

تقدیم به دوستان گرامی - رمانی جذاب:

نیکوس کاوانتزاکیس

# مسیح باز مصلوب



ترجمہ دکتہ محمود سلطانیہ

کازانتزاکیس، نیکوس، ۱۸۸۴-۱۹۷۵.

Kazantazakis, Nikos

مسیح باز مصلوب / نیکوس کازانتزاکیس؛ ترجمه محمود سلطانیه. - تهران: جامی، ۱۳۷۷.  
۱۰۹ ص.

ISBN 964-5620-69-4

فهرستویسی براساس اطلاعات فیبا (فهرستویسی پیش از انتشار).  
۱. داستانهای یونانی - قرن ۲۰. الف. سلطانیه، محمود، ۱۳۲۹. مترجم. ب. عنوان.

۸۸۹/۳۳۲

م ۲۳۱ ک / PZ ۲

۱۷۳۱۰-۷۷ م

کتابخانه ملی ایران

تهران: خیابان دانشگاه، کوچهٔ میتره، پلاک ۷ تلفن: ۶۴۶۹۹۶۵

مسیح باز مصلوب

نیکوس کازانتزاکیس

محمود سلطانیه

چاپ دوم: ۱۳۷۸

چاپ: گلبن

شمارگان: ۴۴۰۰ جلد

حروف‌نگاری و صفحه‌آرایی: ویرا ۶۴۰۳۷۰۰

حق چاپ محفوظ است.

شابک: ۹۶۴-۵۶۲۰-۶۹-۴ ISBN: 964-5620-69-4

۲۵۰۰ تومان

نیکوس کا زانتزاکیس

# مسیح باز مصلوب

ترجمہ دکتور محمود سلطانیہ

## مقدمه

نیکوس کازانتزاکیس<sup>۱</sup> در سال ۱۸۸۳ در شهر کاندید جزیره‌ی کرت به دنیا آمد. او در رشته‌ی حقوق دانشگاه آتن به تحصیل پرداخت و پس از پایان دوران تحصیل به پاریس رفت و گوش به درس‌های برگسون<sup>۲</sup> سپرد و سخت تحت تأثیر وی قرار گرفت. هنگامی که به یونان بازگشت نخستین اشعار و اندیشه‌های فلسفی خود را منتشر کرد. آنگاه به آلمان، روسیه، اسپانیا، مصر، چین، ژاپن و ... سفر کرد. او در سال ۱۹۴۵ وارد زندگی سیاسی یونان شد و ریاست اتحادیه‌ی کارگران سوسیالیست آن کشور را به عهده گرفت. سپس به وزارت رسید اما خیلی زود استعفا کرد و با بدست آوردن آزادی به زندگی ادبی خود بازگشت. در سال ۱۹۴۷ به فرانسه رفت و زمانی چند مسئولیت دفتر ترجمه‌ی متون کلاسیک یونسکو را عهده‌دار شد. اما سرانجام به آنتیب کوچید و تبعیدی خودخواسته شد. وی در سال ۱۹۵۷ در آلمان دیده از جهان فروبست.

توماس مان درباره‌ی کتابی که پیش رو دارید می‌گوید:

«باید به هنر کنایی نیکوس کازانتزاکیس آفرین گفت. این کنایه‌ها به کتاب ژرفایی اسطوره‌یی که خود عنصر اصلی شکل حماسی ست را می‌دهد.»  
این کتاب در سال ۱۹۹۵ توسط پی‌یر آماندری<sup>۳</sup> به فرانسه ترجمه شده و برگردان حاضر از روی این نسخه صورت گرفته است.

## I

آقای روستای «لیکووریسی»<sup>۱</sup> در ایوان خانه‌ی خود که مشرف بر میدان روستاست نشسته، چپق می‌کشد و باده می‌نوشد. قطره‌های باران آرام، آرام می‌بارند و چندتایی هم روی سبیل‌های پرپشت و بالازده‌اش که به‌تازگی مشک‌ی کرده می‌درخشند. آقا زبان‌گر گرفته از باده‌ی خود را روی سبیل‌هایش می‌کشد تا خنک شوند. میرآخور گردن‌کلفتش با چهره‌ی بی‌ژولیده و چشمانی لوچ شیپور بدست سمت راست وی ایستاده و سمت چپ، ترک جوانی خوش‌سیما و تپل روی نازبالشی مخمل‌گون چمباتمه زده، گهگاه چپق آقا را چاق و پیاپی گیلانش را پرمی‌کند و چشمان خواب‌آلوده‌ی آقا نیم‌باز نیمه‌بسته‌اند. او در این مرحله از زندگانی خویش سخت لذت می‌برد و به خود می‌گوید خداوند همه‌چیز را خوب آفریده، دنیا کامل است و هیچ نقصی ندارد. اگر گرسنه شوی نان و گوشت و رب گوجه‌فرنگی و استانبولی‌پلو با دارچین هست و اگر هم تشنه شوی باده‌ی مینوی یعنی عرق رازیانه. برای آنانکه دوست دارند بخوابند خواب را آفریده و برای فرونشاندن خشم، شلاق و گرده‌ی رعیت را. و برای زمانی که دلت می‌گیرد آواز آمان‌آمان را آفریده و برای آن‌کس که بخواهد غم و بی‌نوایی خود را فراموش کند زیباصنمان را.

آقا شوریده‌حال زیر لب زمزمه می‌کند؛ «خداوند استادی چیره‌دست و

هنرمند است و نیروی خیالش بی مرز و انتهاست. بین که چگونه آب حیات و زیباصنمان را آفریده است؟»

باده گساری پیاپی سرانجام آقا را به خلسه‌یی زاهدانه فرومی‌برد. چشمانش پر از اشک می‌شوند. از ایوان به میدان روستا سرک می‌کشد و باخشنودی به رعایای خود که با صورت‌های تازه تراشیده، شالهای پهن سرخ، جلیقه‌های آبی و شلوارهای سپید و تمیزشان سرگرم آمد و شد هستند می‌نگرد. عده‌یی فینه، گروهی دستار و برخی دیگر شبکلاهی از پوست گوسفند به سر دارند و خوش‌پوش‌ترین‌هاشان پشت گوش خود شاخه‌ای ریحان یا نخی سیگار گذاشته‌اند.

سه‌شنبه‌ی عید پاک است. مراسم مذهبی به پایان رسیده است. روز خوبی ست. هوا، هم آفتابی است و هم نرم باران می‌بارد. فضا از عطر شکوفه‌های لیمو آکنده است، درختان جوانه می‌زنند. سبزه دوباره می‌روید و مسیح از هر کلوخ روی زمین می‌تراود و مسیحیان در میدان روستا آمد و شد می‌کنند. دوستان با یکدیگر دیده‌بوسی می‌کنند و به هم می‌گویند: «مسیح دوباره زنده شده است.» آنگاه وارد قهوه‌خانه‌ی کستانتیس<sup>۱</sup> می‌شوند و یا زیر درخت بزرگ چنار میان میدان می‌نشینند. قهوه و قلیان سفارش می‌دهند و همچون باران یکریز صحبت و پرچانگی می‌کنند.

کارالامبوس<sup>۲</sup>، خادم کلیسا می‌گوید: «هوای بهشت باید چیزی شبیه همین هوا باشد، با آفتابی ملایم، بارانی نرم و آرام، درختان لیموی پر از شکوفه، قلیان و قرن‌ها گل گفتن و خوش شنیدن.»

در آن سوی میدان، چشم آقا از ورای درخت چنار به گلدسته زیبای ناقوس کلیسای تصلیب که به تازگی سپیدکاری شده می‌افتد. در کلیسا به مناسبت مراسم عید پاک با شاخ و برگ درختان نخل و غار مزین شده. دکان‌ها و کارگاه‌های کوچک گرداگرد میدان به یکدیگر تکیه داده‌اند. یکی

دکان سراجی ست که صاحب غول پیکرش پانایوتیس<sup>۱</sup> معروف به «گچ خوار» روزی که تندیس نیم تنه‌ی گچی کوچک ناپلئون را به روستا آورده بودند آن را خورده بود. یکبار هم تندیس کمال پاشا را خورده بود و همینطور تمثال ونیزه لوس<sup>۲</sup> نخست وزیر یونان را. دکان چسبیده به سراجی، دکان آنتونیس<sup>۳</sup> سلمانی ست که بر روی در آن اعلانی با حروف درشت با رنگ سرخ تند به چشم می خورد؛ «دندان هم می کشیم» کمی دورتر قصابی دیمیتروس لنگ با تابلوی «هرودیاد: کله پاچه‌ی تازه» قرار دارد. او هر شنبه گوساله‌ی سر می برد، اما پیش از کشتن، شاخ‌های گوساله را به رنگ طلایی در می آورد، پیشانی‌اش را رنگ می کند، بر گردنش نوارهای قرمز رنگ گره می زند، آنگاه لنگ لنگان حیوان را در کوچه‌های آبادی می گرداند و تحسینش می کند. و سرانجام در همان گوشه‌ی میدان، قهوه‌خانه‌ی کستانتیس قرار دارد. قهوه‌خانه دراز و باریک و خنک است و بوی قهوه و تنباکو، و در زمستان عطر مریم گلی همواره در آن پیچیده است. بر روی دیوار قهوه‌خانه سه تابلوی چاپ سنگی که افتخار روستا هستند خودنمایی می کنند؛ در یک سو تابلوی «ژنوی یو»<sup>۴</sup> نیمه برهنه در جنگلی استوایی قرار دارد، در دیگر سو تابلوی باشکوه ملکه‌ی ویکتوریا با چشمان آبی و سینه‌هایی فراخ و برجسته و در میان آن دو تابلوی کمال پاشا با چشمان خاکستری، قیافه‌ی اخمو و خشن، با کلاه بدون لبه‌ی آستراخان جای گرفته است.

مردان این روستای ثروتمند همگی نازنین و سخت‌کوشند و پدران‌ی مهربان برای فرزندان خود. آقای روستا نیز مردی نازنین است که عرق رازیانه و رایحه‌های تندی همچون رایحه‌ی مشک و نعناع و نیز ترک بیجی را که سمت چپش روی نازیبالش مخمل‌گون نشسته دوست می دارد و به مسیحیان روستای خود درست همانند چوپانی که از دیدن گوسفندان پروار خود لذت ببرد می نگرد و به خود می گوید: «مردمان خوبی هستند؛ امسال هم انبارم را

پُر از پیشکش‌های عید پاک کردند؛ پنیر آوردند، نان کنجدی و نان روغنی آوردند. تخم‌مرغ‌های رنگ‌کرده قرمزین آوردند... یکی‌شان هم که خدا حفظش کند یک کوزه سقز برای یوسفک<sup>۱</sup> آورد تا بجود و دهانش خوشبو شود...»

آقا نیم‌نگاهی محبت‌آمیز به یوسفک خوش‌سیما که بیخیال سقز می‌جوید انداخت. اما در همان حال که در اندیشه‌ی انبار پر از پیشکش‌های دلچسب بود و باران همچنان نرم می‌بارید و سنگها را درخشان می‌کرد و خروس‌ها می‌خواندند و یوسفک چمپاتمه زده و سرخوش با صدای بلند سقز می‌جوید، بیکباره احساس کرد دلش گرفته است و به‌گونه‌ی سر به بالا گرفت که گویی می‌خواهد آواز آمان‌آمان بخواند. اما حال خواندن نداشت، پس رو به سوی میرآخور کرد و با اشاره از او خواست تا در بوق خود بدمد و روستاییان را ساکت کند. آنگاه رو به یوسفک خود کرد و گفت:

— یوسفک، تصدقت کردم برایم آوازی بخوان تا دعایت کنم. آواز «دنیا خواب و خیال است، آمان‌آمان» را برایم بخوان که دارم خفه می‌شوم. پسرک فربه بدون شتاب سقز را از دهان بیرون آورد و بر روی زانوی لخت خود چسباند، سپس گونه‌ی خود را روی کف دست راست تکیه داد و به خواندن آواز موردعلاقه‌ی آقا پرداخت؛ «دنیا جز خواب و خیال نیست، آمان‌آمان!» صدا شورانگیز و لطیف همچون بغبغوی کبوتر اوج می‌گرفت و فرومی‌آمد. آقا چشمان خود را بست و چنان در خلسه فرورفت که در تمام مدت آواز فراموش کرد لب به می‌بزند.

کستانتیس در همان حال که برای مشتریان خود قهوه می‌ریخت زیر لب گفت:  
— امروز آقا سرحال است. خدا این آب حیات را از ما نگیرد.

1. YOUSOUFAKI = غلام‌بچه آقای روستا



یاناکوس<sup>۱</sup> فروشنده‌ی دوره‌گرد و نامه‌رسان روستا با ریش توپی کوتاه و نگاه همچون پرندگان شکاری خود جمله‌ی وی را با لبخندی شیطنت‌آمیز اصلاح کرده و گفت:

— خدا این یوسفک را از ما نگیرد!

حاجی نیکولیس<sup>۲</sup> برادر کشیش روستا نیز زیر لب زمزمه کرد:

— بهتر است شکر این تقدیر کور را بکنیم که آقا را آقا کرد و ما را رعیت...

حاجی نیکولیس آموزگار روستا، مردی بود خشک و عینکی و وقتی که سخن می‌گفت سبب آدم درشت و تیزش بالا و پایین می‌رفت. او که از یادآوری یادمان‌های نیاکان خود خون به چهره آورده بود آهی کشید و افزود:

— روزگاری این زمین‌ها در دست ما یونانی‌ها بود. زمانه چرخید و سر و کله‌ی بیزانتین‌ها پیدا شد؛ آنها هم یونانی بودند و مسیحی. اما باز هم زمانه چرخید و اینبار مسلمان‌ها آمدند... اما چون مسیح زنده شده، وطن هم دوباره زنده خواهد شد! آهای کستاتیس زودباش جام این پهلوان‌ها را پرکن!

در همین هنگام آواز آمان‌آمان به پایان رسید و یوسفک بار دیگر سقز به دهان گذاشت و نشخوارکنان در جای خود لمید و بار دیگر بوق به صدا درآمد و این بدان معنا بود که رعایا دیگر بار می‌توانند بخندند و فریاد بکشند.

ناخدا توفان یکی از پنج عضو شورای ریش‌سپیدان، در آستان در قهوه‌خانه پدیدار شد. این گرگ پیردريا با هیکل تنومند و چهارشانه‌ی خود سالیان سال سراسر دریای سیاه را درنوردیده بود و هم‌گندم روسیه را حمل کرده بود و هم به کار قاچاق پرداخته بود. حتا یک مو بر چهره‌ی عبوس و چروکیده و زرد خود که دو چشم ریز و سیاهش در آن می‌درخشیدند نداشت. او دیگر پیر شده بود. کشتی فرسوده‌اش یک شب پس از برخورد با تخته‌سنگهای ساحل طرابوزن خرد شده بود و ناخدا توفان خسته و بیزار از همه‌چیز بدون کشتی به روستا بازگشته و به این نتیجه رسیده بود که بنشیند و

آنقدر آب حیات بخورد تا ساعت مرگش فرارسیده و رو به دیوار جان بدهد. می‌گفت: چشم و دلش از دنیا سیر شده و دیگر به هیچ چیز غلاقه ندارد. اما حاضر نبود بپذیرد که دیگر پیر و فرتوت شده است. در آن روز وی چکمه‌های بلند دریاوردی خود را به پا داشت و کلاه پوستی اصل آستراخان را به سر. عصای بلند ویژه‌ی اعضای شورای ریش‌سفیدان را نیز بدست گرفته بود. دو سه روستایی به احترام وی از جای برخاستند و دعوتش کردند تا با آنها میگساری کند. اما او در پاسخ آنها گفت:

— نه عزیزان، اصلاً وقت ندارم. حتا برای یک جام هم وقت ندارم. مسیح زنده شده و باید بروم خانه‌ی کشیش، چون جلسه‌ی شورای ریش‌سفیدان آنجا است. هرکدام از شما هم که دعوت شده‌اید تا یک ساعت دیگر صلیب بکشید و خودتان را به آنجا برسانید. می‌دانید که امروز خیلی کار داریم. یکی از شما هم برود دنبال پانایوتیس سراج ریش‌شیطانی. امروز به او احتیاج داریم...

برای زمانی کوتاه ساکت شد، آنگاه با چشمکی شیطنت‌آمیز افزود:

— ... اگر خانه‌ی خودش نباشد، حتماً خانه‌ی آن بیوه‌زن است.

همه به خنده افتادند، اما کریستوفیس<sup>۱</sup>، قاطرچی سالخورده‌ی روستا که

در جوانی عشق‌ورزی بسیار کرده بود معترضانه فریاد برآورد:

— چرا مثل آدمهای هرزه می‌خندید؟ پانایوتیس راهت راه برو و به این

حرف‌ها توجه نکن! زندگی کوتاه است و مرگ دراز.

دیمیتروس، قصاب چاق، سر تازه‌تراشیده‌ی خود را تکان داد و گفت:

— خدا این بیوه‌زن را نگهدارد. تنها شیطان می‌داند این کاترینا<sup>۲</sup> تا چه حد

حلال مشکلات ماست.

ناخدا توفان باخنده گفت:

— بس است. دیگر یکی به دو نکنید! هر دهاتی به یکی از همین بیوه‌ها

احتیاج دارد تا زن‌های نجیب در امان باشند. درست مثل چشمه‌یی که میان راه آبادی‌هاست و اگر نباشد تا رفع تشنگی مسافران را بکند، آنوقت آنها در خانه‌های ما را خواهند زد.

سپس سر برگرداند و با مشاهده‌ی آموزگار رو به وی کرده و افزود:

— حاجی نیکولیس تو که هنوز اینجایی؟ تو هم که خودت جزو ریش سفیدانی و می‌دانی امروز جلسه‌ی شورا است. فکر کردی قهوه‌خانه کلاس درس است؟ پرچانگی موقوف! بیا باهم برویم.

کریستوفیس پیر چشمکی به جمع زد و پرسید:

— من هم می‌توانم بیایم؟ امور مربوط به یهودا را به من واگذار کنید.

اما دیگر ناخدا توفان به راه افتاده بود و عصازنان راه سنگلاخ سربالایی را می‌پیمود. او آن روز زیاد سر حال نبود. درد رماتیسمش دوباره شروع شده بود و شب پیش چشم بر هم نگذاشته بود. سحر را هم با دو سه پیک می‌آغاز کرده بود تا شاید درمان دردش شود، اما بیهوده بود و درد همچنان آزارش می‌داد و در برابر باده مقاومت می‌کرد. زیر لب با خود زمزمه کرد: «بر شیطان لعنت. اگر خجالت نمی‌کشیدم فریاد می‌زدم تا شاید دردم کمتر شود! اما غیرت نمی‌گذارد فریاد بزنم. باید زورکی بخندم و محکم قدم بردارم و اگر عصایم افتاد خم شوم و آن را بردارم. آه، ناخدا توفان لعنتی! لبهایت را گاز بگیر و بادبان‌ها را به جانب امواج بچرخان! خودت را ننگ آلوده نکن! زندگی رگباری گذرا بیش نیست!» تلوتلو می‌خورد، می‌غرید و ناسزا می‌گفت. سرانجام برای لحظه‌یی بر جای ایستاد و نیم‌نگاهی به گرداگرد خود انداخت؛ هیچکس او را نمی‌دید. آهی کشید و کمی احساس آرامش کرد. سر بالا گرفت و از میان برگ درختان در بلندترین نقطه‌ی روستا خانه‌ی سپید پنجره‌آبی کشیش را مشاهده کرد و در حالی که دوباره راه سربالایی را در پیش می‌گرفت با خود گفت: «آخر هیچ آدم عاقلی می‌رود خانه‌ی خود را آن بالا بسازد که این کشیش لعنتی رفته!»

دو تن از ریش سفیدان زودتر به خانه‌ی کشیش رسیده بودند و به شیوه‌ی

ترکان بر روی نیمکت‌های راحتی یله داده بودند و خاموش منتظر بودند تا به رسم معمول با قهوه و آب خنک و مربا پذیرایی شوند. کشیش هم به آشپزخانه رفته بود تا به تنها دختر خود ماری یوری<sup>۱</sup> دستورهای لازم را بدهد. و دختر جوان سرگرم چیدن فنجان‌ها، لیوان‌ها و کوزه‌ی مربا در سینی بود. ریش‌سپیدترین فرد آبادی صدر مجلس کنار پنجره یله داده بود. او از خانواده‌ی قدیم و اصیل بود و ثروتمند. لباسی ماهوتی و جلیقه‌ی با ملیله‌های طلایی‌رنگ به تن داشت. انگشتری درشت و زرین به انگشت سبابه داشت که بر روی نگین آن دو حرف «ژ» و «پ» به نشانه‌ی ژرژ پاتریارکئاس<sup>۲</sup> کنده‌کاری شده بود و از آن برای مهر استفاده می‌کرد. دستانش همانند دستهای اسقف‌ها گوشتالود و نرم بود. او هرگز در روند زندگی‌اش کار نکرده بود و همواره گروهی خدمتکار و رعیت کارهایش را انجام می‌دادند. هیکلی فربه داشت و رانهایش چون رانِ مادیان بود. شکمش پرچین و چروک بود و غبغب سه‌لایه‌اش تا روی سینه‌ی پشمالود و پرگوشتش افتاده بود. دو سه دندان جلویی کم داشت و این تنها کمبود چهره و هیبتش بود. زبانش می‌گرفت و تند و جویده سخن می‌گفت، اما همین عیب بر هیبتش می‌افزود، چراکه شنوندگان ناگزیر می‌شدند به سوسخ خم شوند تا گفته‌هایش را دریابند.

سمت راستش مردی تکیده، چرکین‌روی و استخوانی، با چشمانی پف‌آلود و دستانی درشت و پینه‌بسته در گوشه‌ی کز کرده بود. او لاداس پیر<sup>۳</sup>، مرفه‌ترین کشاورز روستا بود. هفتاد سال تمام بود که شخم می‌زد، بذر می‌افشانند و درو می‌کرد. زیتون و مو می‌کاشت و شیره‌ی زمین را تا آخرین قطره‌ی آن بیرون می‌کشید. از همان دوران کودکی به زمین وابسته شده بود و آنی از آن جدا نمی‌گشت. سیری ناپذیر بود و همواره صدبرابر آنچه زمین می‌داد از آن طلب می‌کرد و هرگز «شکر خدا!» را بجا نمی‌آورد. مدام شکوه

می‌کرد و هیچگاه راضی به رضای پروردگار نبود. اکنون که پیر شده بود دیگر زمین تنها ارضایش نمی‌کرد و چون احساس می‌کرد مرگش نزدیک است شتاب زده می‌خواست تا وقت باقی ست تمامی دنیا را یکجا ببلعد. به روستاییان پول با بهره‌ی زیاد وام می‌داد و تاکستان‌ها، مزارع و خانه‌های آن بیچاره‌ها را به گرو می‌گرفت و موعد بازپرداخت که سر می‌رسید چون آهی در بساط نداشتند، اموال خود را به حراج می‌گذاشتند و لاداس پیر همه چیزشان را بالا می‌کشید. همواره شکایت می‌کرد. هرگز سیر نمی‌خورد و زنش پابره‌نه راه می‌رفت. به هر وسیله‌ی بود از او صاحب دختری شده بود، اما چون حاضر نشده بود پزشک بر بالین دختر بیمارش ببرد طفل بیچاره از دنیا رفته بود. استدلالش این بود که: «شهر خیلی دور است و هزینه‌ی آوردن دکتر هم خیلی زیاد! از این گذشته دکترهای لعنتی که چیزی سرشان نمی‌شود. کشیش خودمان از داروهای سنتی سررشته دارد. به او پول می‌دهم تا علاوه بر دوا، دعا هم بکند تا هم حال دخترم خوب شود و هم خرجش کمتر.» اما درمان و دعاهای کشیش بی‌نتیجه ماند و دخترک در سن هفده سالگی از دنیا رفت و از شر پدر خسیسش رهایی یافت. پدر هم به نوبه‌ی خود از مخارج زیاد ازدواج دختر خلاص شد. چند ماه پس از مرگ دختر، یک روز لاداس پیش خود حساب کرده بود: «جهیزیه تقریباً می‌شد اینقدر. رخت و لباس و میز و صندلی اینقدر، خرج عروسی و دعوت اجباری از خانواده‌های عروس و داماد و سورچرانی و نان و گوشت و شراب اینقدر.» و همه را که جمع زده بود مشاهده کرده بود سر به جهنم می‌زند و مخارج عروسی حصیرنشینش می‌کرده، و با خود گفته بود: «اصلاً مرد که مرد. همه‌ی ما می‌میریم... همان بهتر که بخت یارش شد و از شر این دنیا و شوهرداری، بچه‌داری، بیماری و رختشویی راحت شد... خدا خودش گناهانش را بیخشد!»

ماری پوری سینی به دست وارد شد، به حاضران سلامی گفت و سر به زیر در برابر ارباب ایستاد. رنگی پریده، چشمانی درشت و ابروانی باریک داشت

و گیسوان بافته و بلوطی رنگ خود را دور سر حلقه زده بود. ارباب کهنسال قاشقی پر از مربای آلبالو برداشت، لیوان خود را بالا گرفت و درحالی که به دختر جوان می نگرست گفت:

— انشالله عروسی یت ماری بوری کوچولو. پسر بی صبرانه انتظارت را می کشد...

دختر کشیش نامزد میکلیس<sup>۱</sup> تنها پسر ارباب بود و کشیش از اینکه احساس می کرد بزودی نوه دار می شود احساس غرور می کرد و بخود می بالید. ارباب پیر در حالی که می خندید چشمکی به دختر جوان زد و افزود: — ... نمی فهمم این پسرهای بدذات چرا اینهمه بی تاب می کند و می گوید دیگر طاقتش تمام شده.

دختر گرچه از خشم تا بناگوش سرخ شده بود اما جرأت نکرد پاسخ دهد. پدر گریگورس به هنگام ورود به اتاق در حالی که یک صراحی باده‌ی ناب مشک در دست داشت گفت:

— به سلامتی عروسی شان زیر سایه‌ی مسیح و مریم عذرا!

او مردی خشن و نیرومند بود و خورد و خوراکش همیشه براه. ریش سپید دوشاخه‌یی داشت و همواره بوی عود و کندر می داد. وقتی متوجه‌ی سرخی گونه‌های دختر خود شد برای تغییر موضوع پرسید:

— راستی تو به امید خدا، کی دختر خوانده‌ات له‌نیو<sup>۲</sup> را شوهر می دهی؟

له‌نیو دختری بود که ارباب از یکی از پیشخدمت‌های خود صاحب شده بود. بعد هم او را برای چوپان وفادار خود مانولیوس<sup>۳</sup> خوش قلب نامزد کرده بود و بزرگوارانه گله‌ی گوسفندی را که وی در کوه روبروی روستا یعنی کوه مریم عذرا می چراند به رسم جهیزیه به آنها بخشیده بود. ارباب در پاسخ کشیش گفت:

— به یاری خداوند یکی از همین روزها. له‌نیو خودش می گوید که هرچه

زودتر بهتر. چند روز پیش به من گفت: «اریاب ماه مه دارد نزدیک می شود. باید عجله کنیم.»...

و چنان قهقهه زد که غبغبش به لرزه افتاد و افزود:

— ... ماه مه خرها جفتگیری می کنند. پس حق با له نیوست باید عجله کرد. درست است که خدمتکارند ولی به هر حال بشرند.

کشیش گفت:

— مانولیوس پسر خوبی است و با هم خوشبخت خواهند شد.

اریاب گفت:

— من او را مانند پسر خودم دوست دارم. اولین بار وقتی از دیر سن پانتله تیمون<sup>۱</sup> می گذشتم دیدمش. حدود پانزده سال داشت و برای سرپرست دیر که میهمانش بودم کار می کرد. واقعاً مثل یک فرشته بود و تنها دو بال کم داشت. دلم برایش سوخت. حیف بود چنین پسر خوش سیمایی در آنجا مانند خواجه ها بپوسد. بنابراین رفتم سراغ ماناسیس، همان کشیش پیری که سال ها زمین گیر یکی از حجره های دیر شده بود و مانولیوس برایش کار می کرد و گفتم: «پدر از تو تقاضایی دارم که اگر بپذیری یک چراغ نقره نذر این دیر می کنم.» کشیش در جوابم گفت: «هر تقاضایی بکنی می پذیرم جز اینکه مانولیوس را بخواهی.» گفتم: «پدر دقیقاً همین پسر را می خواهم تا به خدمت خودم درآورم.» او پاسخ داد: «من او را مانند فرزند خودم دوست دارم و هیچ شکایتی هم از او ندارم. من دیگر ناتوان و درمانده شده ام و او تنها مونس من است. هر شب برای او از زاهدین و قدیسین صحبت می کنم و با این کار هم او آموزش می بیند و هم من روزگارم را می گذرانم.» معترضانه گفتم: «پدر بگذار وارد دنیای بیرون بشود، صاحب فرزند و خانه و زندگی بشود و وقتی از زندگی خسته شد می تواند بیاید و کشیش بشود.» خلاصه آنقدر، گفتم و گفتم تا توانستم اجازه اش را بگیرم و با خودم بیاورم. حالا هم که له نیو را داده ام

به او و امیدوارم خوشبخت شود!

لاداس پیر خنده‌ی خبیثانه‌ی بی‌گفت:

— او هم برایت نوه خواهد آورد...

و با نوک قاشق دانه‌ی آلبالو از مربا برداشت و به دهان گذاشت. آنگاه

جرعه‌ی نوشید و افزود:

— ... امیدوارم خدا به کار و بارمان برکت بدهد تا از گرسنگی تلف نشویم!

تاکستان‌ها و کشت و کارمان که وضع خوبی ندارند و وای به روزگارمان!

کشیش با صدای تندرآسای خود فریاد:

— خدا بزرگ است پیرمرد. خدا بزرگ است. شهامت داشته باش!

کمر بندت را محکم کن و از اسراف پرهیز. پرخوری کار خوبی نیست. کمتر

ولخرجی کن و مالت را همینطوری بین فقرا تقسیم نکن!

اریاب چنان قهقهه زد که خانه به لرزه درآمد و در همان حال که وانمود

می‌کرد می‌گیرد و دستان بزرگ خود را به رسم گدایان دراز کرده بود گفت:

— مسیحیان، صدقه بدهید که لاداس پیر دارد از گرسنگی می‌میرد!

صدای گام‌های سنگینی پله‌ها را به لرزه درآورد و کشیش که برای بازکردن

در از جای برخاسته بود گفت:

— اینهم از ناخدا توفان! صبر کن ماری‌یوری، ترو، تا از او هم پذیرایی کنیم.

من می‌روم برایش یک لیوان نوشیدنی خنک بیاورم، چون شراب دوست

ندارد.

ناخدا توفان برای لحظه‌ی در برابر در ایستاد تا نفسی تازه کند. اما وقتی

لبخند زنان وارد شد همچنان عرق از جبینش فرومی‌ریخت. پشت سرش

آموزگار روستا هم نفس‌زنان وارد اتاق شد. او برای اینکه به ناخدا برسد تمام

راه را دویده بود و اکنون خود را با کلاهش باد می‌زد. در همین لحظه کشیش

نیز با بطری نوشابه وارد شد و ناخدا رو به سه ریش‌سپید روستا کرد و گفت:

— دوستان عزیز، امروز رستاخیز مسیح است!

آنگاه دندان‌های خود را به یکدیگر فشرد و در کمال آرامش بر روی



نیمکت نشست و رو به دختر جوان کرد و گفت:

— ماری یوری، من نه مربا می خورم و نه قهوه. این چیزها تنها به درد زنها و پیرمردها می خورد. همین لیوان کوچک که شما به آن لیوان آبخوری می گوید برایم کافی است...

و در همان حال که لیوان را یک نفس سرکشید افزود:

— به سلامتی تو و عشقت!

آموزگار نیز در حال نوشیدن قهوه گفت:

— امروز روز بزرگی ست. تا چند لحظه ی دیگر مردم سر می رسند و باید هرچه زودتر تصمیم گرفت.

ماری یوری سینی را برداشت، اتاق را ترک گفت و کشیش پشت در را بست. چهره ی آفتاب سوخته اش به یکباره ابهتی پیامبرگونه گرفت و چشمان وی زیر ابروان پرپشتش برقی زد. او مردی پرخور بود و زیاد می نوشید. وقتی سرخوش بود بسیار بذله گو و شیرین زبان بود و به هنگام خشم دست بزن پیدا می کرد. با آن سن و سال باز هم وقتی چشمش به زنها می افتاد خونسش به جوش می آمد و سر و جان فدای هواهای نفسانی می کرد. اما به وقت نیایش یا مراسم مذهبی و یا به هنگامی که دستان خود را برای تقدیس یا تکفیر بلند می کرد، آن پدر گریگوریس<sup>۱</sup> شکمباره ی میگسار خشن به یکباره تبدیل به قدیسین می شد. او پس از بستن در رو به حاضران گرداند و با صدایی خشن آغاز به سخن گفتن کرد:

— برادران. ریش سفیدان. امروز روز فرخنده یی ست و خداوند ما را می بیند و صدای ما را می شنود و هرچه بگوییم در جریده عالم ثبت خواهد شد. بنابراین مراقب باشید! امروز گرچه رستاخیز مسیح است، اما با اینهمه همچنان در درون و در گوشت ما مصلوب است. برادران بیاید تا او را در خودمان زنده کنیم! تو ای ارباب بیا و لحظه یی نعمت های این دنیا را فراموش

کن! تو از زمین‌های خود برای خودت و بستگانت سود بسیار برده‌یی. تو به اندازه‌ی کافی خورده‌یی و بیش از حد معمول از زندگی بهره گرفته‌یی. اکنون برای لحظه‌یی روح خودت را ورای لذات مادی ببر و ما را در گرفتن تصمیماتمان یاری کن. و تو ای لاداس پیر، در این روز باشکوه روغن، چلیک‌های شراب و سکه‌های زر گاو صند وقت را به فراموشی بسپار! و تو ای برادر که هرگز برای خواب و خوراک و سکه‌های زر و زنها ارزشی قایل نبودی، من چیزی برای گفتن به تو ندارم. به تویی که اندیشه‌ات همواره در پیوند با خدا و سرزمین یونان بوده است. و اما تو ای ناخدای گنهکار بالفطره! تو که همواره بذر تبهکاری را در تمامی سطح دریای سیاه افشانده‌یی، یک امروز را تصمیم بگیر که تنها به خداوند بیندیشی و تو هم به ما در تصمیماتی که می‌خواهیم بگیریم یاری برسان.

ناخدا خشم‌آلود فریاد برآورد:

— پدر، گذشته را کنار بگذار. خدا خودش قضاوت خواهد کرد. اگر ما هم مانند تو می‌توانستیم آزادانه سخن بگوییم آن وقت فکر می‌کنم خیلی حرف‌ها می‌توانستیم درباره‌ی قداست تو بزنیم!

ارباب نیز به نوبه‌ی خود ابرو درهم کشید و گفت:

— پدر صحبت کن، اما مراقب گفته‌های خودت باش! تو داری با ریش سفیدان آبادی صحبت می‌کنی.

کشیش با خشم فریاد زد:

— روی من با کرم خاکی ست و خودم هم جز یک کرم خاکی چیزی بیشتر نیستم. حرفم را قطع نکنید. تا چند لحظه‌ی دیگر روستاییان سر می‌رسند و ما باید پیش از آن تصمیماتمان را گرفته باشیم. پس خوب گوش کنید. از قدیم و نسل اندر نسل رسم بوده است که هر هفت سال یکبار از میان مردمان ناحیه شش نفر زن و مرد در هفته‌ی مقدس انتخاب شوند تا مصائب مسیح را در جسم خود زنده کنند. امسال شش سال از آخرین مراسم گذشته و داریم وارد هفتمین سال می‌شویم. امروز ما ریش سفیدان باید از میان روستاییان کسانی

را که شایسته‌ی ایفای نقش سه حواری بزرگ عیسا، یعنی پطرس، ژاک و ژان هستند و همینطور کسانی را که یهودای اسخریوطی و مادلن گناهکار را مجسم می‌کنند و از همه مهم‌تر فردی را که بتواند تمام مدت سال باطن خود را پاک نگهدارد و مسیح مصلوب شود انتخاب کنیم.

و هنگامی که ساکت ماند تا نفس تازه کند آموزگار از فرصت استفاده کرد و درحالی که سیب آدمش بالا و پایین می‌رفت، گفته‌های وی را پی‌گرفت:

— پیشینیان ما به این کار شبیه‌خوانی می‌گفتند. یکشنبه‌ی مقدس از جلوخان سرپوشیده‌ی کلیسا شروع می‌شد و شنبه‌ی مقدس نیمه‌شب در میدان کلیسا با رستاخیز مسیح پایان می‌گرفت. بت‌پرست‌ها تئاتر و سیرک خود را داشتند و مسیحیان شبیه‌خوانی را...

اما پدر گری‌گوریس صحبت او را برید و گفت:

— کافی ست آقامعلم. ما همه خودمان این چیزها را می‌دانیم. بگذار حرفم را تمام کنم. از حالا به بعد همگی ما مصائب مسیح را با چشمان خودمان خواهیم دید و با دستهای خود لمس خواهیم کرد. از تمام آبادی‌های دوروبر، زوار برای طواف کلیسای ما خواهند آمد و در اینجا اطراق خواهند کرد. آن‌ها در تمام مدت هفته‌ی مقدس می‌گریند و سینه می‌زنند و بعد با رستاخیز مسیح جشن و شادی و پایکوبی شروع خواهد شد. برادران، شما خوب می‌دانید که در این روزهای مقدس چه معجزه‌ها که نمی‌شود و چه بسیار گناهکارانی که اشک توبه خواهند ریخت و بسیاری از مالکین ثروتمند به گناهان خود در کسب مال‌اندوزی اعتراف خواهند کرد و برای نجات روح خود تاکستان یا مزرعه‌یی را وقف کلیسا خواهند کرد. می‌شنوی لاداس پیر؟

لاداس معترضانه و عصبی پاسخ داد:

— ادامه بده پدر! اما جلوی پای من سنگ نینداز و بدان که هیچکدام اینها

شامل حال من نمی‌شود.

کشیش گفته‌های خود را پی‌گرفت:

— به هر حال ما امروز اینجا جمع شده‌ایم تا به یاری پروردگار روستاییانی را

که باید شبیه خوانی کنند انتخاب کنیم. حال هرکدام آزادانه نظر خودتان را بگویید. ارباب تو از همه ریش سفیدتری، اول تو حرف بزن. ما گوشمان با توست.

اما ناخدا به تندی پیشدستی کرد و گفت:

— ما برای نقش یهودا، پانایوتیس گچ خوار را داریم و هیچکس را مناسب‌تر از او پیدا نخواهیم کرد! هم چهره‌اش وحشی و پرابله است و هم مشت‌هایی آهنی دارد. درست مانند یک اوران‌اوتان واقعی. من یک نفر مثل او را در اودسا دیده‌ام. و مهم‌تر از همه اینکه موها و ریشش درست مثل موهای شیطان سرخ است. کشیش با لحنی جدی گفت:

— صبر کن ناخدا، هنوز نوبت تو نرسیده. خوب ارباب تو بگو:

— چه بگویم پدر؟ من تنها یک چیز می‌خواهم و آن اینکه نقش مسیح را به

پسر من میکلیس بدهید.

کشیش به خشکی پاسخ داد:

— غیر ممکن است. پسر تو اشراف‌زاده است و چاق و در ناز و نعمت بزرگ

شده. در حالی که مسیح فقیر بود و لاغر، و البته می‌بخشی‌ها، این دو باهم

جور در نمی‌آید! از این گذشته مگر میکلیس به قد و اندازه‌یی رسیده که بتواند

از عهده‌ی چنین نقش طاقت‌فرسایی بریاید؟ او باید شلاق بخورد. و بر

سرش تاج خار خواهند گذاشت. بعد هم باید مصلوب بشود. میکلیس تاب

نخواهد آورد. دلت می‌خواهد که مریض شود؟

و ناخدا بار دیگر به میان گفته‌های آن دو پرید:

— از همه مهم‌تر اینکه موهای مسیح بور بود و مو و سیل میکلیس مثل

شبق مشکی ست.

لاداس پیر هم تمسخرآمیز وارد گفتگو شد و گفت:

— برای نقش مادلن گناهکار هم کاترینای بیوه را داریم. این زن شیطانی

بدکاره واجد تمامی شرایط لازم است؛ هم از نظر زیبایی و هم از نظر موهای بلند بور که تا سر زانوانش می‌رسد. یک روز در حیاط خانه‌اش دیدم دارد سرش را شانه می‌زند. عجب لعبتی ست این زنا! حتا کشیش‌ها را هم از راه بدر می‌کند!

ناخدا دهان گشود تا باز یاوه‌سرایی کند که کشیش با نگاهی تند دهانش را بست و مردک بی‌مو آب دهان خود را فرو خورد. آنگاه کشیش خود رشته‌ی سخن را به دست گرفت:

— پیدا کردن یهودای خائن و مادلن آسان است، اما برای خوبان چطور؟ من منتظر معرفی افرادی بجای آن‌ها هستم. من فکر می‌کنم باید سطح توقعات خودمان را پایین بیاوریم، چون زبانم لال کجا می‌توانیم مردی شایسته‌ی تجسم مسیح پیدا کنیم؟ ولی خوب، دست‌کم باید شباهت هرچند مختصری از نظر ظاهر وجود داشته باشد. روزها و هفته‌هاست که این فکر مرا به خود مشغول داشته و شب‌های زیادی چشم بر هم نگذاشتم، تا اینکه سرانجام خداوند خودش رحم کرد و تصور می‌کنم توانستم فرد موردنظر را پیدا کنم.

ارباب پیر خشمالود پرسید:

— بگو بینم او کیست؟...

— با اجازه‌ی شما ارباب، او یکی از افراد خودتان است که شما هم نظر مساعدی نسبت به او دارید. مانولیوس را می‌گویم. او پسری آرام و سربزیر است و خواندن و نوشتن را هم می‌داند. پیش از این هم در دیر زندگی می‌کرده. چشمانش هم آبی ست و سیبل مختصرش بور و عسلی‌رنگ است. مسیح را هم همین‌گونه توصیف کرده‌اند. از اینها گذشته آدمی بسیار پرهیزکار است. هر یکشنبه از کوه پایین می‌آید تا نیایش کند. و تابه‌حال که برای مراسم عشای ربانی آمده و برایم اعتراف کرده هرگز نشنیده‌ام گناهی مرتکب شده باشد.

لاداس پیر با صدای آزاردهنده‌ی خود معترضانه گفت:

— اما او آدمی ساده لوح است و مدام با اشباح سروکار دارد.

کشیش پاسخ داد:

— این خودش حسن است. فراموش نکنید ما به روحی پاک احتیاج داریم.

آموزگار در تأیید گفته های کشیش گفت:

— قد و قواره اش هم طوری ست که می تواند ضربه های تازیانه و تیغ تاج و

وزن چلیپا را تحمل کند. بعلاوه او چوپان است و این یک مزیت است. مگر

مسیح خودش چوپان گله های بشری نبود؟

ارباب پس از چند لحظه تفکر گفت:

— باشد. من به او اجازه می دهم. اما تکلیف پسرم چه می شود؟

کشیش با شور و حرارت پاسخ داد:

— هیچکس مناسب تر از او برای ایفای نقش ژان<sup>۱</sup> آن حواری محبوب

مسیح نیست. چون هم پسر است از خانواده یی ثروتمند، هم چاق است و هم

موهایی سیاه و چشمانی بادامی دارد.

آموزگار درحالی که شرمگین به برادر خود می نگریست گفت:

— به نظر من برای ایفای نقش ژاک<sup>۲</sup> هم هیچکس بهتر از کستانتیس

قهوه چی نیست. هم قیافه اش بی رحم است، هم صحبت کردنش تند و خشن

است و هم آدمی ست یک دنده. درست مانند خود ژاک قدیس!

ناخدا بار دیگر وارد گفتگو شد:

— زنی هم دارد که پدرش را درآورده. بگو بینم ژاک قدیس هم ازدواج

کرده بود؟ حضرت والا؟

کشیش خشمگین فریاد برآورد:

— ای کافر! آدم با مقدسات مذهبی شوخی نمی کند! خیال کردی اینجا هم

روی کشتی ست که هر مزخرفی دلت خواست به جاشوهایت بگویی؟ ما

اینجا داریم راجع به شبیه خوانی صحبت می کنیم.

آموزگار باجرات بیشتری گفت:

— به نظر من یانا کوس دوره گرد هم برای ایفای نقش پطرس حواری<sup>۱</sup> خوب است. پیشانی‌ش کوتاه است. موهایش مجعد و جوگندمی است و چانه‌اش هم کوتاه، درست مانند پطرس قدیس زود از کوره درمی‌رود و به همان زودی هم آرام می‌گیرد. درست مانند چخماق که سریع جرقه می‌زند و خاموش می‌شود. البته خوش قلب هم هست و هیچکس مناسب‌تر از او در روستا پیدا نمی‌شود.

ارباب سری جنباند و گفت:

— کمی دستش کج است، ولی خوب به هر حال کاسب است و این کارش طبیعی ست و بنابراین اهمیتی ندارد.

لاداس پیر از میان دندان‌های خود نفیری کشید و گفت:

— می‌گویند خودش زنش را کشته. یعنی خفه‌اش کرده.

کشیش فریاد زد:

— دروغ است! درباره‌ی او از من پرسید. آن زن شکم‌پرست یک کاسه نخود خام خورد. بعد هم از زور تشنگی یک کوزه آب سرکشید و باد کرد و ترکید. پس بیخود برای خودت آتش دوزخ را بخر، لاداس پیر!  
و ناخدا افزود:

— هرچه بر سرش آمد حقش بود. آدم که فقط آب بخورد نتیجه‌اش همین می‌شود. او باید عرق می‌خورد تا این بلا سرش نمی‌آید.  
آموزگار گفته‌های خود را بی‌گرفت.

— ما به یک نفر برای ایفای نقش پیلات<sup>۲</sup> و یک نفر هم برای نقش کاییف<sup>۳</sup> احتیاج داریم، که پیدا کردنشان به نظر مشکل می‌آید.

کشیش لحن کلام خود را ملایم کرد و رو به ارباب گفت:

— هیچکس مناسب‌تر از تو برای ایفای نقش پیلات نیست. ارباب بیخود

ابروهایت را درهم نکش. پیلات، هم مثل تو ارباب بزرگی بود و هم وقار تو را داشت. او هم مانند تو اربابی درست و حسابی بود. چاق و چله بود و درست مانند خودت گونه‌هایی آویزان داشت. در ضمن آدم بسیار خوبی هم بود. او برای نجات مسیح هرچه از دستش برمی آمد انجام داد و عاقبت هم برای اینکه شریک جنایت دیگران نشود گفت: «من در این کار دخالت نمی‌کنم.» ارباب خواهش من را رد نکن. چون با اینکار ارزش شبیه‌خوانی مان را بالا می‌بری. به افتخاری فکر کن که نصیب آبادی مان می‌شود. به مردمی فکر کن که وقتی بفهمند ارباب نقش پیلات را ایفا می‌کند به روستایمان سرازیر می‌شوند.

ارباب بی آنکه سخنی بگوید با تکبر چپق خود را روشن کرد. ناخدا گفت: - لاداس پیر مناسب‌ترین آدم برای نقش کایف است. از او بهتر پیدا نمی‌کنیم! پدر بگو بینم کایف را در مراسم شبیه‌خوانی چگونه مجسم می‌کنند؟ کشیش با تمجمج گفت:

- خوب، کم و بیش به همین هیبت لاداس پیر. یعنی مستی پوست و استخوان، با گونه‌های فرورفته و بینی نحیف و...

ناخدا همچنان تمسخرآمیز گفته‌های کشیش را پی گرفت:

- سیل‌هایش هم گر گرفته بود! او هم حاضر نبود حتا یک لیوان آب، دست گدا بدهد! کفش‌هایش همیشه زیر بغلش بود تا مبادا کف آن ساییده شود! لاداس از جای جست و فریاد زد:

- من می‌روم. بعد از من نوبت خود توست ناخدای پیر بی‌موا راستی

بگوید بینم! مگر ما در شبیه‌خوانی احتیاج به خواجه نداریم؟

ناخدا با خنده و در حالی که ادای سیل کشیدن درمی آورد پاسخ داد:

- از من بعنوان ذخیره استفاده می‌شود. کسی چه می‌داند؟ ما همه پیر و

رفتنی هستیم. شاید یکی از شما دو نفر در طول سال مرد! مثلاً همین خود تو

لاداس سبیلو، و یا ارباب پیلات! آن وقت من باید جای یکی از شما را بگیرم تا

شبیه‌خوانی بهم نخورد.



پیر مرد خسیس زوزه کشید!

— حرف آخر من این است که بروید یکنفر دیگر را برای نقش کایف پیدا کنید. من باید بروم باغم را آبیاری کنم!  
و به سوی در رفت. اما کشیش با یک جست راه را بر او بست و دستان خود را در برابر در قرار داد:

— کجا داری می روی؟ الان اهالی سر می رسند. تو باید بمانی و گرنه همه مان مضحک‌های خاص و عام می شویم!...  
آنگاه آرام تر افزود:

— ... تو هم باید به نوبه‌ی خودت ثوابی بکنی! به فکر آخرتت هم باش! اگر در این کار خیر کمک کنی بسیاری از گناهات بخشیده خواهد شد. ما هیچکس را مناسب تر از تو برای نقش کایف پیدا نخواهیم کرد. قبول کن تا خدا در نامه‌ی اعمالت ضبط کند!  
لاداس پیر هراسان بانگ برآورد:

— من کایف نمی شوم. کس دیگری را برای اینکار پیدا کنید. در مورد نامه‌ی اعمالم هم...

اما فرصت نیافت جمله‌ی خود را به پایان برساند، چون در همان آن روستاییان از پله‌ها بالا آمدند و کشیش در را باز کرد. حدود ده روستایی درحالی که مدام دست بر سینه، لب و پیشانی خود می گذاشتند وارد شدند و پیش از آنکه کنار دیوار به ایستند یکصدا گفتند:

— ریش سفیدان! مژده که رستاخیز مسیح فرارسیده است!  
و ریش سفیدان درحالی که چهارزانو بر روی نیمکت‌های خود می نشستند پاسخ دادند:

— بله، درحقیقت امروز، روز رستاخیز مسیح است!  
اریاب کیسه توتون خود را از جیب بیرون آورد و به سوی روستاییان دراز کرد و آنها هر کدام سیگاری برای خود پیچیدند. سپس کشیش رو به آنان کرد و گفت:

— فرزندانم، درست به موقع آمدید، خوش آمدید، ما در اینجا تصمیم‌هایی گرفته‌ایم.

آنگاه دست‌ان خود را به یکدیگر کوفت و ماری‌یوری وارد شد.

— ماری‌یوری، برای این انسان‌های شریف نوشیدنی بیاور و به هرکدام به احترام رستاخیز مسیح یک تخم مرغ قرمز تقدیم کن!

روستاییان نوشابه‌های خود را نوشیدند و هرکدام تخم مرغ قرمزی برداشتند و به انتظار ایستادند. سپس کشیش دستی به ریش دوشاخه‌ی خود کشید و به سخن گفتن پرداخت:

— فرزندانم، دیروز پس از نیایش برایتان گفتم ما چه انتظاری از شما داریم. سال آینده در ایام عید پاک باید مراسم شبیه‌خوانی باشکوهی در آبادیمان برگزار کنیم و همه از کوچک و بزرگ باید به اجرای آن کمک کنند. همه‌ی شما به یاد دارید که شش سال پیش چه هفته‌ی باشکوهی برگزار کردیم. چه گریه‌ها که در جلو خان کلیسا نکردند و چه ناله‌هایی که از سینه‌ها برنخاست! و بعد یکشنبه‌ی رستاخیز آمد و انفجار شادی همگان! همه جا شمع آذین شده بود. همه یکدیگر را به آغوش می‌کشیدند. همه می‌رقصیدند، و می‌خواندیم: «مسیح از میان مردگان برخاسته است!» همه با یکدیگر برادر شده بودیم! برادران من، آیا موافقید سال آینده مراسم رستاخیز را باشکوه‌تر و زیباتر از گذشته برگزار کنیم؟

روستاییان یکصدا گفتند:

— موافقیم پدر و به دعای خیرت نیازمند!

کشیش در حالی که از جای برمی‌خاست گفت:

— رحمت خدا بر شما باد! ما ریش سفیدان، تعدادی از اهالی را که باید جلوه‌ی مصائب عیسا و حواریونی مانند پیلات، کایف و خود عیسا باشند برگزیده‌ایم. به نام خداوند! کستانتیس تو پیش بیا!...

قهوه‌چی سرپیش‌بند خود را بالا آورد، زیر کمر بند پهن و قرمز رنگ خود جای داد و پیش‌رفت.

... کستانتیس ما تو را برای ایفای نقش ژاک حواری، یار خویشتندار مسیح برگزیده‌ایم و این وظیفه‌ی دشوار و الهی است. باید از پس آن چنان برآیی که اسباب شرمساری ژاک قدیس نشوی. کستانتیس تو باید از امروز بکوشی انسان تازه‌ی بشوی. البته تو انسان خوبی هستی، اما باید بکوشی بهتر و درستکارتر و مهربان‌تر باشی. مرتب‌تر به کلیسا بیایی و از این پس کمتر جو در قهوه‌هایت بریزی. دیگر ته‌مانده‌ی لیوان‌های نوشیدنی را با هم مخلوط نکنی و به مردم نفروشی! دیگر شیرینی‌هایت را نصف نکنی و هر نیمه را به قیمت یک شیرینی کامل نفروشی! مراقب باش دیگر همسرت را کتک نزنی. چراکه تو از امروز به بعد دیگر تنها کستانتیس قهوه‌چی نیستی، بلکه ژاک حواری هم هستی! فهمیدی؟ اگر فهمیدی بگو فهمیدم.

کستانتیس که از شرم گلگون شده بود به کنار دیوار خزید و پاسخ داد:  
- فهمیدم.

و خواست بگوید: «این من نیستم که زخم را می‌زنم. بلکه اوست که مرا می‌زند.» اما خجالت کشید. کشیش پرسید:

- پس میکلیس کجاست؟ ما به او هم احتیاج داریم.  
یاناکوس پاسخ داد:

- رفته آشپزخانه تا با دخترت صحبت بکند.

پدرگریگوریس آمرانه گفت:

- بروید دنبالش. یاناکوس خودت هم بیا جلو!...

فروشنده‌ی دوره‌گرد نزدیک کشیش رفت و دست وی را بوسید.

... یاناکوس وظیفه‌ی تو هم سنگین است. تو باید نقش پطرس حواری را ایفا کنی. مراقب باش! تو باید تجسم زنده‌ی آن پیرمرد باشی. این تعمید، تعمید سِری‌ست و تو یاناکوس، ای خادم خداوند با این تعمید پطرس حواری می‌شوی. انجیل را بخوان. خواندن که کمی می‌دانی؟ بخوان تا بدانی پطرس حواری که بوده؟ من هم برایت توضیح خواهم داد. یاناکوس! اگرچه کله‌ات به‌پوکی کله‌ی خوک است، اما قلبی مهربان داری. با گذشته‌ی خودت قطع

رابطه کن و با کشیدن صلیب راه تازه‌یی در پیش بگیر. راهی که به خداوند منتهی شود. کم‌فروشی نکن. گوشت گربه را به جای گوشت خرگوش به مردم نفروش و نامه‌های مردم را برای پی بردن به اسرارشان باز نکن. می‌شنوی چه می‌گویم؟ پس بگو شنیدم و اطاعت می‌کنم.

یاناکوس از ترس آنکه کشیش لعنتی تمام اسرارش را در برابر دیگران فاش نسازد دستپاچه به سوی دیوار پس‌کشید و پاسخ داد:  
- بله، شنیدم و اطاعت می‌کنم پدر.

و بدین سان دل پدر گریگورس بحالش سوخت و دیگر چیزی نگفت. اما همین سبب شد تا یاناکوس جرأت بیابد و بگوید:

- پدر، از تو خواهش دارم... فکر می‌کنم در انجیل از خری هم صحبت به میان آمده. و اگر اشتباه نکنم روزی که مسیح وارد اورشلیم شد سوار آن خر بوده. پس ما هم به یک خر احتیاج داریم؛ دلم می‌خواهد آن خر، خر من باشد.

کشیش در میان خنده‌ی شدید همگان پاسخ داد:

- خواسته‌ات برآورده شد ای پطرس.

در همین هنگام میکلیس وارد شد. او جوانی بود فربه و به شادابی گل سرخ! شاخه‌گلی پشت گوش گذاشته بود و انگشتر طلای نامزدی به انگشت داشت و حریری بلند تمامی اندامش را پوشانده بود. لحظه‌هایی پیش از آن دست ماری‌یوری را در میان دستان خود گرفته بود و بنابراین چهره‌اش هنوز گلگون بود. کشیش که با غرور به داماد آینده‌ی خود می‌نگریست گفت:

- این هم نازپرورده‌ی ما! میکلیس ما همگی یکپارچه تو را برای ایفای نقش یحیا آن حواری محبوب مسیح برگزیده‌ایم و این برای تو افتخار بزرگیست. میکلیس عزیز تو تا آخرین دم، یعنی تا پای صلیب با مسیح هستی. در حالی که حواریون دیگر همگی از دوروبر او پراکنده می‌شوند. و مسیح مادر خود را تنها به تو می‌سپارد.

میکلیس که از شادی خون به چهره آورده بود گفت:

— دعای خیرت همراهم باشد پدر. می دانی، من از همان دوران کودکی شیفته‌ی شمایل این قدیس بودم. اوجوان بود و زیبا و مهربان و من از او خوشم می آید. پدر از تو متشکرم. آیا مطلبی هست که لازم باشد به من سفارش کنی؟

— نه میکلیس. روح تو به پاکی روح کبوتر است و قلبت مالا مال از عشق. تو سبب سرشکستگی آن حواری نخواهی شد. دعای خیرم همراهت باد! پس از سکوتی کوتاه، کشیش عقاب‌گونه به چهره‌ی روستاییان خیره شد و گفت:

— اکنون باید یکی را برای ایفای نقش یهودا انتخاب کنیم! روستاییان از نگاه نافذ کشیش برخوردار می‌لرزیدند و در دل بخود می‌گفتند: «خدایا بدادم برس. من نمی‌خواهم یهودا باشم!» تا اینکه سرانجام نگاه کشیش روی ریش قرمز گچخوار ثابت ماند و صدایش سکوت را شکست: — نزدیک بیا پانایوتیس. می‌خواهم وظیفه‌ی هم به تو واگذار کنم. پانایوتیس درشت اندام همچون گاوی که بخواهد از بندِ گاو آهن برهد شانه‌ها و پس گردن کلفت خود را تکان داد و نخست برای لحظه‌ی خواست فریاد برآورد: «نه، نمی‌آیم!» اما از ریش سفیدان شرم کرد و به سنگینی خرسی پا پیش گذاشت:

— گوشم به فرمان شماست پدر!

— خدمتی که از تو انتظار داریم البته دلپسند نیست. اما نمی‌خواهم «نه» بگویی، چون اگرچه ظاهرت خشن و نفرت‌برانگیز است اما قلبی حساس داری. تو مثل بادام می‌مانی که پوستی سخت اما مغزی شیرین دارد... منظورم را می‌فهمی پانایوتیس؟

— بله می‌شنوم. کر که نیستم.

و چهره‌اش از خشم گلگون گشت. چه متوجه شده بود که چه انتظاری از او دارند و او از رندی و حيله‌گری نفرت داشت. کشیش سخنان خود را پی‌گرفت:

– بدون یهودا<sup>۱</sup> تصلیب مفهومی ندارد. بنابراین یکی باید فداکاری کند و نقش یهودا را ایفا کند. ما برای این کار قرعه کشیدیم و قرعه‌ی فال به نام تو افتاد پانایوتیس!

گچخوار مشت‌های خود را فشرد و قاطعانه گفت:

– من یهودا نمی‌شوم!

تخم مرغ قرمز رنگ شکست و چون نیم‌بند شده بود زرده‌ی آن از لای انگشتانش سرازیر شد. ارباب از جای جهید و درحالی که چپق خود را به نشانه‌ی تهدید تکان می‌داد فریاد زد:

– برو به جهنم! اینجا هرکس هر غلطی دلش خواست نمی‌تواند بکند. اینجا انجمن ریش سفیدان است، جمعه‌بازار که نیست! تصمیمی که ریش سفیدان گرفته‌اند چون و چرا ندارد و چاره‌ی جز اطاعت نداری. می‌شنوی مردک گچخوار؟

– من به انجمن ریش سفیدان احترام می‌گذارم ولی حاضر نیستم به مسیح خیانت کنم. من قبول نمی‌کنم.

ارباب که از خشم راه گلویش بند آمده بود، نتوانست سخن بگوید و ناخدا با استفاده از موقعیت، باری دیگر جامش را پر کرد. کشیش به دشواری لحن کلام خود را نرم‌تر کرد و گفت:

– پانایوتیس، مثل اینکه خواب پشم‌های بدن تو برعکس همه است و برای همین هم همه چیز را وارونه می‌بینی. شخص تو که به مسیح خیانت نمی‌کند. تو باید ظاهراً به مسیح خیانت کنی تا ما بتوانیم او را به صلیب بکشیم. و برای این کار باید به او خیانت کرد... پس می‌بینی که برای نجات عالم، وجود یهودا از سایر حواریون واجب‌تر است. باید بدانی که اگر هر کدام از یازده حواری دیگر مسیح نباشد لطمه‌ی بی‌قضایا نخواهد خورد. اما اگر یهودا نباشد دیگر هیچ کاری پیش نمی‌رود... بنابراین بعد از خود مسیح

مهمترین شخصیت همان یهوداست و بس! حالا متوجه شدی؟  
پانایوتیس در حالی که تخم مرغ شکسته را میان دستان خود می فشرد  
پاسخ داد:

— من یهودا نمی شوم! شما می گوید یهودا بشو. من هم می گویم نمی شوم.  
تمام شد و رفت!

آموزگار هم به نوبه‌ی خود وارد معرکه شد و گفت:  
— ای بابا، پانایوتیس تو که آدم خوبی بودی. بیا و در حق همه‌ی ما لطف کن  
و نقش یهودا را بپذیر و اسم خودت را جاودانه کن.  
ناخدا درحالی که لب‌های خود را پاک می کرد گفته‌های آموزگار را  
پی گرفت:

— لاداس پیر از تو خواهش می کند و قول می دهد بابت پولی که به او  
بدهکاری زیر فشارت نگذارد. تازه ربحش را هم نمی گیرد...  
اما پیر مرد خسیس خشمگین فریاد زد:

— ناخدا در کاری که به تو مربوط نمی شود دخالت نکن. من چنین حرفی  
نزدم. تو هم پانایوتیس همان راهی را انتخاب کن که خدا را خوش آید. من از  
ربح پول نمی گذرم.

سکوت حکمفرما شد. جز صدای نفس‌های تند پانایوتیس که گویی از کوه  
بالا می رفت صدایی شنیده نمی شد. ناخدا بار دیگر به سخن آمد:

— نباید وقت را تلف کنیم. بگذارید او خوب فکر کند و مسئله را برای  
خودش حل کند. مسئله به این راحتی‌ها هم نیست. یهودا شدن کار ساده‌یی  
نیست و احتیاج به فکر کردن و به جرأت بگویم اندکی می‌گساری دارد.  
مانولیوس کجاست؟ فعلاً این قضیه را درز بگیریم تا بعد ببینیم چه می شود.  
یاناکوس پاسخ داد:

— داشت با له نیو دل می داد و قلوه می گرفت. ممکن نیست بتوان او را از  
نامزدش جدا کرد!

اما مانولیوس که پیش از آن بی صدا وارد اتاق شده بود درحالی که رنگ به

رنگ می شد گفت:

— پدر روحانی، ریش سفیدان محترم. من اینجا گوش به فرمان شما ایستاده‌ام.

پدر گریگوریس با لحن کلامی که عسل را نیز پالایش می داد گفت:  
— بیا مانولیوس خوب! بیا تا تو را تقدیس کنم.

مانولیوس نزدیک کشیش رفت و دست وی را بوسید. او جوانی بود سیه چرده، خجول و با لباسهایی مندرس. بوی پونه و شیر می داد و چشمان آبی رنگش سرشار از پاکی و صفا بود. کشیش با لحنی پرشکوه گفت:

— مانولیوس. سنگین ترین وظیفه به عهده‌ی تو گذاشته شده است. خداوند ترا برگزیده تا با جسم و صدا و اشک‌های خود کتاب مقدس را دوباره زنده کنی... این تو هستی که باید تاج خار را بر روی سرت بنشانند و بر تنت تازیانه بزنند. تو صلیب مقدس را بر دوش خواهی کشید و بر آن آویخته خواهی شد. از امروز تا سال دیگر، تا هفته‌ی مقدس تنها به یک چیز بیندیش و آن اینکه چگونه لایق تحمل بار گران صلیب بشوی.

مانولیوس زمزمه کنان گفت:

— من لیاقتش را ندارم...

— هیچکس لیاقتش را ندارد. اما به هر رو خداوند ترا برگزیده است.

مانولیوس بار دیگر زمزمه کرد:

— من لیاقتش را ندارم. من نامزد دارم، دستانم به زن آلوده‌ست و گنااهش در فکر و احساسم جای گرفته است. از این گذشته من تا چند روز دیگر ازدواج می‌کنم... و بنابراین چگونه می‌توانم بار دهشتناک مسیح را بر دوش بکشم؟

کشیش با لحنی خشک پاسخ داد:

— با اراده‌ی خداوند مخالفت نکن! البته که تو لیاقت این کار را نداری. اما خداوند بخشنده است. می‌بخشاید. مهربان است و برمی‌گزیند. و این بار تو را برگزیده است. پس بدون چون و چرا اطاعت کن! مانولیوس ساکت ماند. اما



قلبش چنان از شادی و در عین حال وحشت می‌تپید که می‌خواست از سینه‌اش بیرون بپرد. از پنجره بیرون را نگریست. باران بند آمده بود. دشت تا دور دست‌ها آرام و مه‌آلود می‌نمود و رنگ سبز آن بر اثر باران درخشنده‌تر شده بود. کمی بالاتر را نگریست و از دیدن رنگین‌کمان بزرگی که جواهرگونه همچون پلی ابرهای آسمان را به زمین دوخته بود حیرت کرد. پس دست بر سینه نهاد و در دل گفت: «هرچه خدا بخواهد.»

پدر گریگوریس فرمان داد:

— اکنون هر سه حواری پیش بیایند. تو هم پانایوتیس پیش بیا! ترس! تو را نمی‌خورم. همه‌تان بیاید جلو تا تبرکتان کنم!

هر چهار نفر پیش رفتند و در دو سوی مانولیوس ایستادند. کشیش دست‌های خود را روی سر آنان گشود و گفت:

— بنام خداوند شما را تقدیس می‌کنم و امیدوارم که دم روح‌القدس بر شما بوزد. و همانگونه که در بهار جوانه‌ها پوسته‌ی شاخه‌ها را می‌شکافند و سر بیرون می‌آورند، از دل‌های شما نیز، حتا اگر به سختی کنده‌ی درخت باشد جوانه سربرآورد! آیا می‌توان امید داشت این معجزه به حقیقت بیوندد که وقتی مؤمنان در هفته‌ی مقدس شما را دیدند، بگویند: «این یاناکوس است؟ این یکی کستاتیس است؟ آیا این میکلیس است؟ نه، نه، این پطرس است، آن یکی ژاک و آن دیگری یحیا<sup>۱</sup> تعمیردهنده! و امیدوارم در آن لحظه که مانولیوس را با تاج خار بر سر می‌بینند که از تپه‌ی گلگتا<sup>۲</sup> بالا می‌رود غرق در وحشت شوند و زمین بار دیگر به لرزه درآید، خرشید بگیرد و پرده‌ی عبادتگاه قلب به کنار برود و اشک، چشمان مردم را پالوده کند و همه به یکباره دریابند که انسان‌ها باهم برادرند. آن هنگام است که مسیح نه در ایوان جلوی کلیسا، بل در قلب‌های ما دوباره زنده می‌شود. آمین! سه حواری و مانولیوس احساس کردند عرق سرد بر بدنشان نشسته و زانوانشان سست شده است.

آن‌ها دستخوش ترسی شگرف شده بودند. گویی کرکسی بی حرکت سایه‌ی بال‌های عظیم خود را بر جانشان گسترده. بی‌اراده دستانشان یکدیگر را جستجو کردند و باهم درآمیختند و زنجیری شدند در برابر خطر. تنها پانایوتیس مشت‌های خود را گره کرده بود و حاضر نبود دست نفر پهلویی را بگیرد و چشم بر در داشت و منتظر فرصت بود تا هرچه زودتر قضایا خاتمه گیرند، که کشیش گفته‌های خود را دنبال کرد:

— حال بروید دنبال کارهای خود و رحمت عیسا بر شما باد! اکنون راه تازه‌یی در پیش روی شما گشوده شده است. راهی بسیار دشوار. صلیب بکشید و خداوند پشتیبانتان باد!

همگی به کشیش تعظیم کردند، به ریش‌سپیدان سلام گفتند و از در بیرون رفتند. ریش‌سپیدان هم به نوبه‌ی خود از جای برخاستند و با کشیدن عضلات خستگی از تن بدر بردند. ارباب گفت:

— خوب. شکر خدا همه چیز به خوبی گذشت. پدر، خوب از عهده‌ی همه چیز برآمدی! و ما سربلند خواهیم شد. ما را هم دعا کن!

اما درست در لحظه‌یی که ریش‌سپیدان می‌خواستند بیرون بروند ناخدا توفان دست به پای خود کوبید و قهقهه‌زنان گفت:

— ای داد بیداد! فراموش کردیم یکی را هم برای نقش مادلن در نظر بگیریم.

ارباب کهنسال درحالی که پی‌پی آب دهان خود را فرومی‌داد گفت:  
— نگران نباش ناخدا. من خودم پی‌پی آن زن می‌فرستم و با او صحبت می‌کنم...

آنگاه لبخندی زد و افزود:

— ... و شرط می‌بندم راضی‌ش کنم.

کشیش گفت:

اگر خیال داری مرتکب گناه بشوی و از خدا هم نمی‌ترسی، دست‌کم پیش از آنکه درباره‌ی این موضوع صحبت بکنی این کار را بکن. چون به مجرد

اینکه پذیرفت دیگر نزدیکی با او گناه بزرگی محسوب می شود. می فهمی؟  
 ارباب که گویی از خطری عظیم جسته نفس تازه کرد:  
 - خوب شد گفتی پدر!

\*\*\*

ناخدا توفان در همان حال که به تنهایی و با تکیه بر عصای خود به سنگینی راه سرازیری را به سوی خانه ی آقا که برای صرف نهار دعوتش کرده بود می پیمود زیر لب زمزمه کرد: «لعنت خدا بر همه ی ما باد! این کارها قلب پاک می خواهد و اینجا «سودم» و «گومورا» ست! کشیشمان خودش یک پاریا خوار است. کلیسا را دکان کرده و مسیح را به حراج گذاشته. این طرار مدعی ست که همه ی بیماری ها را شفا می دهد. از این یکی می پرسند: «مرضت چیست؟» و وقتی طرف گفت: «دروغ گفته ام»، یک گرم مسیح تجویز می کند، و فلان قدر پول می گیرد. از آن دیگری می پرسند: «تو چه مرضی داری؟» و وقتی جواب می شنود که: «دزدی کرده ام»، برایش ده گرم تجویز می کند و فلانقدر می گیرد و وقتی یکی گفت آدم کشته ام، می گوید: «آه! بیچاره ی مفلوک تو گرفتار مرض سختی شده یی و باید هرشب پیش از خواب دو رست و پنجاه گرم مسیح مصرف کنی و البته قیمتش گران است و پولش اینقدر می شود.» و وقتی طرف می پرسد: پدر به من تخفیف نمی دهی؟ پاسخ می دهد: «قیمتش همینقدر است که گفتم. پولش را بده تا در جهنم کباب نشوی.» و آنوقت عکس هایی را که در دکان خود به در و دیوار آویخته و همگی نشان دهنده ی مالکان دوزخ چنگک بدست در میان آتش هستند نشانش می دهد و مشتری بیچاره که از ترس بخود می لرزد قیمت آن را می پردازد.

پاتریارکئاس پیر هم که درست مانند یک خوک واقعی می ماند. تمام هیكل و حتا کله اش هم شده یک شکم گنده. اگر تمام آنچه را که در دوران عمر خورده در یک طرف و آنچه را که پس داده در طرف دیگر بگذارند دو خرمن بزرگ کثافت خواهد شد. و بالاخره هم یک روز در میان این دو خرمن کثافت باید در پیشگاه عدل الهی حاضر بشود.

حاجینیکولیس. آموزگار روستا هم که بدبخت نیمه انسان است! با وجودی که هم فقیر است، هم زشت، هم ترسو و هم هینکی، باز فکر می کند اسکندر کبیر است. با آن کلاه مقوایی که بر سر می گذارد مغز بچه ها را پر از چرندیات می کند. البته زیاد هم عجیب نیست چون بالاخره آموزگار است.

لاداس پیر پول پرست هم که نه غیرت دارد، نه تعصب و همیشه ی خدا گرسنه سر خمره های پر از شراب و کوزه های پر از روغن زیتون و کیسه های پر از آرد خود می نشیند. هم او بود که یک شب وقتی میهمان داشتند به زنش گفته بود: «زن یک تخم مرغ آب پز کن چون پنج نفریم.» خودش هیچوقت نمی خورد، نمی نوشد و پابرهنه و ژنده می گردد. چرا؟ چون می خواهد ثروتمند بمیرد. چه رقت انگیز! و اما خود من؟ موجودی که فقط به درد لای جرز می خورد. باید با انبر با من تماس بگیرند تا دستشان کثیف نشود. چه رذالت ها، میخوارگی ها، دزدی ها، آدمکشی ها و فسق و فجورهایی که در عمرم مرتکب نشدم. نمی دانم اینهمه وقت را برای ارتکاب اینکارها از کجا آورده ام؟ باید به دست ها، پاها، دهان، ران ها و همه ی اعضای که به این خوبی وظایف خود را انجام داده اند دست مریزاد گفت و تبرکشان کرد!

ناخدا توفان به همینگونه با خود زمزمه می کرد و عصا بر سنگ ها می کوبید و پیش می رفت تا به پای تپه رسید. کلاه از سر عرق کرده ی خود برداشته، به دست گرفته بود و می رفت تا به در خانه ی آقا رسید. بر جای ایستاد و تفی بر زمین انداخت. او همیشه برای فرو خوردن خشم تفی می کرد. و فکر می کرد با این کار به تمامی خاک ترکیه تفی انداخته و گوشه یی از پرچم آزادی را برافراشته و برای لحظه یی از قید بندگی رهایی یافته است. بنابراین تفی بر زمین انداخت، خشم خود را فرو خورد و در زد. دهانش به گونه یی مطبوع آب افتاده بود و می رفت تا خوب بخورد و خوب بیاشامد. آقا مرد خوبی بود و از میهمانانش بخوبی پذیرایی می کرد. هردو دستارهای خیس به دور سرهای خود می پیچیدند تا سردرد سراغشان نرود و بتوانند جام های قدح مانندشان را سربکشند.

صدای گام‌های ریز و کفش چوبی از درون حیاط به گوش رسید و آتی بعد در باز شد. مارتا<sup>۱</sup> پیرزن گوژپشت و پیشخدمت آقا با ترش‌رویی از او استقبال کرد و گفت:

— ناخدا، اگر به مسیح ایمان داری دوباره می‌خوارگی نکن! دیگر از دست شما جانم به لب رسیده!

ناخدا خندان قوز مارتا را نوازش کرد و پاسخ داد:

— خیالت راحت باشد مارتا جان. ما مست نمی‌کنیم و اگر هم کردیم بالا نمی‌آوریم و قول می‌دهم اتاق را کثیف نکنم...  
و پس از ادای این جملات متکبرانانه از آستانه در به درون خزید.

## II

طرف‌های عصر. مانولیوس و سه حواری برگزیده گردش‌کنان به سوی برکه‌ی ویدوماتا<sup>۱</sup> که در نزدیکی روستا قرار داشت رفتند تا با یکدیگر گفتگو کنند. آن‌ها بدن‌بال گوشه‌یی خلوت می‌گشتند تا بتوانند با خیالی آسوده چندکلمه‌یی درد دل کنند. هریک احساس می‌کرد دلش به‌گونه‌یی مطبوع گرفته و چون لحظه‌های پس از مراسم عشای ربانی لרزشی خفیف ژرفای وجودش را فراگرفته است. باران ریز بند آمده بود. درخت‌ها و سنگ‌ها می‌درخشیدند. عطر خاک نمناک فضا را پر کرده بود. فاخته‌یی سرخوش آواز می‌خواند. خرشید از گرمای خود کاسته بود و دلسوزانه زمین را نوازش می‌کرد. همه‌چیز ملایم و مهربان می‌نمود. هنوز قطره‌های باران بر روی برگ‌ها می‌لرزیدند و دنیای نمناک پس از باران، هم می‌خندید و هم می‌گریست.

چهار همراه چندی در سکوت گام برداشتند و از میان علف‌های مرطوب کوره‌راه‌ها و باغ‌ها گذشتند. درختان به گل نشسته بودند. گل‌های سپید در میان برگ‌های سبز تیره‌ی درختان لیمو می‌درخشیدند. گویی شب پیش از روز رستاخیز بود و سراسر زمین مملو از اشک و گل‌های خوشبویی که روز جمعه‌ی مقدّس بر جنازه‌ی آن حضرت می‌گذاشتند. نسیمی ملایم نهال‌های جوان را می‌رویاند و حتا کوچک‌ترین شاخه‌ها نیز سرمست شکوفه می‌دادند.

سرانجام کستانتیس سکوت را شکست و با لحنی خفه گفت:

— کشیش بار سنگینی بر دوش ما گذاشت. خدا کند بتوانیم آن را به انجام برسانیم! یادتان می آید؟ آخرین بار استاد کارالامبیس<sup>۱</sup> نقش مسیح را ایفا کرد. او مردی با انضباط بود و پدری خوب برای خانواده اش. اما برای اینکه نشان دهد لیاقت حمل صلیب را دارد و مسیح وار زندگی می کند چنان به خود فشار آورد که آخر عقل خود را از دست داد. و در همان روز جمعه ی مقدس که تاج خار بر سر نهاد و صلیب بر دوش کشید، همه کس و همه چیز را رها کرد و به دیر «ژرژ دو سوملا»<sup>۲</sup> ی قدیس در نزدیکی ترابوزان<sup>۳</sup> رفت و راهب شد. خانواده اش از هم پاشید. زنش مرد و فرزندان او آواره ی کوچه ها شدند. مانولیوس تو استاد کارالامبیس را به یاد می آوری؟

اما مانولیوس خاموش بود و گرچه گفته های کستانتیس به گوشش می خورد اما حواسش جای دیگری بود و در اندیشه یی ژرف فرورفته بود. چوپان جوان یازای سخن گفتن نداشت و راه گلویش بسته شده بود. آنچه از دوران کودکی آرزو کرده بود و هر آنچه درباره ی زندگی و معجزات قدیسین به هنگامی که پای سخنان پدر ماناسیس نشسته بود، از آن کشیش پیر شنیده و بارها آرزو کرده بود خود جای آن ها باشد، اکنون خداوند به او ارزانی داشته بود؛ اینکه پا در راه قدیسین شهید بگذارد و از وسوسه های نفسانی دوری جوید و زندگی خود را فدای ایمان به مسیح کند و همراه با وسایل شهادت یعنی تاج خار و صلیب و پنج میخ وارد بهشت شود.

میکلیس برای پنهان کردن نگرانی مبهم و بیهوده یی که وجودش را فراگرفته بود لبخندی به نشانه ی استهزا زد و پرسید:

— فکر می کنی ما هم دیوانه بشویم؟ یعنی می گویی ما هم خیال برمان خواهد داشت که به راستی از حواریون هستیم؟ خدایا به تو پناه می بریم!  
 یاناکوس در حالی که سر تکان می داد در پاسخ گفت:

— من از کجا بدانم؟ انسان هم مانند ماشین ظریف است و تنظیمش به آسانی به هم می خورد. تا یک پیچ آن سست شود...  
 سرانجام به کنار برکه ی ویدوماتا رسیدند و از راه بازایستادند.  
 مرغابی های وحشی بر روی آب های سبز تیره ی برکه که گرداگردش را نی های انبوه پوشانده بود جست و خیز می کردند. دو لک لک آرام و سنگین به پرواز درآمدند و از فراز سر آنها گذشتند. خورشید می رفت تا غروب کند. هر چهار نفر ساکت مانده بودند. غروب در برابر دیدگانشان بر برکه ی پرت افتاده از دنیا سایه می افکند، بی آنکه متوجهش باشند. ذهنیتشان از آنچه می گذشت دور بود و سخت دستخوش تشویشی غیر عادی شده بودند. تا اینکه سرانجام یاناکوس به سخن آمد:

— کستانتیس، وظیفه یی واقعاً سنگین و دشوار به عهده مان گذاشته شده است. نمی دانم چگونه می توانم از این عادت بدی که دارم دست بکشم؟ خدا خودش از سر تقصیراتم بگذرد. پدر گریگورس می گوید کم فروشی نکنم. در نامه های مردم را باز نکنم و فکر می کند این کار آسانی است... ولی آخر اگر از جنس ندزدم پس چگونه پول جمع کنم و روزی من هم مانند دیگران دستم به دهنم برسد؟ یا اگر نامه ها را نخوانم پس وقتم را چگونه بگذرانم؟ این عادت زشت درست از زمانی گریبانم را گرفت که زن بیچاره ام فوت شد و خدا خودش شاهد است که هیچ قصد بدی ندارم. فقط برای رفع کسالت است و بس... و این تنها وسیله ی سرگرمی من شده و البته همینطور سرگرمی خر نازنینم که امیدوارم اقبالش بلند باشد! وقتی از دوره گردی دهات برمی گردم در اتاق را قفل می کنم، آب جوش درست می کنم و با بخار آن سر نامه ها را باز می کنم و همه را می خوانم تا بفهمم مثلاً فلانی چه می کند و بعد هم دوباره سر پاکت نامه را می چسبانم و صبح فردای همانروز به صاحبانش می دهم. حالا کشیش آمده و می گوید... پناه بر خدا! انگار از گرگ بخواهی بره شود. خدایا خودت از سر تقصیراتم بگذر!

میکلیس که از وضع خود خشنود بود لبخندی زد و دستی بر روی



سبیل‌های سیاه کوتاهش کشید. او دزدی نمی‌کرد، نامه‌های دیگران را نمی‌خواند و پدر گریگوریس هیچ ایرادی در کار او نیافته بود، از همین رو بادی به غبغت انداخت، کیسه‌ی توتون از جیب بیرون آورد و به همراهان تعارف کرد. هرکدام سیگاری کلفت پیچیدند، روشن کردند و سرگرم کشیدن شدند و باری دیگر سکوت حکمفرما گردید. اما میکلیس نتوانست خشنودی خود را ابراز ندارد و سرانجام بی‌اختیار گفت:

– خوشبختانه کشیش گفت که من هیچ عادت بدی ندارم تا مجبور شوم ترک کنم و همینطوری که هستم مایه‌ی ننگ حواری نخواهم شد.

اما خیلی زود متوجه‌ی گفته‌های خود شد و از شرم چهره‌اش گلگون گشت که دیگر خیلی دیر شده بود و آنچه نباید می‌گفت گفته بود. مانولیوس سر به سوی چرخاند و نگاهی تند به او انداخت. نخست کوشید افکار خود را بروز ندهد، چه میکلیس پسر اربابش بود. ولی خیلی زود به یاد آورد که از آن روز به بعد دیگر او تنها مانولیوس چوپان نبود و فردی والاتر و ارجمندتر شده بود. پس به خود جرأت داد و گفت:

– با اینهمه ارباب، کسی چه می‌داند، شاید بهتر باشد تو هم بسیاری از عادت‌های خودت را تغییر بدهی! مثلاً کمتر بخوری و بیشتر به فکر روستاییان گرسنه باشی. کمتر به فکر تجملات باشی. لباس‌های ابریشمی و کفش‌های نو کمتر بپوشی و به کسانی که در زمستان از سرما می‌لرزند هم فکر بکنی. گاهی هم در صندوق‌های خانه‌ات را باز کنی و به فقرا کمک کنی... خدا هم خودش برکتان می‌دهد!

میکلیس که از این اندیشه به وحشت افتاده بود گفت:

– اگر پدرم بو ببرد که من به فقرا صدقه می‌دهم چه؟

مانولیوس پاسخ داد:

– تو برای خودت مردی شده‌یی! بیست و پنج سال داری و دیگر بچه نیستی. وانگهی مسیح از پدرت بالاتر است و درحقیقت او پدر توست و کلامش حجت است.

میکلیس حیران به خدمتکار خود نگریست، زیرا نخستین بار بود که او چنان گستاخانه با وی سخن می‌گفت و با خود اندیشید: «از وقتی برای نقش مسیح انتخاب شده خودش را گم کرده. باید به پدر بگویم ادبش کند...»  
 آنگاه خشماگین سیگار خود را به زمین انداخت و پاسخی نداد. کستاتیس گفت:

– فکر می‌کنم اولین کاری که باید بکنیم خریدن یک جلد انجیل است تا بتوانیم نقش‌های خودمان را یاد بگیریم.  
 میکلیس گفت:

– ما در خانه یک انجیل بزرگ داریم که از پدر بزرگم به یادگار مانده. جلدش از چرم خوک ساخته شده. جلد رویی آنهم چوبی ست و درست مانند در قلعه‌ها قفل و کلید دارد. وقتی درش را باز می‌کنی انگار وارد یک شهر قدیم می‌شوی. می‌توانیم روزهای یکشنبه برویم خانه‌ی ما و باهم آن را بخوانیم.  
 مانولیوس گفت:

– اما من هم باید یکی داشته باشم که وقتی کوه می‌روم بخوانم. تا امروز حوصله‌ام از تنهایی در کوهستان سر می‌رفت و کارم شده بود ساختن قاشق و قوطی سیگار و چوبدستی و تمثال قدیسین و میش و بز و این قبیل چیزها از چوب. برای همین هم همیشه وقتم تلف می‌شد. ولی حالا دیگر...  
 اما پیش از آنکه جمله‌ی خود را به پایان برساند دوباره در اندیشه فرورفت و این بار یاناکوس به سخن درآمد:

– من هم وقتی با خرم در آبادی‌های دوروبر می‌گردم بد نیست گاهی که برای استراحت زیر درخت سپیداری می‌نشینم انجیل بخوانم... ممکن است بگویی از انجیل چیزی سرم نمی‌شود. اما به هر حال هر قدر هم کم بفهمم باز به خواندنش می‌ارزد!  
 کستاتیس گفت:

– من از همه‌ی شما بیشتر به انجیل نیاز دارم. چون هر وقت زنم داد و فریاد راه بیندازد و طاقتم تمام شود می‌توانم انجیل را بازکنم و آرامشم را بدست

بیاورم. چون به خودم خواهم گفت رنج و عذاب و فداکاری من در برابر آنچه بر سر مسیح آمده هیچ است. در غیر این صورت... مرا ببخش یاناکوس. اگرچه زن من خواهر تست ولی خیلی سلیطه است... یک بار نزدیک بود با چنگال چشمم را از کاسه در بیاورد. یکبار هم می خواست دیگ آب جوش پر از باقلا را روی سرم بریزد. تا امروز همه اش به خودم می گفتم یا این سلیطه مرا می کشد یا من او را. اما حالا می توانم انجیل بخوانم و او هر قدر دلش خواست هوار بکشد.

یاناکوس پس از خنده یی طولانی با لحنی مهربان گفت:

— کستانتیس بیچاره! تنها خدا می داند چقدر دلم برایت می سوزد! اما خوب، چاره یی جز تسلیم نیست. مقدر شده هر مردی زنی داشته باشد. پس تو هم سهم خودت را نگهدار و گلایه نکن.  
کستانتیس گفت:

— عیب کار من در این است که هر کلمه یی را باید هجی کنم و پدر خودم را در بیاورم تا بتوانم آن را بخوانم.

اما مانولیوس او را مطمئن کرد:

— اینکه مهم نیست. وقتی توانستی یک بخش از کلمه را بخوانی آنوقت معنی آن را می فهمی. حواریون هم از مردم عادی بوده اند و بیسواد. بیشترشان هم ماهیگیر بوده اند.

یاناکوس با نگرانی پرسید:

— پطرس حواری سواد داشت؟

مانولیوس پاسخ داد:

— نمی دانم. نمی دانم یاناکوس. از پدر گریگوریس می پرسیم.

یاناکوس زمزمه کنان گفت:

— در ضمن از او می پرسم ماهی هایی که پطرس حواری صید می کرد بین فقرا تقسیم می کرد یا می فروخت. البته مطمئنم که کم فروشی نمی کرد. اما می خواهم بدانم آنها را می فروخت یا نه؟ مسئله همینجاست؛ آنها را

می فروخت یا به رایگان می بخشید؟

میکلیس گفت:

— ما باید شرح حال قدیسین را هم بخوانیم.

اما مانولیوس معترضانه گفت:

— نه. نه! ما آدم‌های ساده‌ی هستیم و سردرگم می شویم. من خودم وقتی در دیر بودم شرح حال بعضی از آن‌ها را خواندم و کم مانده بود دیوانه بشوم. همه‌اش صحبت از بیابان و شیر درنده و بیماری‌های کشنده، مخصوصاً جذام بود. یا بدنشان از کورک و دُمبل و کرم پر می شد و مانند لاک‌پشت سفت... و یا وسوسه‌های شیطانی به صورت زنی زیبا به سراغشان می آمد... نه، نه! تنها باید انجیل را خواند و بس!

آن‌ها به آرامی در کنار برکه گام بر می داشتند و شب پاورچین فرامی رسید. نخستین بار در تمام طول عمرشان بود که چنان گفتگوهای غریبی می کردند. گویی چشمه‌ی تازه از آب گوارا در درونشان شکل گرفته بود و می خواست از ورای پوست ضخیم بدنشان راهی به بیرون باز کند... هریک مدام این گفته‌ی پدر گریگوریس را در ذهن خود کندوکاو می کرد؛ «امیدوارم که دم روح القدس بر شما بوزد.» آیا این دم روح القدس در واقع همان بادی نبود که می وزید؟ همان بادِ ملایمی که آنشب درختان را به تلاطم درآورده بود؟ بادی نیم‌گرم و مرطوب که حتا به شاخه‌های خشک نیز زندگی دوباره می بخشید؟ همان بادی که بر روح آن‌ها هم می وزید؟

هریک از چهار همراه با خود می اندیشید و می کوشید به ژرفای معما راه یابد. اما هیچیک به هیچ قیمتی حاضر نبود از آن دیگری چیزی در این باره بپرسد. و همگی در ژرف‌ترین نقطه‌ی وجود خود از اینکه گرفتار تشویشی عذاب‌آور شده بودند احساس شادی غریبی می کردند.

سکوت همچنان حکمفرما بود. همگی به چیره شدن شب می نگرستند. نخستین ستاره‌ی شب سر از افق برآورده بود. آوای وزغ‌های سرخوش ساحل برکه را فرا گرفته بود. شب نرم و سبکبال پست و بلندی‌های مطبوع و

سرسبز کوه عذرا را که کلبه‌ی مانولیوس در آن جای داشت و گله‌ی ارباب را هم بر روی آن می‌چراند درمی‌نوردید و آن روبرو، کوه سرکش ساراکینا<sup>۱</sup> از سرخی تند به آبی تیره می‌گرایید و غارهای بیشمار این سو و آن سوی آن به نظر حفره‌هایی سیاه و دهان‌گشوده می‌آمدند. اما کلیسای کوچک الیاس پیامبر که به تازگی سپیدکاری شده بود و به سپیدی شیر می‌ماند بر ستیغ کوه همچنان می‌درخشید و در کنار تخته‌سنگهای عظیم قله ناچیز می‌نمود. پایین دست کوه، بر روی زمین نمناک و در میان نی‌ها گهگاه نوری از بطن ماده گرمی شتاب که انتظار جفت خود را می‌کشید برمی‌تابید.

میکلیس گفت:

— دارد تاریک می‌شود. برگردیم.

یاناکوس که پیشاپیش دیگران گام برمی‌داشت به یکباره برجای ایستاد و دست خود را همانند شیپور بر گوش گرفت و گوش فراداد. صدای بلند گام‌های انسانی شنیده می‌شد. گویی گروهی بزرگ در حرکت بودند. صدا گنگ و مبهم بود و به وزوز کندو و آوای طبل از دور می‌مانست... و هرازگاه صدایی رساتر، همانند آوای کسی که دیگران را تحریک می‌کند و یا فرمان می‌راند به گوش می‌رسید.

یاناکوس فریاد برآورد:

— بچه‌ها نگاه کنید! آن گروه که مانند مورچه‌ها دارند در صحرا حرکت می‌کنند، که هستند؟ انگار دسته راه افتاده است.

هر چهار نفر چشمان خود را کاملاً گشوده بودند تا بتوانند از ورای تاریکی آنچه را می‌بینند تشخیص دهند. گروهی زن و مرد از دوردست و میان گندم‌زارها و تاکستان‌ها پیش می‌آمدند. همه می‌دویدند و گویی با دیدن آبادی شتاب داشتند تا هرچه زودتر خود را به آن برسانند.

میکلیس گفت:

— می شنوید؟ انگار دارند دعا می خوانند.

و مانولئوس پاسخ داد:

— نه، انگار دارند گریه می کنند. بله، من صدای گریه شان را می شنوم.

— نه، نه. دارند دعا می خوانند. نفس نکشید و گوش کنید!

همه بی حرکت گوش فرادادند. اکنون دیگر از دل سکوتِ شب هنگام سرود جنگی و قدیم؛ «پروردگارا، خودت خلایق را نجات ده!» به وضوح شنیده میشد.

مانولئوس فریاد برآورد:

— آنها برادران مسیحی ما هستند. برویم پیشوازشان.

و هر چهار همراه بنای دویدن گذاشتند. پیشاهنگان گروه به نخستین خانه های روستا رسیده بودند. سگ های روستا وحشیانه و خشمگین پارس می کردند. در خانه ها یکی پس از دیگری باز می شد. زن ها بر آستان درها نمایان می شدند و مردان با دهان های باز و شتاب زده از خانه ها بیرون می زدند. هنگام صرف شام بود. روستانشینان لیکوورسی سرگرم خوردن شام بودند که با شنیدن ناگهانی صدای گریه و دعا و طنین گام های گروه از جای پریده بودند.

مانولئوس و سه حواری همراه نیز به گروه رسیدند و از ورای تیرگی شب شاهد رویداد شدند. پیشاپیش گروه، کشیشی سیه چرده و لاغر اندام حرکت می کرد. چشمان درشت و سیاهش در زیر ابروان پرپشتش می درخشیدند. ریش جوگندمی نصفه نیمه بی داشت و انجیل سنگین جلد نقره یی به زیر بغل زده، شال کشیشی خود را حمایل کرده بود. سمت راست او مردی تنومند با سیل های سیاه آویخته و قدی به بلندای روزهای گرسنگی، بیرق کلیسا را که بر روی آن تمثال حاشیه طلایی ژرژ قدیس قرار داشت به دست گرفته بود. پشت سر آن دو نیم دوجین پیرمرد تکیده تمثال های قدیسین را با خود حمل می کردند و پشت سرشان نیز گروهی زن و مرد و کودک سراسیمه با شیون و ناله حرکت می کردند. مردان، کوله بار بردوش و بیل و کلنگ و داس در دست

داشتند و زنان گهواره، چهارپایه و طشت رختشویی بر دوش می‌کشیدند.  
پیش از آنکه گروه در میدان روستا آرام گیرد و به استراحت بنشیند،  
یاناکوس نزدیک کشیش رفت و با آوای بلند گفت:

— شما ای مسیحیان، که هستید و از کجا می‌آید؟  
کشیش با صدایی گرفته گفت:

— پدر گریگوریس کجاست؟ ریش سفیدان آبادی کجا هستند؟...

آنگاه به روستاییانی که از هر سو شتابان از راه می‌رسیدند و نگران به نظاره  
می‌نشستند روگرداند و افزود:

— ... برادران نترسید! ما مسیحی هستیم. مسیحیانی که از خانه و کاشانه‌ی  
خود رانده شده‌ایم. ما هم یونانی هستیم. به ریش سفیدانتان بگویید بیایند  
اینجا. می‌خواهم با آن‌ها صحبت کنم. ناقوس‌ها را به صدا درآورید!

زنان پای خسته از راه بر زمین فرومی‌افتادند و مردان بی‌آنکه کلامی به  
زیان رانند بار از دوش برمی‌گرفتند و عرق از پیشانی می‌زدودند و در عین حال  
چشم بر دهان کشیش خود داشتند.

مانولیوس از پیرمردی سپیدموی که هنوز کوله‌بار سنگین خود را بر زمین  
نگذاشته بود پرسید:

— پدر بزرگ، از کجا می‌آید؟

پیرمرد پاسخ داد:

— پسرم شتاب نکن. پدر فوتیس خودش همه‌چیز را برایتان خواهد گفت.

— پدر بزرگ، در کوله‌بارت چیست؟

پیرمرد با احتیاط تمام کوله‌بار بر زمین نهاد و گفت:

— چیز مهمی نیست فرزندم. وسایل خودم است...

کشیش با قامتی برافراشته ایستاده بود و انجیل خود را همچنان زیر بغل  
داشت. مردی به سوی ناقوس کلیسا دوید و با چنگ انداختن به ریسمان  
باتمام توان زنگ را به صدا درآورد. دو بوف نشسته بر درخت چنار هراسان از  
جای پریدند و در میان ظلمت شب ناپدید شدند.

آقا می زده و خراب بر روی ایوان خانه پدیدار شد و میدان را پوشیده از مردانی دید که رعایای خودش نبودند. صدای شیون و گریستن و فریاد در گوشش طنین انداخته بود. اما یارای تشخیص نداشت. آیا این صدای ناقوس کلیسا نبود که چنان برآشفته اش کرده بود؟ سر به سوی ناخداگرداند و گفت: - آهای خبیث. بیا تماشا کن! من که نمی فهمم. بیا بین توی میدان چه خبر است؟ و این همه هیاهو برای چیست؟ چرا صدای ناقوس بلند شده؟ شاید خواب می بینم؟

ناخدا هم با حوله یی که به دور سر خود پیچیده بود، در برابر ایوان پدیدار گشت. او هر وقت با آقا باده گساری می کرد حوله به دور سرش می پیچید تا به قول خود مستی کله اش رانترکاند و هزار تکه اش نکند. و برای خنک کردن آن، هرازگاه از سر بازش می کرد و در طشت آب فرومی برد تا دوباره به دور سر همچون آتش خود پیچد.

ناخدا هم سر خم کرد و خیره به پایین و زیر درخت چنار نگریست. گروهی زن و مرد علم و شمایل در دست ایستاده بودند. آقا بار دیگر پرسید: - خبیث چه خبر است؟ چیزی دستگیرت می شود؟

- انگار آدم هستند. خودت چه فکر می کنی آقا؟

- منم فکر می کنم آدمند... اما نمی دانم از کجا آمده اند و چه می خواهند؟

شاید بد نباشد شلاقم را بردارم و بروم سروقتشان؟ نظرت چیست؟

- نه آقا به خودت زحمت نده! شلاق و فریاد چه فایده یی دارد؟ بیخود

خون خودت را کثیف نکن. بهتر است به حال خود بگذاریمشان و به سور و

سات خودمان برسیم... نمی خواهی یک بطر دیگر را هم خالی کنیم؟

آقا، ترک بچه ی خود را فراخواند و گفت:

- آهای یوسفک. نازبالش ها و جام ها را بیاور اینجا. خودت هم بیا پیش ما

بنشین! این ها رومی هستند و می خواهند به جان هم بیفتند.



پدر فوتیس<sup>۱</sup> بار دیگر فریاد برآورد و گفت:

— پس پدر گریگوریس کجاست؟ ریش سفیدانتان کجا هستند؟ یکی نیست  
برود آن‌ها را خبر کند؟

مانولیوس پاسخ داد:

— حوصله کن پدر. خودم الان می‌روم دنبالشان.

آنگاه رو به سوی میکلیس کرد و گفت:

— لطفاً برو به پدرت بگو عده‌یی مسیحی رانده شده از خانه و زندگی خود  
به اینجا آمده‌اند و می‌خواهند خود را به پای او بیندازند و از او کمک بگیرند.  
آخر او ارباب و مسئول آبادی ست. من هم به دو می‌روم پی پدر گریگوریس.  
کستانتیس، تو هم به خانه‌ی لاداس پیر برو و به او بگو عده‌یی غریب آمده‌اند  
اینجا و حاضرند اسباب و اثاثیه‌ی خود را به هر قیمتی که شده بفروشند. چون  
پول لازم دارند. یادت باشد حتماً این را بگویی در غیر این صورت او از جای  
خود تکان نمی‌خورد. یاناکوس تو هم برو ناخدا توفان را خبر کن و بگو  
عده‌یی کشتی‌شان در دریای سیاه غرق شده و توانسته‌اند خودشان را نجات  
دهند و چون از نام و شهرت او خبر دارند می‌خواهند او را ببینند. سر راهت  
سری هم به خانه‌ی آقامعلم بزن و به او هم بگو بیاید. یادت باشد به او هم  
بگو که اینها یونانی هستند و بسیار درمانده!

پسرکی بانگ برآورد:

— ناخدا آن بالا دارد با آقا عرق می‌خورد! آنجا را نگاه کنید! روی ایوان را  
می‌گویم... دور سرش حوله بسته و معلوم است که مست و خراب است و تا  
خرخره خورده!

و صدای خنده‌یی بلند شد:

— آقا هم خوابیده و خروپفش هواست. با صدای توپ هم بیدار نمی‌شود.  
اما به یکباره تمامی سرها به سوی برگشت و همه کاترینای بیوه را دیدند که

خسته و نفس‌زنان از راه رسید. گوشتالود بود و شاداب و شال سبزی با گلهای درشت سرخ‌رنگ بر شانه داشت. گونه‌هایش گلگون شده بود. دندان‌های درخشانش که با برگ درخت گردو سپید شده بود از میان لبان گوشتالودش خودنمایی می‌کرد. او درحالی که می‌خندید و با مانولیوس گوشه‌ی چشم نشان می‌داد گفت:

— بله، آقا خوابیده و از خروپفش پیداست که در آسمان هفتم سیر می‌کند. پس می‌بینی که دنبالش فرستادن بی‌فایده است مانولیوس عزیز! مانولیوس سر برگرداند، اما از نگریستن به وی ترسید. پس سر به زیر انداخت و با خود گفت: «این زن خود شیطان است. شیطانی که می‌تواند مردان را بدرد... دور شو ای ابلیس ملعون!»

بیوه‌زن عشوه‌کنان پیش‌رفت. حیوانی را می‌ماند که عطر‌گیری و سوسه‌انگیزی داشت. اما با شنیدن غرشی مبهم سر برگرداند. پانایوتیس تنومند بود که با چهره‌ی خشن و وحشیانه به او می‌نگریست. او هم شتابان و دوان آمده بود، نفس‌نفس می‌زد و چهره‌ی آبله‌گونش گلگون شده بود. مانولیوس شتابزده بانگ برآورد:

— بچه‌ها بجنبید!

و هر چهار همراه با دو در خم کوچه‌های روستا ناپدید شدند. پانایوتیس درحالی که تمام وجودش از خشم می‌لرزید و دندان برهم می‌فشرد خود را به کاترینا رساند و بر روی او خم شد و زوزه‌کشان گفت:

— خانه‌ی آن پیرمرد عیاش چه می‌کردی؟ بدبخت مفلوک با او چکار داشتی؟ الان درسته قورتت می‌دهم.

بیوه‌زن تمسخرآمیز پاسخ داد:

— مگر من گچم که مرا بخوری؟

و بی‌درنگ به میان انبوه جمعیت سرید و کنار مرد درشت‌اندام و بیرق‌به‌دست ایستاد. در همین بین کشیش که در میان رمه‌ی خود آمد و شد می‌کرد باصلابت گفت:

– شجاع باشید فرزندانم. شجاع باشید! الان دیگر ریش سفیدان و پدر گریگوریس پیدایشان می شود و بدبختی هایمان تمام خواهد شد. ما به لطف خداوند از چنگال مرگ نجات یافتیم و یک بار دیگر در خاک همین سرزمین ریشه خواهیم دواند. نژاد ما منقرض نخواهد شد برادران من. ما منقرض نمی شویم چون نژادمان جاودانه است!

زمزمه یی به نشانه ی شادی، زنبوروار برخاست. زنان گریبان پیراهن های خود را گشودند تا به کودکان گریبان خود شیر بدهند. مرد درشت اندام بیرق بر زمین نهاد و پیرمردی صدساله درحالی که یک دست بر روی کوله بار خود داشت صلیب بر سینه کشید و لبخند زنان گفت:

– خدا را شکر که باز هم ریشه خواهیم دواند!

همزمان روستاییان از تمامی کوچه های روستا سر می رسیدند. چند پیرزن نیز در میان جمع دیده می شدند. سنگ های خسته از پارس نزدیک تازه واردین رفته بودند و آنها را بو می کشیدند. ناقوس زن همچنان به ریسمان ناقوس آویزان بود و با تمام نیرو می نواخت و دلش از شادی می تپید. آن شب، شبی روشن بود. مسافران از ره رسیده به تک ستاره های درخشان آسمان می نگریستند و با اطمینان به انتظار آمدن ریش سفیدانی نشسته بودند که می بایست سرنوشتشان را رقم بزنند. وقتی برای چند لحظه سکوت برقرار شد، صدای زمزمه ی نشاط انگیز آبی که از میان سنگ ها می گذشت شنیده شد و آقا با شنیدن صدای آب گفت:

– آهای ناخدای خبیث! جام ها را پر کن که رؤیای شیرینی ست. بیا بنوشیم تا بیدار نشویم! درضمن وقتی این رومی ها به جان هم افتادند خبرم کن تا با شلاق سروقتشان بروم.

– آرام باش آقا جان! باشد خبرت می کنم. من خودم مراقبم.

– به میرآخور هم بگو با شیپورش حاضر باشد. ممکن است به او هم احتیاج پیدا کنیم. آهای بچه! چپقم را چاق کن.

ترک بچه چپق دراز سر کهربایی را چاق کرد. آقا درحالی که چشمان خود

را برهم نهاده بود پکی به آن زد و در همان حال یله، چپق به دست و صراحی در میان و ترک بچه در کنار نرم نرمک به درون بهشت خود سرید.  
مانولیس نفس زنان بازگشت و در همان حال که بازوان خود را از هم می‌گشود فریاد برآورد:

— کنار بروید! کنار بروید، کشیش آمد!

مردان به یک حرکت از جای برخاستند و زنان آه کشان سر بالا گرفتند. یکبار دیگر بیرق کنار کشیش برافراشته شد و پیرمردان حامل شمایل قدیسین در خط نخست صف کشیدند. پدر فوتیس صلیبی کشید، بی حرکت منتظر ماند و در دل گفت: «خدا را شکر!»

میکلیس هم که بازگشته بود نزدیک مانولیوس رفت و در گوش وی گفت:  
— پدر خوابیده و خروپفش هواست. نتوانستم بیدارش کنم. آنقدر خورده که هرچه تکانش دادم بیدار نشد. اصلاً صدایم را نمی‌شنید. منم منصرف شدم.

کستانتیس هم گرفته و افسرده بازگشت:

— این پیر خبیث عجب روباه مکاری است! بو برده که ممکن است حيله‌ای در کار باشد و برای همین اظهار داشت فعلاً کار دارد و نمی‌تواند بیاید. بعدش هم گفت: اگر بخواهیم برای این گدا گرسنه‌ها صدقه جمع کنیم حاضر نیست یک پاپاسی کمک کند و بیخود به خانه‌اش نرویم که در را باز نمی‌کند.

یاناکوس آخرین نفری بود که بازگشت:

— آقامعلم داشت ورقه‌های امتحانی بچه‌ها را صحیح می‌کرد و جواب داد: هر وقت کارش تمام شد می‌آید. در ضمن گفت: با هر تصمیمی که پدر گریگورس بگیرد موافق است.

مانولیس آهی کشید و زمزمه وار گفت:

— این هم از کله‌گنده‌های آبادی! یکی خواب است، یکی مست است. یکی ورقه تصحیح می‌کند و آن پیرمرد خسیس هم از لانه‌اش بیرون نمی‌آید و

روی پول‌هایش لمیده است. اما به هر حال پدر گریگوریس همین الان سروکله‌اش پیدا می‌شود. من به او اطمینان دارم. او زبان خداوند است و کلام خدا را به زبان می‌آورد!

در این لحظه فریاد خفه‌ی زنی لاغراندام، استخوانی و کبودرنگ از میان جمع برخاست و بی‌درنگ سرش بر سینه‌اش افتاد. سه روز بود که چیزی نخورده بود و چون از خانواده‌ی مرفه بود رمق و توان از دست داده بود و می‌رفت تا جان دهد. زنانی که گرداگردش را فراگرفته بودند مدام بادش می‌زدند، دل‌داریش می‌دادند و می‌گفتند:

— شجاع باش دسپینو، شجاع باش... ما به آبادی پرنعمتی رسیده‌ایم و رفته‌اند برایمان خوردنی بیاورند تا جان بگیریم. صبر داشته باش!  
اما زن سر تکان می‌داد و چشمان بی‌رمقش بسته می‌شد که به یکباره فریادهایی شادی بخش از میان گروه مسافران برخاست:

— دارد می‌آید! دارد می‌آید!

آقا که از بانگ مردمان پلکهای سنگین خود را گشوده بود پرسید:

— ناخدا، چه کسی دارد می‌آید؟

— آقا جان، من که گفتم بیخود وجود مبارکت را ناراحت نکن. چرا می‌خواهی از بهشت خودت بیرون بیایی؟ من مراقبم، هر وقت لازم شد خودم خبرت می‌کنم. گمان کنم پدر گریگوریس دارد می‌آید.  
آقا خندید:

— توی این گروه بجان هم افتاده کشیش هم هست؟

ناخدا در حالی که بار دیگر جام خود را پر می‌کرد پاسخ داد:

— بله، یک کشیش هم دارند.

— پس کلی تفریح می‌کنیم. حالا خودت خواهی دید که دو کشیش چطور به جان هم می‌افتند. باور کن کشیش‌ها درست مثل زن‌ها هستند. آن‌ها هم

موهای خودشان را بلند می‌کنند و وقتی به‌جان هم افتادند گیس‌های همدیگر را می‌کشند. پس میرآخور کجاست؟ بگو برود پایین بگوید بلندتر داد و فریاد کنند تا من هم صحبت‌هایشان را بشنوم.

در همین هنگامه پانایوتیس بار دیگر نزدیک بیوه‌زن رفت، بر رویش خم شد و غرید:

— مگر نگفتم یک لقمه‌ات می‌کنم شیطان؟! چرا خودت را میان اینهمه مرد انداخته‌یی؟ زود باش برگرد خانه‌ات! گورت را گم کن. منم همین الان می‌آیم!

بیوه‌زن سر به سویش برگرداند و پرخاشگرانه فریاد زد:

— مگر قلب نداری؟ بدبختی مسیحیان را می‌بینی و ناراحت نمی‌شوی؟ دلت به حال این بینوایان گرسنه نمی‌سوزد؟

و روی از او برگرداند. اما چون تحمل ناسزا برایش دشوار می‌نمود بار دیگر رو به سوی او گرداند و فریاد کشید:

— یهودا!

و بی‌درنگ به میان پناهجویان خزید. پانایوتیس احساس کرد زمین زیر پایش می‌چرخد و همانند کسی که خنجر به قلبش فرو کرده باشند به سرگیجه افتاد. دسته‌ی بیرق را گرفت و با دهان باز و پشت خمیده صبر کرد تا زمین از چرخش بازایستد و بتواند برود.

آوایی فریادگونه از هرسو برخاست:

— آمد! آمد! پدر گریگوریس آمد!

و سرانجام چشم پناهجویان به کشیش افتاد. کشیش بلندبالا بود و رفتار و حرکاتش اشرافی می‌نمود. او، نماینده‌ی خدا در روستای لیکوورسی می‌رفت تا با آن ردای حریر سرخ‌رنگ و میان‌بند پهن سیاه و صلیب بزرگ نقره‌فامی که بر روی شکم برآمده‌اش می‌درخشید با گرسنگان درمانده روبرو شود.

مردان و زنان به زانو نشستند و کشیش تکیده‌شان دستان خود را گشود و

پیش رفت تا همکار فربه‌ی خود را در آغوش گیرد. اما این یک ابرو درهم کشید و با اشاره‌ی دستهای گوشتالود خود بر جایش ایستاند. آنگاه نگاهی تند به پیرامون خود انداخت و بار دیگر انبوه گرسنگان بینوا را از نظر گذراند و چون به مذاقش سازگار نیامد با لحن کلامی سرد و بی‌روح پرسید:

— شما که هستید؟ چرا خانه و زندگی خود را رها کرده‌اید. برای چه به اینجا آمده‌اید؟

با شنیدن این سخنان، زنان خاموش شدند. کودکان از دامان مادران خود آویختند و سگ‌ها بار دیگر به پارس کردن افتادند. ناخدا هم از روی ایوان مراقب گوش می‌داد. کشیش پناهجویان با لحنی آرام اما پرصلابت پاسخ داد:

— پدر، من پدر فوتیس کشیش روستای دوردست «ژرژ قدیس» هستم و این‌ها را که می‌بینی خداوند به من سپرده است. ترک‌ها روستای ما را به آتش کشیدند، ما را از زمین‌هایمان راندند و هر که به دستشان افتاد کشتند. ما تنها توانستیم ارزنده‌ترین اموالمان را برداریم و بگریزیم. مسیح خودش گام به گام هدایتمان کرد و حال به دنبال زمینی تازه هستیم تا بتوانیم در آن مستقر شویم...

گلویش خشک شده بود و کلمات به دشواری از آن بیرون می‌آمد. لحظه‌هایی چند خاموش ماند، آنگاه گفته‌های خود را پی‌گرفت:

— ما هم مانند شما مسیحی هستیم. ما هم یونانی هستیم. یعنی از نژادی والا که نباید منقرض شود!

ناخدا هم که از روی ایوان خم شده بود، با شنیدن آوای خشک و غرورآمیز کشیش که هر آن پرشورتر می‌شد، مستی از سرش پرید و ذهنش هر دم بیدار و بیدارتر شد و با خود اندیشید: «بله، آن‌هم چه نژاد جنگاوری! چه نژاد دلیری؟! درست مانند ما هفت‌سر که هر سرش را بزنی باز سری دیگر درمی‌آورد!» آنگاه دستار بخارآلود خود را از دور سر باز کرد، در طشت آب سرد خیس‌اند و دوباره دور سر پیچید و احساس آرامش کرد.

پدر فوتیس امرانه گفته‌های خود را پی‌گرفت:

— ما منقرض نمی شویم! هزاران سال است که زندگی می کنیم و هزاران سال دیگر نیز زنده خواهیم ماند...

ناخدا توفان همچنان با خود زمزمه می کرد: «درود بر تو، پدر! راستی که رهبر بزرگی هستی! چه شوری، عجب حرارتی، عجب شهامت و جسارتی! به راستی که حق با توست... بله ما یونانیان نژادی جاودانی داریم. ریشه مان را می زنند. می سوزانندمان، سرمان را می برند، اما باز هم زنده ایم! چون بلافاصله تمثال ها و تیر و تخته ها و کاسه کوزه هایمان را جمع می کنیم و انجیل بدست به راه می افتیم تا در جایی دیگر مستقر شویم.» چشمانش پر از اشک شد و به ناگاه تمامی بدن به جلو خم کرد و بانگ برآورد:

— درود بر تو باد پدر فوتیس!

سرهایی از اینجا و آنجای میدان به سوی ایوان چرخید، اما فریاد ناخدا در میان قیل و قال ناشی از گفته های کشیش گم شد. زنان با به یاد آوردن خانه های به آتش کشیده ی خود به شیون افتادند و کودکان به یاد نانی که پیش از آن به نیش می کشیدند بنای گریه را گذاشتند.

اما هنگامی که دست گوشتالود پدر گریگوریس بالا رفت همه مه فروکش کرد:

— آنچه در جهان روی می دهد نشان از اراده ی پروردگار دارد. او خود ناظر بر زمین است و ترازوی دارد که با آن خیر و شرمان را می سنجد. این اوست که به لیکوورسی نعمت عطا می کند و روستای شما را به عزا می نشاند. و خودش می داند که شما چه گناهایی مرتکب شده اید!...

کمی سکوت کرد تا پناهجویان پی به ژرفای سخنان سنگینش ببرند. آنگاه بار دیگر دست بلند کرد و با لحنی تند و خشن گفته های خود را پی گرفت:

— ... با تو هستم پدر. حقیقت را بگو! اعتراف کن! چه گناهی مرتکب شده اید. که مستوجب چنین کیفری گشته اید؟

پدر فوتیس با خویشتن داری خشم خود را فروخورد و پاسخ داد:

— پدر گریگوریس من هم نماینده ی پروردگارم. من هم کتاب مقدس را



می خوانم. من هم جام گوشت و خون عیسا را بدست می گیرم. چه بخواهی، چه نخواهی من هم درست همانند تو هستم. البته تو ثروتمندی و من فقیرم. تو برای چرای گله‌هایت چمنزارهای سرسبز داری و من چنانکه می بینی یک وجب زمین ندارم تا رویش بنشینم. اما با اینهمه ما هر دو در پیشگاه خداوند برابریم و چه بسا که من به پروردگارم نزدیک تر باشم، چون گرسنه هستم. پس اگر می خواهی جوابت را بدهم صدایت را پایین بیاور!

پدر گریگوریس مردد ماند. او هم احساس کرد خشم بر قفسه‌ی سینه‌اش فشار می آورد، اما خود را مهار کرد. چه، فهمید که بی راهه رفته و تمامی روستاییان شاهد ماجرا حق را به کشیش بیگانه و آتشین مزاج و تسکین ناپذیر می دهند. بنابراین آرام و ملایم گفت:

— حرف بزن پدر. بگو چه بر سرتان آمده. خداوند گوش به ما دارد. مردم هم گوش به ما سپرده‌اند. ما هم مانند شما مسیحی هستیم و یونانی. ما برای نجات این مردم که تمامی امیدشان تویی آنچه در توان داریم و حتا بیش از آن را انجام می دهیم.

و کشیش بیگانه بی درنگ پاسخ داد:

— پدر گریگوریس. ما در آبادی‌های خودمان از تو بسیار شنیده بودیم و اینک تو را از نزدیک می بینیم و تحسینت می کنیم. به سخنانت گوش می دهیم و از گفته‌هایت نیرو می گیریم. پرسیدی چه بر سرمان آمده. گوش کن تا برایت بگویم. شما ریش سفیدانی که حاضر نشدید به دیدن ما بیایید هم گوش کنید و شما ای مسیحیان لیکوورسی. شما هم گوش به من بسپارید!

مانولیوس که دلش به شدت می تپید رو به سه یار دیگر خود کرد و زمزمه کنان گفت:

— برویم نزدیک تر تا هم بهتر بشنویم و هم بهتر بینیمش.

کستانتیس گفت:

— مانولیوس، من هم باید اینطوری باشم تا بتوانم معرف ژاک حواری

باشم.

و یانا کوس هم گفت:

— و من هم معرف پطرس حواری...

کشیش داستان خود را بدون مقدمه و شتابزده آغاز کرد. گویی واهمه داشت مبادا یادمان‌های زجرآور گذشته زخم‌های دلش را تازه کند. و هنگامی که از یادمانی به یادمان دیگر می‌پرداخت لحن کلامش می‌لرزید. انگار کلمه‌ها از روبرو شدن با رویدادها می‌گریختند:

— روزی فریادی از فراز بام‌های روستا برخاست که: «ارتش یونان آمد! از دور دامن کوتاه سربازان را می‌بینیم!» من بی‌درنگ فریاد زدم: ناقوس مخصوص عید پاک را به صدا درآورید و همگی به کلیسا بیایید تا برایتان صحبت کنم. اما پیش از آن مردم به گورستان دویده بودند و با بیل و کلنگ نبش قبر می‌کردند و هرکس بر مزار پدرش فریاد می‌کشید: «پدر، برخیز که یونانیان آمدند و دارند به آبادی می‌رسند!» همه روی صلیب‌های خود چراغ روشن کرده بودند و برگور مردگان خود شراب می‌ریختند تا زنده شوند. دست آخر همه به کلیسا آمدند و من از بالای منبر فریاد زدم: «برادران، فرزندان، یونانیان آمدند و زمین و زمان یکی شد. همه از زن و مرد سلاح به دست گیرید تا ترک‌ها را به قعر دوزخ بفرستیم!»

مانولیوس در گوش کشیش زمزمه کرد:

— آرام‌تر پدر، آرام‌تر! آقا از روی ایوان می‌شنود.

و درست در همان آن آقا از جای پرید و گرچه گیج و خواب‌زده بود اما از کلام فتنه‌برانگیز کشیش به خود آمد و غرید:

— آهای ناخدای خبیث، این حرف‌های نامربوط چه بود که شنیدم؟

— آقا، گفتم که بی‌خود خون خودت را کثیف نکن. بخواب. من خودم

چهارچشمی مراقبم!

— ای پیر خرف! اگرچه خوابم می‌آید... اما اگر کر این دو کشیش به

ناسزاگویی و زد و خورد کشید بیدارم کن تا با شلاق به سراغشان بروم و

آرامشان کنم...

سپس رو به یوسفک خود کرد و گفت:

— بیا یوسفکم. بیا آرام آرام کف پاهایم را همان تا خوابم ببرد.

و باری دیگر پلک‌های سنگینش به روی هم افتاد. پدر فوتیس صدایش را پایین‌تر آورده بود:

— ما سلاح‌هایی را که زیر سقف‌هایمان پنهان کرده بودیم بیرون آوردیم. حتا خود من هم یک ردیف فشنگ روی صلیبم بستم و بعد همه را در میدانی جمع کردم و گفتم: «فرزندان، پیش از حرکت، همه باهم سرود ملی یونان را بخوانیم...»

سخنان پدر فوتیس به اینجا که رسید همه چیز را فراموش کرد و بار دیگر صدایش اوج گرفت.

— استخوان‌های مقدس یونانی تباران...

و اینبار یاناکوس بود که آهسته گفت:

— آرام‌تر پدر، آرام‌تر...

اما درست هم‌زمان صدای دورگه‌ی ناخدا از فراز ایوان طنین افکند:

— ... همانند همیشه رام‌نشدنی. درود، درود ای آزادی!

آقا که گویی شپش او را گزیده باشد، تکانی خورد، اما دوباره به خواب رفت. روستاییان حاضر در میدان حیرت‌زده سر بالا گرفته بودند و به ایوان می‌نگریستند. اما ناخدا که به جای خود بازگشته بود به روی نازبالش لمید و در حالی که جام خود را پر می‌کرد زمزمه‌کنان گفت:

— به سلامتی نوای یونان مقدس! دست‌آخر، این تو هستی که دنیا را خواهی بلعیدی!

کستانتیس گفت:

— ناخدا توفان مست است و باد در بادبان‌هایش افتاده است. نکند برود هفت تیر از کمر آقا بازکند و مغزش را متلاشی کند! آنوقت فاتحه‌ی همه‌مان خوانده است.

میکلبس هیجان‌انگیز گفت:

— به درک! این کشیش دارد تا مغز استخوانم نفوذ می‌کند.

مانولیوس که محو سخنان پدر فوتیس شده بود گفت:

— ساکت شوید! بگذارید بشنوم چه می‌گویید.

پدر گریگوریس که از شدت خشم پیاپی آه می‌کشید با خود گفت: «این کشیش زنده‌پوش دارد قلب‌ها را می‌لرزاند و وجودش مصیبت‌بار خواهد شد. باید به هر وسیله‌ی شده از قلمروی خودم برانمش...» از همین رو و البته با لحن کلامی به‌نشانه‌ی همدردی گفت:

— ادامه بده پدر. تعریف کن. چرا ساکت شدی؟ ما همه گوش به تو سپرده‌ایم.

پدر فوتیس آهی کشید و گلایه آغاز کرد:

— تعریف کنم؟ پدر از من میخواه که دنباله‌ی ماجرا را بگویم. اینکه در سینه دارم سنگ نیست، قلب است و خواهد شکست...  
اشک در چشمانش حلقه زد و بغض گلورش را فشرده. ناخدا توفان که یکبار دیگر از روی ایوان خم شده بود اشک چشمان خود را با دستار خیسش پاک کرد و زمزمه کنان گفت:

— لعنت بر شیطان! به یاد دوران جوانی ام افتادم.

پدر گریگوریس گفت:

— آنچه گذشته اراده‌ی پروردگار بوده است و نباید ناسپاسی کنی پدر!  
ناسپاسی گناهی عظیم است...

پدر فوتیس که آرامش خود را بازیافته بود بانک برآورد:

— ناسپاسی نمی‌کنم و هیچ ترسی هم ندارم. ما جاودانی هستیم. اکنون قلبم دوباره گرم شده و آماده‌ام تا داستانمان را دنبال کنم؛ گروهی از سربازان ما به دست ترک‌ها مثله شدند و گروهی دیگر گریختند. ما ماندیم و ترک‌ها. بله، ترک‌ها دوباره بازگشتند و به شیوه‌ی معمول خودشان کشتند و سوزاندند و به ناموس‌هایمان تجاوز کردند. آنچه باقی ماند همین‌هایی هستند که اکنون در برابر شما به زانو افتاده‌اند. مسیحیان، برادران، بیشتر این افراد زن و کودک

هستند و مردانمان بسیار کمترند. ما تمثال قدیسین و انجیل و بیرق ژرژ قدیس و هر آنچه در توانمان بود برداشتیم و مهاجرتمان را آغاز کردیم و من پیشاپیش همه به راه افتادم. اکنون سه ماه است که آواره‌ی کوه و دشتیم و با گرسنگی و بیماری دست و پنجه نرم می‌کنیم. بسیاری از ما از پای درآمدند و به خاکشان سپردیم. اما همچنان راه خودمان را پی‌گرفتیم. ما شب‌ها را خسته و کوفته به صبح می‌رساندیم و من که همواره بخودم قوت قلب می‌دادم، نخست برایشان انجیل می‌خواندم و از خداوند و یونان سخن می‌گفتم و پس از اینکه همه تسلا می‌یافتیم دوباره براه می‌افتادیم. به ما گفته بودند در نقطه‌ی دور دست و کنار کوه ساراکینا روستایی آباد و پر از نعمت با مردمانی نیک‌سرشت و نیکوکار وجود دارد که نامش لیکوورسی است. ما هم فکر کردیم که چون شما مسیحی و یونانی هستید و انبادهایتان پر از خوار و بار است و زمین بایر فراوان دارید، اجازه نخواهید داد از گرسنگی بمیریم. برای همین هم نزد شما آمدیم. پس درود من بر شما برادران مسیحی لیکوورسی باد!... سپس عرق از پیشانی زدود، صلیب کشید، خم شد و بر انجیل سنگین سیمین جلدی که روی سینه‌ی خود می‌فشرد بوسه زد و درحالی که آن را بالای سر می‌گرفت افزود:

... ما بجز این انجیل، امید و تسلائی نداریم!...

تمامی چشم‌ها از اشک پوشیده شده بود. حاضران در میدان به لرزه درآمده بودند. مانولیوس گیج و منگ به یاناکوس تکیه داده بود. میکلیس با خشم سبیل‌های سیاه خود را می‌کشید و می‌کوشید تا اشکش جاری نشود. حتا پانایوتیس نیز به گریه افتاده بود و مهربانانه به پناهجویان می‌نگریست. بیوه‌زن هم به حال مسیحیت و یونان، به حال مردان و زنانی که گرداگردش بودند می‌گریست و به خاطر گناهان و کردار ناپسند خود اشک می‌ریخت. ناخدا توفان از ترس اینکه مبادا آقا بیدار شود دست بر دهان گرفته بود تا صدای ضجه را در گلو خفه کند. تنها دو کشیش نمی‌گریستند. یکی از آن‌رو که آنهمه رنج و بدبختی دیگر برایش اشکی باقی نگذاشته بود و دیگری

بدین سبب که سخت در اندیشه بود تا راه رهایی از شرّ آنهمه گرسنه و پیشوای آنها را که با سخنان آتشین خود به دلها جرأت می داد نجات بخشد.  
پدر فوتیس کمی آرام تر گفت:

— ... پاره‌یی از ما توانستند استخوان‌های اجداد خود را از گورهایشان بیرون بکشند و با خود بیاورند تا زیر پی‌های روستای جدیدمان دفن کنیم. این پیرمرد صدساله را بنگرید! سه ماه تمام است که استخوان جدش را بدوش می‌کشد.

اما پدر گریگوریس توان از کف داد و بی تابانه گفت:

— بسیار خوب پدر. هرچه گفتی درست! حال ما باید چکار کنیم؟

پدر فوتیس پاسخ داد:

— ما زمین می‌خواهیم. زمینی که بتوانیم در آن مستقر شویم. ما شنیده‌ایم که شما زمین بایر دارید. آنها را در اختیار ما بگذارید تا آبادشان کنیم. ما در آنها کشت و کار خواهیم کرد و برای خانواده‌هایمان نان بدست خواهیم آورد. آری پدر، این چیزی است که ما از شما می‌خواهیم.

پدر گریگوریس زیر لب زوزه‌یی شبیه سگان گله برکشید و با خود گفت: «این گدا گرسنه‌ها به چه جرأتی می‌خواهند وارد آغل گوسفندان من شوند؟»  
آنگاه آرام دست به ریش سپید خود کشید و غرق در اندیشه شد. سکوتی سنگین بر فضا حاکم شد. زن و مرد چشم به دهان او دوخته بودند.

آقا خشمگین از جای برخاست و پرسید:

— پس چرا ساکت شدند؟ مگر فرمان نداده بودم با صدای بلند صحبت کنند؟

ناخدا پاسخ داد:

— بخواب آقا جان. هنوز دعوا شروع نشده.

— خبیث چرا صدایت می‌لرزد؟ نکته مست شده‌ای؟

ناخدا چشمان خود را پاک کرد و زیر لب غرید:

— پس چه خیال کردی؟ این بی‌پیر عرق است. آب که نیست. معلوم است

که مرا گرفته.

مانولیوس فقیر توان از دست داد و دلیرانه سر در برابر حاضران میدان بالا گرفت و فریاد برآورد:

— پدر گریگوریس به ندای مردم گوش بده! این مسیح است که از فشار گرسنگی صدقه می طلبد.

پدر گریگوریس که از خشم دیوانه شده بود رو به سوی وی گردانید و پاسخ داد:

— تو صدایت را ببر!

یکبار دیگر سکوت سنگین فضا را فراگرفت. کستانتیس و یاناکوس هم برای پشتیبانی از مانولیوس خود را به وی رساندند و در کنارش قرار گرفتند. میکلیس هم ناراحت و دگرگون به آن‌ها نزدیک شد. مانولیوس رو به وی کرد و گفت:

— برو پدرت را بیدار کن! او هم دل دارد و شاید دلش به حال این بیچاره‌ها بسوزد. خودت دلت بحالشان نمی سوزد ارباب؟

— چرا! دلم به حالشان می سوزد... دلم به حالشان می سوزد... اما می ترسم پدرم را بیدار کنم...

مانولیوس پاسخ داد:

— تنها باید از خدا بترسی میکلیس. از خدا، نه از آدمها!

میکلیس سرخ شد. به چه جرأتی خدمتکارش این چنین گستاخانه سخن می گفت؟ روی سخنش با که بود؟ به چه کسی فرمان می داد؟ پس بی آنکه پاسخ دهد ابرو درهم کشید و از بیدار کردن پدر خودداری کرد.

پدر گریگوریس ساکت و بی حرکت برجای میخ کوب شده بود. بخود فشار می آورد و در پی یافتن کلماتی بود تا بتواند آن گرگان گرسنه را از آغل گوسفندان خود براند. احساس می کرد در گله اش ولوله‌یی برپا شده و می روند تا از دستش بگریزند... چه می توانست بکند؟ آقا را فرابخواند؟ اگر سرنوشت مسیحیانی را که برای مبارزه علیه ترک‌ها اسلحه به دست گرفته بودند و به

پیشباز مرگ و تبعید رفته بودند به دست ترکی می سپرد دیگر روستاییان درباره اش چگونه قضاوت می کردند؟ آیا باید ریش سپیدان را خبر می کرد؟ اما از میان آنها تنها لاداس پیر قابل اعتماد بود و بس! و سایرین... یکی ارباب نرم دل بود که همیشه گریه در آستین داشت. و دست آخر پاسخ موافق می داد. یکی هم آن ناخدای گداصفت بود که او هم بی تردید موافقت می کرد. چون چیزی از دست نمی داد! و دست آخر آموزگار که او هم جز سخنان زیبا و افکار پوچ چیزی در چنته نداشت و بی لیاقت تر از آن بود که بتواند حتا یک بسته یونجه را میان دو خر تقسیم کند.

پدر فوتیس که کاسه‌ی صبرش لبریز شده بود گفت:

— پدر چه شده. پروردگار هنوز در کار روشن کردن افکار توست؟

پدر گریگوریس غرید:

— آری، هنوز در اندیشه‌ام. من هم مسئولیت مردم خودم را به عهده دارم و

باید پاسخگوی پروردگارم باشم.

— همه‌ی ما در برابر یکدیگر مسئولیم. و تو نباید مسئولیت در قبال مردم

خودت را از مردم من جدا کنی!

اگر تنها بودند بی شک پدر گریگوریس خود را روی حریف می انداخت و

خفه اش می کرد. اما در آن شرایط چه می توانست بکند؟ پس همچنان تحمل

کرد. سکوت بیش از اندازه به درازا کشیده بود و چشمان منتظر به او خیره

شده بودند. دست آخر به ناگزیر لب به سخن گشود:

— گوش کن پدر...

پدر فوتیس انجیل را چنان در دستان خود به حرکت درآورد که گویی

می خواهد به سوی حریف پرتاب کند:

— گوشم با توست.

اما پدر گریگوریس هنوز آنچه را که می خواست بگوید درست در مغزش

جا نینداخته و نظم نکشیده بود. و درست در همان آن معجزه‌یی که در

انتظارش بود رخ داد و صدای فریادی خشک در فضا پیچید و «دسپینو»ی



جوان بر زمین در غلطید و در دم جان داد. گروهی پیش دویدند تا از زمین بلندش کنند، اما هراسان پا پس کشیدند. رنگ رخسار زن بینوا سبز، لبانش کبود و پاها و شکمش متورم شده بود. پدر گریگوریس دست بر آسمان برداشت و در حالی که سخت می‌کوشید شادی خود را پنهان کند فریاد زد:

— فرزندانم، پروردگار خودش در این لحظه‌ی پرشکوه پاسخ مناسب را داد. همه خوب به این زن بنگرید. شکمش باد کرده، پاهایش ورم دارد و صورتش یکپارچه سبز شده. این نشانه‌ی وباست!...

انبوه جمعیت وحشت‌زده پس نشست و پدر گریگوریس سخنان خود را پی‌گرفت:

— آری، این نشانه‌ی وباست! و این بیگانگان وحشتناکترین بلای عالم را برای روستای ما به ارمغان آورده‌اند. ما داریم از دست می‌رویم! شما باید دل‌های خودتان را به سختی سنگ کنید و به زن و فرزندانان بیندیشید. این من نیستم که چنین تصمیمی را می‌گیرم، بلکه اراده‌ی خداوند چنین است. پدر فوتیس به دنبال پاسخ می‌گشت؟ بفرمایید! این هم پاسخ! آنگاه به جسد میان میدان اشاره کرد و ساکت ماند.

پدر فوتیس که از خشم انجیل به سینه می‌فشرده و دستانش می‌لرزید گامی به سوی پدر گریگوریس برداشت و خواست پاسخش دهد که بغض راه گلویش را بست.

ناخدا توفان سکندری خوران از روی ایوان برخاست و بار دیگر دستمال سر را به آب زد. پیشانی‌اش از شدت مستی می‌سوخت. دستمال را محکم دور شقیقه‌هایش پیچید و آب از گونه‌های چروکیده و چانه و سینه‌ی عریان و آفتاب‌سوخته‌اش سرازیر گشت و پس از آنکه کمی به خود آمد زیر لب غرید:

— آه! پیر گفتار ریشوا! ای کشیش لعنتی! بالاخره کار خودت را کردی و

کشیش بیچاره‌ی غریبه روی دست خورد! ای پست فطرت، خجالت نمی‌کنی به آنها می‌گویی وبا دارند؟... اما من نمی‌گذارم هرچه دلت خواست بکنی. نه، نمی‌گذارم! همین حالا می‌آیم پایین و وسط میدان هوار می‌کشم که دروغ

می‌گویی. ای دروغگوی بیشرم! من هم یکی از ریش سفیدان این آبادی هستم و حرف‌هایی برای گفتن دارم.

سپس از جای برخاست، تلخوران به سوی در رفت و با یک لگد آن را باز کرد. کمی بالای پله‌ها ایستاد. خانه و هرآنچه در او بود می‌چرخید. گویی توفانی عظیم بپاخاسته بود. چراغ راه‌پله، تفنگ‌های آویخته بر دیوار، قمه‌های بزرگ و میرآخوری که بر آستان در چمباتمه زده و به خواب رفته بود، همه و همه می‌چرخیدند. نرده‌های پله را گرفت و گام برداشت. گویی به پرواز درآمده بود. پله‌ها همانند امواج بالا و پایین می‌رفتند. زیر پایش خالی شده بود و با سر به پایین فروغلطید و صدای سقوط رعدآسا خانه را لرزاند.

آقا که به ناگاه از خواب پریده بود فریاد زد:

— آهای ناخدا، چه خبر شده، کی افتاد؟

آنگاه در تیرگی شب دستان خود را از دو سو گشود و گرداگردش را پایید. هیچکس را نیافت. خواست از جای برخیزد اما به روی نازبالش‌های کنار ترک‌بچه که سقز بر دهان بخواب رفته بود افتاد. دستش که بر بدن گرم و خوشبوی یوسفک خورد لبخندی زد و گفت:

— یوسفک، تو خوابی؟

و سر بر سینه‌ی نرم و گوشتالود وی گذاشت و چشم بر هم نهاد و به عالم خلسه فرورفت.

در میدان روستا، پدر گریگوریس یکبار دیگر لحن کلام آرام کرد و گفت:

— پدر. قلب ما همه از شنیدن رنج‌های شما به درد آمد و خودت دیدی چگونه زار می‌زدیم. ما همه آغوش گشوده بودیم تا پذیرای شما بشویم، اما پروردگار خودش به ما راحم کرد و زنگ خطر را برایمان به صدا درآورد. برادران، شما ناقل بیماری هستید. بروید و خود را به پروردگار عالم بسپارید و نگذارید روستای ما هم گرفتار غم و اندوه شود!

با شنیدن این سخنان ناله از دل پناهجویان برخاست. زنان شیون می‌کردند و بر سینه‌های خود می‌کوفتند و مردان ناباورانه چشم بر کشیش خود داشتند.

اهالی لیکوورسی وحشت زده به جسد خشک شده‌یی که در قلب روستایشان افتاده بود نگریستند و نرم نرمک زمزمه‌هاشان به هوا برخاست:

— بروید! از اینجا بروید! دور شوید!

پیرمردی نعره کشید:

— زود باشید آهک بیاورید و روی نعش این زن و بازده پاشید تا هوا آلوده

نشود!

اما پدر فوتیس پا پیش گذاشت:

— نترسید برادران. این حقیقت ندارد. حرف‌های این کشیش را باور نکنید.

ما ناقل هیچ مرضی نیستیم. ما فقط گرسنه‌ایم و این زن هم از گرسنگی جان داد. قسم می‌خورم!...

آنگاه رو به سوی پدر گریگوریس چرخاند و غرید:

— ای کشیش شکم سیر شکمباره. امیدوارم خداوندی که از آن بالا ناظر

گفتار ماست تو را ببخشد. چون من یکی از گناه تو در نمی‌گذرم و این جنایت همواره بر وجدان تو سنگینی خواهد کرد.

روستایی سالخورده فریاد زد:

— از اینجا بروید. بروید به امان خدا! من بچه و نوه دارم. بدبختی به خانه‌ی

ما نیاورید!

وحشت وجود روستاییان را فرا گرفته بود. دل‌ها به سختی سنگ شده بود و

همه یکپارچه دست تکان می‌دادند و می‌خروشیدند:

— بروید! بروید!

پدر گریگوریس بازوان خود را صلیب کرد و گفت:

— صدای خلق، صدای خداست! بروید به هر کجا که دلتان می‌خواهد!

پدر فوتیس بانگ برآورد:

— امیدوارم به کیفر گناهتان برسید. باشد ما می‌رویم. فرزندانم برخیزید و

شهامت داشته باشید! اینها ما را نمی‌خواهند. ما هم اینها را نمی‌خواهیم!

زمین خدا بزرگ است و ما بجای دورتری می‌رویم.

زن‌ها ناتوان از جای برخاستند و بارهای خود را بر دوش کشیدند. مردان نیز کوله‌بارها و وسایل خود را برداشتند و پرچم‌دار پیشاپیش گروه قرار گرفت. مانویوس در حالی که می‌گریست خم شد، به پیرمرد صدساله یاری کرد تا از جای برخیزد و کیسه استخوان نیاش را بر دوش کشد:

— پدر بزرگ، نومید نشوید و به خدا توکل کنید...

پیرمرد سری تکان داد و غرید:

— پس می‌خواستی به خلق خدا توکل کنیم؟ مگر خودت به چشم

نمی‌بینی؟ لعنت خدا بر همه‌شان باد!

درست در لحظه‌یی که می‌خواستند حرکت کنند پدر فوتیس مکشی

تردیدآمیز کرد. نگاهی به همراهان تکیده و ناتوان و نزار خود انداخت و

درحالی که قلبش می‌فشرد گفت:

— برادران لیکوورسی. من اگر خودم تنها بودم، اگر جز جان خودم

مسئولیتی در برابر خدا نداشتم خفت گدایی بجان نمی‌خریدم و مردن را به

دراز کردن دست بسوی دیگران ترجیح می‌دادم. اما چه کنم که دلم به حال این

زن‌ها و کودکانشان می‌سوزد. دیگر تاب و توانی برایشان باقی نمانده و بزودی

همه از گرسنگی خواهند مرد. من بخاطر آن‌ها پا روی غرور و عزت نفس

خودم می‌گذارم و تن به خواری گدایی می‌دهم؛ مسیحیان بیایید و به ما صدقه

بدهید. ما چادر شب به دست می‌گیریم تا هرکدام از شما هرچه می‌تواند در

آن بیندازد. تکه‌یی نان، شیشه‌یی شیر برای کودکانمان و مثنی زیتون... ما

گرسنه‌ایم!

دو مرد چادر شبی گسترده و پیشاپیش گروه به‌راه افتادند و کشیش در

حالی که صلیب می‌کشید گفت:

— برویم به امید خداوند. فرزندانم شجاع باشید و حرکت کنید! ما باز هم

شربت تلخکامی را خواهیم چشید. پروردگار خودش حفظمان خواهد کرد.

ما تن به خفت می‌دهیم، توکل به خدا می‌کنیم و در خانه‌های آبادی را می‌زنیم

و می‌گوییم: صدقه بدهید! هرچه زیادی دارید و می‌خواهید جلوی

سگ‌هایتان بیندازید به ما بدهید!... تحمل داشته باشید فرزندانم، شجاع باشید! دست آخر این مسیح است که پیروز خواهد شد...

آنگاه رو به سوی پدر گریگوریس کرد و افزود:

— پدر گریگوریس، بالاخره یک روز ما به همدیگر می‌رسیم. روز قیامت را می‌گویم! آن روز من و تو با هم در پیشگاه پروردگار خواهیم ایستاد و او خود میان ما داوری خواهد کرد.

کاترینا نخستین کسی بود که صدقه داد. او شالی را که به‌تازگی خریده بود از روی شانهِی خود کشید و در چادر شب انداخت و سپس به جستجوی جیب‌های خود پرداخت، یک آینه‌ی کوچک و شیشه‌ی عطر نیز در چادر شب انداخت و مویه‌کنان گفت:

— دیگر چیزی ندارم برادران. مرا ببخشید، دیگر چیزی ندارم...

کستانتیس پس از آنی مکث بیاد آورد یکی از حواریون عیسا است و از همین رو به قهوه‌خانه‌ی خود رفت و با بسته‌ی شکر، یک قوطی قهوه، یک بطر کنیاک، چند فنجان و قالبی صابون بازگشت و همه را در چادر شب انداخت:

— این هدایای ناقابل را بپذیرید و سفر به خیر!

پناهجویان در هر خانه‌ی را می‌زدند، از شکاف میان دو لنگه‌ی در دستی شتاب‌زده چیزی در چادر شب می‌انداخت و از ترس آنکه مبادا وبا به درون خانه‌اش راه یابد در را فوراً می‌بست. اما هنگامی که در خانه‌ی لاداس پیر را زدند در باز نشد و چراغ خانه هم خاموش گشت.

یاناکوس که با سه همراه خود پناهجویان را همراهی می‌کرد در را محکم کوبید و بانگ برآورد:

— پیرمرد، اینها مسیحی هستند و گرسنه. هرکس تکه‌نانی به آنها داده. تو

هم چیزی بده!

اما فریاد پرخاش‌آمیزی از ورای در بلند شد:

— صدقه را که به‌زور نمی‌گیرند. هرکه خواست خودش می‌دهد.

یانا کوس مشت گره کرده‌ی خود را بلند کرد و غرید:  
 - پیرمرد خبیث کافر. روزی خودم حسابت را می‌رسم!  
 میکلیس پیشنهاد کرد:  
 - همگی باهم برویم در خانه‌ی ارباب پاتریارکنااس!...  
 و سپس رو به سه یار خود کرد و افزود:  
 - ... زود برویم و تا پدرم در خواب است. هرچه توانستیم از انبار برداریم.  
 مانولیوس تمسخرآمیز گفت:  
 - اگر پیرمرد فهمید و از کوره دررفت چه؟  
 - به جهنم که فهمید. زهرش را که بریزد آرام می‌شود. زود باشید برویم!  
 و هر چهار تن خندان بنای دویدن را گذاشتند. گویی برای غارت اموال  
 دشمن می‌شتافتند.  
 کمی بعد کاترینای بیوه به سوی خانه‌ی خود به‌راه افتاد و گرچه  
 شانه‌هایش از شدت سرما می‌لرزید اما از اینکه زن دیگری شال را بخود  
 می‌پیچید تا گرم شود شادمان بود. که ناگهان صدای زوزه‌یی از پشت سر شنید  
 و نفس گرمی را پشت گردن عریان خود احساس کرد و در یک آن دو دست  
 دور گردنش چنگ انداخت:  
 - سگ هرزه، من آن شال را با خون دل برای تو خریده بودم و تو پتیاره آن  
 را هدیه کردی؟ الان خفه‌ات می‌کنم!  
 کوچه آرام بود و خلوت. هراس وجود بیوه‌زن را فراگرفت. نفس مرد  
 شراب‌زده بود و با چشمان تهدیدآمیز و در عین حال مشتاق خود خیره  
 نگاهش می‌کرد:  
 - پانایوتیس درست مثل غول بی شاخ و دم شده‌یی. تو را بخدا رحم کن.  
 دیگر از من انتظاری نداشته باش!  
 - پتیاره چرا به من گفستی بهودا؟ این حرف تو مثل خنجر قلبم را شکافت  
 آنوقت انتظار داری بتو رحم کنم؟ تو به من رحم کردی؟ می‌گذاری امشب  
 بیایم خانه‌ات؟

می لرزید و منتظر پاسخ بود. کمی بعد دوباره التماس کنان گفت:

– تو تنها امید من هستی کاترینا... بگذار بیایم خانه ات!

بیوه زن احساس کرد هوس هماغوشی با آن مرد ملتهب، ملتمس، بی تاب

و مست وجودش را فراگرفته و از همین رو آهسته پاسخ داد:

– باشد! بیا.

آنگاه عشوه گرانه براه افتاد و پانایوتیس نیز بی صدا و پنهانی و کورمال

دنبالش حرکت کرد.

گروه پناهجویان به خانه ی ارباب رسیدند. چهار نفر با زنبیل های پر از

آذوقه انتظارشان را می کشیدند. یاناکوس فریاد برآورد:

– برادران. اینهمه در چادر شب جانمی گیرد. چهار نفر پرزور بیایند بگیرند!

و میکلیس گفت:

– بخت یارتان باشد و ما را ببخشید! ارباب پاتریارکئاس را هم ببخشید!

فریاد شادی از هرسو برخاست:

– خدا ببخشد!

و پناهجویان بی درنگ دست درون سبدها بردند و سرگرم خوردن شدند.

مرد تنومند پرچم بدست گفت:

– دوستان، ما به چه احتیاج داشتیم؟ به لقمه یی نان! بفرمایید اینهم نان!

این بگفت و از درون سبد تکه نانی بزرگ برداشت.

مانولیوس در حالی که از حیاط بیرون می آمد گفت:

– هنوز خروپف پیرمرد بلند است.

یاناکوس گفت:

– خروپف می کند و خواب می بیند که دارد وارد بهشت می شود. البته

بجای چهار فرشته چهار زنبیل پیشاپیش حرکت می کنند و راه را برایش باز

می کنند. همه از ته دل خندیدند و احساس سبکباری کردند.

سرانجام پناهجویان از روستا بیرون رفتند. شب دامن آبی رنگ و معطر

خود را گسترده بود. سگها کنار آخرین خانه های روستا برجای ایستادند و

پس از کمی پارس و ادای وظیفه به روستا بازگشتند. کوه ساراکینا با هیبت عبوس و پرتگاههای بیشمارش در برابر پناهجویان قد برافراشته بود. مانولیوس گفت:

— برویم از کشیش خداحافظی کنیم. او کشیش نیست، خودِ حضرتِ موساست که دارد امتش را از بیابان می‌گذراند.

پس قدم‌ها را تند کردند و خود را به پدر فوتیس رساندند. مانولیوس دست وی را بوسید و گفت:

— پدر، فکر می‌کنم اهالی روستای ما مرتکب گناه شدند. خودت شفاعت ما را بکن تا گرفتار نفرین خداوندی نشویم.

کشیش با مهربانی دست تکیده‌ی خود را بر روی موهای وی کشید و گفت:

— نامت چیست فرزندم؟

— مانولیوس

— مانولیوس، من از اهالی آبادی شما دلگیر نیستم. آن‌ها مردمانی ساده‌دل و خوش‌باورند و از رهبر خود پیروی می‌کنند. بنابراین کارشان کوچکترین ایرادی ندارد. اما رهبرشان آدم خبیث و ردلی است. خدایا خودت مرا ببخش!...

لحظه‌یی اندیشید و سپس افزود:

— ... قضاوت‌م بی‌رحمانه است. نه او بد نیست. بهتر است بگویم سنگدل است و بدبختی نرمش خواهد کرد.

آنگاه رو به میکلیس که دستش را گرفته بود کرد و پرسید:

— پسرم تو که هستی؟

— او میکلیس، ارباب جوان روستای ماست.

— میکلیس به پدرت بگو خداوند آن چهار سبد آذوقه را به حسابی که برای تک‌تک زندگان باز کرده خواهد گذاشت و در آن دنیا عین چهار سبد را با سودش به او بازخواهد گرداند. به پدرت بگو این چهار سبد هم مثل پنج



قرص نانی که به عیسا دادند چندین برابر خواهد شد.

یاناکوس و کستاتیس هم نزدیک وی رفتند:

– من یاناکوس فروشنده‌ی دوره‌گرد گناهکارم و این هم کستاتیس

قهوه‌چی ست. پدر ما را هم دعا کن!

پدر فوتیس دست استخوانی خود را بر سر آنها نیز گذاشت و دعایشان

کرد:

– فرزندانم به خانه‌هایتان بازگردید و دست خدا به همراحتان!

آنگاه پیرامون خود را نگریست. شب از شبهای ژرف ظلمانی بود و ملایم.

برگ درختان از حرکت بازایستاده بودند. آسمان پر از ستاره بود و ستیغ عظیم

سازاکینا بر فراز سرشان سایه افکنده بود.

یاناکوس گفت:

– پدر، این کوه پر از غار است و شنیده‌ام در قدیم مسیحیان در آنها

زندگی می‌کرده‌اند. در یکی از آنها هنوز هم شمایل حضرت مریم و مصلوب

شدن عیسا که بروی تخته‌سنگ‌ها کنده‌کاری شده دیده می‌شود. شاید آنجا

کلیسایشان بوده.

کستاتیس گفت:

– در آنجا آب هم هست. آبی که هم در زمستان و هم در تابستان از زیر

سنگ‌ها می‌جوشد. کمی که از کوه بالا بروید خودتان صدای شرشر آب را

خواهید شنید. آنجا پر از کبک است. کلیسای الیاس نبی هم همان بالاست.

مانولیوس گفت:

– امشب را می‌توانید درون غارها استراحت کنید. کوه پر از درختان

خودرو و بوته‌های خار است. آتش روشن کنید و برای خودتان غذا بپزید. اگر

هم دیدید جایتان مناسب است، مدتی بمانید تا خستگی از بدنتان بیرون

برود. الیاس نبی صاحب این کوه است و ستمدیدگان را دوست دارد.

پدر فوتیس سر بالا گرفت و زمانی چند اندیشمندانه به کوه خیره شد و

چهار همراه هیجان‌زده او را می‌پاییدند. افکار، موج چهره‌ی دردمندش را

در می‌نوردیدند و نگاهش ورطه‌یی اسرارآمیز و خاموش را می‌کاوید، که به یکباره تصمیم خود را گرفت. پس صلیب کشید و گفت:

— مانویوس. این پروردگار است که از زبان تو سخن می‌گوید. حال که انسان‌ها ما را از خود می‌رانند، همان بهتر که به غارها پناه ببریم و با حیوانات زندگی کنیم. خدا خودش پشت و پناهمان است!

سپس انجیل خود را بالا گرفت، کوه را تبرک کرد و زمزمه‌کنان گفت:

— ای آفریدگان پروردگار توانا، ای صخره‌های عظیم، و تو ای آبی که بی‌پایان از میان تخته‌سنگ‌ها می‌جوشی تا چلچله‌ها و عقابها سیراب شوند. و تو ای آتش که در زیر پوست چوب، منتظر خفته‌یی تا انسان‌ها از خواب بیدارت کنند و بخدمتت بگیرند. ما به همه‌ی شما درود می‌فرستیم. ما از میان انسان‌ها رانده شده‌ایم. ای چلچله‌ها، عقابها، جانوران وحشی مهربان، ما را پذیرا شوید! ما استخوان‌های نیاکان خود را همراه با ابزارهای کار و نطفه‌ی بشریت آورده‌ایم. پروردگارا، امیدوارم که نطفه‌ی آدمیان از میان سنگ‌های این برهوت سربرآورد و قوم ما در اینجا ریشه بگیرد!

آنگاه رو به سوی پناهجویان منتظر کرد و فریاد زد:

— همگی به دنبال من بیاید!

و همزمان رو به چهار یار کرد و گفت:

— فرزندانم. مسیح زنده شده است. امیدوارم سعادت‌مند و نیکبخت شویم! و آنها پاسخ دادند:

— بله. براستی مسیح زنده شده است.

و در حالیکه به یکدیگر تکیه داده بودند به نظاره‌ی پناهجویانی که از کوره‌راه کوهستان بالای رفتند ایستادند. کشیش پیشاپیش راه می‌پیمود و پرچمدار و مردان تمثال بدست و پیرمرد حامل کوله‌بار استخوان بدنبالش روان بودند و پشت سرشان به ترتیب زنان بچه‌بغل و مردان در صفی واحد حرکت می‌کردند.

### III

مدت یک هفته شرح مصائب مسیح و رستاخیز باشکوه وی نقل محفل خاص و عام تمامی خانه‌های روستا بود و خانه‌ها همگی پر از نان شیرینی جشن احیا و تخم مرغ گلرنگ شده بودند. باغ‌ها همه پرگل و شادی حتا به کلبه‌های محقر روستاییان نیز راه یافته بودند. شور و هیجان مراسم برای یک هفته‌ی تمام، حساب و کتاب‌ها و منافع مادی را پس زده بود و زندگی با رها شدن از بند فقر سبکبارتر شده بود. اما روز پس از پایان مراسم روزی بود همچون چهارپایی خم شده در زیر بار سنگین محنت. چرا که صبح زود، یاناکوس وارد اصطبل تاریک خر دلیندش که در حال خواب دیدن بود شد. اصطبل گرم و مرطوب بود و بوی سرگین فضای آن را انباشته بود. شاید جهان نیز در آغاز خلقت چنین بویی داشت.

حیوان چشمان درشت خود را به آرامی گشود، سر برگردانید، او را نگریست و باز شناختش. او یاناکوس، همسفر هر روزش بود که بار سنگین بر گرده‌اش می‌نهاد، در روستاها می‌گرداندش و باز به منزلگاهش یعنی همان اصطبل کوچک همیشگی‌اش برمی‌گرداند، و همانجا برایش آب گوارا و گاه و یونجه می‌آورد. پس دم تکان داد و سرخوش بنای عرعر گذاشت.

یاناکوس نزدیکش شد و یال سیاه و براق، شکم سپید پشمالو و گردن گرمش را نوازش داد، آنگاه یک دست در گوش دراز قیفی شکلش کرد و با دست دیگر پوزه‌ی او را گرفته، به سوی خود کشید و گفت:

— یوسفکم. این نامی بود که او از ترس اینکه مبادا به گوش آقا برسد تنها

در خلوت به زبان می‌راند. جشن تمام شد و یاد مسیح زنده شد. ما روزهای خوبی را گذرانندیم و تو نباید گله‌مند باشی. من در آن روزها جیره‌ات را دوبرابر کرده بودم و برای اینکه اشتهایت را بازتر کنم علف تازه برایت می‌چیدم و به‌عنوان هدیه‌ی پاک گردنبندی از خرمهره‌ی آبی به گردنت انداختم تا از چشم زخم درامان باشی. برای اطمینان یک دانه سیر هم به‌عنوان نظر قربانی به آن آویختم. چون تو خیلی قشنگی یوسفکم و چشم آدم‌ها شور است. می‌ترسم چشمت بزنند، که آنوقت دیگر نمی‌دانم بدون تو چه کنم؟ فراموش نکن که ما هر دو تنهایم و من جز تو کسی را در این دنیا ندارم. بچه‌که ندارم و زخم از بس نخود خام خورد خفه شد. بنابراین جز تو کس دیگری برایم باقی نمانده یوسفک!

امروز خبر بزرگی برایت آورده‌ام که از خوشحالی بال درمی‌آوری. لابد شنیده‌یی که سال آینده برای ذکر مصایب مسیح به یک خر احتیاج دارند و من از ریش سفیدان خواهش کردم اجازه دهند تو نقش خر عیسی را بازی کنی. مسیح برای ورود به شهر اورشلیم بر پشتت خواهد نشست. فکرش را بکن که چه افتخاری نصیبت خواهد شد! مسیح خواهد بود و حواریون و تو فرزندم! تو پیشاپیش همه خواهی بود. فرزند خدا بر پشتت می‌نشیند و زیر پاهایت پر از شاخ و برگ و ریحان خواهد شد.

وقتی هم مردم، و اگر خدا قبول کرد که یاناکوس بینوا هم به بهشت برود. کنار دروازه‌ی بهشت خواهم ایستاد و دست دربان بهشت را خواهم بوسید و به او خواهم گفت: «پطرس، خواهش می‌کنم اجازه فرمایی خرم هم به بهشت بیاید، چون من به‌تنهایی حاضر نیستم وارد بهشت بشوم.» آنوقت پطرس می‌خندد و ترا نوازش می‌کند و می‌گوید: «یاناکوس حاجتت برآورده شد. خرت را سوار شو و با هم وارد بهشت شوید نگران نباش یوسفکم و مطمئن باش چنین روزی فرا خواهد رسید. اما خوب، در حال حاضر ناچاریم کار کنیم تا بتوانیم غذایی بخوریم. پس بیا تا پالانت را بگذارم و دو جوال جنس رویش بگذارم و دوره راه بیفتیم و قرقره و نخ و سوزن و شانه و عطر و پارچه و شرح

احوال قدیسین بفروشیم. یوسفکم به من کمک کن تا کسبمان رونق داشته باشد. خودت می دانی که ما شریک و همراه همدیگریم و هرچه گیرمان بیاید شرافتمندانه بین خودمان تقسیم می کنیم. یعنی دانه از آن من و کاه از آن تو. و اگر واقعاً کار و بارمان گرفت خودم به پانایوتیس خپل سفارش یک پالان درست و حسابی و افساری با منگوله های قرمز را می دهم تا دیگر پشتت مجروح نشود. خوب دیگر بجنب تا راه بیفتیم. آه دیدی؟! نزدیک بود بگویم صلیب هم بکش. اما تو که مسیحی نیستی. خری، زود باش دست و پایت را بکش تا خستگی از تنت بیرون برود. شاشت را هم بکن و بیا تا جوالها را پشتت بگذارم که صبح شده و باید به امید حق راه افتاد!

آنگاه بار بر گردهی خر گذاشت، چوبدستی و بوق کوچک مخصوص فراخواندن مشتری را به دست گرفت، در اصطبل را باز کرد. صلیب کشید و هردو سرحال و تازه نفس نخستین گشت پس از تعطیلات عید پاک را آغاز کردند. صبح دل انگیزی بود. روز، سبکبال و شاد بر زمین و روستا و خانه ها و سنگفرش جاده ها می نشست. همه چیز خندان بود. یاناکوس احساس گرسنگی کرد و از کوله بار خود گردهایی نان بزرگ و مستی زیتون و یک عدد پیاز بیرون آورد و سرخوش شروع به خوردن کرد.

در خانه ی بیوه زن همسایه باز بود و کاترینا با دامن بالازده و گریبان چاک، سطلی پر از آب در دست داشت و سرگرم شستشوی جلوی خانه ی خود بود. ساق های سفت گوشتالودش نمایان بود و سینه هایش از ورای لباس هایش، همچون دو آهویچه ی بازیگوش بی قراری می کردند.

یاناکوس با خود زمزمه کرد: «بین اول صبحی چشمم به چه نحوستی افتاد!»

آنگاه با چوبدستی بر گردهی خر کوبید تا هرچه زودتر از آنجا بگذرند. اما بیوه ی جوان با دیدن او قد راست کرد، به در خانه تکیه داد و خندان گفت: - بخت یارت باشد یاناکوس! هیچ می دانی که من همیشه تعریفت را می کنم؟ نمی دانم تو چطور می توانی مثل گرگ تنها زندگی کنی و همیشه هم

بخندی؟ من که نمی توانم. باور کن یانا کوس، من نمی توانم اینطوری زندگی کنم. چون همیشه خواب های وحشتناک می بینم...

یانا کوس برای تغییر موضوع پرسید:

– چیزی لازم نداری؟ آینه یی، شیشه عطری، چیزی نمی خواهی کاترینا؟ در همان آن گوسفندی بعبع کنان در برابر در خانه پدیدار شد. نواری قرمز به گردن داشت و پستان هایش پر از شیر بود. بیوه زن آهی کشید و گفت:  
– می خواهد بدوشمش. پستان هایش پر از شیر است و آزارش می دهد.  
آخر این بیچاره هم ماده است!...

آنگاه خم شد، به ملایمت نوازشش کرد و افزود:

– ... همین الان، همین الان. اینقدر بی تابی نکن. اول باید جلوی در خانه را تمیز کنم. می دانی چند نفر با پاهای کثیفشان از اینجا رد می شوند؟...  
گوسفند را به درون خانه راند و بعد رو به سوی یانا کوس گرداند و دوباره آه کشید:

– ... بله همسایه، داشتم می گفتم همیشه خواب های وحشتناک می بینم. مثلاً همین دیشب، نزدیک سحر خواب دیدم مانولیوس دارد ماه را قاچ قاچ می کند و به من می دهد تا بخورم... یانا کوس، تو که جهان دیده یی و سفر زیاد کرده یی و شنیده ام که تا از میر هم رفته یی، آیا می دانی تعبیر این خواب چیست؟

یانا کوس معترضانه پاسخ داد:

– بس کن کاترینا! ترا به خدا مردها را راحت بگذار. خیال می کنی دیروز عصر ندیدم به مانولیوس چشمک می زدی؟ حالا به این پسر هی بیگناه بند کردی؟ به او هم رحم نمی کنی؟ آن بیچاره نامزد دارد، راحتش بگذار! نمی دانی اگر پانایوتیس بفهمد او را می کشد؟ کاترینا خودت را اصلاح کن. رفتارت را عوض کن! مگر ارباب پاتریارکئاس پیر با تو صحبت نکرده؟ مگر به تو نگفته که ریش سفیدان تصمیم گرفته اند برای مراسم شبیه خوانی عید پاک سال آینده نقش مادلن گناهکار را بازی کنی؟

کاترینا برای به رخ کشیدن گریبان گشوده‌ی خود شروع به بستن دگمه‌های آن کرد و گفت:

— یاناکوس جان، من همین حالا هم مادلن هستم. احتیاجی نیست که آن پیرمرد جهنمی فاسد بگوید. پیرمرد می‌گوید چون موهایم طلایی ست می‌توانم نقش مادلن را بازی کنم...

یاناکوس سخنان وی را برید و گفت:

— این موضوع دیگری ست کاترینا. من خودم این چیزها را خوب نمی‌فهمم و بنابراین نمی‌توانم برایت توضیح بدهم... تنها می‌دانم که تو دیگر به پانایوتیس تعلق نداری. بلکه متعلق به خداوند هستی و باید از این پس پاهای او را با عطر بشویی و با موهایت خشکشان کنی. فهمیدی؟

— چه فرقی می‌کند خنگ خدا! بین، هر مردی، حتا همین پانایوتیس خپله هم در لحظه‌های خاصی فرشته می‌شود. یک فرشته درست و حسابی که البته گوشت و پوست و استخوان دارد و فقط حرف نمی‌زند. اما بعد از آن لحظه‌های خاص دوباره به زمین می‌آید و می‌شود یاناکوس یا پانایوتیس و یا همین ارباب پیر خودمان پاتریارکئاس. حالا فهمیدی؟

— خدا از زمین برم‌دارد اگر چیزی فهمیده باشم... بقول ارباب پاتریارکئاس در آتش جهنم بسوزم!

بیوه‌زن خشماگین سطل آب را از زمین برداشت و چنان محکم در برابر خانه پاشید که پاهای یاناکوس و حتا گوش‌های یوسفکش هم خیس شد و ناگزیر آن‌ها را تکان داد. آنگاه تمسخرآمیز گفت:

— چون مرد هستی یاناکوس بیچاره! و درست به همین خاطر هم نمی‌توانی بفهمی. برو به امان خدا! و بخت یارت باشد. امیدوارم که دست‌کم این را بفهمی!

یاناکوس با چوبدستی آرام به یال خرش زد، خر تند و تیز به راه افتاد و او هم خوشحال از اینکه از دست بیوه‌زن رهایی یافته به دنبالش دوید و همچنانکه می‌رفت با خود گفت: «اول برویم خانه‌ی کشیش بینم سفارشی

دارد یا نه؟ اگر اول سراغ او نرویم مثل ترک‌ها از کوره درمی‌رود و می‌گوید: «اول من، بعد ریش سفیدها. من نماینده‌ی خدا در لیکوورسی هستم.» پس اول برویم سراغ گرگ بزرگ تا برایمان دردسر درست نکند. و در همان حال سر برگرداند و کاترینا را دید که نیمه‌عریان سرگرم شستن جلوی خانه‌ی خود است؛ بعد با خود زمزمه کرد: «ای هرزه! بین خدا چه اندامی به او داده تا بتواند مردان را از راه به‌در کند. مانولیوس بیچاره! اگر به دامش بیفتی روزگارت سیاه می‌شود!»

✽

در همان زمانی که یاناکوس با خود سخن می‌گفت و پیش می‌رفت. پدر گریگوریس با ردای به‌رنگ گل کاسنی‌اش، میان‌بند مخمل سیاه و سروپای عریان، بی‌تاب و عنان‌گسیخته همچون سگ آبی در حیاط خانه آمد و شد می‌کرد و با تسبیح سیاه کهربایی هدیه‌ی اسقف ورمی‌رفت.

ماری‌یوری به‌عادت هرروز خجولانه سینی صبحانه‌ی محتوی قهوه، بیسکویت و پنیر پدر را آورد تا ساعتی بعد هم دو تخم‌مرغ آب‌پز و لیوان باده کهنه که پدر برای شکم عزیزش در انبار ذخیره کرده بود برایش بیاورد و پس از آن پدر به عبادت پردازد.

ماری‌یوری پس از آنکه سینی را روی نیمکت سنگی زیر داربست مو گذاشت. سرگرم آبیاری گل و گیاه باغچه شد. رنگش پریده بود و کبودی دور چشمان سیاه بادامی و لبان خشکش حکایت از بیخوابی می‌کرد. مادرش به هنگام جوانی از درد جانکاه ربوی جان باخته بود و ماری‌یوری نیز از همین بیماری رنج می‌برد و هرگاه پدر به او می‌نگریست آهی می‌کشید و با خود می‌گفت: «بهتر است هرچه زودتر شوهر کند و بوه‌یی برایم بیاورد. بعد دیگر هرچه خدا خواست همان بشود! میکلیس جوان رشید و درشت‌هیکلی‌ست و وارث خانواده‌ی نجیب و مرفه.»

پس از آنکه آبیاری گل‌ها تمام شد، ماری‌یوری خواست به درون خانه بازگردد که کشیش با فرودادن آخرین لقمه‌ی صبحانه او را فراخواند:



— صبر کن، کجا می روی؟ می خواهم با تو صحبت کنم.  
او دیگر یارای مهار خشم خود را نداشت و می رفت تا آن را بیرون بریزد.  
ماری یوری به لنگه‌ی در تکیه داد و بازوان خود را صلیب وار درهم انداخت و  
منتظر ماند. او می دانست پدر از چه و از که می خواهد سخن بگوید و از همین  
رو به خود می لرزید. درست دو دقیقه پیش از آن پانایوتیس خانه‌شان را ترک  
گفته بود و او کم و بیش گفتگوی آنها را شنیده بود. و اینکه پدر به هنگام  
مشایعت گچخوار به او گفته بود: «خیلی کار خوبی کردی که مرا در جریان  
گذاشتی... تو وظیفه‌ات را انجام دادی. من این جوان را ادب خواهم کرد!»

ماری یوری در حالی که سر به زیر می انداخت گفت:

— گوشم به او امر شماست پدر!

— شنیدی پانایوتیس چه گفت؟

— نه، من داشتم قهوه درست می کردم.

— صحبت سر میکلیس بود. باید به نامزدت هم بنازی!

آنگاه آهی ژرف از نهاد برآورد و شقیقه‌هایش متورم شدند. و تا خواست  
سخن آغاز کند در خانه به صدا درآمد. ماری یوری از جای پرید، اما بی درنگ  
احساس آرامش کرد. خدا به او رحم کرده بود و از شر بگومگویی با پدر رهیده  
بود. پس بسوی در شتافت و آن را باز کرد. کشیش در همان حال که  
باقی مانده‌ی فنجان قهوه را سر می کشید غرید:

— کیست؟

— پدر، من هستم. یاناکوس. مسیح دوباره زنده شده است. من می روم

دوره گردی و گفتم اول بیایم طلب دعای خیر بکنم و بعد بینم سفارشی،

نامه‌یی، کاری دارید تا انجام دهم یا نه؟

کشیش فریاد زد:

— بیا تو و در را هم ببند!

یاناکوس با خود اندیشید: «امروز هم از آن روزهاییست که اوقاتش تلخ

است. بگو پسر مگر بیکار بودی، دستی دستی خودت را در دهان گرگ

انداختی!» و بدون درنگ خم شد تا دست کشیش را ببوسد. اما کشیش او را پس زد و گفت:

– ای نابکار! دست بوسی موقوف! من سؤال می‌کنم، تو هم پاسخ می‌دهی. فهمیدی؟ بگو بینم این خبرهایی که راجع به تو شنیدم درست است؟ شنیدم تو هم با آنها همدست بودی که هیچ، حتا آتشت از بقیه تندتر هم بوده! اینطور خودت را به نفهمی نزن. من از سر تا ته ماجرا را می‌دانم. ای پست فطرت‌ها، ای کافرها، ای دزدها!

– پدر...

– پدر بی‌پدر! خیال کردی با این حقه‌بازی‌ها می‌توانی مال مرا بدزدی و خانه خرابم کنی؟ و بعد هم بیایی خودت را به موش‌مردگی بزنی و دستم را ببوسی؟ ای سالوس دورو! حیفِ نقش پطرس حواری که به تو دادم! اینطور به وظیفه‌ی دینی خودت عمل می‌کنی؟ ای دزد پلید!

یاناکوس دستپاچه زیر لب گفت:

– من...؟ من...؟

– بله تو! همین تو و آن شرکای بدذاتت کستانتیس و مانولیوس! شما سه نفر میکلیس معصوم را هم از راه بدر بردید. از قلب رئوف و مهربانش سوءاستفاده کردید و با پر کردن زنبیل‌هایتان خانه را غارت کردید... ای دزدهای نابکار! خدایا مرا ببخش که چنین افرادی را برای ایفای نقش حواریون انتخاب کردم!

یاناکوس بخود جرأت داد و معترضانه گفت:

– ولی پدر، از انبار تو که برنداشتیم!

– پس فکر کردی از انبار گدای رذلی مثل خودت برداشتید؟ البته که از انبار من برداشتید! میکلیس که با ماری‌یوری ازدواج کرد انبار هر دو خانه یکی می‌شود. حالا دیدی که از انبار من دزدی شده؟ تمام پنیرها، نان‌ها، روغن‌ها، شراب‌ها، قند و شکرها و زیتون‌هایی که زنبیل زنبیل غارت شد همه و همه از انبار من بوده. تازه شما این همه را بخاطر چه کسانی حیف و میل

کردید؟ بخاطر یک مشت آدم و بازده! میکلیس با وجود دوستان بی شعوری مانند شما بزودی ثروت خودش را بین گداگر سینه‌ها و ولگردها تقسیم خواهد کرد و زیرانداز دختر من می‌شود یک حصیر خشک و خالی!...

آنگاه رو به سوی ماری یوری که از ترس سر به زیر انداخته بود و بی حرکت بر جای ایستاده بود گرداند و فریاد برآورد:

— ... می‌شنوی ماری یوری؟ عجب ننگی! وقتی آن پسره اینقدر سبک مغز است، دیگر نمی‌دانم چه راهی پیش پایت بگذارم. باید پیش از هر تصمیمی خوب فکر کرد...

اشک از مژگان بلند دختر به روی گونه‌های پژمرده‌اش چکید بی آنکه سخنی بگوید.

— ... می‌شنوی ماری یوری؟

دختر سر به نشانه‌ی تأیید و فرمانبرداری تکان داد و سر در گریبان فرو برد. در همین هنگام خر که به در خانه بسته شده بود به عرعرا افتاد و یاناکوس غافلگیرانه گفت:

— پدر مرا ببخش. من باید بروم. اگر گرفتن مال از ثروتمند و بخشیدن آن به فقیر بینوا گناه است، خدا خودش ما را ببخشد!

کشیش سر بالا گرفت و فریاد زد:

— خدا از دهان من سخن می‌گوید، تو هم حق نداری خودت مستقیماً با خداوند صحبت کنی. گفته‌های او را هم باید از زبان من بشنوی. من هم به تو می‌گویم که تو و کستانتیس و مانولیوس هر سه دزد هستید. من این موضوع را با ریش سفیدان در میان خواهم گذاشت تا تصمیم لازم در موردتان گرفته شود... این و بازده‌ها هنوز نیامده آبادی را هم و بازده کرده‌اند!

یاناکوس در همان حال که به سوی در پس می‌نشست گفت:

— به دعای خیرتان محتاجیم پدر!

کشیش که خون خورش را می‌خورد، بی آنکه پاسخ یاناکوس را بدهد رو به دخترش کرد و گفت:

— کفش و کلاه و عصایم را بیاور. می‌خواهم بروم پیش ارباب و ریش سفیدان.

سپس به درون خانه رفت تا شتابان تخم مرغهایش را بخورد. و همزمان ماری یوری به سوی در خانه شتافت و خود را به یاناکوس که در حال بازکردن افسار خر خود بود رساند و آهسته گفت:

— یاناکوس. خواهش می‌کنم از آن چیزهایی که زنهای شهری به صورتشان می‌مالند تا سرخ شوند برایم بخر و طوری که کسی نفهمد برایم بیاور. پولش را هم...

یاناکوس پاسخ داد:

— خاطرت جمع باشد ماری یوری. برایت می‌آورم. خودم می‌دانم چه می‌خواهی.

کشیش با دهان پُر، از درون خانه فریاد کشید:

— یاناکوس باز هم راجع به این موضوع باهم صحبت خواهیم کرد!

یاناکوس در حالی که در را محکم می‌بست زمزمه وار گفت:

— ای کشیش لعنتی! ناسلامتی نماینده‌ی خداست... پس وای به حال فقیر فقرا! حتماً همه‌مان را زنده زنده می‌خورد... آنگاه لبخندی زد، سر خود را خاراند و افزود:

— ... باز جای شکرش باقی ست که فعلاً بعد از مرگ می‌خوردمان!... و

سیخونک ملایمی به خر زد و با لحنی ملایم گفت:

— ... برویم یوسفکم! بدو پسرکم! این کشیش لعنتی کلی وقتمان را گرفت.

اما ناراحت نباش دلبندم و بگذار هرچه می‌خواهد بگوید. مهم این است که تو سر حال باشی. برویم. سری هم به قهوه‌خانه بزنیم و سفارش بگیریم و راه بیفتیم. به ما می‌گوید دزد! ای مفت خور! تو برو خود راه باش!

قهوه‌خانه مملو از جمعیت بود و غلغله، بیداد می‌کرد. تمامی روستاییان

گرد آمده بودند و پیرامون رویداد اسف‌باری که شب پیش از آن به چشم دیده

بودند بحث و گفتگو می‌کردند. از ورود پناهجویان گرفته تا سخنرانی آتشین

کشیش انجیل به دست و مرگ زنی که بر روی جسدش آهک ریخته بودند تا روستا از گزند ویا درامان بماند و کوله بار پر از استخوان پدر بزرگ آن دیگر، پاره‌یی جانب پدر گریگورس را گرفته بودند که همه را از بیماری ویا نجات داده بود و برخی دیگر برای زنان و کودکان گرسنه دل می‌سوزاندند و گروهی دیگر نیز سوگند یاد می‌کردند که نیمه‌های شب بر فراز کوه سارا کینا زیانه‌های آتش دیده‌اند.

پانایوتیس وارد قهوه‌خانه شد. چشمان از حدقه درآمده‌ی خود را به اطراف انداخت. سپس رفت در گوشه‌یی نشست و با ترشروی روی رو به قهوه‌چی کرد:

— یک قهوه‌ی بدون قند!

کستانتیس رو به او کرد و گفت:

— اوقات تلخ است همسایه! مگر دیشب خوب نخوابیدی؟

مرد سراج ابروان سرخ و پرپشت خود را درهم کشید و پشت به وی کرد و بار دیگر گفت:

— یک قهوه‌ی بدون قند!

در این بین پاتریارکئاس پیر با عصای بلند و کلاه پوست خز خود وارد شد و سلام روستاییان را که پیش پایش برمی‌خاستند با اشاره پاسخ گفت. صدایش گرفته بود و پشت چشمانش ورم کرده بودند. هنوز خواب‌آلوده می‌نمود. زبانش سنگین و باردار بود و میل به سخن گفتن نداشت. کستانتیس قهوه‌ی بدون قند خود را به همراه تکه‌یی راحت‌الحلقوم و لیوانی آب خنک در برابر او گذاشت و با لحنی نیشدار گفت:

— ساعت خواب اریاب!

اریاب بی آنکه پاسخ وی را بدهد، راحت‌الحلقوم را در آب لیوان فروبرد و بعد به دهان انداخت و جرعه‌یی آب روی آن نوشید. آنگاه دستمال بزرگی از جیب بیرون آورد و چنان بینی خود را گرفت که صدایش در تمامی قهوه‌خانه پیچید. کمی احساس آرامش کرد و سرگرم هرت کشیدن قهوه شد. آرام، آرام

ورم پشت چشمانش فروکش کرد و صدایش باز شد. قلیانی برایش آوردند و به دنبال چند پک خواب از سرش پرید. سپس نگاهی به گرداگرد خود انداخت و با مشاهده‌ی حاجی نیکولیس، با اشاره او را به سوی خود فراخواند. آموزگار هم قلیان خود را برداشت و نزدیک میز ارباب رفت و سلام گفت. پاتریارکئاس پیر پرسید:

- چه خبرها آقامعلم؟ دیشب خوابم خیلی سنگین بود، و اگرچه حس کردم سر و صدای زیادی به پاست اما بیدار نشدم. وقتی داشتم اینجا می‌آمدم جسته‌گریخته شنیدم دیشب عده‌ی غریبه از اینجا گذشته‌اند و یکنفرشان هم که زن بوده فوت شده و دو کشیش بجان هم افتاده‌اند... خلاصه نفهمیدم چه شده؟ لعنت بر شیطان! بگو بینم چه خبر شده؟

آموزگار که خیلی احساس آرامش نمی‌کرد، خم شد، سرفه‌ی کرد و به آرامی به سخن درآمد و خرسند از اینکه مطلب تأسّف‌باری را شرح می‌دهد قیافه‌ی گرفته بخود گرفت و ارباب پیر را واداشت تا با دهان باز به سخنانش گوش دهد. پاتریوتیس هم با چشمانی دریده و دلواپس سبیل‌های خود را می‌جوید و به چهره‌ی خشن ارباب پیر خیره شده بود و هر آن منتظر بود که از کوره دربرود، عصای خود را بردارد و به جانب خانه‌اش بدود...

اما انتظارش بیهوده بود و ارباب به خشم نمی‌آمد. گچخوار همانند کسی که صندلیش میخ داشته باشد مدام جابجا می‌شد و زیر لب می‌گفت: «این مردک بزدل از ترس عاقبت، جرأت نمی‌کند تمام ماجرا را شرح دهد. اما خودم همه چیز را برایش خواهم گفت».

پس با حالتی مصمم از جای برخاست و به میز کوچکی که آن دو ریش‌سپید پشتش نشسته بودند نزدیک شد و پرسید:

- اجازه می‌دهی ارباب؟ من فکر می‌کنم که این علامه از ترس همه چیز را برایت نمی‌گوید. اما من نمی‌ترسم و هر وقت تنها شدیم از سیر تا پیاز برایت تعریف خواهم کرد.

ارباب رو به آموزگار کرد و گفت:

— حاجی نیکولیس، بی زحمت چند لحظه ما را تنها بگذار ببینم این سراج چه می گوید... آنگاه رو به پانایوتیس کرد و گفت:

— ... بیا جلو و خلاصه کن. آقامعلم به اندازه‌ی کافی سرم را برده.

پانایوتیس در حالیکه بینی خود را می گرفت گفت:

— خودت خوب میدانی که من آدم پرحرفی نیستم. در دو کلام مانولیوس عقل پسرت را دزدیده. یعنی او و این مردک قهوه‌چی و یاناکوس دوره‌گرد با پسرت همدست شدند و چهار نفری چهار زنبیل بزرگ پر از خوار و بار از انبارت برداشتند و به آن وبازده‌ها دادند. و در تمام آن مدت جنابعالی خواب بودی و خرویف می کردی. همه‌اش همین بود و بس! دیگر حرفی ندارم.

ارباب احساس کرد خون به مغزش فشار می آورد. یکبار دیگر دور چشمانش ورم کرد، صدایش گرفت و چهره‌اش گلگون شد.

— برو گم شو! از همین اول صبحی می خواهی آن روی سگم را بالا

بیاوری!

سپس نی قلیان را به زمین گذاشت، نگاهی به پیرامون انداخت، اما هیچکس را تشخیص نداد. قهوه‌خانه دور سرش می چرخید. از جای برخاست. نخست یک قدم پیش رفت و بعد گام دوم را برداشت و به دشواری خود را به در رساند. از قهوه‌خانه بیرون زد و نفس زنان راه سربالایی خانه را پیش گرفت. چند روستایی نیمه‌خندان نیمه‌معترض از پانایوتیس پرسیدند:

— بدذات پلید، در گوش ارباب چه گفتی که اینطور از خود بی خود شد؟ مگر از خدا نمی ترسی؟ آن پیرمرد خپل ممکن است از شدت فشار سگته کند.

اما پانایوتیس بی توجه از در بیرون رفت و ناپدید شد.

صدای بلند بوق یاناکوس طنین انداخت و دوره‌گرد در میان میدان ایستاد و درحالی که همانند خروس سینه‌ی خود را پیش می داد فریاد زد:

— اهالی شریف! من دارم برای دوره‌گردی به شهرها و آبادی‌های دیگر می‌روم. اگر سفارشی دارید بلند شوید و بگویید. هرکس نامه دارد، بدهد تا

برایش به مقصد برسانم. اگر پدر، مادر یا فرزندی در دهات همسایه دارید و یا می‌خواهید جنس بفرستید بیایید اینجا. هر نوع سفارش و درخواستی پذیرفته می‌شود. من دارم حرکت می‌کنم و به امید خدا یکشنبه‌ی بعد برمی‌گردم.

گروهی قابل توجه از جای برخاستند، به یاناکوس نزدیک شدند و هر کدام آهسته سفارش‌های خود را به وی داد و او هم درحالی که به خرش تکیه داده بود همه را به خاطر سپرد. هنگامی که همه از گردش پراکنده شدند کستانتیس قهوه‌چی نزدش رفت و آهسته در گوشش گفت:

— در خانه‌ی پاتریارکئاس نرو! نمی‌دانم این یهودای خبیث در گوشش چه گفت که پیرمرد از جای پرید و درحالی که با عصایش تهدید می‌کرد دیوانه‌وار از اینجا رفت تا میکلیس را زیر مشت و لگد بگیرد.

یاناکوس پرسید:

— بخاطر زنبیل‌ها؟

— بله! فکر می‌کنم موضوع به این سادگی‌ها تمام نشود و به دردسر بیفتیم!  
— دردسر من که پیشتر شروع شد و صابون کشیش به تنم خورد!... اما مهم نیست! باید از این گوش بشنویم و از آن گوش بیرون کنیم. باید آنقدر صبر کنیم تا اوضاع آرام شود. ما به وظیفه‌ی خودمان عمل کردیم.  
کستانتیس آهی کشید و گفت:

— خیالت راحت باشد. تنها تو به دردسر نیفتادی. من هم بی نصیب نماندم.  
امروز خواهرت به من حمله کرد و می‌خواست چشمهایم را دریاورد. سرم داد می‌زد و می‌گفت: ای بدبخت، ای دیوانه، ای دزد! من همه چیز را شنیده‌ام. تو انبار خواروبارمان را خالی کردی و به آن کافرهای وبازده دادی! ما خودمان داریم از گرسنگی می‌میریم. بچه‌هایت از ضعف دارند هلاک می‌شوند، آنوقت تو دزد سرگردنه رفتی هرچه قهوه و قند و صابون در قهوه‌خانه بود بین آن‌ها تقسیم کردی؟

یاناکوس حیران پرسید:

— کدام حرام‌لقمه‌ی صبح اول وقت رفته این خیر را به او داده؟



— مگر غیر از این شیطان سرخ، کس دیگری هم این کار را می‌کند؟ یادت هست دیروز عصر مدام ما را می‌پایید و همه جا مراقبمان بود؟ دست آخر هم رفته همه چیز را برای همه تعریف کرده: برای کشیش، برای زن من، و الان هم برای پاتریارکئاس! از اینکه ما حواری مسیح شدیم و خودش یهودا، دارد از حرص می‌ترکد.

یاناکوس که دلش از ظلم خواهرش نسبت به قهوه‌چی بیچاره به درد آمده بود گفت:

— صبر داشته باش کستاتیس بیچاره. صبر داشته باش و تحمل کن! یکشنبه که برگشتم باز هم باهم صحبت می‌کنیم. به امید دیدار! آنگاه خر را هی کرد و بزودی در خم کوچه ناپدید شد. کستاتیس در همان حال که دور شدن او را می‌نگریست زمزمه کنان گفت:

— تو یکی بخت یارت شده و اوضاعت بر وفق مراد است. بچه که نداری زنت هم که خفه شده و از شرش راحت شده‌یی.

یاناکوس یال خر را نوازش کرد و گفت:

— یوسفکم. ما زبان همدیگر را خوب می‌فهمیم و یکدیگر را مثل دو برادر دوست داریم. آیا تابحال شده باهم دعوا کنیم؟ شکر خدا هیچوقت! علتش هم این است که هر دو آدم‌های خوبی هستیم. یا خرهای خوبی. چه فرقی می‌کند؟ آزارمان هم به کسی نمی‌رسد. بجنب حیوان! هین! بیچ به راست. امروز باید راهمان را تغییر دهیم. مگر نشنیدی کستاتیس چه گفت؟ گفت از جلوی در خانه‌ی ارباب رد نشویم. پس یگراست می‌رویم خانه‌ی لاداس پیر که خیلی از تو خوشش می‌آید و از زور حسادت... بجنب تا از شر آن یکی هم خلاص شویم و از ده بیرون برویم. آنوقت از چنگ هرچه ریش سفید و کشیش است راحت می‌شویم و من می‌مانم و تو...

سپس به سمت راست پیچید و به سوی خانه‌ی پیر خسیس روان شد.

— ... فقط دلم می‌خواست پیش از ترک آبادی مانولیوس بیچاره را می‌دیدم و هشدارش می‌دادم که مراقب این کاترینا باشد! او باید مواظب باشد گناه

نکند. آخر قرار است که مسیح بشود. امان از دست زن‌ها! می‌بینی؟  
 لاداس پیر با لباسی ژنده، پاهایی برهنه اما خرسند از زندگی، روی  
 نیمکت حیاط خانه‌ی خود نشسته بود. همسرش پنه‌لوپ<sup>۱</sup> پیر صبحانه‌ی او را  
 که مرکب از آرد نخودچی، آرد جو، گرده‌ی نان جو، مقداری زیتون و یک  
 فنجان قهوه بود روی نیمکت گذاشته بود. لاداس در همان حال که زیتون  
 می‌خورد و قهوه می‌نوشید با همسر پیرش که ساکت و بی‌تفاوت در برابرش  
 نشسته بود و جوراب می‌بافت گفتگو می‌کرد. زن تکیده و لاغراندام بود و  
 لباسی ژنده به تن داشت و همانند شوهر خود پابرهنه بود. بینی بزرگش از  
 میان چهره‌ی استخوانی بیرون زده بود و پیر لک‌لکی بی‌بال و پر را می‌مانست.  
 اوایل ازدواج در برابر لاداس مقاومت می‌کرد و از پس وی برمی‌آمد و چون  
 زیبا بود و از خانواده‌ی مرفه، دوست داشت در ناز و نعمت زندگی کند. اما  
 کم‌کم کوتاه آمد، پر و بالش ریخت، درهم شکست و دست از گله و شکایت  
 کشید. اکنون دیگر تنها شنونده بود. هیچگاه آزرده‌خاطر نمی‌شد و اگر هم  
 گاهی می‌رنجید آن را در درون خود خفه می‌کرد و بر زبان نمی‌راند. از روزی  
 که تنها دخترش از دنیا رفت دیگر حتا به غرولندهای پیرمرد هم توجهی  
 نمی‌کرد و کوچکترین واکنشی نشان نمی‌داد. شبیه مرده‌ی شده بود که هنوز  
 می‌خورد، می‌خوابد و بیدار می‌شود بی‌آنکه زندگی کند. او به آرامش،  
 بی‌نیازی و رزانت مرگ دست یافته بود.

لاداس آتش آرد جوی خود را سر می‌کشید و به همسرش می‌نگریست، و  
 زن بی‌توجه به او جوراب خود را می‌بافت. لاداس از طرح بزرگی سخن  
 می‌راند که سراسر شب پیش، از خواب بازش داشته بود و اگر به مرحله‌ی  
 اجرا درمی‌آمد صندوقش پر از گوشواره، انگشتر، گردنبند و سکه‌های زرین  
 می‌شد:

— گوش کن پنه‌لوپ. من تمام جزییات طرحم را از بر شده‌ام، اما متأسفانه

کسی نیست که رازم را با او بگویم. اجرای این کار بزرگ به دو نفر احتیاج دارد. اما پنه‌لوپ جان، دنیا کثیف شده. همه شیاد و کلاه‌بردار و درنده‌خو شده‌اند. آدم به چه کسی می‌تواند اعتماد کند؟ حاجی نیکولیس که یک ابله به‌تمام‌معناست و فقط نقش آدم‌های درست و شریف را بازی می‌کند. اما خودت می‌دانی که معلم فلک‌زده‌یی بیش نیست. بنابراین چه انتظاری می‌توان از او داشت؟ باز هم خوب است که در بست دیوانه نشده است. برادرش گریگوریس هم که آدم لایقی است، خیلی حقه‌باز و طمعکار است و تنها به جیب خودش فکر می‌کند. و بنابراین او هم به درد من نمی‌خورد، چون من هم تنها به جیب خودم فکر می‌کنم... داری سرت را تکان می‌دهی پنه‌لوپ بینوای من! نکنند می‌خواهی دربارهی ارباب پاتریارک‌ناس صحبت بکنی؟ مرده‌شویش را ببرد، او که آدم نیست! هیکلش شده شکم. آن‌ها نسل اندر نسل ثروتمند بوده‌اند و او خودش هیچگاه کار نکرده و معنای کلمه‌ی عرق جبین را نمی‌داند. می‌گویند نوعی مورچه‌ی درشت هست که به آن شاه‌مورچه می‌گویند. این نوع مورچه شب و روز بیکار می‌نشیند تا لشکری از مورچه‌های برده خدمتش را بکنند و برایش غذا ببرند. اگر روزی این برده‌ها غذایش را نرسانند از گرسنگی می‌میرد. این مردک هم درست مثل شاه‌مورچه است و دارد از زور سیری می‌ترکد. بنابراین او هم بکار من نمی‌آید. اگر منظورت ناخدا توفان است که فاتحه‌ی او را هم باید خواند. او هم آدم درستی نیست و یک بشکه عرق متحرک است. نه، باید به فکر یک شریک درست و حسابی باشم... اما آخر چه کسی؟ تو کسی را نمی‌شناسی؟ اما پنه‌لوپ همچنان جوراب می‌بافت و هم‌چون مردگان چیزی نمی‌شنید. او لحظه‌ای سر بالا گرفت. چشمان بی‌نور، مرده و عاری از احساسش از پوست و استخوان لاداس گذشت. به دیوار حیاط افتاد و از آنجا به پشت دیوار، به کوچه، روستا، صحرا و کوه سارا‌کینای دوردست کشیده شد و باز هم دورتر رفت؛ از دریا گذشت و وارد فضای بی‌پایان، لاجوردی، مه‌آلود و خلوت گردید. اما بی‌درنگ سر به زیر انداخت و کار خود را پی گرفت، تا زمان

از دست رفته را جبران کند.

در همین لحظه صدای بوق یاناکوس به گوش رسید. لاداس پیر از جای جهید، چشمان چروکیده اش درخشیدند و فریاد برآورد:

— خودش است! خدا خودش او را برای من فرستاد! او همان کسی است که به دنبالش می گشتم. اینطور نیست پنه لوپ؟ او همه ی شرایط لازم را دارد. به دوره گردی شهرها و دهات عادت دارد. کمی دروغگو و دله دزد است و مناسب برای دوز و کلک و جفت و جور کردن معامله. البته به درد کارهای بزرگ نمی خورد... و فقط برای خرده فروشی خوب است. ولی به هر حال به درد من می خورد. جمع کردن و باز هم جمع کردن از او و قاپیدن و از چنگش درآوردن از من!

پس شاد و سرخوش دست بر هم مالید تا خستگی از بدن بیرون کشد و به محض آنکه احساس کرد خر دوره گرد در برابر خانه اش ایستاده پیش دوید و در را باز کرد:

— سلام یاناکوس. خوش آمدی! دست خدا تو را فرستاده. زود باش خرت را به در بپند و بیا تو که می خواهم با تو صحبت کنم.  
یاناکوس در همان حال که خر را به دستگیره ی در می بست در دل گفت:  
«این روباه پیر دیگر چه خوابی برای من دیده؟ خدا بفریادم برسد!» و به درون خانه رفت. لاداس گفت:

— جفت در را بپند تا کسی صدایمان را نشنود. باید موضوع مهمی را به تو بگویم. بیا بنشین یاناکوس لعنتی! انگار بخت یارت شده، چون به زودی ثروتمند می شوی و دیگر محتاج هیچکس نخواهی بود و لازم نیست برای فروختن نخ و قرقره دوره گردی کنی. تو در طلا غرق خواهی شد. بله یاناکوس بیچاره، در طلا! می شنوی؟  
یاناکوس حیران گفت:

— اینقدر معطل نکن پیرمرد. روشن تر صحبت کن. بگو بینم موضوع

چیست؟

– خوب گوش‌هایت را بازکن! ببین چه می‌گویم! این و بازده‌هایی که از اینجا گذشتند پیش از این ثروتمند بوده‌اند و از وقتی ترک‌ها آواره‌شان کردند، گرسنه و بی‌سرپناه شده‌اند. خوب گوش کن! این‌ها بدون شک به هنگام فرار هرچه طلا، گوشواره، انگو و حلقه و سکه داشته‌اند با خود برداشته‌اند... حالا منظورم را فهمیدی یا ناکوس؟

– هنوز نه، نفهمیدم! من آدم کودنی هستم. پس باز هم توضیح بده!

– یاناکوس جان. این پیشنهادی که دارم به تو می‌کنم درحقیقت الهامی است الهی! دیشب خودم دیدم روی کوه ساراکینا آتش روشن کرده بودند و این نشان می‌دهد که آن‌ها رفته‌اند توی غارها. تو باید با خرت به آنجا بروی و وقتی نزدیکشان شدی بوق بزنی تا همه دور و برت جمع شوند. آنوقت به همه‌شان بگویی: «برادران، شما دارید از گرمسنگی تلف می‌شوید. به کودکانتان رحم کنید! من دیشب یک لحظه هم چشم بر هم نگذاشتم و همه‌اش فکر می‌کردم و دنبال راهی برای کمک به شما می‌گشتم. و اینکه خود شما از چه راهی می‌توانید به خودتان کمک کنید؟ تا سرانجام راه حل را یافتم. شما طلا و جواهراتی را که از گزند ترک‌ها درامان نگهداشته‌اید و با خود آورده‌اید به من بدهید. من هم در عوض هرچه لازمی زندگی است، از گندم و جو و روغن زیتون گرفته تا شراب و غیره برای شما می‌آورم. البته در این کار ضرر هم می‌کنم اما چه اهمیتی دارد! شما یونانی هستید و مسیحی و چه باک!» حالا فهمیدی کله‌پوک؟

یاناکوس خود را به نفهمی زد:

– کم‌کم دارم می‌فهمم... البته هنوز...

و براستی هنوز نمی‌دانست این فکر را خدا به لاداس پیر الهام کرده یا شیطان!

لاداس افزود:

– گفتم که این الهامی الهی است. اما به کسی چیزی نگو. هیچکس نباید بویی برد! پس زودباش دست به کار شو! تا خودت هم به نوایی بررسی...

می دانی؟ من هم وقتی می بینم آدمی به سن و سال تو تابستان و زمستان آواره‌ی بیابان‌هاست دلم می سوزد. مگر تو چندسال داری؟  
 - پنج‌سال

و تنها دوسال از سن خود کاسته بود.

- می بینی یاناکوس؟ تو تازه به گل نشسته‌یی! و نباید عمرت را بیهوده تلف کنی! تو باید برای خودت خانه‌یی زیبا بسازی، زنی مناسب بگیری. فکر کنم از دختر کشیش خوشت می آید. مثل همه بچه‌دار شوی، به دوستان و همولایتی‌هایت کمک کنی. وقتی در کوچه‌ها راه می روی همه پیش پایت بلند شوند و جلویت خم شوند. خلاصه یاناکوس عزیز در زندگی دری تازه به رویت باز می شود. یک زندگی اشرافی، و دیگر از فقر خبری نخواهد بود. مگر چند سال دیگر زنده هستیم؟ چرا مثل آدم‌های حسابی زندگی نکنیم! پس زود باش بجنب! من خیر تو را می خواهم. نباید بگذاریم دیگران روی دستان بلند شوند! من از این کشیش می ترسم.

یاناکوس مردد مانده بود:

- از خدا می ترسم! لاداس من از خدا می ترسم! آیا انصاف است که ما هم برادران رانده‌شده‌مان را بچاپیم؟

- کله‌پوک ما که نمی خواهیم آن‌ها را بچاپیم. درست برعکس، می خواهیم کمکشان کنیم و از مرگ نجاتشان دهیم... مگر نباید آن بیچاره‌ها غذا بخورند تا زنده بمانند؟ آن‌ها برادران ما هستند. من هم دل دارم و غصه‌ی بدبختی‌شان را می خورم... ما می خواهیم با آن‌ها معامله بکنیم. دزدی که نمی خواهیم بکنیم! البته نفع خودمان را هم در نظر می گیریم. تو که خودت می دانی ما تاجریم، ما هم حق داریم زندگی کنیم و اصولاً سود چیز ناپسندی نیست... بیا جلوی یک لقمه نان و زیتون بخور! ما می خواهیم باهم همراه و شریک بشویم و باید همه چیز را بین خودمان قسمت بکنیم. بیا ته فنجانم هنوز مقداری قهوه باقی مانده، آن را هم تو بنوش!

- گرسنه نیستم. گیج شده‌ام. بگذار روی نیمکت بنشینم تا شاید

حرف‌هایت را هضم کنم... تو چشم‌انداز تازه‌یی جلوی چشمانم گشودی. پس بگذار پیش از هر تصمیمی خوب فکر کنم و همه چیز را بسنجم!

— مشکل اینجاست که وقت تنگ است. اصلاً فکر کردن ندارد! راه بیفت برو ساراکینا. نباید وقت را از دست بدهیم. گفتم که من از این کشیش مفتخور می‌ترسم.

یاناکوس روی نیمکت نشست. آرنج روی زانوان گذاشت، سر در میان دو دست گرفت و زمانی دراز ساکت ماند. سرش داغ شده بود و شقیقه‌هایش به شدت می‌زد. ذهنیتش آشفته شده بود. گوشواره‌های فراوانی را می‌دید که از گوش‌ها درمی‌آمدند. گردنبندهایی که از گردن‌ها باز می‌شدند. انگشترهایی که از انگشت‌ها بیرون می‌آمدند و سکه‌هایی که از کیسه‌های سربسته بیرون می‌ریختند و همه و همه در صندوقچه‌ی پر از تکه‌پارچه‌های همسر از دنیارفته‌اش که هنوز در خانه نگهداشته بود روی هم انبار می‌شدند. آنگاه خانه‌یی بزرگ در برابر چشمانش از دل زمین بیرون آمد و سر به آسمان سایید. چیزی باشکوه‌تر از خانه. کاخی بزرگ با باغ و باغچه‌های فراوان و ایوانی وسیع. کاخی که مردمانش بر تشک‌های پر قو می‌خوابند و زنان زیبا خود را در آن می‌آرایند... و به یکباره احساس کرد صبح یکشنبه‌ی روح‌بخش است. خورشید می‌درخشد و ناقوس کلیسا مراسم نیایش را گوشزد می‌کند. چشم یاناکوس به یاناکوس دیگری افتاد که با شلوار ماهوتی گرانقیمت و کلاه خز اشرافی و عصا به دست همچون اربابان باوقار و وزین به کلیسا می‌رود. روستاییان در برابرش بپا خاستند و سر خم کردند. سپس ارباب یاناکوس را دید که در حیاط کاخ خود نشسته و با کستاتیس قهوه‌چی که در برابرش دست به سینه ایستاده گفتگو می‌کند. ارباب یاناکوس از پر شال خود کیسه‌یی زر بیرون می‌کشد و می‌گوید: «بیا کستاتیس بیچاره. بیا این کیسه‌ی زر را بگیر تا بلکه لبخند به لبانت بنشیند. آه که تو چقدر از دست این خواهر کولی من مصیبت کشیده‌یی. من این پول را به تو هدیه می‌کنم!» آنگاه مانولیوس را فراخوانده و می‌گوید: «مانولیوس تو هم بیا جلو! من برایت گله‌یی گوسفند

خریده‌ام. آن‌ها را با خودت ببر. دیگر لازم نیست برای آن پاتریارک‌ناس خبیث کار کنی...» یاناکوس احساس سرگیجه کرد و کلیسای روستا در برابر دیدگانش پدیدار شد. در برج ناقوس ساعت دیواری بزرگی همانند آنکه در از میر دیده بود به چشم می‌خورد. بر روی کتیبه‌ی دور صفحه‌ی ساعت با حروف درشت زرین نوشته شده بود: «هدیه‌ی یاناکوس پاپادوپولس، ارباب بزرگ و سخاوتمند.» با سرگیجه‌ی دوم ساعت از برابر دیدگانش محو شد و به جای آن پالان مخملی زردوزی شده‌ی نرم و خوش‌دوختی پدیدار گردید. آن را برداشت، به اصطیل برد و گفت: «یوسفکم. این هم آن پالانی که قرار بود برایت بخرم. خوب نگاهش کن! حتا شاه هم چنین پالانی ندارد. دیگر روزهای بدبختی ما به پایان رسید و اکنون هرچه می‌خواهی بخور و آنچه دوست داری بنوش! از این پس روزهای یکشنبه پس از نیایش با این پالان در میدان ده‌گردش خواهی کرد و همه با احترام تعظیمت خواهند کرد. درست همانند یک ارباب حسابی!...

یاناکوس از چنین اندیشه‌یی به خنده افتاد، سرگر گرفته‌اش را جنباند، از رویا بیرون آمد و چشمش به پیرزن افتاد که همچنان در عالم خلسه سرگرم بافتن بود. لاداس پیر نیز خیره نگاهش می‌کرد و منتظر پاسخ بود.

— پیر مرد. نصف به نصف. موافقی؟

لاداس دست دراز و استخوانی خود را پیش برد و گفت:

— بیا دست بدهیم. باشد موافقم! نصف به نصف. این را می‌گویند یک معامله شرافتمندانه. تو هر شب جواهرآلاتی را که در مدت روز به دست آورده‌یی بیاور همینجا پیش من و من هم در عوض به تو گندم، روغن زیتون و شراب می‌دهم. وقتی تمام جواهراتشان را گرفتیم، آنوقت می‌نشینیم سر حساب و کتاب خودمان. تو هم خودت تمامی داد و ستدها را یادداشت کن تا یک وقت فکر نکنی من قصد فریبت را دارم. من حتا برای اینکه ثابت کنم چقدر به تو اعتماد دارم و هرگز تن به پستی نخواهم داد، همین حالا سه لیره‌ی طلا به عنوان پیش‌پرداخت به تو می‌دهم...



آنگاه از پر شال خود کیسه‌یی کوچک که سر آن را به دقت با نخ بسته بود بیرون کشید. در آن را گشود و دست در آن فرو برد و سه سکه بیرون آورد و به دقت شمرد. یاناکوس حریصانه سکه‌ها را گرفت و چشمانش درخشید. لاداس پیرگفته‌های خود را پی‌گرفت:

— ... تا تو بروی و برگردی من هم قبض رسید این سه لیره را حاضر می‌کنم... خوشحالی؟ ... حالا حرف‌های مرا باور کردی؟ من بی خود حرف نمی‌زنم. این‌ها طلاست. پس زود باش برو! نباید وقت را تلف کنیم! برو به امان خدا!

یاناکوس را به جانب در حیاط راند، چفت در را باز کرد و او را بیرون راند و از ترس آنکه مبادا پشیمان شود شتابان در را بست:

— برو به امان خدا!

آنگاه دست بر هم مالید، رو به سوی همسرش کرد و درحالی که انگشت بر لبان می‌گرفت گفت:

— صدایت درنیاید پنه‌لوپ جان عزیز! دیدی این بار هم موفق شدم؟ دیدی فکرم چه خوب کار می‌کند؟ بالاخره دهان به قلاب طلاسیم داد و به دام افتاد. سه سکه کاشتم، هزاران سکه درو خواهم کرد... حالا تو هم بلند شو برو صندوقچه را آماده کن! خواهش می‌کنم برو!

اما پنه‌لوپ از جای تکان نخورد و همچنان به بافتن خود ادامه داد. او به درهم فرورفتن میل‌ها و دست‌های خود می‌نگریست اما بی آنکه آن‌ها را ببیند. او نه پاهای استخوانی لاداس بلکه خود استخوان‌های دراز و خشکیده و نیم‌پوک او را در جورابی که می‌بافت تجسم می‌کرد.

در این هنگام خر یاناکوس در جاده یورتمه می‌رفت و او اندیشمندانه به دنبالش روان بود. باری بسیار سنگین بر قلبش فشار می‌آورد و همزمان وجود باری بسیار سبک و دلنشین‌تر را در جیب راست جلیقه‌اش احساس می‌کرد. یاناکوس همچون میخوارگان گام برمی‌داشت. گاه از روی سنگی به روی سنگ دیگر می‌جست، گاه می‌ایستاد و در اندیشه‌یی ژرف فرو می‌رفت و خر با

برگرداندن سر نظاره‌گرش می‌شد و به انتظارش برجای می‌ایستاد. سرانجام با صدایی آهسته گفت:

— زود باش یوسفکم! نه کسی ما را باید ببیند و نه ما کسی را! بجنب، چرا ایستاده‌یی! از این سمت برو. ما باید مسیرمان را عوض کنیم، چون حالا دیگر کارمان سخت و پیچیده شده است...

خرک حیران سر تکان می‌داد. نمی‌فهمید چرا راه همیشگی را نمی‌روند و چه اتفاقی برای صاحبش افتاده. و چرا انسان‌ها اینقدر گیج و منگ هستند؟  
— ... ما نباید با هیچکس برخورد کنیم. حتا با مانولیوس! من دیگر باید سرم به آخر خودم بند باشم و بس! به من چه که مانولیوس دلش می‌خواهد با کاترینا همبستر شود!... زود باش یوسفکم، بجنب!

اما درست در آخرین پیچ جاده‌یی که روستا را به صحرا پیوند می‌داد به مانولیوس و دو روستایی دیگر برخورد کرد که به همراه میراخور قداره به کمر و سرخ‌فینه بر سر ناخدا توفان را به روی دست می‌بردند. یاناکوس خر را به کناری کشید تا راهشان را باز کند و خود نزدیکشان شد و چشمش به ناخدای بدبخت بیهوش افتاد که حوله‌ی سپید و خون‌آلودی دور سرش بسته شده بود. پرسید:

— آهای رفقا! چه بر سر این بدبخت آمده؟ مانولیوس بگو بینم چه شده؟  
— از پلکان خانه‌ی آقا افتاده و سرش شکسته... اگر خاله‌ام مادلینا را دیدی بگو بیاید زخمبندی سرش را عوض کند... او پیش از اینکه مرده‌شور بشود قابله بود و به این کارها وارد است.

— بدبخت! حتماً به اندازه‌ی گاو خورده بوده!

میراخور سربرگرداند و خنده‌کنان گفت:

— نمی‌خواهد تو رومی ملعون غصه‌اش را بخوری. سرش شکسته خودش

هم جوش می‌خورد. آدم‌های کوسه خیلی جان‌سختند.

یاناکوس رو به مانولیوس کرد و گفت:

— مانولیوس می‌خواستم با تو صحبت کنم.

— من هم می خواستم با تو صحبت کنم. اما صبر کن اول ناخدا را توی رختخوابش بخوابانیم بعد! دنبال ما بیا و جلوی در خانه اش منتظرم باش. من زود برمی گردم.

همه با گام هایی سنگین پیش می رفتند و با هر حرکتی ناخدا از درد زوزه می کشید. وقتی همه وارد خانه ی ناخدا شدند، یاناکوس با خر خود به زیر سایه ی درخت زیتون به انتظار ایستاد و با خود گفت: «دیشبمان که سخت آبستن بود! ببینم امروز چه می زاید. خدا خودش رحم کند!

آنگاه کیسه توتون خود را از جیب بیرون آورد. سیگاری پیچید، به درخت زیتون تکیه داد و برای گذراندن وقت سیگاری روشن کرد. از صحبت با مانولیوس پشیمان شده بود، چون وقت گرانبهایش را از دست می داد. در این اندیشه بود که کار مهمش به سرعت عمل و دقت نیاز دارد. دست در جیب جلیقه برد، لیره ها را لمس کرد و لبخند بر لبانش نقش بست: «خدا را شکر که خواب نمی بینم. بارها خواب دیده ام که دست هایم پر از سکه های زراست و صبح ابلهانه زیر نازیالش را می گشتم تا پیدایشان کنم. اما این بار دیگر لطف خدا شامل حال شده...» و باز سکه ها را با دست های خود فشرد و به آرامش دست یافت. سرانجام مانولیوس از خانه بیرون آمد، عرق پشانی اش را پاک کرد، چشمش به یاناکوس افتاد، به سورش روان شد و گفت:

— عجب سنگین بود! پدرمان را درآورد.

— من امروز خیلی کار دارم. فقط می خواستم دو کلمه بگویم و بروم. گوش کن مانولیوس! اول بگذار نصیحتی به تو بکنم. امروز پایت را به خانه ی ارباب نگذار. او وقتی از قضیه ی زنبیل ها باخبر شد از کوره دررفت و با عصا به دنبال پسرش افتاد تا حسابش را برسد. پس حساب کار خودت را بکن! و تا آب ها از آسیاب نیفتاده آفتابی نشو!

— ولی من هم به اندازه ی میکلیس مقصرم و مستحق مجازات.

— من هم مقصرم ولی خودم را نشان نمی دهم. شاید بگویی این کارم شرافتمندانه نیست. که البته حق داری، ولی به هررو بهتره آفتابی نشوم... کجا

می روی؟ صبر کن هنوز صحبت‌م تمام نشده. کاترینا می خواهد ترا به دام بیندازد. می گوید هر شب خواب ترا می بیند. دیشب هم که توی میدان به تو چشمک می زد. به هر حال مراقب خودت باش مانولیوس. این بیوه زن یک جانور به تمام معناست و می تواند حتا اسقف‌ها را هم از راه به در کند... به عید پاک سال آینده و مأموریتی که داری فکر کن... و از گناه پرهیز!

مانولیوس سرخ شد و سر به زیر انداخت. او نیز شب پیش خواب بیوه زن را دیده بود. البته به درستی در خاطرش نمانده بود چه خواب دیده، اما وقتی سر از خواب برداشته بود احساس سنگینی می کرد.

— مسیح خودش کمکم می کند.

— به شرط اینکه وقت داشته باشد. مانولیوس تو خودت باید به خودت کمک کنی تا خدا هم کمکت کند... خوب بگذریم. من خیلی کار دارم. حالا نوبت توست، بگو ببینم با من چکار داشتی؟

مانولیوس مردد ماند. نمی دانست موضوع را چگونه مطرح کند تا به دوستش بر نخورد:

— می بخشی اگر این حرف‌ها را می زنم. ولی باید بدانی ما چهار نفر از این پس هدفی واحد و مقدس داریم و اگر یکی از ما به راه خطا رفت سایرین وظیفه دارند او را به راه راست بازگردانند، چرا که اگر یکی از ما تن به ذلت دهد سه نفر دیگر هم خقیف خواهند شد. برای همین هم به خودم اجازه می دهم تا به تو...

یاناکوس به سوی درخت زیتون رفت و در همان حال که افسار خر را باز می کرد گفت:

— چرا حرفت را نمی زنی مانولیوس. من که گفتم عجله دارم...

مانولیوس با مهربانی دست یاناکوس را گرفت و با ملاحظت گفت:

— تو امروز هم مثل گذشته به دوره گردی در آبادی‌ها ادامه بده و جنس‌هایت را بفروش. تو را به مسیح سوگند می دهم نصایح دیروز کشیش را فراموش نکن.

یاناکوس با لحنی خشن پرسید:

— مگر کشیش چه نصیحتی کرد؟

— خواهش می‌کنم یاناکوس! گفته‌های مرا بد تعبیر نکن... کشیش نصیحت

کرد کم‌فروشی نکنی و...

یاناکوس دیگر نتوانست خود را نگهدارد و با حرکتی تند افسار خر را از

درخت زیتون بازکرد و به دور دستان خود پیچید:

— کافی ست! دیگر بس است! حضرت کشیش فکر می‌کند این کار ساده

است! تازه خیال می‌کنی اگر من به او نصیحت کنم کمربندش را محکم‌تر

ببندد و اینقدر پرخوری نکند — کمی هم به فقرا برسد و اینقدر سریش و آرد و

ادویه را روی هم نریزد و به جای داروی درد به خورد این مردم بدبخت

ندهد — به نصیحت من گوش می‌کند؟ مگر همین کشیش حقه‌باز سال گذشته

سه روز تمام جسد مانتودیس، آن پیرمرد بیچاره را به بهانه‌ی گرفتن هزینه‌ی

کفن و دفن از ورثه‌اش نگه‌داشت تا بو بگیرد؟! مگر همین آدم تاکستان

ایرونیوس بیچاره را به خاطر بدهکار بودن به حراج نگذاشت؟ مگر همین

چند روز پیش از عید پاک نرخ جدید غسل تعمید، عقد و ازدواج و کفن و دفن

را به در کلیسا نچسباند و قید نکرد که اگر پول ندهیم غسل تعمید نمی‌کند،

عقد نمی‌کند و از کفن و دفن خبری نیست؟ آن وقت این خرس‌گنده‌ی

شکمبار به من فقیر نصیحت می‌کند که...

مانولیوس گفته‌های وی را برید و گفت:

— درباره‌ی کشیش کفر نگو! هرکس مسئول روح خودش است. تو هم به

روح خودت فکر کن. ما باید امسال خودمان را تطهیر کنیم. فراموش نکن تو

باید نقش پترس حواری را بازی کنی. آدم وقتی می‌خواهد مراسم

تناول‌القربان را بجا بیاورد مگر چاره‌ی جز تطهیر خود دارد؟ باید روزه

بگیرد، گوشت نخورد، روغن نخورد، ناسزا نگوید، عصبانی نشود... بله

یاناکوس ما باید از همین حالا این همه را رعایت کنیم...

یاناکوس با وجود آنکه احساس می‌کرد حق با مانولیوس است اما سخت

خشمگین شده بود و گرچه دست از سر کشیش برداشت، اما به پر و پای خود مانولیوس پیچید و زیر لب زمزمه کرد و گفت:

— مانولیوس، فراموش نکن خود تو هم باید نقش مسیح را بازی کنی، نه نقش حواریون مسیح را! پس آیا درست است که به زن دست بزنی؟ خوب معلوم است که نه! ولی جنابعالی می خواهی زن بگیری، مگر نه؟ نمی خواهد بی جهت سرخ شوی! مگر نمی خواهی زن بگیری؟ آه. مرده شوی ریختمان را ببرد. مقدس شدن کار ساده‌یی نیست... مانولیوس بی آنکه پاسخ بدهد سر به زیر انداخت و یاناکوس که هر دم خشمش فزونی می گرفت افزود:

— تو مگر نمی خواهی زن بگیری؟ هر وقت به له‌نیو نگاه می کنی آب از لب و لوجهات می چکد و شیطان درست همانطور که خودت آرزو داری هر شب او را به خوابت می آورد. من هم خودم روزگاری سن و سال تو را داشتم و ابلیس را خوب می شناسم... او دخترک را به خواب تو می آورد. تو گناه می کنی و صبح هم دور چشم‌هایت کبود می شود. و وقتی نقش مسیح را بر بالای صلیب بازی می کنی تازه داماد هستی! تو را بالای چوبه‌ی صلیب خواهند برد، اما حواست جای دیگری ست چون می دانی همه‌ی این کارها نقش بازی کردن است و آنکه به صلیب کشیده شده کس دیگری ست. آن وقت از بالای صلیب فریاد می زنی: «پدر، پدر رهایم نکن!» اما دایم به این فکری که هرچه زودتر به خانه برگردی و له‌نیو با طشتی بزرگ آب گرم و لباس‌های تمیز و مرتب پذیرایت شود و باز هر دو با هم به رختخواب بروید... پس تو یکی دیگر خفقان بگیر و به من درس اخلاق نده!...

مانولیوس سر به زیر، گوش می داد و می لرزید و با خود می گفت: «حق با اوست. من دروغ‌گویم. دروغ‌گو. دروغ‌گو!»

و یاناکوس خشنود از لرزش مانولیوس شیطننت‌بار افزود:

— ... پس چرا جواب نمی دهی؟ یعنی من دروغ می گویم؟

مانولیوس شرمسار پاسخ داد:

— ولی یاناکوس، دیروز...

اما یاناکوس اجازه نداد سخنانش را به پایان برساند و در همان حال که افسار خر را می کشید گفت:

— مانولیوس، دیروز، دیروز بود، دیروز عید بود. می فهمی؟ دیروز ما سورچرانی می کردیم، خرم هم در طویله برای خودش می چرید. منافع مادی هم چرت می زد. اما امروز چه؟ بین! خر من رفته زیر بار، شکم ما خالی ست، عید پاک گذشت و موقع کسب و کار شده. کار و کاسبی و سراجی هم یعنی کش رفتن و دزدی و مال مردم خوری و پول درآوردن پسر جان! اگر غیر از این بود که دیگر اصلاً نیازی به کاسب شدن نبود! کافی بود من هم به کوه آتوس بروم و کشیش بشوم. حالا فهمیدی؟...

لحظه‌یی ساکت ماند و از اینکه آنچه در دل داشت بر زبان رانده بود احساس آرامش کرد و افزود:

— خدا حافظ مانولیوس و امیدوارم آنچه گفتم باد هوا نشود!...

و هنوز خشمش کاملاً فرونشسته بود، در همان حال که خر را سیخ می زد و می راند باری دیگر سر به سوی دوست خود برگرداند و گفت:

— ... مانولیوس. شغل آدم کاسب ایجاب می کند، کش برود و شغل آدم مقدس ایجاب می کند که دست به دزدی نزند. پس نباید این هر دو را یکسان گرفت... بله مانولیوس جان! به امید عروسی تو. تبریکات صمیمانه‌ی مرا هم بپذیر!... بجنب یوسفکم... زود باش راه بیفت!

مانولیوس تنها ماند. خرسید بالا آمده بود. همه، از آدم و گاو گرفته تا سنگ و خرکار روزانه را از سر گرفته بودند. لاداس پیر عینک بر چشم زده بود و به دقت و بالبخند قبض سه لیر وام یاناکوس را تنظیم می کرد. درست در همان زمان کشیش خشمگین هم به دنبال پاتریارکثاس پیر بود که در میانه‌ی راه برای اجرای مراسم بر بالین بیمار در حال مرگ فراخوانده می شد و ناگزیر راه خود را تغییر داد و به بالین بیمار رفت. ناخدا توفان هم بر روی تختخواب خود افتاده بود، زوزه می کشید و به مادلینای پیر که می کوشید تا زخم‌بندی سرش را تعویض کند ناسزا می گفت.

له نیو پشت دستگاه پارچه بافی خود نشسته بود و آخرین رج های پارچه ی عروسی خود را می بافت و همزمان آواز می خواند. قلب شادش آرام و قرار نداشت و رقصان مردم از گوشه یی به گوشه ی دیگر می جست. گاهی خود را به گلویش می رساند و دوباره به سینه باز می گشت و از این طرف به طرف دیگر می پرید و غلغلکش می داد. صدای داد و فریاد از اتاق ارباب به گوش می رسید. ارباب بر سر پسر خود فریاد می کشید و پسر پاسخ می داد. و هر دو از این سو به آن سوی اتاق می پریدند و کف اتاق را به صدا در می آوردند. اما له نیو همچنان می بافت و می بافت و به دعوی پدر و پسر می خندید. دیگر از فریادهای ارباب هراس نداشت. آرام، آرام از زیر سلطه ی او بیرون می آمد و زنجیر اسارتش در حال گسستن بود. او بزودی با مانولیوس خود به کوه می رفت و به گله می پیوست. با آنکه پاتریارکئاس او را بمانند فرزند خود دوست می داشت و برایش شوهر پیدا کرده بود و می خواست جهیزیه ی خوبی هم به او بدهد، اما با اینهمه از او بدش می آمد و حاضر نبود قیافه اش را ببیند. کار دعوی پدر و پسر بالا می گرفت و دیگر گفتگوها به روشنی شنیده میشد:

— تا من زنده ام، فرمانروای خانه منم نه تو!

از شدت خشم چنان به لکنت افتاده بود که له نیو نتوانست دنباله ی گفته هایش را بفهمد. اما کمی بعد دوباره کلمات قابل فهم شدند.

— تو نباید با مانولیوس زیاد گرم بگیری. فراموش نکن او خدمتکار ماست و تو ارباب زاده یی. پس خودت احترام خودت را نگهدار!  
له نیو زیر لب گفت:

— پیر مرد خبیث! از موهای سفیدش خجالت نمی کشد، کاترینای پتیاره را می آورد اینجا. با او می خوابد، آنوقت از مانولیوس بد می گوید و می ترسد پسر عزیز دردانه اش را از راه به در ببرد... آه! ای کاش هرچه زودتر از اینجا می رفتم و دیگر صدای منحوسش را نمی شنیدم...

دیگر نتوانست در اتاق زیرزمین آرام بگیرد، پس بیکباره از جای



برخواست، به حیاط رفت تا هوای تازه استنشاق کند و بار دیگر زمزمه کرد:  
 ... پیرمرد کثیف! ای کاش هرچه زودتر شرش را می‌کند و می‌مرد. آنگاه  
 به میان حیاط رفت، از چاه آب کشید تا آبی به صورت خود بزند. دخترک  
 کوتاه بود و فربه، با لب‌هایی گوشتالود، چشم‌هایی درشت و شیطنت‌بار،  
 گرچه بینی عقابی‌ش براستی شبیه بینی ارباب بود، اما سبزه و خوش‌سیما و  
 بسیار فتان بود. عصرها اغلب پشت در خانه می‌ایستاد و هرگاه مردی از برابر  
 خانه می‌گذشت گردن می‌کشید و حریصانه، کنجکاو و هوس‌آلوده نگاه  
 می‌کرد. درست همانند حیوان گرسنه‌یی که خیز برمی‌دارد تا بر روی شکار  
 خود بپرد، اما ناگهان دلش به حال شکار بیچاره می‌سوزد، پس اجازه می‌دهد  
 تا جان سالم بدربرد و خود بی‌تابانه در کمین شکار بعدی می‌نشیند... شکاری  
 بی‌رحمانه، بدون حرکت و در سکوت کامل. شکاری بیرحمانه و در عین حال  
 شفیقانه که هرروز عصر در آستانه‌ی در خانه روی می‌داد و چون شب  
 فرامی‌رسید، خسته و کوفته به درون خانه باز می‌گشت.

در همان آن که سطل را از چاه بیرون آورده، می‌خواست صورت  
 گرگرفته‌ی خود را در آب فروبرد، در خانه باز شد و مانولیوس وارد حیاط  
 شد. دخترک قد برافراشت و فریاد برآورد:

— سلام مانولیوس!

و خواست به سویش بشتابد، اما خود را مهار کرد و تنها به نگاهی آتشین  
 بسنده کرد و باری دیگر بازوان، گردن، سینه، کمر و پاهای او را برانداز کرد.  
 گویی می‌خواست با او کشتی بگیرد و بنابراین باید میزان مقاومت وی در  
 برابر زمین خوردن و به خاک غلتیدن را می‌سنجید.

مانولیوس خسته و نگران می‌نمود. به محض آنکه چشمش به له‌نیو افتاد  
 وحشتی به تمام معنا سراپای وجودش را فراگرفت و قلبش به تپش افتاد. چون  
 در آن لحظه آمادگی روبرو شدن با وی را نداشت. او در حال گذر از برابر  
 خانه‌ی ارباب بود که صدای داد و فریاد را شنیده و تصمیم گرفته بود میکلیس  
 را در آن لحظه‌های توفانی تنها نگذارد. پس بی‌آنکه پاسخ سلام له‌نیو را بدهد

با گام‌های بلند حیاط را پیمود، چوبدستی خود را به گوشه‌ی تکیه داد و به سوی پله‌های سنگی منتهی به اتاق ارباب رفت. اما له‌نیو که حاضر نبود بپذیرد او به آسانی از چنگش بگریزد فریاد زد:

— آها! هوی! ما هم اینجایم، خان!

مانولیوس زیر لب پاسخ داد:

— سلام له‌نیو. مرا ببخش، خیلی کار دارم و باید ارباب را ببینم.

له‌نیو سرخورده گفت:

— ولش کن بابا! با این پیرمرد کثافت چکار داری؟ دارد با پسر دردانه‌اش

دعوا می‌کند. آن‌ها خودشان از پس هم برمی‌آیند. بیا پارچه‌ی که بافتم را ببین!

آنگاه دست مانولیوس را گرفت، بدنش را نوازش کرد، بو کشید و گردش

چرخید. برای لحظه‌ی بی‌شانه‌هایش تکیه داد، اما بی‌درنگ پس کشید. چهره‌اش گلگون شده بود و نفس نفس می‌زد. گویی دنبالش کرده بودند.

سرانجام او را به درون خانه کشاند و گفت:

— پس چه وقت عروسی می‌کنیم مانولیوس؟ پیرمرد می‌خواهد هرچه

زودتر کار را تمام کند.

مانولیوس که می‌کوشید راه گریزی بیابد پاسخ داد:

— هر وقت خدا خواست!

له‌نیو باحالتی جدی گفت:

— من هم مطیع خواست خداوندم، ولی به او بگو عجله کند. ماه مه دارد

نزدیک می‌شود و در آن ماه دیگر نمی‌شود عروسی کرد. آن وقت لابد باید منتظر فصل درو یا خرمن‌کوبی باشیم و وقتمان تلف می‌شود.

— نه له‌نیو! وقت بسیار است! اینقدر شتاب نکن. ما با این سن و سالمان

هنوز خیلی وقت داریم. در ضمن من باید اول کارهایم را روبراه بکنم، بعد اگر

خدا خواست...

له‌نیو حیران پرسید:

— کدام کارها؟ مگر غیر از رسیدگی به گوسفندان کار دیگری هم داری؟  
مانولیوس در همان حال که آرام آرام به سوی پلکان سنگی می رفت پاسخ

داد:

— دارم. بله کار دارم...

— چه کاری؟ با که کار داری؟ چرا جواب نمی دهی؟ آخر فردا پس فردا من

زنت می شوم و باید بدانم چه کار داری!

— اول باید ارباب را ببینم و بعد... اول باید با ارباب صحبت بکنم. بگذار

بروم له نیو!

— مانولیوس توی چشم های من نگاه کن! نه، به زمین نگاه نکن، به من نگاه

کن! بگو ببینم چه اتفاقی افتاده؟ چه بر سرت آمده؟ یک روزه لاغر شدی... آه

مانولیوسم! چه بلایی سرت آورده اند؟

دلنگران و خشمالوده به مانولیوس می نگریست و قلبش می تپید که به

یکباره احساس کرد به راز وی پی برده است و بانگ برآورد:

— آه، فهمیدم. تو را چشم زده اند، از خاله مادالینا خواهش می کنم تا با

گللهایی که روز جمعه ی مقدس از اطراف مرقد مطهر چیده چشم زخم را باطل

کند. بله مانولیوس جان. او دعاهایی می خواند و به تو فوت می کند تا از

چشم زخم در امان باشی. حالا بیا برویم تا پارچه ام را نشانت بدهم.

مانولیوس نفس له نیو را روی گردن خود احساس می کرد و بوی تند عرق

تن مشامش را می نواخت. وقتی سینه های سفت و برجسته ی دخترک به

دستانش می خورد، خورش به جوش می آمد و می خواست از رگ هایش بیرون

بجهد!

له نیو با لحنی مصمم گفت:

— همین حالا می روم دنبال خاله مادالینا، نمی گذارم به همین راحتی از

دست بروی. از جاییت تکان نخور تا برگردم.

آنگاه وارد اتاق خود شد. پیراهن زیبایی پوشید، دستمالی به دور موهای خود پیچید، چند تخم مرغ سرخ‌رنگ، کمی قهوه و شکر و بطری شراب در زنبیلی گذاشت تا به عنوان دستمزد برای مادینا ببرد. اما وقتی اتاق را ترک گفت و رو به سوی راه‌پله‌ی سنگی گرداند، مانولیوس را دید که مردد پشت در اتاق ارباب ایستاده. پس از همان پایین فریاد زد:

— همین حالا برمی‌گردم. نرو تا برگردم!

دیگر صدای فریاد نمی‌آمد. شاید میکلیس رفته بود. مانولیوس جز صدای آمد و شد گام‌های سنگین ارباب بی‌آرام و ناسزاهای خفهاش را نمی‌شنید. پس در را باز کرد و به درون رفت. ارباب پیر با دیدن او دست بلند کرد و به سوی حملهور شد و فریاد زد:

— همه‌اش تقصیر توست که ذهن بچه‌ی مرا فاسد کردی. تو وادارش

کردی بدون اجازه‌ی من اموال را میان آن ولگردها تقسیم کند. من ارباب این آبادیم. اگر به من گفته بود خودم موافقت می‌کردم.

رگ‌های شقیقه، گردن و دستهایش کبود شده بود. دکمه‌های پیراهن خود را باز و سینه‌اش را عریان کرده بود. سینه زیر فشار نفس نفس زدن‌ها متورم شده بود و می‌رفت تا بترکد. خود را روی نیمکتی انداخت، سر میان دستان گرفت و گرفتار سرفه‌های پی‌پی شد. مانولیوس به دیوار تکیه داد و به ارباب پیر در حال سرفه خیره شد. اندوه وجودش را فراگرفته بود و با خود می‌گفت: «قلب انسان مانند یک جانور درنده‌ست... یا مسیح. حتماً تو هم نتوانستی آن را رام خود کنی.» در همین آن پیرمرد تمام توان خود را جمع کرد، از جای جست، یقه‌ی مانولیوس را گرفت و درحالی که آب دهان به رویش پرتاب می‌کرد فریاد زد:

— تقصیر توست! همه‌اش تقصیر توست. از کوه آوردمت پایین تا لهنیو را

که مانند دخترم دوست دارم به تو بدهم. تو را در تمام مدت عید پیش خودم نگه‌داشتم بدون آنکه در نظر بگیرم نوکرم هستی و حتا روز عید پاک سر سفره پهلوی خودم نشاندمت، و حالا تو نمک‌شناس مزدم را کف دستم گذاشتی!

پسرم را از راه به در بردی و وقتی خواب بودم انبارم را غارت کردی! ای دزد! ای دزد! تو میانه‌ی ما را به هم زدی. امروز میکلیس برای اولین بار در تمام عمرش رو در روی من ایستاد و بی‌شرمانه گفت: «من دیگر مرد شده‌ام و هرکار دلم بخواهد می‌کنم!» می‌بینی این بی‌شرم چه گفت؟ بله، پسره خودرأی شده و می‌خواهد هرکار دلش خواست بکند! و وقتی گفتم: «ای پست‌فطرت، از پدرت نمی‌ترسی؟» پسره‌ی بی‌سر و پا جواب داد: «من فقط از خدا می‌ترسم و بس!» می‌شنوی؟ دیگر از هیچکس حساب نمی‌برد! و این‌ها همه زیر سر توست مانولیوس! ای کاش همان‌موقع که برای مراسم عید پاک می‌آمدی پایت می‌شکست و به اینجا نمیرسیدی! چرا لال شدی؟ چرا چشم‌هایت را گرد کرده‌یی و مرا ورننداز می‌کنی؟ تا خفه نشدم حرف بزن لعنتی!

مانولیوس آرام گفت:

— ارباب، آمده‌ام اجازه بگیرم برگردم کوه.

پیرمرد چشم دراند، لب‌های خود را گزید و بالکنت گفت:

— چه گفتی؟ برگردی کوه؟ اگر جرأت داری یکبار دیگر تکرار کن!

— ارباب، گفتم آمده‌ام اجازه بگیرم برگردم کوه.

بار دیگر رگ‌های گردن ارباب پیر متورم شد:

— پس تکلیف عروسی چه می‌شود؟ پس چه موقع می‌خواهی عروسی کنی

هالو؟ ماه مه؟ ماه جفت‌گیری خرها؟ نه. نه، باید در همین ماه آوریل عروسی

کنی. اصلاً من برای همین کار گفتم بیایی و اینجا من هستم که فرمان می‌دهم!

— ارباب به من کمی وقت بده...

— برای چه؟ چرا می‌خواهی صبر کنی؟ مگر چه خبر شده؟

— آخر من هنوز آمادگی ندارم ارباب.

— آمادگی نداری؟ منظورت چیست؟

— خودم هم نمی‌دانم ارباب... فقط حس می‌کنم هنوز آماده نیستم.

— کدام روح بیچاره؟ مگر عقل از سرت پریده؟... با من از روح صحبت می‌کند. روحم! روحم! مگر تو روح هم داری؟  
 — چطور بگویم ارباب؟ ندایی درونی...  
 — کافیت!

مانولیوس دست پیش برد تا در اتاق را باز کند اما پیرمرد مانع شد و فریاد:  
 — کجا می‌روی؟ صبر کن!...

و در حالی که دور اتاق می‌چرخید به میز کوفت. دستش درد گرفت. لب به دندان گزید و افزود:

— ... شما دو نفر می‌خواهید مرا بکشید! دارم از دست شما دو نفر دق می‌کنم! لعنت بر شما! پسر می‌گوید دیگر از من نمی‌ترسد و فقط از خدا می‌ترسد و نوکرم از روحش صحبت می‌کند... برو بیرون. زود باش! دیگر نمی‌خواهم قیافه‌ی منحوس را ببینم! یا همین ماه عروسی می‌کنی، یا باید از این خانه بروی. بیرون می‌کنم! برای له‌نیو هم شوهر بهتری پیدا می‌کنم. برو بیرون!

مانولیوس در را باز کرد، شتابان پله‌ها را پیمود و نگاهی به حیاط انداخت. له‌نیو هنوز بازنگشته بود. پس چوبدستی خود را برداشت و دوان به جانب کوه رهسپار گشت.

هنگامی که به چاه «واسیلی قدیس» رسید ایستاد و نفس تازه کرد. چاه دور از روستا، در میان نزارهای بلند قرار داشت و شهره‌ی ناحیه بود. سنگ مرمر سپید دهانه‌ی آن می‌درخشید و در درازنای زمان جای ریسمان دلو بر روی آن شیارهایی ژرف انداخته بود. عصرها دخترکان روستا برای بردن آب گوارا به کنار آن می‌رفتند و شایع بود خاصیتی معجزه‌آسا دارد و بسیاری از بیماری‌ها از قبیل سنگ کلیه، کبد و دل‌درد را شفا می‌دهد. همه‌ساله در روز عید

«ایپفانی<sup>۱</sup>» کشیش می آمد و آن را تبرک می کرد. از قدیم بر این باور بودند که «واسیلی دو سزاره»ی قدیس نخستین شب سال نو را برای کودکان اسباب بازی می آورد و پیش از آنکه گشت خود را آغاز کند از کنار چاه می گذرد و از آب آن می نوشد. از همین رو نام آن قدیس را بر چاه گذاشته بودند و سبب خاصیت معجزه آسای آب آن هم همین بود.

خرشید به سقف آسمان چسبیده بود و شمع‌های خود را همچون آبشار به زمین می پاشید. کشتزارها به رنگ سبز روشن درآمدند و ساقه‌های جوان سر به سوی آسمان، آفتاب را می نوشیدند. از برگ برگ درختان زیتون نور تراوش می کرد. بخاری شفاف و مه آلوده کوه دوردست ساراکینا را پوشانده بود. غارها لکه‌های سیاهی بودند بر پیکرش و کلیسای کوچک الیاس نبی در میان امواج نور گم شده بود.

مانولیوس ریسمان را به دست گرفت، از چاه آب کشید، سر در دلو فروبرد و از آن نوشید. آنگاه دکمه‌های پیراهن خود را باز کرد، دست خیس بر سینه کشید و به کوه ساراکینا خیره شد و شبح پدر فوتیس، با آن چهره‌ی درهم و جوکی مانند در برابر دیدگانش پدیدار گشت. چهره‌ی پدر فوتیس درست همانند خورشید یکپارچه نور بود. مانولیوس بدون حرکت و بی آنکه به چیز دیگری بیندیشد محو تماشا شد. زمانی دراز به جوکی نورانی نگریست و همچون ساقه‌ی نورسته از نور آن نوشید تا سرانجام دردی شدید در دست‌ها، پاها و قلب خود احساس کرد. گویی بر فراز نور مصلوب شده بود. چند ماه بعد هنگامی که به یاد آن لحظه‌های کنار دهانه‌ی چاه افتاد احساس کرد، آن روز شادترین دوران زندگی‌اش بوده، البته نه شادی به مفهوم روزمره‌ی آن، بل شادی جاودانه‌ی شبیه شادی مصلوب شدن.

هنگامی که از جای برخاست تا به سوی زاغه‌ی گوسفندان کوه عذرا برود. خورشید در حال غروب بود و زیر لب گفت:

— حالا بایستی خوابیده باشم. چه زود شب شد...

خستگی از تن به درکرد، کمر بند خود را بست و چوبدستی را از زمین برگرفت تا به سوی رمه و شاگردش نیکولیوس سیه چرده و مجعد مو که همدم خلوت کوهش بودند بشتابد. اما درست در همان آن صدایی از پشت سر و میان نیستان شنید. صدای دلنواز، هم تمسخرآمیز می نمود و هم سرشار تمنا بود:  
— آهای مانولیوس. مگر از من می ترسی که هر وقت می خواهی نزدیکت شوم فرار می کنی؟ صبر کن کارت دارم.

مانولیوس سر برگرداند. کاترینا بود که کوزه بر دوش از میان نیزار بیرون می آمد. پسرک چوپان برای لحظه یی کوتاه چشم بر آن گردن بلورین، بازوان عربان خوش تراش و لبان سرخ خندان انداخت، اما بی درنگ سر فرود آورد و پرسید:

— از جان من چه می خواهی؟

بیوه زن کوزه را بر روی سنگ دهانه ی چاه گذاشت، آنگاه گلایه وار و هیجان زده گفت:

— چرا مدام دنبالم می کنی مانولیوس؟ چرا شب ها به خوابم می آیی و خواب راحت از من می گیری؟ بین! همین امروز صبح سحر خواب دیدم تو ماه را گرفته یی و مثل سیب قاچ می کنی و به من می دهی تا بخورم... چرا دشمن جانم شده یی مانولیوس؟ چرا آزارم می دهی؟ اینکه من خواب ترا می بینم می رساند که تو هم به من فکر می کنی.

مانولیوس چشم از زمین بر نمی نگرفت. احساس می کرد دارد افسون نفس سوزان بیوه زن می شود. شقیقه هایش داغ شده بود، اما خاموش بر جای ایستاده بود. بیوه زن با لحنی گرم و آرام اما شاد گفت:

— چرا سرخ شدی مانولیوس؟ پس حدس من درست بود و تو هم به من فکر می کنی! من هم به تو فکر می کنم. بله من هم... و وقتی وارد فکرم می شوی خجالت می کشم. چون حس می کنم عربانم و تو نگاهم می کنی. حس می کنم عربانم وانگار برادرم دارد نگاهم می کند...



مانولیوس بی آنکه چشم از زمین برگردد گفت:

— من هم به تو فکر می‌کنم. بله به تو فکر می‌کنم و دلم به حالت می‌سوزد.

من در تمام مدت هفته‌ی مقدس به تو فکر می‌کردم. مرا ببخش کاترینا!

کاترینا روی لبه‌ی حلقه‌ی چاه نشست. احساس خستگی مطبوعی وجودش را فراگرفته بود و دیگر یارای ایستادن نداشت. او نیز خاموش شده بود. به درون چاه ژرف خم شد، خود را در آب تیره‌رنگ آن می‌نگریست و گذشته‌ی شتابان از برابر دیدگانش گذشت. او دختر کشیشی از روستاهای دور دست بود که در نوجوانی یتیم شده بود. با شوهرش برای نخستین بار در مراسم مذهبی کلیسای «باکره‌ی مورد» آشنا شده بود. مرد تقریباً سالخورده بود و بسیار مسن‌تر از او. اما زمیندار ثروتمندی بود و او دختری فقیر. در واقع او را خریده بود و با خود به لیکوورسی آورده بود. گرچه سخت مشتاق بود تا صاحب فرزند شود، اما پیش از آنکه به آرزویش برسد از دنیا رفت و کاترینا که در بیست‌سالگی بیوه شده بود خواب به چشمانش راه نمی‌یافت. جوانان آبادی نیز با خواب بیگانه شده بودند و هر نیمه‌شب گرداگرد خانه و اتاقش پرسه می‌زدند، برایش شعرهای عاشقانه می‌خواندند و آه‌های حیوانی می‌کشیدند. او نیز در اتاق خود آه می‌کشید. یکی دو سال این‌چنین گذشت تا سرانجام شب‌شبی توان از کف داد و پس از برانداز کردن اندام افسوس خوردن به حال خود، در خانه را گشود و جوانی که نزدیک خانه‌اش پرسه می‌زد به درون آمد و سپیده پیش از آنکه مردم سر از خواب بردارند رفت. پای تا سر وجودش غرق لذت شده بود و با خود می‌اندیشید چرا باید با تباه کردن زندگی کوتاهش مرتکب جنایتی بزرگ شود و شب دیگر باز هم در راه روی جوان گشود...

سرانجام از جای برخاست و گفت:

— چرا دلت به حال من می‌سوزد مانولیوس؟

— چرای آن را نپرس که نمی‌دانم. فقط می‌دانم که دلم به حالت می‌سوزد.

— از من چه می‌خواهی؟

مانولیوس وحشت زده و درحالی که وانمود می کرد آهنگ رفتن دارد پاسخ داد:

– هیچ! من چیزی نمی خواهم!

بیوه زن با لحن کلامی لرزان فریاد زد:

– نرو! نرو!

مانولیوس بی آنکه رو برگرداند بر جای ایستاد و باری دیگر سکوت فضا را فراگرفت. اما سرانجام کاترینا گفت:

– مانولیوس، من به تو به چشم فرشته نگاه می کنم. فرشته بی که می خواهد روح مرا تسخیر کند.

– بگذار بروم. من چیزی نمی خواهم! فقط می خواهم بروم.

کاترینا سرخورده اما همانند همیشه تمسخرآمیز گفت:

– شتاب داری؟ می خواهی زودتر برگردی کوه شیر و گوشت بخوری تا

قوت بگیری؟ بله باید هم بروی چون می خواهی عروسی کنی مانولیوس، عروسی! و له نیواهل شوخی نیست!

– اما من عروسی نمی کنم!...

و خود از شنیدن صدای خود هراسید. چه، نخستین بار بود که چنین اندیشه بی به ذهنش راه یافته بود. اما گفته ی خود را پی گرفت:

– ... من عروسی نمی کنم. هیچوقت عروسی نمی کنم. دلم می خواهد

بمیرم. و احساس سبکی کرد. پس روی برگرداند و بی آنکه هراسی به دل راه دهد به زن نگریست. گویی باری سنگین از دوشش برداشته شده بود:

– باید بروم! خداحافظ.

زن در همان حال که افسرده دور شدنش را می نگریست بانگ برآورد:

– مانولیوس. دیگر به من فکر نکن! دیگر به خواب من نیا! دیگر آزارم

نده! من به بی راهه افتاده ام! مرا به حال خودم بگذار!

مانولیوس با خود اندیشید: «خواهرم دلم به حالت می سوزد! اما

نمی خواهم تباه شوی!» و بدون آنکه روی برگرداند و پاسخ دهد پای در کوره راه دامنه ی کوه گذاشت.

#### IV

نخستین شعاع‌های خورشید ستیغ کوه ساراکینا را نوازش کرد. کلیسای الیاس نبی سرخ‌فام شده بود. کبک‌ها آواز خود را سرداده بودند. کوه می‌رفت تا یک‌دست روشن شود و اینجا و آنجا، تک‌درختان جفجغه با تنه‌های پرپیچ، گلابی‌های وحشی خاردار و بلوط‌های شاخه‌شکسته در زیر فشار باد پدیدار می‌گشتند. بی‌شک آنجا روزگاری مأمن آدمیان بوده، چه هنوز دیواری نیم‌ویران، تکه‌کوزه‌های سفالی و درختان میوه‌ی دست‌کاشت که به سبب رها شدن، وحشی می‌رویدند به چشم می‌خورد. کوچه‌ها زیر گیاهان خودرو سنگریزه‌هاگم و دیوار خشتی خانه‌ها با خاک یکی شده بودند. خار و خاشاک درختان را پوشانده بود. گرگ‌ها، روباه‌ها و خرگوش‌ها که از ترس آدمیان آنجا را ترک گفته بودند دوباره به سرزمین خود بازگشته بودند و باری دیگر زمین، درختان و جانوران از شر این حیوان دوپای مزاحم رهایی یافته بودند.

اما باز سروکله‌ی حیوان دوپای آرام‌ناپذیر پیدا شده بود و جانوران وحشی ناگزیر به میان تخته‌سنگ‌ها پناه برده به کمین نشسته بودند. با طلوع خورشید مردان، زنان و کودکان از غارها بیرون آمدند. گروهی پرسه‌زنان به جستجوی گلهای مریم وحشی کناره‌ی چشمه‌سارها و شکاف سنگ رفتند و گروهی دیگر با ساختن اجاق‌های سنگی، آتش برافروختند و به روستای پربرکت لیکووریسی، باغ‌های زیتون، انجیر و انگور آن که سرتاسر تپه‌ماهورهای گرداگرد آبادی را پوشانده بود و به گله‌های در حال چرای کوهستان سرسبز آنسوی تر و کوه‌های تیره‌ی سربه‌فلک کشیده‌ی افق دوردست خیره شدند.

پدر فوتیس پس از کشیدن نشان صلیب بر سینه فریاد برآورد:  
 - فرزندانم، به لطف خداوند یک شب دیگر را هم به صبح رساندیم.  
 امروز کارمان زیاد است و بیاید با هم به درگاه پروردگار دعا کنیم و از او  
 بخواهیم ما را مورد عنایت خود قرار دهد.

افراد کهنسال خود را به پای تخته سنگی که پدر فوتیس بر فراز آن ایستاده  
 بود رساندند. زن‌ها و کودکان نیز شتابان سر رسیدند و مردان، متفکر و نگران  
 با گام‌های سنگین از پی آنها آمدند. گرچه انتظار می‌رفت گروه ژنده‌پوش  
 پابرنه‌ی گرسنه و خسته و بی‌دفاع با آن چهره‌های استخوانی که در میان  
 سنگلاخ و تک‌درختان بی‌برکوهستان به دشواری زندگی می‌کردند، حقیرانه و  
 بی‌چاره فغان و مویه سردهند، اما به یکباره سینه‌های استخوانی شان چشمه‌ی  
 امید و اراده شد و سرود فتح امپراتوری منقرض بیزانس در دل کوهستان طنین  
 افکند:

- پروردگارا، خودت ما را حفظ کن و بر بربرهای وحشی پیروز گردان!  
 کشیش با حرکات دست سرود همسرایان را رهبری می‌کرد و فریاد  
 دشمن ستیزش و رای صدای دیگران به گوش می‌رسید. سرهای فروافتاده  
 دوباره بلند شد و زنان سینه به لب‌های کودکان خود سپردند. گروهی با  
 افزودن هیزم به شعله‌ور کردن آتش اجاق‌ها پرداختند و برخی دیگر دیگ‌ها را  
 بار گذاشتند. پدر فوتیس خروشید:

- فرزندانم. به امید پروردگار ما بر دامنه‌ی همین کوه ریشه خواهیم دواند.  
 اکنون سه ماه است که در راهیم. از زنان و کودکانمان جز پوست و استخوان  
 نمانده و مردانمان از ننگ در یوزگی به ستوه آمده‌اند... انسان هم مانند درخت  
 به زمین احتیاج دارد. پس ما همینجا می‌مانیم و ریشه می‌دوانیم! من دیشب  
 خواب بزرگ‌سرور آبادیمان ژرژ قدیس را دیدم. درست به همان شکلی که  
 روی بیرقمان نقش بسته. یعنی خوش‌سیما، با موهای خرمایی روشن و  
 شاداب مانند بهار. او سوار بر اسبی سفید بود و شاهزاده خانمی را که از  
 چنگال دیو چشمه‌رهایی داده بود بر فتراک داشت. شاهزاده‌خانم سبویی

زرین در دست داشت و جام ژرژ قدیس را پرمی کرد... فرزندانم. می دانید آن شاهزاده خانم کیست؟ او روح نژاد یونانی ست. روح همه‌ی ما! ژرژ قدیس در واقع ما را بر ترک اسب خود نشانده بود تا به این کوهستان بی آب و علف بیاورد. او دست به سوی من دراز کرد و بذر روستایی کوچک با تمامی خانه‌ها، باغ‌ها، کلیسا و مدرسه‌اش را کف دست من گذاشت و گفت: این بذر را بکار!...

زمزمه‌یی همچون آوای باد در نیستان از گروه مردمان برخاست و در همان هنگام که پدر فوتیس کف دست گشوده بود، پاره‌ای از زنان چنین پنداشتند که از میان آن روستایی همچون تخم مرغی که از دل خورشید سربرآورد در حال پدیدار شدن است.

کشیش بازوان به سوی کوه از هم گشود و افزود:

— ... همینجا، کنار این تخته‌سنگ‌ها، درون این غارها، در میان این جویبارها و در زیر همین درختان وحشی ما بذری را که ژرژ قدیس به من سپرد خواهیم کاشت. فرزندانم شجاع باشید! برخیزید و با من بیایید! ما روز بزرگی را آغاز کرده‌ایم. ما همین امروز آبادی جدیدمان را خواهیم کاشت. برخیز پاناگوس پیر! کوله‌بارت را بردار تا همگی با هم برویم. پیرمرد صدساله سر تکیده‌ی خود را بالا گرفت و درحالی که چشمانش از ورای پلک‌های بی‌مژه می‌درخشیدند گفت:

— من تا به امروز سه بار در پایه‌گذاری و ویرانی روستایم حاضر بوده‌ام؛ بار اول بیماری طاعون نابودمان کرد. بار دوم زمین‌لرزه و این بار ترک‌ها به آتشیان کشیدند. اما هر بار کسی بود که بذر آبادی را حال یا در همان محل و یا قدری دورتر بکار داد. هر بار کشیشی زمین را تبرک می‌داد و ما بی‌درنگ خانه‌های خود را می‌ساختیم و زمین‌هایمان را شخم می‌زدیم. جوانانمان زن می‌گرفتند و سالمان را با شور و شوق به پایان می‌رساندیم! زمین گندم می‌داد. از اجاق خانه‌ها دود برمی‌خاست. نوزادان فریاد می‌کشیدند و آبادی از نو شکوفا می‌شد، پس همگی شهامت بخرج دهید، چون این بار هم آبادی‌مان دوباره

خواهد روید!

مردان خنده بر لب فریاد کشیدند:

— آفرین بابا پاناگوس! تو از مرگ هم قوی‌تری پدر بزرگ!

پدر فوتیس ردای خود را به تن کرد. ساقه‌ی پونه‌ی کوهی و برگ درخت زیتون را درهم آمیخت تا با آن از آب درون کدو به آنچه می‌خواهد تبرک کند بپاشد. آنگاه نیم‌دوجین بچه را که پیش‌تر برای سرود مذهبی آموزش داده بود گرد خود فراخواند.

تمامی گروه پشت سر پیشوای خود قرار گرفتند؛ مردان سمت راست زنان سمت چپ و در همان حال که خورشید، خستگی‌ناپذیر و استوار بر فراز سرشان حرکت جاودانه و هرروزی خود را آغاز می‌کرد پدر فوتیس بانگ برآورد:

— فرزندانم، ما هم‌اینک بنام خدا و میهن، روستای ویران‌شده‌مان را از نو می‌کاریم. دودمان ما فناپذیر است. برادرانم، نمی‌دانم احساسم را چگونه بیان کنم؟ من هم مانند تمامی شما وقتی شاهد رویدادی خوش هستم شاد می‌شوم. اما به هنگام برخورد با ناملایمات و مشکلات بیشتر شاد می‌شوم، چون در چنان لحظه‌هایی به خودم می‌گویم: «پدر فوتیس. وقت آن رسیده که نشان دهی آیا فردی شایسته و لایق هستی، یا بزدل و جبون!»

همه به خنده افتادند. سخنان کشیش مرهمی بود بر زخم دل‌ها و سبب شد تا جوهر مبارزه در تن یک‌ایک افراد جان‌گیرد و همگی با دیدن دهان‌های گرسنه و تخته‌سنگ‌ها و درختان بی‌بار آستین‌ها را بالا بزنند! کشیش ساقه‌ی پونه را درون کدوی خشک پرآب فروبرد و فریاد کشید:

— پسرانم. همراه من بیایید! می‌خواهم مرز آبادی‌مان را مشخص کنم. همه بنام خداوند به دنبال من!

بیرق‌دار غول‌پیکر بیرق ژرژ قدیس را برداشت. مردان بیل و بیلچه و کلنگ به دست گرفتند. پیرمردان شمایل‌ها را بلند کردند و پدر بزرگ صدساله با کوله‌بار پر از استخوان پیش‌افتاد. چند سنگ هم که به همراه کوچ آمده بودند

پارس‌کنان گروه را دنبال کردند و چنان همه‌می برپا شد که دیگر کسی صدای بوقی را که از پای کوه می‌آمد نشنید.

کشیش ساقه‌ی پونه را در آب فروبرد و مصمم به روی سنگ‌ها، خارها و درختان می‌پاشید و آن‌ها را تبرک می‌کرد و بدین‌سان مرزهای روستا را ترسیم می‌کرد. این نخستین بار بود که داشت روستایی تازه را پی می‌نهاد و تبرک می‌کرد. دلش از شوق می‌تپید و دعای تبرک و تقدیس از لبانش جاری می‌گشت:

— خداوندا، پروردگارا! من با آب تبرک حدود آبادی تازه را تعیین می‌کنم. باشد که هیچگاه پای ترکان به آن نرسد. طاعون به آن راه نیابد. و زلزله آن را ویران نسازد! ما برای این روستا چهار دروازه خواهیم ساخت و خودت چهار فرشته‌ی نگهبان بر آن‌ها بگمار!

بر جای ایستاد، با آب متبرک بر تخته‌سنگی بزرگ صلیب کشید و رو به سوی مردمان روستای آینده کرد:

— اینجا شرق روستاست و ما دروازه‌ی مسیح را در همین جا بنا می‌کنیم...  
آنگاه بازوان خود را به سوی آسمان گرفت و افزود:

— ... پروردگارا، این دروازه‌ی توست. دروازه‌یی که هرگاه خواستی ندای ما را پاسخ دهی و در لحظه‌های خطر به زمین فرود آیی و وارد روستای ما شوی از آن گذر خواهی کرد. پروردگارا! بدان که ما انسانیم، روح داریم، صدا داریم و فریاد خواهیم زد و اگر دیدی زبان‌درازی کردیم از ما نرنج. چون همانگونه که گفتم انسانیم و دلمان از مصایب و رنج‌ها به درد می‌آید. زمانی فرامی‌رسد که دیگر توان پایداری از دست می‌دهیم و دلمان با گزافه‌گویی تسکین می‌یابد. زندگی دشوار است و اگر تو نبودی ما همگی از زن و مرد به اتفاق دست یکدیگر را می‌گرفتیم و خود را از پرتگاه به زیر می‌انداختیم تا از این همه رنج‌هایی یابیم. اما تو وجود داری، تو مایه‌ی شادی و تسلا‌ی خاطر ما هستی، تو مظهر انتقام ما هستی. آه، خداوندا، این دروازه، دروازه‌ی توست!

سپس همگی به سوی جنوب رهسپار گشتند و بار دیگر خطی تازه در هوا ترسیم شد. کشیش می خواند و آوایش با آوای دلنشین و چهچهه‌ی کودکان در می آمیخت تا سرانجام در برابر تخته سنگی گود و پرآب زلال ایستاد:

— دروازه‌ی مریم عذرا، پشتیبان نسل آدمیان را همینجا بنا می کنیم. نشان بگذارید!...

سپس دستان خود را بالا گرفت و افزود:

— ... ای مادر باکره، ای گل سرخ جاودانه. ای نسترن پرشکوفه که گرد تنه‌ی بلوط نر پیچیده‌یی. ای بزرگوار. ما همه انسان‌هایی شرافتمند و ستم دیده‌ایم، به دعایمان گوش فراده! تو خودت مادری و می دانی گرسنگی و آه و مرگ چیست. تو زنی و معنای صبر و عشق را می دانی. ای بانوی بزرگوار ما را دریاب و به زن‌هایمان صبر و عشقی که لازمه‌ی زندگی ست عطا کن تا بتوانند بدون گلایه و شکایت از پس شوهرداری و کودکان و گرفتاری‌های روزمره‌ی خود برآیند. به مردمانمان نیز نیروی عطا فرما که بتوانند امیدوارانه تا روزی که زنده‌اند برای فرزندان و نوه‌ها و زندگی خود تلاش و کوشش کنند. ای بانوی بزرگوار، به پیرمردان و پیرزنانمان هم سرانجام توأم با نیکبختی و ایمان عطا کن! این دروازه، دروازه‌ی توست. پس تو هم از این دروازه وارد شو!

در همان دم خرکی زیر فشار بار بسیار به کنار گروه رسید و برجای ایستاد. اما هیچکس متوجه حضورش نشد. پس حیران و پراسان چشمان درشت و پر پرز خود را به سوی همراهش یاناکوس که او هم نفس‌زنان، عرق‌ریزان و دشنام‌گویان به زمین و زمان سررسیده بود گرداند.

یاناکوس هم برجای ایستاد و از شنیدن آخرین جمله‌های کشیش همچون یوسفکش حیران ماند. کشیش گفته بود: «این دروازه، دروازه‌ی توست»... کدام دروازه؟... نکند می خواهند آبادی درست کنند؟ اما چگونه و با چه؟ با باد هوا؟... دارند از گرسنگی می میرند، آنوقت دم از ساختن آبادی می زنند! نمی توانند خودشان را سرپا نگه دارند آنوقت سرود جنگی سر می دهند که:



«پروردگارا ما را بر بربرهای وحشی پیروز گردان!» بی تردید همه‌شان دیوانه‌ی زنجیری شده‌اند!

آنگاه خر را به یک درخت گلابی وحشی بست و بی آنکه کسی متوجه‌ی حضورش شود، با چشمانی از حدقه درآمده و گوش‌های تیز، و حیران که بخندد یا بگرید به دنبال گروه براه افتاد. کشیش آب تبرک می‌پاشید و چنان با اطمینان مرزهای آبادی را ترسیم می‌کرد که گویی از هم‌اکنون کوچه‌ها، خانه‌ها و کلیسا را می‌بیند!

سمت غرب و روبروی دروازه‌ی مسیح که رسیدند کشیش برای بار سوم برجای ایستاد و تخته‌سنگ بزرگی را که زیر فشار ریشه‌های گلابی وحشی به شکوفه نشسته‌ی از هم گسیخته بود نشان داد و گفت:

— در اینجا هم دروازه‌ی ژرژ قدیس کارگر را بنامی‌کنیم. او هم مانند ما مردم خاکی فناپذیر، برای کشت گندم پشت خم می‌کرد، گله‌های گوسفند و بز و گاو را می‌چرانند، درخت قلمه و پیوند می‌زد. شهرت او تنها به خاطر شجاعتش نبود، بل به سبب عشق به کارش هم بود. ای بزرگ قدیس آبادی، ما به تو ایمان داریم! به بزها و میش‌های ما برکت عطا کن تا برای استحکام استخوانبندی کودکانمان شیر بدهند، برای تقویت جسم خودمان در تحمل مصایب روحی گوشت تولید کنند و برای دست و پنجه نرم کردن با سرما و یخبندان پشم بدهند. خودت تمامی حیواناتی را که با انسان دوست هستند و به او خدمت می‌کنند مانند گاو، خر، سگ، مرغ و خرگوش را دعا کن. به زمین بنگر و آن را نیز تبرک کن! ما بذرمان را در دل آن می‌کاریم و تو به هنگام نیاز باران عطا فرما. از پیوند زمین، انسان و قدیسین لشکری تحت فرماندهی پروردگار بوجود می‌آید و او خود راهگشا خواهد شد. ای ژرژ قدیس اینجا آبادی توست و این هم دروازه‌ی تو! و ما از آن جهت تاق آن را بلند می‌گیریم تا تو بتوانی با اسب از آن بگذری. پس به درون بیا!

یاناکوس حیران با دهان باز گرداگرد خود را می‌کاوید، اما در آن برهوت جز تخته‌سنگ و خار و بوته‌های آویشن چیزی نمی‌دید. دو کلاغ معترض

هراسان و قارقارکنان از تک درخت نزدیک پرکشیدند. یاناکوس درحالی که به مردان سبیل از بناگوش دررفته و زنان گیسوبافته و کفل فراخ می نگرست از خود می پرسید: «این‌ها دیگر چه جور مردمانی هستند؟ انساندا جن و پری هستند، یا از قدیسین؟»

کشیش برای بار سوم روبروی دروازه‌ی مریم عذرا در پای دیوار ویرانه‌یی پوشیده از علف ایستاد، سه بار با آب آنجا را تبرک کرد، آهی از نهاد برکشید، رو به همراهان خود کرد و با آوایی لرزان گفت:

— برادران من! ما در اینجا دروازه‌ی کنستانتین پالئولوگ را بنامی نهیم. فرزندانم. ایمان دارم که روزی از همین دروازه پیکی عرق‌ریزان وارد خواهد شد و مزده‌ی فتح قسطنطنیه را خواهد داد!

فریاد شوق‌گروه به هیجان آمده برخاست و چشم‌ها به سوی شمال خیره شد. گویی پیک بال درآورده‌یی شتابان از میان غبار نزدیک می شد. کشیش بانگ برآورد:

— پاناکوس پیر. پیش بیا و کوله‌بار استخوان‌ها را نزدیک دروازه‌ی پالئولوگ بیاور!...

و رو به سوی مردانی که ابزار به دست ایستاده بودند کرد و افزود:  
— ... اینجا را بکنید!

مردان به سرعت گودالی بزرگ، به ژرفای دو متر کردند. پدر بزرگ به درون گودال رفت. کوله‌بار خود را گشود و از درون آن استخوان‌های جمجمه، ساق، ساعد و دنده را یک‌به‌یک بیرون آورد و بی آنکه سخنی بگوید، با وسواس بسیار کف گودال چید. پدر فوتیس باقیمانده‌ی آب تبرک را به روی استخوان‌ها پاشید، سپس ساقه‌ی مخصوص پاشیدن آب تبرک را نیز به میان گودال پرتاب کرد و فریاد برآورد:

— ای نیاکان! بردباری پیشه کنید و متلاشی نشوید. زمان ظهور نزدیک است. او بزودی خواهد آمد و شما پیامش را خواهید شنید!...

یاناکوس اشک‌های خود را پاک کرد. بغض راه گلویش را بسته بود.

کشیش رو به پیرمرد کرد و گفت:

— ... بیا بیرون پاناگوس. بیا بیرون پیرمرد تا گودال را پر کنند!

دو جوان دست دراز کردند تا به او یاری کنند. اما او پاسخ داد:

— فرزندانم، بگذارید همینجا بمانم اینجا احساس آرامش می‌کنم.

احتیاجی به من بی‌مصرف نیست! من نه می‌توانم کار کنم و نه می‌توانم

صاحب فرزند شوم. پس دیگر به چه دردی می‌خورم؟ رهایم کنید!

کشیش آمرانه گفت:

— پیرمرد، هنوز زمان مرگت فرانسیده. اینقدر شتاب نکن!

مرد کهنسال ملتمسانه گفت:

— پدر، بگذار همینجا بمانم! اینجا احساس آرامش می‌کنم. از قدیم گفته‌اند

برای استحکام بنیاد بنای آبادی باید یکنفر را زیر پی آن دفن کرد، و چه افتخار

و آرزویی بالاتر از این؟ رویم خاک بریزید!

کشیش پاسخ داد:

— خیر، غیرممکن است! خدا خودش به تو جان داده، خودش هم خواهد

گرفت. و ما حق نداریم جان تو را بگیریم پاناگوس! بچه‌ها بیرونش بیاورید!

دو جوان خم شدند، دست دراز کردند تا دستانش را بگیرند. اما او به رو،

روی استخوان‌ها دراز کشید و فریاد زد:

— راحت‌م بگذارید. راحت‌م بگذارید! همینجا جایم خوب است!

پاناگوس هم که به هیجان آمده بود، بروی گودال خم شد. پیرمرد رو به

روشنایی گرداند، دست‌ها به روی سینه صلیب کرد و خرسند گفت:

— جای من همینجاست!

بغض پاناگوس ترکید و بنای گریه گذاشت. کشیش رو به سوی او گرداند و

پس از آنکه شناختش بانگ برآورد:

— بچه‌ها بروید کنار!... این مرد شرافتمند از لیکوورسی آمده دیدن ما تا

در این شرایط فلاکت‌بار قوت‌قلبان باشد. پس به او سلام کنید! او یکی از آن

چهار نفری‌ست که دیروز عصر زنبیل‌های آذوقه را برایمان آوردند و به

لطفشان توانستیم غذایی بخوریم!

و همچنانکه هیجانزده دست یاناکوس را می فشرد به یکباره نامش را به یاد آورد:

— خوش آمدی یاناکوس! خداوند به خاطر تو و رفقاییت لیکوورسی را به آتش نخواهد کشید.

یاناکوس که دیگر توان مقاومت نداشت سخت گریست. کشیش او را در آغوش فشرد و پرسید:

— چرا گریه می کنی فرزندم؟

— من گناه کرده ام پدر. گناه!

— از این سو بیا!

آنگاه بازوی او را گرفت و به کناری کشید:

— چرا گریه می کنی؟ چه شده؟ بگو فرزندم. بگو بینم دردت چیست؟... و

در همان حال که دستان از دو سو گشوده بود و روستای خیالی را نشان می داد افزود:

— ... تو یکی از نیکمردان روستای ما خواهی بود!

یاناکوس با شنیدن این سخنان به لرزه افتاد و به زانو درآمد. کشیش که در برابرش ایستاده بود نگران پرسید:

— به چه چیزی احتیاج داری؟ مرتکب خطایی شده یی؟ گریه نکن!

— من گناهکارم پدرم و همه چیز را برایت اعتراف می کنم تا سبک شوم.

و بی درنگ و شتابان و نفس زنان به ماجرای خود و معامله یی که با لاداس

پیر کرده بود و سه لیره یی که به عنوان پیش پرداخت گرفته بود اقرار کرد...

کشیش ساکت می شنید و هیچ نمی گفت و یاناکوس پس از پایان گفته هایش نگران به او می نگریست:

— پدر، در چه فکری؟

— فرزندم، در این فکرم که انسان عجب جانور درنده یی ست... و خداوند

چقدر بزرگ است! گریه نکن.

یاناکوس که گویی گرفتار حالت تهوع شده باشد آب دهان بر زمین انداخت و زمزمه وار گفت:

— بدتر از درنده... درست مثل کرم لای پهن. موجودی بی ارزش و بی شرافت... به من دست نزن پدر. حالت از من به هم نمی خورد؟  
کشیش آرام دست پس کشید، نگاه به زمین دوخت و آه از نهاد برآورد. یاناکوس که مبهوت به روی سنگی نشسته بود به یکباره از جای جست، انگشت‌ها در جیب جلیقه فروبرد و سه لیره را بیرون آورد:  
— پدر، خواهش می‌کنم این سه لیره را بگیر، چند گوسفند برای آبادی و بچه‌های شیرخوار بخر و اگر صلاح می‌دانی دست روی سر من بگذار و تطهیرم کن...

کشیش از جای تکان نخورد.

— ... اگر این لیره‌ها را نپذیری روح من رستگار نخواهد شد... خودت گفتی انسان جانوری درنده است. پس بیا و این جانور درنده را رام کن. یک جمله‌ی دلگرم‌کننده کافی ست تا این جانور درنده رام شود. حالا نجات روح من در گروی گفتار توست...

کشیش خود را به آغوش یاناکوس انداخت و گریه را سرداد:

— پدر. بخاطر من گریه می‌کنی؟

پدر فوتیس در همان حال که اشک‌های خود را پاک می‌کرد پاسخ داد:

— به خاطر تو... به خاطر خودم و به خاطر همه‌ی مردم گریه می‌کنم...

آنگاه چشم‌های یاناکوس را بوسید. دست روی موهای مجعدش گذاشت

و افزود:

— ... تو بخشیده شدی یاناکوس. پترس حواری هم سه بار عیسا را انکار کرد و هر سه بار هم اشک‌هایش نجاتش داد. بله فرزندم، اشک انسان را غسل می‌کند... من این هدیه‌ی ناپاک تو را می‌پذیرم، چون گناهت سبب سیر شدن شکم شیرخوارگان ما می‌شود. درود بر تو باد!  
یاناکوس خود را به پای کشیش انداخت تا آن را ببوسد، اما کشیش شتابان

خم شد و او را از زمین بلند کرد:

— نه! نه! دارند ما را نگاه می کنند. دارند می آیند پیش ما!

فریادهایی هراسان شنیده می شد:

— پدر! پدر!

پدر فوتیس نگران پرسید:

— چه خبر است فرزندانم؟

— پدر، بابا پاناگوس پیر جان داد! خواستیم از گودال بیرونش بیاوریم اما

دیدیم مرده!

کشیش صلیب کشید:

— خدا رحمتش کند. عاقبت به خیر شد. ما روستایمان را بر روی گور او بنا

خواهیم کرد. فرزندانم ای کاش خداوند چنین سعادت را نصیب ما هم

می کرد!... همین حالا او را تقدیس می کنم!

آنگاه رو به سوی یاناگوس گرداند و گفت:

— حال پسر تو برو. برو به امان خدا و مسیح همراهت باد!

یاناگوس تعظیم کرد، دست کشیش را بوسید و درحالی که از شادی در

پوست نمی گنجید نزد خرش رفت. شاد و سبکبال از سنگی به سنگ دیگر

می جست و احساس آرامش می کرد:

— لاداس پیر برود به جهنم! سکه های طلایش هم به درک! دلم می خواهد

پرواز کنم!

سپس خرکش را که با بردباری زیر سایه ی درخت گلابی وحشی انتظار

می کشید نوازش کرد و در همان حال که افسارش را باز می کرد شادمانه گفت:

— برویم یوسفکم! شکر خدا کاسبی خوب بود و سود زیادی بردیم!

سپس روی برگرداند و به سنگ های خشن، غارهای تاریک و انسان های

تکیده یی که نزدیک دروازه ی آینده ی پالئولوگ گرد گور بابابزرگ صلیب

می کشیدند و دعای میت می خواندند نگریست:

— خداوند بنیان روستایتان را مستحکم کند! من هم به سهم خودم سه لیره

برای بنای آن هدیه کردم...

و آوازخوانان کوره‌راه لیکوورسی را درپیش گرفت:

... بله، انسان عجب جانوری ست! هر کار دلش بخواهد می‌کند و به هراهی دلش بخواهد می‌رود. در بهشت و جهنم کنار هم قرار دارند و انسان از هرکدام که خودش بخواهد داخل می‌شود. البته شیطان تنها از در جهنم می‌گذرد و فرشته از در بهشت! اما انسان از هرکدام که خودش خواست وارد می‌شود...

و خنده‌یی کشیده سرداد و بانگ برآورد:

... سلام بر تو ای آدم عجیب‌الخلقه!...

سپس به خواندن آهنگی قدیمی که مدت‌ها فراموشش شده بود و به یکباره به یاد آورده بود پرداخت:

... من پسر آذرخش و نوه‌ی تندر. هرگاه بخواهم آذرخشم و یا تندر می‌شوم. و اگر اراده کنم برف می‌بارانم.

وقتی پای کوه رسید بر جای ایستاد و با خود گفت: «گرسنه‌ام، باید چیزی بخورم. یوسفکم هم گرسنه است. بروم برایش علف بچینم تا حسادت نکند. ما باید مانند دو برادر با هم غذا بخوریم.»

مقداری علف و خار از صحرا چید، سپس از پرچین مزرعه‌یی گذشت و کمی هم برگ کلم چید و برای خر آورد:

... بیا یوسفکم، بیا نوش جان کن! من هم غذای خودم را می‌خورم.

خورجینش را گشود و از درون آن نان و زیتون و پیاز بیرون آورد و آرام و خرگوش‌وار به خوردن پرداخت: «عجب نان خوبی! انگار اولین بار است که آن را می‌خورم. نان نیست. شیرینی ست. چقدر خوشمزه ست! هم خوب هضم می‌شود، هم تا مغز استخوان نفوذ می‌کند!»

قمقمه‌اش را که روی آن با چاقو نقش عقابی دوسر را کنده کاری کرده بود برداشت، سر به عقب برد، دهانه‌ی قمقمه را به دهان گذاشت و جرعه‌یی نوشید: «انگار این شراب را هم برای اولین بار است که می‌نوشم. جگرم حال

آمد! خدایا شکر ت که درخت مو و انگور را آفریدی. و درود بر تو ای انسان که از انگور شراب گرفتی!... کمی دیگر بنوشم تا حالم جا بیاید! و باری دیگر قمقمه را به لب‌های خود چسبانند و چشم برهم گذاشت، که صدای دلنوازی به گوشش رسید:

— به سلامتی یاناکوس!

یاناکوس چشم گشود، کاترینا را دید که بقچه بر دوش در برابرش ایستاده و گوسفندش با نوار قرمزی که به گردنش بسته شده بود نیز کنارش قرار داشت:

— کاترینا، تو اینجا چکار می‌کنی؟ گوسفندت را کجا می‌بری؟ می‌خواهی آن را بفروشی؟

بیوه زن خندید:

— بله.

— بیا بنشین لقمه‌ی نان و شراب بخور. اتفاقاً پدر فوتیس می‌خواهد گوسفند بخرد تا به بچه‌ها شیر بدهند... خدا به تو الهام کرده بیایی. بیوه زن نشست و عرق چهره‌ی گلگون و گردن سپیدش را پاک کرد. چشمانش از شادی می‌درخشیدند:

— یاناکوس، باز تابستان آمد و هوا گرم شد.

یاناکوس تکه‌ی نان و زیتون تعارفش کرد:

— بخور! پیاز هم می‌خواهی؟

بیوه زن نان و زیتون را گرفت:

— نه، پیاز نمی‌خورم.

یاناکوس خندید:

— ای ناجنس! می‌ترسی دهانت بو بگیرد؟

کاترینا غمگانه پاسخ داد:

— بله همسایه. آخر ما زن‌ها باید همیشه بوی عطر و اسطوخودوس

بدهیم... و نان و زیتون را روی زمین گذاشت و افزود:



— ... مرا ببخش یانا کوس. گرسنه نیستم.

یانا کوس زمزمه کرد:

— این تو هستی که باید مرا ببخشی کاترینا. من خیلی احمقم.

بیوه زن بی آنکه پاسخ دهد علفی از زمین برگرفت و ساقه‌ی آن را میان دندان‌های خود گذاشت. هر دو ساکت ماندند. یانا کوس خورجین خود را جمع کرد. او نیز از اشتها افتاده بود. اما برای آنکه سکوت سنگین را بشکند پرسید:

— توی بقچه‌ات چیست کاترینا؟

— چند تکه رخت بچه.

— می‌خواهی برای آن‌ها ببری؟

— بله.

— گوسفند را برای چه می‌بری؟

— می‌خواهم هدیه‌اش کنم تا بچه‌ها شیر داشته باشند...

یانا کوس سر به زیر انداخت و بیوه زن برای توجیه گفته‌های خود افزود:

— ... بین همسایه، من خودم بچه ندارم و فکر می‌کنم همه‌ی بچه‌های دنیا

بچه‌های من هستند.

بغض گلوی یانا کوس را فشرد:

— کاترینا. دلم می‌خواهد پاهای تو را ببوسم.

— پرپر روز آن پیرمرد کثیف. پاتریارکئاس را می‌گویم. دنبالم فرستاد تا

تصمیم ریش سفیدان را برایم بگوید. آن‌ها تصمیم گرفته‌اند که من سال آینده

نقش مادر را بازی کنم. من شرم‌منده شدم، چون می‌دانم او چگونه زنی بوده.

گفتم بین کارم به کجا کشیده که باید مادر را آبادی باشم... وقتی خبر را شنیدم

خیلی خجالت کشیدم. اما یانا کوس حالا دیگر خجالت نمی‌کشم، چون اگر به

مسیح بر بخورم شیشه‌ی اسطوخودوس را می‌شکنم تا با عطر پاهایش را

بشویم و با گیس‌هایم خشکش کنم. بله مطمئن باش این کار را می‌کنم و از

اینکه در کنار مریم عذرا قرار بگیرم خجالت نمی‌کشم و او هم از اینکه من در

کنارش باشم شرمنده نخواهد شد. می فهمی چه می گویم یاناکوس؟

یاناکوس با چشمانی اشکبار پاسخ داد:

— بله کاترینا، بله می فهمم... من از امروز صبح شروع به فهمیدن کردم... و

پس از سکوتی کوتاه افزود:

— کاترینا، من از تو گناهکارترم و برای همین هم می فهمم. من تا به امروز

دزدی می کردم، دروغ می گفتم، البته فقط در همان حدی که یک کاسب

دوره گرد دزدی می کند و دروغ می گوید... امروز صبح جنایتکاری واقعی

شدم... اما حالا...

و ساکت ماند. دلش به شدت می تپید. قمقمه را برداشت و باز سخنان خود

را پی گرفت:

— ... به سلامتی تو کاترینا! من تو را رنجاندم. مرا ببخش... من ابله‌م و

کارهایم هم ابلهانه‌ست...

جرعه‌یی نوشید و دهانه‌ی قمقمه را پاک کرد:

— ... تو هم بنوش کاترینا. بنوش تا باور کنم مرا بخشیده‌یی.

بیوه‌زن سر بالا گرفت و سپیدی گردن خود را به رخ یاناکوس کشاند:

— به سلامتی تو یاناکوس!...

و پس از آنکه لب‌های خود را پاک کرد افزود:

— ... من دیگر باید بروم. بین گوسفندم چقدر گرفته و غمگین است و چه

ناله‌یی می کند؟ هنوز این بیچاره را ندوشیدم تا آن‌ها بدوشند.

— دلت برایش تنگ نمی شود کاترینا؟ می دانم چقدر دوستش داری!

— تو اگر خرت را به آن‌ها بدهی، دلت برایش تنگ نمی شود؟

یاناکوس هراسان پاسخ داد:

— حرفش را هم نزن همسایه. قلبم از کار می ایستد!

— قلب من هم می ایستد یاناکوس. خدا حافظ!

اما پیش از آنکه برود لحظه‌یی مردد ماند و سرانجام پرسید:

— مانولیوس را می بینی؟

— اول باید بروم دهات دیگر. وقتی برگشتم خیال دارم سری هم به او بزنم... چطور مگر؟ برایش پیغام داری؟  
— بیوه زن درحالی که بقچه بر دوش داشت و ریسمان گوسفند را به زور می کشید پاسخ داد:  
— نه، کاری نداشتم.  
و راه دامنه‌ی کوه ساراکینا را پیش گرفت.

\*

در همین زمان مانولیوس هم داشت از دامنه‌ی کوه عذرا بالا می رفت. سگ های گله همینکه بوی آشنای او را احساس کردند، درحالی که دم تکان می دادند به پیشبازش شتافتند. نیکولیوس سپه چرده نیز با گوش های نک تیزش چابک از سنگی به سنگی دیگر می جست و سگ ها را همراهی می کرد. پسرک چوپان به سبب آمیزش با بزها و گوسفندان و زندگی در کوهستان وحشی می نمود. بندرت سخن می گفت و لحن کلامش شبه بیع گوسفندان بود. موهای مجعدش زبر، خشن و کثیف بود و حالت شاخ های خمیده را داشت. به تازگی پانزده ساله شده بود و همانند قوچ گستاخانه گوسفندان را ورنده می کرد.  
وقتی وارد کلبه شدند نیکولیوس نان و پنیر و کباب روی نیمکت گذاشت و گفت:

— بخور مانولیوس.

— گرسنه نیستم نیکولیوس جان! خودت بخور!

— چرا گرسنه نیستی؟

— همینطوری!

— پایین آزارت دادند؟

— بله.

— اصلاً چرا رفتی؟

مانولیوس بی آنکه پاسخ دهد، بروی تشک گاهی خود دراز کشید و

چشمانش را بست. حق با نیکولیوس بود. اصلاً چرا رفته بود؟ تا آن زمان، سحرگاه هر یکشنبه از کوه سرازیر می‌شد، در مراسم نماز شرکت می‌کرد و پس از خوردن نان متبرک بی‌درنگ شاد و سرحال به کوه بازمی‌گشت. در دشت جز نگرانی چیزی عایدش نمی‌شد. از دیدن زن‌ها ناراحت می‌شد. در قهوه‌خانه هم از ورق‌بازی، بوی توتون، مشروب و هوای کثیف و سنگین احساس خفقان می‌کرد و همواره در صدد بود تا هرچه زودتر به کوهستان بازگردد و هوای پاک بخورد. اما اکنون... به یاد له‌نیو افتاد با آن لحن کلام کنایه‌آمیز، صدای گرم، چشمان شیطنت‌بار و بوئزه سینه‌های برجسته‌اش که می‌خواستند از ورای نیم‌تنه‌ی سرخ‌رنگش بیرون بجهند.

بلند شد و روی تشک نشست. احساس گرما می‌کرد. پیراهن خیس از عرق را از تن بدرآورد و با خود گفت: «باید بردبار باشم. باید پاک بمانم. باید از نزدیک شدن به زنان خودداری کنم. باید به حساب و کتاب‌هایم برسیم. من دیگر از آن خودم نیستم. از آن مسیحم!»

شمایل مسیح را به همان شکلی که برای نخستین بار در محراب کلیسا دیده بود بنظر آورد. مسیح پیراهنی بلند و آبی‌رنگ به تن داشت و پاهای عربانش چنان سبک بروی زمین قرار داشت که گیاهان زیر آن حتا خم هم نشده بودند. باریک‌اندام بود و شفاف و سبک همچون مه. از دست‌ها، پاها و سینه‌ی برهنه‌اش رشته‌های باریکی از خون جاری بود... زنی جوان با موهای بلند زرین پیش دویده بود تا بدن او را لمس کند. اما او آمرانه دست بلند کرده بود تا زن را از نزدیک شدن بازدارد. یک رشته حروف، نوارمانند کنار دهانش نوشته شده بود که مانولیوس گرچه توانسته بود بخواند اما معنای هیچکدام را به درستی نفهمیده بود. از کشیش پیر پرسیده بود: «پدر مسیح چه می‌گوید؟»

— می‌گوید به من دست نزن ای زن!

— این زن کیست؟

— مادلن.

« به من دست نزن ای زن!... » مانولیوس چشم برهم گذاشت و بی‌درنگ

کاترینا در برابر چشمانش پدیدار شد. زن با یک حرکت سر روسری سیاه‌رنگ خود را برداشت. گیسوان خرمایی‌رنگش را بروی شانه‌ها و تا روی زانوان افشانید و برهنگی خود را پوشانید. اما ناگاه نسیمی ملایم برخاست، موهایش را پریشان کرد و سینه‌های عریانش را نمایان ساخت...

مانولیوس از جای پرید و فریاد زد:

— کمک!

نیکولیوس که سیری‌ناپذیر می‌خورد، سر برگرداند و با دهان پر گفت:  
— خواب می‌دید ارباب؟ داشتند دنبالت می‌کردند؟ من هم خواب می‌بینم که دارند دنبالم می‌کنند. اما این‌ها همه‌اش خواب و خیال است و حقیقت ندارد! ساده نباش و بگیر بخواب!

— نیکولیوس، آتش روشن کن. سردم است...

اما پسرک که حاضر نبود دست از نان و کباب بکشد گفت:

— ولی من که دارم از گرما خفه می‌شوم!

مانولیوس که دندان‌هایش برهم می‌خورد تکرار کرد:

— سردم است...

نیکولیوس ناخرسند از جای برخاست و در همان حال که غذایش را می‌جوید کمی هیزم از گوشه‌ی اتاق برداشت و به‌دقت در اجاق چید و آتش را برافروخت. آنگاه نزدیک مانولیوس رفت و درحالی که خیره نگاهش می‌کرد سر تکان داد و گفت:

— ارباب، چشمت زده‌اند!

و دوباره به سوی نیمکت بازگشت و به خوردن ادامه داد.

مانولیوس به گوشه‌ی کلبه خزید، خود را درون پتو پیچید و کنار آتش چمباتمه زد و به شعله‌های آتش که هیزم‌ها را متلاشی می‌کرد خیره شد. له‌نیو، مادلن و مسیح رقص‌کنان از میان شعله‌ها می‌گذشتند و به هم می‌خوردند. از هم جدا می‌شدند و باز درهم فرو می‌رفتند... گاهی زن‌ها همراه دود ناپدید می‌شدند و مانولیوس جز مسیح که بر فراز شعله‌ی

مصلوب شده بود چیزی نمی‌دید. او آشکارا مسیح را با چهره‌ی پریده‌رنگ و بر سینه فروافتاده و دست‌های میخکوب بر چوب می‌دید... شعله می‌رقصید. مسیح زنده می‌شد، از میان خاکستر پدیدار می‌گشت، باریک و موج می‌شد و همراه دود در هوا ناپدید می‌گردید.

مانولیوس از دنبال کردن نمایه‌ها خسته شد، سر بر زانو نهاد و به خواب رفت. به خوابی سنگین، ژرف و آلوده همچون آب راکد و متعفن. در تمام درازنای شب کوشید تا مگر از میان گنداب، سالم بگذرد، اما خزّه‌ها و مارهای آبی دور بدنش می‌پیچیدند و او یاری‌مطلبید. سپیده‌ی سحر امواج موهای زرین همچون گردبادی شدید او را در خود پیچید و با خود برد. بار دیگر فریاد برآورد: «کمک! کمک!» اما از خواب بیدار نشد و خود را نالان در بستر رودخانه یافت.

نیکولیوس دو سه بار از فریادهای نومیدانه‌ی او بیدار شد و هر بار لبخند زنان زمزمه کرد:

– بیچاره خواب می‌بیند دنبالش کرده‌اند!

سرانجام مانولیوس چشم‌گشود و از پس روزنه‌ی آغل آسمان آبی را دید. صلیب کشید و زمزمه کنان گفت:

– شکر خدا، شب تمام شد و راحت شدم!

احساس می‌کرد بازوها و ساق‌هایش را بریده‌اند. چشم‌هایش می‌سوخت و لرزه بر اندامش افتاده بود. آتش خاموش شده بود. خواست کمی شیر گرم بنوشد اما نیکولیوس گله را از آغل برده بود. جرأت نمی‌کرد از جای برخیزد. گرداگرد خود را نگریست. انگار نخستین بار بود که لوازم کلبه را می‌دید. لاوک‌های چوبی، سبدها، قاشق‌های چوبی بزرگ که خودش استادانه تراشیده و مثبت‌کاری کرده بود و به دیوار آویخته بود. از همان دوران جوانی هر تکه چوب مناسبی را که پیدا می‌کرد برمی‌داشت و با چاقو روی آن درخت سرو و پرنده می‌کشید. بعدها به کنده‌کاری چهره‌ی زن و سوارکار پرداخت و هنگامی که وارد دیر شد شمایل قدیسین را کنده‌کاری می‌کرد...

روزی کشیشی که گذارش به آغل گوسفندان او افتاده بود به او گفته بود: «تو نباید چوپان می شدی. باید کشیش می شدی، آن وقت ما به تو چوب می دادیم و تو از آن شمایل می ساختی.»

پرتو خورشید از دریچه‌ی کلبه به درون تابید و چهارکوشی نورانی بر کف آن نشانید. مانولیوس خود را به لکه‌ی نورانی رساند و رویش نشست. نرم‌نرمک که احساس گرما و جودش را فراگرفت، رؤیاهای شب پیش در خاطرش زنده شد و با به یاد آوردن سیل موهای زرین بر خود لرزید: «یا مسیحا، اجازه نده و سوسه‌های شیطانی از پای درم آورد!»

کمی آرام گرفت و آتش را گیراند. از لاوک چوبی کمی شیر برداشت، گرم کرد و نوشید و وقتی احساس کرد حالش بهتر شده از کلبه بیرون زد و روی نیمکت کنار در نشست. خورشید بالا آمده بود. دنیا سر از خواب برمی داشت و کوه می خندید. صدای سوت نیکولیوس که گوسفندان را میراند از دوردست شنیده می شد. مانولیوس با خود زمزمه کرد: «شکر خدا حالم بهتر شد. دیشب گرفتار و سوسه شده بودم. خدا را شکر، خورشید درآمد!» و همچنانکه به پیرامون خویش می نگریست چشمش به تکه‌ی چوب درخت سنبوقه افتاد. قلبش از شادی تپید. آنرا برداشت، بر روی زانوان گذاشت و به نوازشش پرداخت. چوب گرد بود و به بزرگی سر آدم. رگه‌های آن آشکارا دیده می شد و همچون رگ آدمی می نمود. مانولیوس سرانگشتان دست خود احساس مورمور کرد. شتابان از جای برخاست. به درون کلبه رفت، اره‌ی کوچک خود را با یک قیچی تیز و یک سوهان برداشت، بر خود صلیب کشید، خم شد، تکه چوب را بوسید و به کار پرداخت.

خورشید به نیمه‌ی راه رسیده بود. مانولیوس همچنان بروی چوب خم شده بود. کننده کاری می کرد و خستگی از یاد برده بود. آسمان صاف بود و پاک، و سوسه‌ها از میان رفته بودند. له‌نیو از او دور شده بود. بسیار دور، و رای خورشید رفته بود و آن دیگری یعنی بیوه‌زن به تاریک‌ترین گوشه‌ی کلبه خزیده بود و به هیبت عنکبوتی درآمدی بود.

مانولیوس بر روی چوب خم شده بود، آن را می تراشید و خویشتن خویش را در آن می دید. یکپارچه چشم شده بود و نگران چوب را ارزیابی می کرد. در ژرفای وجودش چهره بی آرام، خاموش، اندوهگین و نیک سرشت را می دید و می کوشید تا آن گونه های فرورفته، آن چشمان غمبار، آن پیشانی بلند آغشته به خون، آن زخم میان دهان و شقیقه ها را که در شمایل ها دیده نمی شد و تنها او یارای دیدنش را داشت بر آن تکه چوب حک کند...

عرق از پیشانی اش جاری بود. قیچی دستش را خونین کرده بود و تکه چوب نیز بخون آغشته شده بود. اما همچنان مشتاق کار می کرد و شتاب داشت پیش از آنکه تصویر مقدس از ذهنش بگریزد، بر تکه چوب نقش بندد. میانه ی کار کنده کاری بود که سروکله ی دو زن از کوره راه کوهستان پیدا شد. یکی جوان بود و دیگری پیرزالی لچک به سر. چشم زن جوان که به مانولیوس افتاد رو به سوی پیرزال گرداند و انگشت بر لب گذاشت. هردو آرام و بی صدا پیش رفتند. می خواستند مانولیوس را غافلگیر کنند و بفهمند چه کاری تا بدان درجه او را بخود مشغول داشته است. در یک آن پای پیرزال لغزید و سنگی از زیر پایش دررفت اما مانولیوس آنچنان بروی چوب متمرکز شده بود که چیزی نشنید. سرانجام زن جوان توان از دست داد. با گام های بلند خود را به وی رساند. دست بر شانهاش گذاشت و فریاد کشید:

— هی! مانولیوس!...

مانولیوس از جای جست، تصویر مقدس از ذهنش گریخت، هراسان بر دیوار تکیه کرد و سر بالا گرفت

— چه شده مانولیوس؟ چرا اینطور نگاهم می کنی؟ مگر شبیح دیده یی؟ خوب نگاهم کن خنگ خدا! من له نیو هستم. نامزدت! این هم خاله مادلیناست و آمده تا چشم زخمت را باطل کند.

پیرزال که راه کوهستان نفسش را به شماره انداخته بود گفت:

— فرزندم. روحی پلید تو را از این رو به آن رو کرده.



مانولیوس پس از آنکه زمانی چند حیران نگاهشان کرد، تکه چوب  
کنده کاری شده را وارونه گرفت و پرسید:

— چه می خواهید؟

پیر زال خواست پاسخش گوید، اما له نیو پیشدستی کرد و گفت:

— خاله مادلینا، ما را تنها بگذار. برو علفهایی را که برای کارت لازم داری

بچین. می خواهم با او صحبت بکنم.

پیر زال غرغرکنان دور شد. له نیو روی نیمکت نشست، خود را به نامزدش

چسباند و دست او را به دست گرفت و نرم گفت:

— مانولیوس. به چشمان من نگاه کن! دیگر مرا نمی خواهی؟

مانولیوس آرام پاسخ داد:

— چرا، دوستت دارم.

— پس چه موقع عروسی می کنیم؟...

مانولیوس ساکت ماند. در آن لحظه موضوع عروسی از ذهنش بسیار دور

بود!

له نیو سخن از سرگرفت:

— ... چرا جواب نمی دهی؟ ارباب همه چیز را به من گفت.

مانولیوی از جای برخاست:

— دلم نمی خواست که تو اینجا بیایی.

له نیو که از خشم گلگون شده بود فریاد زد:

— شاید باید از تو اجازه می گرفتم! تو که هنوز شوهرم نیستی و من آزادم.

او هم از جای برخاست، رو در روی مانولیوس ایستاد و درحالی که دستان

خود را در برابر او می گشود آمرانه گفت:

— نرو!...

مانولیوس به دیوار تکیه داد و منتظر ماند. له نیو خیره نگاهش می کرد.

خشم و عشق در درونش غوغایی به پا کرده بود. سرانجام افسرده گفت:

— ... درست است که مادرم پیشخدمت بود، اما پدرم برای خودش ارباب

بود. من به پستی تن نمی دهم. به اندازه‌ی کافی جهیزیه دارم و جوان هم هستم، پس می‌توانم بهتر از تو پیدا کنم!

مانولیوس چوب‌کنده کاری‌شده را چنان بخود فشرد که سینه‌اش بدرد آمد.

— خداحافظ له‌نیو!

احساس کرد قلبش از هم گسیخته شده است. خیلی زود از آنچه بر زبان رانده بود پشیمان شد، ترس وجودش را فراگرفت و در همان حال که سر به زیر داشت گفت:

— له‌نیو. بگذار پیش از هر تصمیمی چند روز در اینجا تنها باشم... اگر دوستم داری چند روزی به من وقت بده.

— کس دیگری را دوست داری؟ راست بگو و مطمئن باش می‌روم.

— نه له‌نیو. نه. قسم می‌خورم!

— باشد! پس هر وقت تصمیمت را گرفتی خبرم کن. من منتظرت می‌مانم... اما این را بدان همانطور که می‌توانم در تمام مدت عمرت دوستت داشته باشم همانطور هم می‌توانم سراسر عمرم از تو متنفر باشم. این دیگر بسته به توست. بسته به بله یا نه گفتن توست. انتخاب با خودت!

سپس رو به پیر زال گرداند و گفت:

— بیا مادلیتا. بیا برویم!

و هر دو کوره‌راه سرازیری کوهستان را پیش گرفتند. له‌نیو خشمالوده پیشاپیش می‌رفت و پشت سر خود را نمی‌نگریست. خون اشرافی و غرورآمیز پدر در رگ‌هایش به جوش آمده بود.

مانولیوس روی نیمکت افتاد و به چوبی که در دست داشت نگریست. دیگر هوس‌کنده کاری نداشت، شعله خاموش شده بود و شمایل مقدس از ذهنش محو! دیگر نقشی در ژرفای قلبش وجود نداشت که بروی چوب بیاورد. به درون کلبه بازگشت. دستمالی دراز گسترده، تکه چوب را با احتیاط و آرام همانند اخگری که زیر خاکستر پنهان کنند تا خاموش نشود، درون آن

گذاشت. داشت از تنهایی خفه می شد. پس چوبدستی خود را برداشت و برای دیدن نیکولیوس و گوسفندانش براه افتاد.

\*

خرشید بروی کوهستان نور می افشاند. جنبنده‌یی در هوا دیده نمی شد. سایه‌ها از ترس به زیر درختان خزیده بودند. پرندگان، خاموش میان شاخ و برگ درختان به انتظار فروافتادن گرما نشسته بودند.

نیکولیوس در یک آن احساس کرد سرشار از توانایی شده است. گرداگرد خود را نگریست تا مگر کسی را بیابد و از نیروی خود بهره گیرد. اما همه جا خلوت بود. نه مردی بود تا با او کشتی بگیرد و نه زنی که بر زمینش بیندازد. گوسفندها آرام و خاموش زیر سایه‌ی درختان بلوط آرمیده بودند، اما به ناگاه سر و کله‌ی قوچ بزرگ شاخ پرپیچ پشمالود و چرکین با گردن ستبر و زنگ بزرگ راهبری بر گردن پیدا شد. همانکه نیکولیوس، پشمالو صدایش می کرد. قوچ گستاخانه به گوسفندان آرمیده در زیر درختان نگاه می کرد و سنگین و باوقار راه می رفت که بوی نری دیگر فضا را انباشت و در یک آن نیکولیوس دیوانه وار به او حمله برد و با چوبدستی به جانش افتاد.

قوچ متکبرانه روی برگرداند، اما حریف را درخور ندید، چون نه شاخ داشت، نه پشم انبوه و تنها روی دویا راه می رفت و یک ضربه‌ی سر کافی بود تا نقش بر زمین شود. پس بی آنکه اعتنایی کند به میان میش‌های خود رفت. اما نیکولیوس رهایش نکرد. شاخ‌های او را با دو دست گرفت و خواست بر پشتش سوار شود که خشم وجود حیوان را فراگرفت. سر تکان داد نیکولیوس را به پشت به زمین انداخت. نیکولیوس زخمی و خون‌آلوده از جای جست و فریاد زد:

— ای حیوان بدذات. حالا نشانت می دهم!

آنگاه سر پایین آورد و میان شانه‌ها فروبرد. قوچ نیز خیز برداشت و هردو سرهای خود را به یکدیگر کوفتند. نیکولیوس از شدت ضربه گیج شد و کوه دور سرش به دوران آمد، اما بی درنگ از جای جست، چوبدستی را برداشت

و به امید شکستن شاخ قوچ ضرباتی جنون‌آمیز بر سرش کوفت. در همین هنگامه مانولیوس از راه سر رسید. دو انگشت در دهان گذاشت و سوت زد. گرچه نیکولیوس روی برگرداند و او را دید، اما چون آماده‌ی حمله شده بود به قوچ یورش برد. مانولیوس سنگی از زمین برداشت و به سوی او پرتاب کرد.

— آهای نیکولیوس، چرا به قوچ بند کردی؟ بیا اینجا!

نیکولیوس غرید و ناسزاگویان و عرق‌ریزان نزد مانولیوس رفت و هر دو کنار هم پای تخته‌سنگی نشستند. چوپان جوان همانند قوچی نفس‌نفس می‌زد و خرناسه می‌کشید. گاه به گاه نیز سوتی می‌زد، یا سنگی پرتاب می‌کرد تا سبک شود، اما از بلایی که قوچ بر سرش آورده بود آرام و قرار نداشت.

مانولیوس چشم به آسمان دوخته بود. او هم می‌کوشید تا به آرامش دست یابد و امید داشت تا نمایه‌ی شمایی را که کارکنده‌کاری‌یش را آغاز کرده بود یکبار دیگر وارد قلب خود کند. به یاد صبح افتاد و شور و جذبه‌یی که پیدا کرده بود! همه چیز را به فراموشی سپرده بود. هیچ غمی نداشت و جز تکه چوب در دست چیزی را نمی‌دید که ناگاه صدای زنی با لبان سرخ رشته‌ی افکارش را گسسته بود. رو به چوپان کرد و گفت:

— نیکولیوس، نی لبکت را از کمر بیرون آر و برایم بنوازا حالم خوب نیست. کمی نی بزن تا آرام شوم.

پسرک چوپان خندید:

— من هم گاهی همینطور می‌شوم مانولیوس. من هم خیلی وقت‌ها از فشار غم می‌خواهم دق کنم. نی لبک هم آرامم نمی‌کند. برای همین است که به جنگ قوچ می‌روم.

— تو چرا غصه می‌خوری نیکولیوس؟ تو که هنوز پشت لب‌هایت سبز هم نشده!

پسرک جسورانه پاسخ داد:

— خدا لعنتم کند که خودم هم نمی‌دانم. فقط این را می‌دانم که هر وقت خیلی تنها می‌شوم احساس کسالت می‌کنم.

آنگاه نی لبک را بیرون کشید و انگشتان تیره رنگش را روی سوراخ‌های آن گذاشت.

مانولیوس پرسید:

— آهنگ خاصی را می‌خواهی بزنی نیکولیوس؟

— نه. هرچه خودش آمد می‌زنم.

و نی به لب برد و شروع به نواختن کرد.

دامنه از رمه‌ی گوسفند و بز پوشیده شده بود و صدای زنگوله در کوه می‌پیچید. کوه به سنگینی جابجا می‌شد و دنیا به نرمی و با نوایی دلنشین حرکت می‌کرد که ناگاه امواج خروشانند و آب‌ها آبشارگونه سنگ‌ها را درنوردیدند. اما نرم‌نرمک صدای آب و زنگوله‌ها و پژواک آن‌ها در کوه‌ها خاموش شد. نه خاموش نشد، بل تبدیل به خنده‌هایی شوربرانگیز و هیجان‌آلوده شد... دریایی از سرود شادی‌بخش! ساحلی پوشیده از گوش‌ماهی و زن‌هایی که می‌خندیدند، آب‌تنی می‌کردند، خود را به امواج می‌سپردند و دوباره با خنده و فریاد باز می‌گشتند. ساحل سرشار از قهقهه بود... مانولیوس مضطرب به خنده‌ها و عشو‌های زنانی که بر روی امواج کف‌آلود دریا جست و خیز می‌کردند، ناپدید می‌شدند و باز سر از میان امواج بیرون می‌آوردند، گوش می‌داد. اما به یکباره همه‌چیز آرام گرفت. دریا از حرکت باز ایستاد و کاترینا بی‌آنکه لب از لب بگشاید، برهنه از آب بیرون آمد. مانولیوس از جای جست و فریاد برکشید:

— بس کن! دیگر بس است!

اما نیکولیوس سر به سوی دیگر چرخاند و به نواختن ادامه داد. او نیز مجذوب آهنگ شده بود و نمی‌توانست نی از لبان بگیرد.

مانولیوس باری دیگر فریاد زد:

— گفتم بس است!

نیکولیوس دل‌چرکین نی لبک را با سر زانوی خود پاک کرد و گفت:

— به بهترین قسمت آهنگ رسیده بودم!

اشک از گونه‌های مانولیوس سرازیر شد. چوپان جوان حیران گفت:  
 - تو را چه می‌شود مانولیوس؟ گریه می‌کنی؟ لعنت بر شیطان! ناراحت  
 شدی؟ ولی این فقط یک نی لبک است و این همه را که می‌شنوی تنها فریب  
 باد است و بس!

مانولیوس خواست برود اما زانوانش توان نداشتند.

- حالم خوب نیست. حالم اصلاً خوب نیست!

پسرک چوپان خندید:

- صدای آب را شنیدی؟

- کدام آب؟

- وقتی نی می‌زدم خودم شنیدم. چه آب فراوانی! آخر تشنه‌ام بود...  
 بی‌درنگ از جای جهید. زیر درخت بلوط سبزی که خورجینش را از آن  
 آویخته بود رفت و از درون آن قمقمه‌اش را که عکس بزی روی آن کنده‌کاری  
 شده بود بیرون آورد. قمقمه هدیه‌ی مانولیوس بود. مانولیوس در دل گفت:  
 «بروم بخوابم. لرز برم داشته.» و رو به نیکولیوس کرد:

- تو همینجا بمان و مراقب گله باش. من برمی‌گردم آغل پنیر بزمن.

نیکولیوس لب‌ها و سینه‌ی خیس از آب خود را پاک کرد:

- هیزم آماده کرده‌ام. تو فقط شیر را بجوشان تا من بیایم!

با چشم مانولیوس را که سکندری می‌خورد و می‌رفت دنبال کرد و چون  
 دلش به حال او سوخت بانگ برآورد:

- اگر حالت خوب نیست، نمی‌خواهد پنیر بزنی. خودم وقتی برگشتم

می‌زنم. تو برو بخواب!

- چرا فکر می‌کنی حالم خوب نیست؟

- چون پاهایت می‌لرزند ارباب. رنگت هم مثل لیمو زرد شده!

و وقتی مانولیوس را دید که سکندری خوران پشت بوته‌زارها ناپدید  
 می‌شود دلسوزانه گفت: «بیچاره! همین چند دقیقه پیش از دور دیدم له‌نیو  
 رفت سراغش. خدا از روی زمین برش دارد! شیرهی جان این بدبخت را

می مکدا! سنگی از زمین برداشت. خشمگین پرتاب کرد و فریاد کشید: «خدا نسل جنس ماده را بردارد. لعنت بر هرچه زن است!»

در همان آن قوچ بزرگ در برابرش پدیدار شد. گویی می خواست تحریکش کند. حیوان سر و پوزه‌ی باریک خود را پایین گرفت و خشمالوده به نیکولیوس یورش برد.

وقتی مانولیوس به آغل رسید خواست برای پنیر زدن آتش روشن کند اما توان کار در خود ندید. پس روی نیمکت در برابر آفتاب نشست تا گرم شود. اما خورشید در حال غروب بود و او می لرزید. دیری نگذشت که پژواک زنگ گله و سوت نیکولیوس به گوشش رسید. پسرک چوپان سنگ پرتاب می کرد و گله را به سوی آغل می راند.

اندیشه‌ی مانولیوس به پرواز درآمد و سوی روستا پرکشید. بر فراز خانه‌ها، قهوه‌خانه و میدان چرخ‌های زده، راه سربالایی را پیمود و وارد خانه‌ی کشیش شد. ریش‌سپیدان روستا سرگرم تقسیم ایفای نقش پترس قدیس، یهودا و مسیح بودند... پدر فوتیس را دید که در کنار مسیحیان آواره، خشماگین و دل‌چرکین با کشیش دیگر بگومگو می کند و زنی که در پی فریادی جان داده بود... گفته‌های یاناکوس با لحن کلام خشن، استهزاآمیز و در عین حال سرشار از حقیقت در گوشش طنین افکند: «تو ادعا می کنی، نقش مسیح را بازی می کنی و آنوقت می خواهی زن بگیری و خودت را آلوده کنی؟... ای دروغگو! ای حقه‌باز!» اندیشه وارد اتاق ارباب شد؛ پاتریارکئاس پیر را دید و له‌نیو را که پیش از آن در حیاط خانه راه بر او بسته بود و با نک سینه‌های برجسته نیشش زده بود و عشوهِ گرانه پرسیده بود: آه مانولیوس جان، پس کی عروسی می کنیم؟ کی؟ کی؟» و پس آنگاه... پس آنگاه به سوی کوه براه افتاده بود و برای لحظه‌ی بر سر چاه به استراحت نشسته بود... دلش گرفت و با خود گفت: «دلم به حالش می سوزد. به خاطرش غصه می خورم. او به راهی بد کشیده شده و نابود خواهد شد...»

کاترینا، با آن روسری سیاه، آن گردن سپید همچون مرمر، آن لبان

گوشتاورد قهوه‌یی پوست‌گردویی، در برابر دیدگانش پدیدار گشت و فریاد نو میدانه‌اش بار دیگر در جان مانولیوس نشست: «نرو، مانولیوس، نرو!» گویی تنها او می‌توانست ناجی‌اش باشد... و به یکباره معنای خواب کاترینا را دریافت... بله، حق با بیوه‌زن بود. تنها او می‌توانست نجاتش دهد. این خداوند بود که او را به خواب زن برده بود تا قرص ماه را قاچ کرده به دهان زن بگذارد. اکنون معنای خواب را می‌فهمید و از شادی می‌لرزید. ماه روشنی‌بخش. جلوه‌ی کلام خداوند بود... و او تقسیم‌کننده‌ی آن مائده‌ی آسمانی. بله، او باید مادلن گناهکار را نجات می‌داد: «من باید به هر ترتیب شده او را ببینم! باید هرچه زودتر او را ببینم! هر لحظه که بگذرد ممکن است بیشتر به گناه آلوده شود. بله... باید او را ببینم... باید. این وظیفه‌ی من است.»

اندیشه وارد کوچه‌ی باریکی شد که کاترینا در آن منزل داشت. در، هلالی شکل و سبز رنگ بود و چکش در گرد... و آستانه‌ی خانه از پاکیزگی می‌درخشید. او هرگز پا از آستانه فراتر نگذاشته بود، اما به یاد روز یکشنبه‌یی افتاد که در کوچه بازمانده بود و او توانسته بود نیم‌نگاهی به حیاط کوچک سنگفرش و تمیز بیندازد و گلدان‌های ریحان دور نیمکت میان حیاط و میخک‌های قرمز کنار چاه را ببیند.

اندیشه مدام از راه کوهستانی سرازیر می‌شد، به روستا می‌رسید، داخل کوچه‌ی باریک می‌شد و از برابر آستانه‌ی رفت و روب شده می‌گذشت و پیاپی تکرار می‌کرد: «من باید به هر ترتیب که شده او را ببینم! باید هرچه زودتر او را ببینم!... این وظیفه‌ی من است.»

بگونه‌یی حیرت‌بار احساس خرسندی می‌کرد. دیگر دریافته بود چرا آنهمه نیازمند دیدار اوست. دریافته بود که نه خود او بل خداوند خواهان دیدار آن‌هاست و بدین‌سان احساس سبکبالی می‌کرد. اکنون می‌فهمید چرا روز و شب در اشتیاق دیدار بیوه‌زن می‌سوزد. تا آن زمان گمان می‌برد این خواسته‌ی شیطان است و شرمگینانه در برابر آنچه وسوسه‌اش می‌انگاشت ایستادگی می‌کرد. اما اکنون... به آرامی از جای برخاست. دیگر احساس سرما



نمی‌کرد. زانوانش نمی‌لرزید و خم نمی‌شد. پس آتش برافروخت و دیگ پر از شیر را روی آن گذاشت؛ «بین خداوند از چه راه‌هایی ذهن آدمی را روشن می‌کند! این بار مشیت الهی به صورت خواب به بالین بیوه‌زن راه یافته است...» نیکولیوس به نزدیک آغل رسیده بود. پژواک بعب گوسفندانی که به آغل بازمی‌گشتند فضا را انباشته بود و خورشید خسته از گردش روزانه نرم‌نرمک غروب می‌کرد...

مانولیوس با آوایی گرم و شاد از کنار در کلبه بانگ برآورد:

— سلام نیکولیوس! گوسفندها را بدوش و بیا سفره را پهن کن. من گرسنه‌ام!

سراسر روز از غصه لب به غذا نزده بود و حال که بغض راه گلو را ترک گفته بود احساس گرسنگی می‌کرد.

نیکولیوس حیران و راندازش کرد و خندید:

— ارباب، زنده شدی! نکند خبر خوبی شنیده‌یی؟

— گفتم گرسنه‌ام. زود باش! خودم هم کمک می‌کنم.

هر دو رفتند سطل‌های مسی را برداشتند، کنار یکدیگر به زانو نشستند و به دوشیدن گوسفندان پرداختند. حیوان‌ها یکی پس از دیگری بار خود می‌گذاشتند و سرحال می‌رفتند و هنگامی که دو چوپان ماهر شیرشان را می‌دوشیدند نیز چنان لذت می‌بردند که گویی دهان گرم بره گوسفندی پستانشان را می‌مکد.

وقتی کار دوشیدن پایان گرفت. نیکولیوس سفره را روی نیمکت بیرون آغل پهن کرد. هر دو صلیب کشیدند و همانند قحطی زده‌ها به نان و گوشت و پنیر سفید یورش بردند. نیکولیوس در تمام مدت غذا به پشمالو و له‌نیو فکر می‌کرد و خون در رگ‌هایش می‌جوشید. قوچ و دختر گوستالود در ذهنش درهم می‌آمیختند و یکی می‌شدند. گاه له‌نیو خندان بر پشت قوچ سوار بود و گاهی قوچ را سوار بر پشت له‌نیو می‌دید. و در همان حال که سنگی از زمین برمی‌گرفت تا پرتاب کند زیر لب گفت:

— برو به جهنم... برو به جهنم!

مانولیوس خندید:

— چه شده نیکولیوس؟ چه می‌گویی؟ سنگ به که می‌زنی؟

پسرک چوپان نیز به خنده افتاد:

— شیطان دوروبرم پرسه می‌زند. به او سنگ می‌اندازم.

— مگر تا به حال شیطان را دیده‌ی؟

— البته که دیدمش!

— چه شکلی دارد؟

— این دیگر به خودم مربوط می‌شود.

پس آنگاه از جای برخاست و سرگرگرفته‌اش را در سطل آب فروبرد.

مانولیوس نیز که از خوردن دست کشیده بود از جای برخاست:

— نیکولیوس، من باید بروم آبادی. خداحافظ.

چهره‌ی نیکولیوس از حیرت گل انداخت:

— باز هم آبادی؟ برای چه می‌روی؟ ارباب انگار شیطان دور و بر تو هم

پرسه می‌زند.

— نه نیکولیوس، شیطان نیست. خداست!

آبی به موهای خود زد، آینه‌ی گرد کوچک را برداشت و سرش را شانه

کرد. سپس به درون کلبه رفت، لباس‌های روز یکشنبه‌ی خود را پوشید، آینه

و شانه و دستمالی بر شالش گذاشت، بی‌آنکه بداند به چه کارش می‌آیند و

برای چه پنهانشان می‌کند.

نیکولیوس که ناخشنود به خود آرایی مانولیوس می‌نگریست گفت:

— گفتم که، شیطان دور و برت پرسه می‌زند...

— من هم که گفتم. شیطان نیست. خداست!

و پیش از اینکه راه بیفتد صلیب کشید. نیکولیوس از خشم آب دهان بر

زمین انداخت و زیر لب گفت: «باز دارد سراغ له‌نیو می‌رود. لعنت بر

هر دو نفرشان باد!»

هوا تاریک شده بود. پرندگان شب، خواه عاشق، یا گرسنه، آوای گوشخراش خود را سردادند و نخستین ستارگان یعنی بزرگترینهایشان به سقف آسمان آویختند.

مانولیوس همچنانکه از کوره‌راه فرود می‌آمد با خود گفت: «باید صبر کنم هوا تاریک‌تر شود تا کسی مرا در آبادی نبیند!» و می‌کوشید کلمات و شیوه‌ی گفتاری را که بایستی به کار برد تا کلام خداوند را در دل کاترینا بنشانند بیابد؛ «در می‌زنم، او در را به رویم باز می‌کند... و از دیدنم به حیرت می‌افتد. بعد در را می‌بندد و با هم وارد خانه می‌شویم...» او پیش از آن حیاط خانه‌ی بیوه‌زن را دیده و نه‌راسیده بود؛ گل‌های ریحان و میخک و چاه را هم دیده بود... اما درون اتاق چطور؟ وحشت سراپای وجودش را فراگرفت. برجای ایستاد و با خود اندیشید؛ «حتماً توی اتاق تخت‌خواب هم هست...»

مفزش از کار بازایستاد. دیگر نمی‌دانست به زن چه بگوید. حتا نمی‌دانست چگونه توضیح دهد چرا در چنان ساعتی از شب به آبادی آمده و در خانه‌ی او را زده است. و بی‌شک زن از سرخ شدن و بند آمدن زبان او به‌خنده می‌افتد و می‌گوید: «مانولیوس جان، خودت هم نمی‌دانی چرا آمده‌یی؟ نکند تو هم خواب دیده‌یی؟ بینم مانولیوس جان، شیطان سبب شد این خواب را بینی؟ یا مریم مجدلیه؟ شاید هم هردو وادارت کرده‌اند که خواب بینی؟ البته گاه به‌گاه این اتفاق می‌افتد. خوب! پس آمدی پیشم تا اول از خدا و بهشت صحبت کنی، بعد بدون آنکه خودت یا من بدبخت متوجه

شویم نرم نرمک به رختخواب برویم و همدیگر را در آغوش بگیریم... مگر غیر از این هم میشود؟ تو مردی و من زن. خداوند ما را اینگونه آفریده. آیا این گناه ماست که هر وقت کنار هم هستیم سرگیجه می‌گیریم، عقل از سرمان می‌پرد، دست‌ها و پاهای خودمان را برای هم باز می‌کنیم تا با هم یکی بشویم؟...»

خون به سر مانولیوس دوید و گفته‌های بیشرمانه‌ی بیوه‌زن که همزمان نزدیکش می‌شد در گوشش طنین انداخت... عطر سقز و میخکی که از نفسش تراوش می‌کرد و بوی نمناک بدنش را که با بوی عرق و گلاب درهم آمیخته بود احساس می‌کرد... به یکباره احساس کوفتگی کرد. زانوانش تا شدند، بروی تخته‌سنگی افتاد و هراسان از خود پرسید: «چه کسی در درونم با من صحبت می‌کرد؟ این که بود که می‌خندید؟ این زانوان که بود که به زانوان من خورد و آن‌ها را تا کرد؟» او براستی صدای صحبت و خنده‌ی بیوه‌زن را در درون خود شنیده بود و هنوز از عطر بدنش می‌سوخت. پس چشمان خود را به سوی آسمان گرفت و بانگ برآورد؛ خداوند خودت به فریادم برس!»

اما آن شب، آسمان به نظرش بسیار بلند و دور و ساکت آمد. آسمان آن شب نه دوست بود، نه دشمن و سخت بی‌اعتنا! به هراس افتاد. ستارگان خیره نگاهش می‌کردند. قلبش از سرما منجمد شده بود. شب‌های زمستان نیز گاهی چشمان خیره و زرد گرگی کینه‌جو را از ورای شاخ و برگ درختان می‌دید که نزدیک آغل گوسفندان به کمین نشسته. و آن شب ستارگان آسمان درست حالت چشمان همان گرگ را داشتند. اما بار دیگر نمایه‌ی بیوه‌زن به شیرینی عسل در ذهنش شکل گرفت و در آن وانفسای خشونت و بی‌رحمی سبب تسلای وجودش گردید. زن بی‌آنکه سخن بگوید، یا بخندد، به روی بستر پهن خود دراز کشیده بود، غلت می‌زد و همانند کبوتر بیغ می‌کرد و سرمست می‌نالید.

مانولیوس گوش‌های خود را گرفت تا چیزی نشنود. ذهنش آشفته بود و رگ‌های گردنش بیرون زده بود. باری دیگر موجی از خون به مغزش هجوم

آورد. شقیقه‌هایش زیر فشار ضربان خون تاب نمی‌آورد. پلک‌هایش سنگین شده بود. چهره‌اش می‌سوخت و مورمور می‌شد. انگار هزاران مورگونه‌ها، چانه و پیشانی‌اش را می‌گزیدند و می‌دریدند. عرق سرد بر وجودش نشست. دست بر چهره کشید و ناگاه از جای جست. خواست فریاد برآورد: «خداوندا!» اما صدا در گلویش منجمد شده بود. یکبار دیگر به گونه‌ها، لب‌ها و چانه‌ی خود دست کشید. تمامی چهره ورم کرده بود و لب‌ها چنان به یکدیگر چسبیده بودند که دهان باز نمی‌شد. نومیدانه دست به چهره می‌کشید و از خود می‌پرسید: «چه بلایی سرم آمده؟ چرا اینطور شده‌ام؟ چرا باور کرده‌ام!» چهره‌اش تا گردن ورم کرده بود. اشک از چشمانش سرازیر گشت و بر گونه‌هایش جاری شد: «باید خودم را ببینم! باید صورتم را ببینم! باید بدانم چه بر سرم آمده!» آینه‌ی کوچک خود را از پر شال بیرون کشید، خم شد و با چند بوته آتش برافروخت و در پرتو آن به چهره‌ی خود نگریست... و فریادی دهشتناک از سینه برکشید؛ چهره پوشیده از زخم‌های کف‌آلوده شده بود و چشمانش به دو مروارید ریز سیاه می‌مانست. بینی‌اش در پس گونه‌های برآماسیده گم شده بود و از دهانش جز سوراخی دیده نمی‌شد. دیگر چهره‌اش انسانی نبود و سخت نفرت‌انگیز می‌نمود. گویی گوشتی بیگانه بود که همچون صورتکی بر روی چهره‌اش قرار گرفته بود: «خدایا، نکند جذام گرفته باشم؟» و از ترس باز بر زمین افتاد. یکبار دیگر خود را در آینه نگریست، اما بی‌درنگ و بانفرت روی برگرداند. آیا آنچه می‌دید چهره‌ی آدمیزاده بود یا ابلیس؟ از جای جهید و با خود گفت: «دیگر نمی‌توانم پیش او بروم... چون با این قیافه به دیدارش بروم؟ چگونه با او صحبت بکنم؟ من خودم از چهره‌ی خودم وحشت می‌کنم چه رسد به او! باید برگردم!» و بدون درنگ، چنانکه گویی دنبالش می‌کنند شتابان راه رفته را بازگشت، بی‌آنکه آنی بایستد. به کلبه که رسید بی‌صدا وارد شد تا مبادا نیکولیوس بیدار شود، چراغ را روشن کند و او را ببیند. و با خود اندیشید: «شاید خدا خواست و تا فردا صبح خوب شدم!» و کمی احساس آرامش کرد.

روی بستر حصیری خود نشست، صلیب کشید و از خداوند خواست تا به او رحم کند: «خداوندا، من مرگ را هزار بار بر خفت و خاری ترجیح می‌دهم... خدایا، این گوشت‌ها چیست که بر روی صورت من چسبانده‌ی؟ آن‌ها را بردار و کاری کن چهره‌ام تا فردا صبح مانند سابق انسانی و روبراه شود.» به خدا پناه برد و کمی آرام گرفت چشم برهم گذاشت و در خواب دید زنی سیاهپوش بر رویش خم شده، آهسته و مهربان صورتش را نوازش می‌کند. بی‌شک مریم عذرا بود. احساس کرد چهره‌اش شاداب‌تر و سبک‌تر شده است. دست پیش برد، دست معجزه‌گر را گرفت و خواست بیوسد اما به ناگاه صدای خنده‌ی استهزاآمیز برخاست و رو جامه‌ی سیاه زن فروافتاد. مانولیوس فریادی از دل برکشید و از خواب پرید. آن زن مریم مقدس نبود. کاترینا بود...

نیکولیوس در آنسوی کلبه از خواب پرید، روی آرنج تکیه داد و ارباب خود را دید که رو به دیوار خوابیده. نیشخندی زد و گفت:

— هی، مانولیوس، پس چرا برگشتی؟ به این زودی کارت تمام شد؟  
مانولیوس سر برنگرداند. دستی به چهره‌ی خود کشید و نومیدی و جودش را فراگرفت. چهره‌اش همچنان ورم داشت و زخم‌هایش سر باز کرده بودند و انگشتانش خیس شدند. مایعی غلیظ و چسبناک روی دستش جاری شده بود: «نابود شدم... نابود شدم... من جذام گرفته‌ام!» به رو خوابید و سر درون بالش فروبرد. اما نیکولیوس پافشاری می‌کرد:

— خوش گذشت ارباب؟ کارهایت را روبراه کردی؟... ارباب بیچاره، حتماً خیلی خسته شدی؟ خوب، پس بخواب!

نخستین پرتوهای خورشید از روزنه به درون کلبه تابید. نیکولیوس از جای برخاست تا گوسفندان را به مرغزار ببرد. و درست در لحظه‌ی که می‌خواست کلبه را ترک گوید رو به سوی مانولیوس گرداند و گفت:

— به امید دیدار، تا شب مانولیوس!

مانولیوس برای آنی غافلگیر شد، رو برگرداند تا پاسخ دهد که نیکولیوس

چهره‌اش را دید و هراسان از کلبه بیرون پرید:

— یا مریم مقدس! جن آمده!

چشمان مانولیوس گود نشسته بود. چهره‌اش از هرسو شکاف برداشته بود و چرک از آن جاری بود. کوشید سخن بگوید و به نیکولوس دلداری دهد اما نتوانست حتا یک کلمه ادا کند، پس با دست اشاره کرد تا آرام بگیرد. نیکولوس سر بر آستان در داشت و بدن را بیرون نگه‌داشته بود تا به هنگام لزوم بتواند بگریزد و با چشمانی که از وحشت از حدقه بیرون زده بود به مانولیوس می‌نگریست. اما نرم‌نرمک آرام گرفت و تیش قلبش عادی شد:

— تو را بخدا مانولیوس، بگو بینم خودت هستی؟ اگر خودت هستی صلیب بکش تا مطمئن شوم!

پس از آنکه مانولیوس صلیب کشید نیکولوس جرأتی پیدا کرد وارد کلبه شد و بی‌آنکه زیاد نزدیکش شود دلسوزانه پرسید:

— چه بر سرت آمده مانولیوس بینوا؟ حتماً شیطان خودش را رویت انداخته و این صورتک را به صورتت چسبانده. خدا خودش به من رحم کند! حتماً کار خود شیطان است! همین بلا سر پدر بزرگ من هم آمد.

مانولیوس سر تکان داد و رو به دیوار گرداند تا همراهش نهراسد. و اشاره‌وار از او خواست تا کلبه را ترک کند. نیکولوس شرم‌ناگین تکرار کرد:

— به امید دیدار تا شب.

و بی‌درنگ و چنان‌که گویی شیطان سر در پی‌اش گذاشته شتابان دور شد! وقتی مانولیوس تنها شد نفس راحتی کشید و از جای جست. احساس کرد حالش خوب است و هیچ جای بدنش درد نمی‌کند. دیگر نمی‌لرزید و شگفت آنکه در ژرفای وجود احساس سبکبالی و صف‌ناپذیری می‌کرد... آینه‌ی کوچک خود را به دست گرفت. نزدیک روزنه‌ی کلبه رفت و خود را در آن نگریست. چهره‌اش ورم کرده بود و پوست آن پر از چروک و ترک شده بود. مایعی زردرنگ و چسبناک از میان ترک‌ها بیرون می‌زد و میان سبیل و ریشش دلمه می‌بست. گوشت صورتش درست همانند گوشت قصابی

سرخ‌رنگ شده بود. صلیب کشید و با خود گفت: «ایا مسیح، اگر شیطان جادویم کرده، خودت آن را باطل کن، و اگر از جانب خداوند است حتماً حکمتی در کار است. من خوب می‌دانم که خداوند بد مرا نمی‌خواهد و در این بدبختی باید رازی نهفته باشد. پس آنقدر صبر می‌کنم تا خدا خودش دست محبت بروی صورت‌م بکشد!» آنگاه احساس آرامش کرد. آتش را برافروخت، دیگ را روی اجاق گذاشت و شیر شب دوشیده را درون آن ریخت و چون احساس گرسنگی می‌کرد، کاسه‌یی شیر برداشت تا بیاشامد، اما نتوانست دهان خود را بازکند. پس نی در شیر فروبرد و با اشتهای تمام شروع به مکیدن کرد. سیر که شد از کلبه بیرون زد و روی نیمکت سنگی نشست.

خرشید پرندگان را از خواب بیدار کرده بود و سرهای کوچکشان را پر از آواز! و خود آرام سر از ستیغ کوه به‌در آورده بود و بر تپه‌ها و دشت و دمن می‌رسید. آنگاه نرم‌نرمک به درون خانه‌های روستا سرک کشید و بیوه‌زن را که هنوز در بستر خود بی‌خوابی می‌کشید غافلگیر کرد و به میان گیسوانش لغزید. ماری‌یوری را نیز به هنگام آبیاری گل‌ها غافلگیر کرد و برگردن بکرش بوسه نشاند. تمامی زن‌های روستا غافلگیر نوازش خورشید شده بودند. انگار این دست نوازش شوهرانشان بود که بر سرهایشان کشیده می‌شد. مانولیوس هم وجود آفتاب را در کنار خود حس کرد. هردو دست را بالا گرفت، به وی خوش آمد گفت و حیران از خود پرسید: «نمی‌دانم چرا احساس شادی و سبکبالی می‌کنم؟ هیچ نمی‌فهمم!...»

و در همان حال که چرک‌های ذوب‌شده در برابر گرمای خورشید را با دستمال پاک می‌کرد و دستمال را در برابر آفتاب می‌گرفت تا خشک شود تکرار کرد: «نمی‌دانم... هیچ نمی‌فهمم!» در دیر که به‌سر می‌برد، روزی پدر ماناسیس آن کشیش پیر با او از مرتاضی سخن گفته بود که پوست تنش ترکیده بود و از آن کرم بیرون می‌زد. و هنگامی که کرمی از شکاف پوستش بر زمین می‌افتاد، خم می‌شد و با احتیاط تمام آن را برمی‌داشت و دوباره بر روی



زخم‌ها می‌گذاشت و می‌گفت: «بخور برادر، آنقدر از گوشتم بخور تا روحم پدیدار شود...» از آن روز به بعد مانولیوس هیچگاه به یاد آن داستان نیفتاده بود، اما اکنون که بیاد می‌آورد درس ثبات و امیدواری می‌گرفت و تسکین می‌یافت! از جای برخاست، به درون کلبه رفت و دستمالی که در آن چوب‌کنده کاری شده را پیچیده بود زیر بغل زد و با سوهان و قیچی بیرون آمد و زیر آفتاب نشست. یکبار دیگر احساس کرد شمایل مقدس در دلش زنده شده است. تمامی جزئیات شمایل را آشکارا می‌دید. پس نگاه جان به صورت خیالی دوخت و تراشیدن چوب را آغاز کرد تا شمایل مقدس را بر آن کنده کاری کند.

زمان به شتاب می‌گذشت. خورشید از سقف آسمان گذشت و راه فرود پیش گرفت. تراشه‌های چوب بر زمین می‌ریخت. چوب هرآن نازک و نازک‌تر می‌شد و چهره‌ی آرام، افسرده و سرشار از شکیبایی مسیح را آشکارتر می‌کرد. کوشید تا بلکه بتواند دهان حضرت را شکل بدهد، اما لب‌ها دایم تکان می‌خوردند و تغییر حالت می‌دادند و مانولیوس نمی‌توانست کار دهان را به پایان برساند. لب‌ها گاه به خنده باز می‌شدند، گاهی به نشانه‌ی گریه چین به گوشه‌های خود می‌نشانند و گاه سخت به هم فشرده می‌شدند تا بدون فریاد پذیرای درد شوند...

شب هنگام، وقتی نیکولیوس گله را باز می‌گرداند مانولیوس را دید که هنوز بر نیمکت نشسته و چهره‌ی مسیح را می‌تراشد. کار چهره تمام شده بود. تنها کاری که مانده بود خالی کردن پشت چهره، درست به اندازه‌ی جای سر بود تا بتواند در مراسم شبیه‌خوانی از آن به‌عنوان صورتک مسیح استفاده کند...

نیکولیوس برجای ایستاد، نیم‌نگاهی به صورت ارباب خود انداخت و بی‌درنگ روی برگرداند. یارای نگریستن به چهره‌ی ارباب را نداشت. تمامی چهره و موهای ریشش زیر چرک زرد دلمه بسته گم شده بود. انگار ابلیس شمایل مسیح را بر روی زانوان او گذاشته بود. پس گفت:

- نمی خواهد به من کمک کنی. خودم به تنهایی گوسفندانم را می دوشم.  
 مانولیوس سر بالا گرفت و چشمان خود را بست. گرچه از پای درآمده بود، اما به آرامش دست یازیده بود. چوب تراش خورده را میان دستان می فشرد و احساس خرسندی می کرد. چه، توانسته بود رویای درونی اش را بر روی آن بنشانند. و آنچه بر چوب نشانده بود دیگر نمی لرزید، موج نمی زد، در فضا ناپدید نمی شد و هرگز از یادش نمی گریخت. از اینکه توانسته بود روح خود را در چوب بدمد احساس سبکبالی می کرد. او موفق شده بود دهان مسیح را به همان شکل دردمند و متغیر در حالات گوناگون کنده کاری کند. آرام چوب را میان دستان می چرخاند و دهان مسیح را تماشا می کرد؛ لب‌ها از روبرو می خندیدند، از پهلوی راست گریه می کردند و از سوی چپ متانت و غرور را به نمایش می گذاشتند... مانولیوس چشمان خود را بست و به مهربانی، ملایمت و با سرانگشتان به نوازش آن پرداخت. و درست همانند مریم که فرزند آسمانی خود را نوازش می کرد، بار دیگر چوب تراش خورده را با احتیاط تمام در دستمال پیچید و آن را همچون کودکی شیرخوار به آغوش کشید.

نیکولیوس، پس از آنکه گوسفندان را دوشید به کلبه بازگشت و بی آنکه به مانولیوس بنگرد، شام را آماده کرد. و با احساس نشاطی درونی و بیان ناشدنی در دل گفت: «بیچاره با این قیافه می خواهد عروسی هم بکند! حتماً له نیو از دیدنش فریاد می کشد، دو پا دارد دو پا هم قرض می کند و می گریزد!» آنگاه نزدیک آستان در آمد و پرسید:

- شام می خوری مانولیوس؟ می توانی دهانت را باز کنی؟

مانولیوس از جای برخاست. فراموش کرده بود نهار بخورد و احساس گرسنگی می کرد. همچون صبح کاسه‌یی پر از شیر کرد و با نی سرگرم نوشیدن شد و وقتی کاسه خالی شد، بار دیگر آن را پر از شیر کرد.  
 شب فرارسیده بود، اما آن‌ها چراغ را روشن نکردند تا نیکولیوس چهره‌ی آماس کرده‌ی مانولیوس را نبیند و زجر نکشد. او نمی دانست چرا احساس

شادی می‌کند! وقتی شام خود را خورد، رفت نزدیک آتش نشست، با چوبی آن را شعله‌ور ساخت و شادمان به سخن آمد:

— بله، داشتم از پدر بزرگم برایت می‌گفتم. همان‌که صبح درباره‌اش حرف می‌زدم. وقتی به اندازه‌ی کافی آدم کشت، دزدی کرد و دست به هر جنایتی که در تصور بگنجد زد، رفت و کشیش شد. مگر خودت نشنیده‌یی که شیطان هم وقتی پیر شد کشیش می‌شود؟ پدر بزرگ خدا بیامرزش من هم درست همان کار شیطان را کرد و رفت در دیر پانتله‌مون قدیس. همان دیری که تو زمانی در آن زندگی می‌کردی. معتکف شد... اما می‌دانی بعد چه شد؟ نزدیک دیر روستایی بود پر از زن... خدا لعنتشان کند که همه جا هستند!...

وقتی سخن به اینجا رسید نیکولیوس آب دهان میان خاکستر آتش پراند و رو به سوی مانولیوس گرداند:

— ... گوش می‌دهی مانولیوس؟...

.. و هنگامی که مانولیوس سر به نشانه‌ی آری جنباند افزود:

— ... بله، یک روز که شیطان وارد جسمش شده بود بخودش گفت: «من به زن احتیاج دارم! من زن می‌خواهم! می‌روم آبادی و آنقدر می‌گردم تا زنی برای خودم پیدا کنم! حال شوهردار باشد یا بیوه، پیر باشد یا جوان فرقی نمی‌کند. فقط کافی ست زن باشد!» و شب همان روز وقتی کشیش‌های دیگر خوابیدند، پدر بزرگ از دیوار دیر بیرون پرید و مانند باد به سوی آبادی دوید. او می‌خواست مانند برق برود، کارش را تمام کند و بی آنکه کسی بویی ببرد بازگردد. می‌فهمی؟ برای همین هم ردای خود را بالا گرفته بود و همچون قوچی مست که از دور چشمش به میش افتاده باشد بعب می‌کرد و می‌تازید... اما خداوند دلش به حال او سوخت و درست در لحظه‌ی ورود به آبادی گرفتار جذامش کرد. تمام بدنش پر از جوش‌هایی به درشتی فندق که چه عرض کنم گردو شد. درست مانند زردآلوی گندیده. می‌فهمی که چه می‌گویم؟ همه جای بدنش بوی گند می‌داد... خدا رحمتش کند، بیچاره از ترس به خود می‌گفت: «حالا کجا بروم؟ کدام زن جرأت می‌کند به من دست بزند؟ بهتر

است برگردم!...»

مانولیوس گوش می داد و به خود می لرزید. با آرنج به پهلوی نیکولیوس زد و با اشاره از او خواست ادامه دهد. اما نیکولیوس خندان گفت:

— ... این ها همه اش افسانه است که زن ها برای خواباندن بچه های خود تعریف می کنند. من هم آن را از مادر بیچاره ی خدا بیامرزم شنیده ام. او خودش هم وقتی برای من تعریف می کرد می خندید. واقعاً عجب کشیش نمونه یی بود! اینطور نیست؟ به هر حال پدر بزرگ راه رفته را بازگشت، از دیوار به درون دیر پرید و خود را در حجره اش پنهان کرد... فردای آن روز کشیش ها او را که همچون مشک یاد کرده بود دیدند.

مانولیوس دوباره با آرنج به همنشین خود زد و نیکولیوس ادامه داد:

— می خواهی بدانی چه بر سرش آمد؟ از کجا بدانم؟ من آن زمان بچه بودم و به این چیزها توجهی نمی کردم. آن بیچاره الان زیر خروارها خاک پوسیده و دیگر از شر زن ها راحت شده است! و پس از ادای جمله ی آخر سخت خندید. کمی بعد دهان دره یی کرد و گفت:

— خیلی خوابم می آید. می روم بیرون بخوابم، اینجا از گرما خفه می شوم!... گو اینکه گرمش نبود، اما از خوابیدن در کلبه و نزدیک مانولیوس هراس داشت:

— ... جای تو را هم انداخته ام. بخواب فردا حالت خوب می شود!

آنگاه پتوی خود را بیرون از کلبه گسترده، سنگی را بالش کرد و زیر سر گذاشت، چشم فرو بست. به له نیو اندیشید و می رفت تا به خروش آید که پلک هایش سنگین شد. پس غلطی زد و به خواب رفت.

مانولیوس چند شاخه ی باریک در آتش انداخت. از تنها ماندن در تاریکی وحشت داشت. به زبانه های رقصان آتش خیره شد و به صداهای بیرون کلبه گوش فراداد. به ناله ی بوف ها و حشرات ریزی که خاک را می جویدند. به جیغ گوشخراش موش هایی که لابه لای تیرهای سقف تاخت و تاز می کردند و به

آوای ضعیف اما مداوم درون خویش که تنها به هنگام شب، آن هم زمانی که آرامش حکمفرما بود می شنید. از جای برخاست و از کنار در کلبه به ستارگان خیره شد. کهکشان راه شیری آرام می سرید. مشتری با تمام توان می درخشید. آسمان پرستاره آرام اما شاد چشمک می زد. به درون کلبه بازگشت و دوباره در برابر آتش نشست. احساس می کرد شاد و سر حال است. انگار سقف آسمان پایین آمده او را در خود جای داده بود... که به یکباره گفته های نیکولیوس را به یاد آورد و قلبش به تپش افتاد. با خود گفت: «یا مسیح، آیا معجزه شده؟ آیا در آن لحظه من هم مانند آن راهب پیر به سوی پرتگاه می دویدم تا خود را سرنگون کنم که تو به دادم رسیدی و دستم را گرفتی؟» دست بر چهره کشید اما حالش دگرگون نشد و نهرا سید. گونه های برآماسیده و شکاف برداشته ی خود را لمس کرد، سپس به جای آورد و در همان حال که زخم ها را نوازش می کرد در دل گفت: «کسی چه می داند؟... کسی چه می داند؟... شاید نجات خودم را مدیون همین زخم ها باشم!...» دوباره آرام گرفت و به دیوار تکیه داد. گرمای آتش خواب آور بود. گهگاه وقتی با تاریکی دست و پنجه نرم می کرد به رویا فرومی رفت و راه خود را می یافت. آن شب نیز با خود اندیشید: «شاید خداوند به خوابم بیاید و راه درست را نشانم دهد!» پس آرام بر روی زمین دراز کشید، چشم برهم نهاد و بی درنگ بخواب رفت. هنگامی که چشم گشود آتش خاموش شده بود، از سرمای پگاه می لرزید و خروس می خواند. گرچه یادش نمی آمد خوابی دیده باشد، اما احساس آرامش می کرد. صلیب بر خود کشید و لب هایش را تکان داد. از درد بخود پیچید اما توانست کلماتی را ادا کند: «خدا را شکر!» از جای برخاست، از کلبه بیرون رفت و به عادت همیشه روی نیمکت سنگی نشست. خورشید، سرخ و گرد سر از افق برآورده بود و شادان به قلمروی خود، درست همانگونه که غروب روز پیش بجا گذاشته بود می نگرست. به دشت حاصلخیز، به کوه سبز و باطراوت عذرا، به بلندی های پرتخته سنگ سارا کینا، به برکه ی ویدوماتا، آن آینه ی گرد و درخشان و به روستای خوب

لیکوورسی با مردمانش که چون مورچگان در کوچه‌های تنگ آن آمد و شد می‌کردند.

مانولیوس باری دیگر شکر خدا بجای آورد و با دستمال به خشک کردن تاول‌های چهره پرداخت.

\*\*\*

مانولیوس در دامنه‌ی کوه، گاه به تکه‌ی چوب می‌پرداخت تا به آن شکلی انسانی دهد، گاه به خدا و یا شیطان می‌پرداخت و گاه به له‌نیو، یا بیوه‌زن! و بدین سان با خود کشمکش می‌کرد... و همزمان پدر فوتیس نیز به دامنه‌ی کوه ساراکی‌نا نظم می‌داد. او به هرکس وظیفه‌ای داده بود، گروهی بیل می‌زدند تا اندک زمین مناسب کشت را شخم بزنند و بذر بکارند، پاره‌ی دیگری خانه می‌ساختند و گروهی نیز به شکار خرگوش و کبک می‌رفتند تا غذای پناهجویان را فراهم کنند. کشیش با سه لیره‌ی یاناکوس سه گوسفند خریده بود و افزون بر آن گوسفند بیوه‌زن را هم داشتند و شیر کودکان تأمین شده بود... و خود او در پی آن بود که با شمایل معجزدهنده‌ی ژرژ قدیس به روستاها و دیرهای پیرامون برود و یاری بطلبد و همواره بخود می‌گفت: «ما یونانی هستیم، مسیحی هستیم و از نژادی جاودانی و نمی‌توانیم نابود شویم!» پای کوه، در روستای لیکوورسی هم ناخدا توفان همچنان در بستر خود می‌نالید و استخوان‌های شکسته‌اش جوش نمی‌خورد. آقا دلش به حال او می‌سوخت و هرازگاه مهتر خود را با مرهم‌های تازه و روغن‌های مفید به سراغش می‌فرستاد و پیام می‌داد هرچه زودتر خوب شود و به دیدارش برود تا با هم میگساری کنند.

پاتریارک‌تاس پیر هم زیاد روبراه نبود. دایم سرفه می‌کرد و تنگی نفس گرفته بود. یک از شدت سرفه سیاه می‌شد و آنی پس از آن بر جای می‌نشست و حریصانه می‌خورد و کمی بعد بالا می‌آورد، اما باز هم می‌خورد... پیایی دنبال کاترینا می‌فرستاد تا بیاید و مشمت و مالش بدهد، اما بیوه‌زن با استهزا پیام می‌داد خودش هم بیمار است و احتیاج به مشمت و مال دارد.

کشیش هم نگران یگانه دخترش ماری یوری بود و آب شدن روزانه اش را به چشم می دید و می خواست هرچه زودتر او را به عقد میکلیس درآورد تا دیر نشده برایش نوه بیاورد. این بزرگترین آرزوی او بود. او نوه می خواست. نوه بی که نامش را زنده نگاه دارد. چه او بر این باور بود که این تنها راه غلبه بر مرگ است.

پانویوتیس گچخوار هم روزگار مناسبی نداشت. سه شب بود که بیوه زن در به رویش نمی گشود. دیگر او را نمی خواست و اندیشه بی تازه در سر می پروراند. او توبه کرده بود. اغلب به کلیسا می رفت و شمع روشن می کرد!... و پانایوتیس غول پیکر برای فراموش کردن غم هرشب میخوارگی می کرد. مست به خانه باز می گشت، زن و دو دخترش را به باد کتک می گرفت و بعد می رفت در حیاط روی زمین می خوابید و خرناسه می کشید. در کوچه پس کوچه های روستا هم به هنگام مستی کودکان سر در پی اش می گذاشتند و با یهودا، یهودا گفتن به خشمش می آوردند. و او به سوی آنها یورش می برد تا بگیردشان، اما از شدت مستی زمین می خورد و دراز به دراز می افتاد.

لاداس پیر هم هرروز صبح، همان صحبت های همیشگی را برای همسر خود که بی صدا جوراب می بافت، بی آنکه گوش به وی بسپارد تکرار می کرد: - دیر کرد پنه لوپ جان، این یاناکوس ابله دیر کرده و هنوز قبض رسید سه لیره را هم امضا نکرده است. او هنوز هیچ چیز، حتا یک مشت گوشواره هم نیاورده... نظر تو چیست پنه لوپ؟ آیا ممکن است زنی، حال هر قدر هم که فقیر باشد اصلاً طلا نداشته باشد؟ نه، نه، ممکن نیست! خدا نمی گذارد بی طلا باشد... خواهی دید که یاناکوس با طلا و جواهر برخواهدگشت. خون خودت را کثیف نکن پنه لوپ جان!...

صدایی به گوش لاداس پیر رسید. گمان برد در خانه را می زنند و صدای عرعر خر شنید. پای برهنه به سوی در دوید، آن را باز کرد و سراسر کوچه را نگریست، اما از یاناکوس خبری نبود.

دوره گرد هم سرگرم گشت روزانه ی خود در آبادی های مجاور بود. او

شانه و آینه‌های کوچک، شرح حال قدیسین و پارچه‌های نخی می‌فروخت و بجای آن گندم، پشم، مرغ و تخم مرغ می‌گرفت، و چون ذهنش جای دیگری بود هم درست وزن می‌کرد، هم درست اندازه می‌گرفت. روزی از قدیسی مسلمان پرسیدند: «آدم چه وقت می‌تواند از گناه پرهیزد؟» و او پاسخ داده بود: «وقتی به هنگام داد و ستد ذهنش در گروهی امر مهمتری باشد...» و ذهن یاناکوس هم در گروهی امری مهم‌تر بود. گاه به ناخدا توفان و فریادهای ناشی از دردش می‌اندیشید و گاه به خواهر سلیطه‌اش که بلای جان کستانتیس نگون‌بخت شده بود و زمانی نیز به مانولیوس که بی‌شک به کوهستان بازگشته بود و می‌کوشید تا مسیح و له‌نیو را با یکدیگر آشتی دهد... اما اینهمه خیلی سریع از ذهنش می‌گریختند و آنچه نمی‌توانست از آن رهایی یابد پدر فوتیس بود و کوهستان خشک و زندگی انسان‌هایی که در میان تخته‌سنگ‌ها زندگی می‌کردند و مرگ هم یارای جدا کردنشان از سنگ‌ها را نداشت.

یاناکوس پس از پایان کار روزانه سرانجام به سوی لیکوورسی بازگشت. خر ریزنقش با اشتیاق تمام یورتمه می‌رفت و از اینکه بزودی به آخور پر علوفه و لاوک پر آب تمیز خواهد رسید در پوست نمی‌گنجید. قلبش همانند قلب آدمیزاد می‌تپید. دم خود را علم کرد و خواست عرعر کند که صاحبش دم او را پایین کشید و گفت:

— اینقدر عجله نکن یوسفکم! اول باید برویم کوهستان پیش مانولیوس! پیش‌تر با مانولیوس درشتی کرده بود و کلمات زننده‌یی به او گفته بود و حال پشیمان می‌رفت تا از دلش درآورد: «گرچه حق با من بود، اما نمی‌بایست چنان برخوردی با او می‌کردم. او پسر بسیار محجوبی است و بسیار زودرنج. آن وقت من ابله با تبر به جنگ او رفته بودم.» به پدر گریگورس، لاداس پیر، میکلیس و بیوه‌زن اندیشید. اما باز به یاد مانولیوس افتاد: «من به او بد کردم. خیلی بد کردم. فراموش کرده بودم که ما چهار نفر باید تمام مدت سال را پشت یکدیگر باشیم، آن هم نه بخاطر پول که به خاطر پردیس!» نخست از همخوانی پول و پردیس به خنده افتاد اما بعد به فکر فرورفت و با خود



اندیشید: «لعنت بر شیطان! مگر پول و پردیس هر دو یکی نیستند!» البته که نه، چون در این صورت نیک و بد هم یکی می شوند!»

مانولیوس از دور یاناکوس را دید که سوار بر خر از کوه بالا می آید. برجای میخکوب شد و با خود گفت: «مانولیوس عذابت شروع شد. باید خوب پایداری کنی!» آنگاه از جای برخاست. لحظه‌یی تصمیم گرفت به کلبه رود و در تاریک‌ترین گوشه‌ی آن بنشیند. چه از اینکه با آن وضع نفرت‌بار دیده شود خجالت می‌کشید. صبح که خودش را در آینه نگریسته بود به خود گفته بود: «تنها ابلیس چنین هیبت مهیبی دارد و بس!» گو اینکه ورم دهانش کمی فروکش کرده بود و می‌توانست سخن بگوید.

یاناکوس آواز خوانان راه‌سربالایی را می‌پیمود و از اینکه می‌رفت تا با مانولیوس آشتی کند و سبکبار شود احساس خشنودی می‌کرد.

مانولیوس زیر نور تند نیمروز برجای ایستاده بود و می‌لرزید. به یاد لب‌های درهم‌فشرده از درد مسیح افتاد، پس لب‌های خود را سخت برهم فشرد و با خود اندیشید: «عادت خواهم کرد. اولش مشکل است، اما کم‌کم... خداوندا خودت کمکم کن!»

صدای آواز آرام مردم نزدیک‌تر می‌شد که به‌ناگاه یاناکوس بر روی تخته‌سنگی جست و با صدای بوق شاد و پیروزمندش ورود خود را به دوستش خبر داد.

مانولیوس به خود گفت: «الان است که برسد و مرا با این قیافه ببیند! تاب بیاور ای قلب!»

یاناکوس شادمانه فریاد کشید:

— آهای مانولیوس! بیا به پیشوازم!

و مانولیوس نیز با تمام توان پاسخ داد:

— آمدم!

یاناکوس سر بالا گرفت و بازوان خود را گشود. اما همینکه چشمش به چهره‌ی مانولیوس افتاد حیران برجای ایستاد. نمی‌توانست آنچه را که می‌بیند

باور کند. چشمان خود را مالید. چندگامی پیش تر رفت و خوب دقت کرد و آنگاه فریاد برآورد:

— مانولیوس! چه بلایی سرت آمده مانولیوس؟

مانولیوس خواست او را در آغوش گیرد، اما یاناکوس وحشت زده پس کشید. مانولیوس آرام گفت:

— یاناکوس، اگر توان دیدن نداری برگرد!

و خود به سوی کلبه به راه افتاد تا یاناکوس را بیش از آن رنج ندهد. اما یاناکوس خر را بست و از پی او روان شد. مانولیوس که صدای گام‌های دوست خود را می شنید بی آنکه سر برگرداند تکرار کرد:

— یاناکوس اگر نمی توانی تحمل کنی برو!

— می توانم. می توانم... نرو!

مانولیوس وارد کلبه شد، روزنه را بست و به تاریک ترین گوشه‌ی آن خزید و در دل گفت: «خدا را شکر که خوب مقاومت کردم!»

یاناکوس روی آستان در ایستاد، کلاه از سر برگرفت، عرق پیشانی پاک کرد و ساکت ماند. اما کمی بعد درحالی که نگاه بر زمین داشت پرسید:

— مانولیوس چه بر سرت آمده؟

— هیچ!

— چطور هیچ؟ شیطان روی صورتت نشسته! این صورت تو نیست مانولیوس، صورت شیطان است.

مانولیوس با آرامش پاسخ داد:

— چرا، این صورت خود من است و هیچگاه تا به این اندازه واقعی

نبوده‌ام!...

و در حالی که چهره‌ی چرک آلوده‌ی خود را پاک می کرد افزود:

— ... هیچگاه! هیچگاه!

یاناکوس که می کوشید وحشت خود را مهار کند فریاد زد:

— گفتم که شیطان روی چهره‌ات نشسته! وقتی نگاهت می کنم می ترسم...

بیا سوار خر شو تا با هم به آبادی برگردیم.

- ولی من اینجا خیلی راحتم!

- می روی پیش پدر گریگوریس تا دعا بخواند و طلسم شیطان را باطل کند.

- نه یاناکوس. نه. اگر می خواهی به من خدمت کنی در این باره به کسی چیزی نگو!

- باشد مانولیوس. من به هیچکس جز کشیش چیزی نمی گویم. و اگر خجالت می کشی به آبادی بیایی من او را همینجا می آورم تا برایت دعا بخواند.

مانولیوس به تندی از جای برخاست و فریاد کشید:

- نه، نه! باید این بیماری روی صورتم باشد! بله یاناکوس باید باشد!

یاناکوس نیز به نوبه ی خود فریاد زد:

- نمی فهمم! چرا باید باشد؟

- برای اینکه رستگار شوم یاناکوس. من بدون این بیماری رستگار نمی شوم... اینطور نگاهم نکن. نمی توانم برایت توضیح بدهم.  
- این یک راز است؟

مانولیوس در حالی که به آرامی بر جای می نشست پاسخ داد:

- رازی که تنها خدا می داند. خدا و من... ما با هم پیمان بسته ایم.

یاناکوس محتاطانه پرسید:

- اگر شیطان بود چه؟

- بله یاناکوس حدس تو درست است. در واقع این شیطان است که

به لطف خداوند به سراغم آمده. و اگر نمی آمد من نابود می شدم...

یاناکوس نومیدانه گفت:

- نمی فهمم. اصلاً نمی فهمم!...

- من هم اول نمی فهمیدم... اما بعد فهمیدم. من نومید اکنون احساس

آرامش می کنم. در واقع نه تنها احساس آرامش می کنم بلکه دست به سوی

آسمان می‌گیرم و خدا را هم شکر می‌کنم.

یاناکوس که به ناگاه نسبت به وی احساس احترام کرد زمزمه وار گفت:  
- پس تو قدیسی!...

و مانولیوس معترضانه پاسخ داد:

- نه! من گناهکارم! گناهکاری بزرگ و خداوند بخشنده است...

هر دو ساکت شدند. صدای زنگوله‌های گله و پارس سگان شنیده می‌شد.  
خرشید نرم نرمک غروب می‌کرد و سایه‌های آبی تیره به درون کلبه راه  
می‌یافت. خر که از بازنگشتن همراه خود خسته شده بود با عرعر او را  
فرامی‌خواند.

یاناکوس پرسید:

- می‌توانی غذا بخوری؟

- بله، با نی شیر می‌خورم.

- درد هم داری؟

- نه درد ندارم... بسیار خوب یاناکوس، دیگر بس است. خدا حافظ! و قول  
بده به کسی چیزی نگویی... من باید تنها بمانم می‌فهمی؟... تنها بمانم و  
مبارزه کنم...

- با شیطان؟

- با شیطان.

- اگر او پیروز شد چه؟

- ترس. او پیروز نمی‌شود. خدا با من است.

- تو قدیسی!... تو به کسی نیاز نداری... خدا حافظ! اما بدان که من باز  
خواهم آمد.

- اگر توان تحمل داشتی یاناکوس خوب!

- دارم! دارم!... خدا حافظ!

برای یک آن فکری غریب به ذهن یاناکوس راه یافت و خواست  
دست‌های مانولیوس را بگیرد و ببوسد، اما خود را مهار کرد و کلبه را ترک

گفت. خرا از دیدن او شادمانه دم تکان داد و یانا کوس بی آنکه به پشت بنگرد راه سرازیری را پیش گرفت و با خود زمزمه کرد: «دنیا همه راز است. رازی بزرگ! و نمی توان نیک را از بد باز شناخت... چون هر دو ظاهراً یکی هستند.»  
پگاه روز بعد، مانولیوس نیکولیوس را که به پشت بیرون کلبه خوابیده بود با سر انگشتان پا بیدار کرد و گفت:

— بلند شو نیکولیوس! باید برایم پیغام ببری!

پسرک چوپان بیکباره از خواب پرید، سر بیضاوی خود را بالا گرفت و پلک های سنگین از خوابش را از هم گشود. سپیدی چشمانش در تاریک روشن هوا برقی زد و درحالی که دهان دره می کرد فریاد زد:  
— چه می خواهی؟

— بلند شو، برو آبی به دست و رویت بزن تا خواب از سرت بپرد. آن وقت برایت خواهم گفت... زود باش بلند شو!  
پسرک از جای برخاست و دهان دره یی کشیده کرد، بازوها، ران ها و ساق هایش پوشیده از موهای سیاه براق بود و بوی پونه و بز نر می داد.  
مانولیوس گفت:

— نیکولیوس، صلیب را بکش! اگر هم تا به حال صلیب نکشیده یی، امروز حتماً باید بکشی!  
نیکولیوس باری دیگر با کشیدن بند استخوان های خود خستگی از تن به در برد و پرسید:

— به چه درد می خورد ارباب؟...

او در کوهستان و میان گله بزرگ شده بود و هرگز نیاز به کشیدن صلیب و رفتن به کلیسا را احساس نکرده بود، و بنابراین کارآیی آن را نمی دانست. آرزوی جز اینکه سالم باشد، به موقع زن بگیرد، صاحب فرزند و گوسفند شود و همانند درخت بلوط قوی و سرپا بماند نداشت و بر این باور بود که صلیب کشیدن و شمایل قدیسین تنها به کار مردم دشت می آید و بس!  
مانولیوس کنار در کلبه نشست تا نیکولیوس دست و رو بشوید و خواب از

سرش ببرد. او درازنای شب را چشم برهم نهاده بود و خدا و شیطان در وجودش به نبرد پرداخته بودند و سرانجام این خدا بود که بر شیطان پیروز شده بود و مانولیوس پس از گرفتن تصمیمی مهم، سر وقت نیکولیوس رفته و بیدارش کرده بود.

نیکولیوس درحالی که با دست موهای خود را مرتب می‌کرد پرسید:  
- خوب ارباب، من بیدار شدم و آماده‌ام. بگو بینم چکار باید بکنم؟  
مانولیوس با لحنی آرام گفت:

- خوب گوش کن نیکولیوس. اگر می‌ترسی مرا نگاه کنی سرت را برگردان، اما گوش‌ات با من باشد.  
نیکولیوس رو به سوی دیگر گرداند و گفت:  
- گوشم با توست.

- می‌روی آبادی و خانه‌ی ارباب بزرگ. تا آن موقع هوا روشن شده و در حیاط باز است. وارد حیاط می‌شوی، می‌پیچی سمت راست و به سوی اتاق پارچه‌بافی می‌روی. همانجا که نامزدم له‌نیو زندگی می‌کند...  
چشمان نیکولیوس درخشید و رو به سوی مانولیوس گرداند:  
- له‌نیو؟

- بله، له‌نیو را که پیدا کردی، از قول من بگو.. خوب گوش کن نیکولیوس بین چه می‌گویم. حرفهایم را خوب به یاد بسپار! به او بگو مانولیوس سلام رساند و گفت بیا کوهستان، چون می‌خواهد با تو صحبت کند. همین و بس! این را بگو و زود برگرد... فهمیدی؟

- بله فهمیدم. این که کاری ندارد. همین حالا می‌روم.  
و بدون کمترین درنگی رو به سوی آبادی گرداند و خواست بدود که مانولیوس بازویش را گرفت:

- صبر کن بزغاله. هنوز حرفم تمام نشده! اگر پرسید حالم چطور است بگو خوبم. مبادا بگویی مریض شده‌ام. فهمیدی؟  
- خاطر جمع باش ارباب و اصلاً نگران نباش. به او می‌گویم حالت خوب

است و زود برمی‌گردم.

— پس برو ببینم چکار می‌کنی!

و نیکولیوس پروازکنان از نظر ناپدید شد.

له‌نیو پس از برخاستن از خواب برای ارباب جوشانده‌ی نعناع و عرق  
نیشکر درست کرد و سر و پا برهنه و لیچارگوبان از پلکان سنگی خانه‌ی  
ارباب بالا رفت.

ارباب پیر روی تخت‌خواب نشسته بود و از میان پنجره به بام خانه‌های  
روستا می‌نگریست و یک‌ایک روستاییان را در ذهن می‌کاوید. در خانه‌ی یک  
به یک را می‌زد، وارد میشد، با هر کدام به نیکویی سخن می‌گفت و بدین‌سان  
همه‌جا سرک می‌کشید. آنگاه سوار بر بال خیال به کوهستان می‌رفت و با گذر  
از میان گله و رمه به مانولیوس می‌رسید و خشمالوده می‌غرید: «می‌بینی  
پسرک هرزه با من یک‌وبدو می‌کند و از روحش حرف می‌زند... می‌گویند  
روحش هنوز آمادگی ندارد!... پسرهای ابله! اگر تا آخر آوریل با له‌نیو عروسی  
نکنی بیرون می‌کنم تا برگردی همان دیری که بودی و مثل خواجه‌ها زندگی  
کنی! برو به جهنم نمک‌شناس! تو پسرم میکلیس را گول زدی. بله، تو! کار  
بجایی رسیده که پسرم دلش به حال فقرا می‌سوزد و می‌گوید آن‌ها هم مثل ما  
انسانند! برادران ما هستند!... این حرف‌ها فقط به درد کلیسا می‌خورد و  
موعظه‌های روز یکشنبه‌ی کشیش! آدم باید دیوانه‌ی زنجیری و مغز خر  
خورده باشد که به این حرف‌ها عمل کند!

در باز شد و له‌نیو فنجان جوشانده به دست وارد شد. پیرمرد بی‌کبار به  
خود آمد، چوپان و پسر را به فراموشی سپرد و از ورای پلک‌های نیم‌بسته به  
دخترک زرنگ و فتان که اندام خود را پیچ و تاب می‌داد نگریست و سینه‌های  
هوس‌انگیز، کمرگاه ورزیده و زانوان استوارش را ستود... و در دل گفت: «ای  
دختره‌ی طنناز! حیف که دخترم هستی!... مادرت هم در جوانی درست مانند  
تو بود... خدا رحمتش کند، یک شب...» و آه از نهاد برآورد.

له‌نیو با صدای دلنوازش پرسید:

— ارباب، امروز حالت چطور است؟ چرا آه می‌کشی؟  
 — چرا نکشم، له‌نیو جان؟ جانم از دست این پسرهای بدجنس و مانولیوس  
 به لب رسیده. بالاخره این دو نفر مرا می‌کشند... شنیده‌ام پریروز رفته‌یی کوه  
 او را دیده‌یی. خوب بگو بینم این هالو چه می‌گفت؟  
 له‌نیو نیز به نوبه‌ی خود آهی کشید و لبه‌ی پایینی تختخواب پیرمرد  
 نشست:

— چه می‌گفت؟ درست مثل آدم‌های جن‌زده پرت و پلا! خودش هم  
 نمی‌دانست چه می‌گوید. بجای اینکه مانند یک مرد به من نگاه کند، یا به  
 زمین نگاه می‌کرد، یا به آسمان و رو از من برمی‌گرداند... نمی‌دانم چه کنم  
 ارباب! فکر نمی‌کنی بهتر باشد او را پیش پدر گریگوریس بفرستی تا با دها،  
 طلسم جادویش را باطل کند؟ نخند ارباب. حال مانولیوس هیچ خوب نیست!  
 پیرمرد هرزه درآ که شاهد بی‌تابی و رنگ به‌رنگ شدن له‌نیو بود آهی  
 کشید و گفت:

— ای دخترهای بدجنس! پس او را دوست داری؟  
 و به نوشیدن پرسروصدای جوشانده‌ی خود پرداخت. له‌نیو پاسخ داد:  
 — منظورت چیست ارباب؟ این شوهری‌ست که خودت برای من انتخاب  
 کردی. اگر هر مرد دیگری را هم انتخاب می‌کردی باز همین وضع بود. از نظر  
 من همه‌ی مردها مثل هم هستند.  
 پیرمرد چشمکی زد و گفت:  
 — حتا پیرمردها؟

له‌نیو چهره درهم کشید و قاطع پاسخ داد:  
 — آه، نه! فقط جوان‌ها!  
 پیرمرد پافشاری کرد:  
 — مثلاً تا چه سنی؟

له‌نیو که گویی پیش‌تر درباره‌ی این مهم اندیشیده بود و پاسخ در آستین  
 داشت گفت:



— تا سنی که بتواند بچه درست کند!

— خدای من! عجب دختر زرنگی هستی! بین چه موقع دارم می‌گویم؛ و خیلی پیشرفت می‌کنی، چون خوب می‌دانی چه می‌خواهی.

دختر جوان پوزخندی زد، از جای برخاست. فنجان خالی را برداشت و به سوی در رفت. پیرمرد پرسید:

— امروز چندم آوریل است؟

له‌نیو با انگشتان خود شمرد:

— یکشنبه، دوشنبه، سه‌شنبه... بیست و هفتم اریاب!

— بسیار خوب، سه روز دیگر هم صبر می‌کنیم تا حضرت مانولیوس پاسخمان را بدهد و اگر این دیوانه چنین لقمه‌ی گلوگیری را رد کرد، اصلاً ناراحت نشو، چون خودم بلافاصله برایت شوهر بهتری دست و پا می‌کنم. یک شوهر واقعی که در پی روح و از این مزخرفات نباشد و خانه‌ات را پر از بچه کند. برو خاطرت جمع باشد! من هم باید بروم کلیسا و گشتی هم در آبادی بزمن... لباس‌هایم را بیاور!

له‌نیو در همان حال که از پله‌ها پایین می‌رفت و زیر لب می‌خندید زمزمه‌کنان گفت:

— پیرمرد هرزه! داشت با چشم‌هایش مرا می‌خورد!... اگر پدرم نبود کاری می‌کردم عقدم کند... اگر هم نمی‌توانست بچه درست کند، دنیا که زیر و رو نمی‌شد، کسان دیگر این کار را برایش می‌کردند. لعنت خدا بر شیطان که همه چیز را خراب کرد. ولی باز جای شکرش باقی است که مانولیوس هم پسر بدی نیست.

و درست در همان لحظه، نیکولیوس جلوی در بزرگ حیاط پدیدار شد. بدنش از شدت گرما بوی تند بز تر می‌داد. بز نری سرخوش و مست و در عین حال فرشته‌گون! له‌نیو با دیدن او برجای ایستاد و به خود لرزید: «این دیگر کیست؟ نکند نیکولیوس، شاگرد چوپان باشد! عجب بر و روی به هم زده! سبیلش هم سبز شده!» و بانگ برآورد:

- تویی نیکولیوس؟ چه می خواهی؟

چوپان جوان با صدای دورگه و خروس مانند خود پاسخ داد:

- بله، من هستم، نیکولیوس.

- گوش شیطان کر، برای خودت مردی شدی! خوب بگو ببینم چه

می خواهی؟

- مانولیوس صبح سحر فرستادم تا دو کلمه با تو حرف بزنم... برای همین

آمدم اینجا.

له نیو با قلبی تپان نزدیکش رفت:

- مانولیوس تو را فرستاده؟ حالا چرا داد می زنی؟ اینجا که کوه نیست.

آهسته تر صحبت کن! پیغامش چیست؟

- سلام رساند و گفت بروی کوه پیشش. با تو کار دارد.

- همین؟ باشد بگو می آیم... صبر کن، فرار نکن! حالش چطور است؟

نیکولیوس درحالی که شتابان دور می شد و می گریخت فریاد زد:

- خوب است. خوب است!

و بوی تند خود را برجای گذاشت. گویی بز نری از آنجا گذشته بود.

میکلیس با لباس روز یکشنبه، صورتی تراشیده، موهایی مرتب و آراسته

میان حیاط خانه ایستاده بود و آماده می شد تا برای شنیدن انجیل به کلیسا

برود و از آنجا هم سری به نامزدش ماری یوری بزند. له نیو لحظه یی به

تماشای او ایستاد و در دل گفت: «حتماً پدرم هم در جوانی مانند او بوده.

انگار خود ژرژ قدیس است!» میکلیس در همان حال که کلاه پوستی خود را

برسر می گذاشت گفت:

- سلام له نیو! دارم می روم کلیسا.

له نیو کنایه آمیز پاسخ داد:

- خدا پشت و پناحت ارباب! اما یادت باشد یکر است بروی کلیسا، و

مراقب باش راحت را گم نکنی!

میکلیس که شاهد آمدن قاصد بود گفت:

— تو که مطمئنم راحت را گم نمی‌کنی و یگراست می‌روی سراغ مانولیوس... پس دیگر چرا می‌نالی؟

له‌نیو با لحن کلامی نیش‌دار پاسخ داد:

— من کی نالیدم؟ چه کسی گفت من می‌نالم؟ درست است که خدا نمی‌خواهد ما ناشکری بکنیم ولی به هر حال ما خدمتکارها هم آدمیم! می‌دانی ارباب. اگر مانولیوس هم لباس‌هایی به‌قشنگی لباس‌های تو می‌پوشید یکپارچه آقا می‌شد.

میکلیس درحالی‌که پا از آستان در خانه بیرون می‌گذاشت پاسخ داد:  
— حق با توست له‌نیو، حق با توست! ما آدم‌ها فقط با لباس از همدیگر متمایز می‌شویم...

و در همان آن ناقوس کلیسا به صدا درآمد.

— ... خوب من رفتم له‌نیو! از کوه خوش‌خبر برگردی!

دختر که نمی‌توانست جلوی زبان خود را بگیرد گفت:

— تو هم از پیش دختر کشیش خوش‌خبر برگردی!

عطر صمغ و کندر فضای کلیسا را فراگرفته بود. شمایل قدیسین روی پرده‌های بلند می‌درخشیدند. تمامی دیوارها تا زیر گنبد، پوشیده از تصاویر قدیسین و فرشتگان رنگین‌بال بود. انسان به‌هنگام ورود به آن کلیسای بیزانسی احساس می‌کرد داخل بهشتی مملو از پرندگان رنگارنگ و گل‌هایی به‌بزرگی یک انسان شده است. بهشتی پر از فرشتگانی که همانند زنبوران درشت‌اندام از گلی به گل دیگر می‌پرند. زیر سقف گنبدی کلیسا نیز تصویر مسیح تمام‌قد، با نگاه خیره و تهیدآمیز خود به آدمیان می‌نگریست.

روی کف کلیسا هم مؤمنین مانند زنبوران صسل درهم می‌لولیدند. پاره‌یی پای شمایل‌ها زانو زده و بعد دوباره داخل جمعیت می‌شدند، و پاره‌یی دیگر در ردیف‌های مردانه و زنانه، به‌دقت به آوازهای مذهبی گوش می‌دادند. ریش‌سپیدان روستا هم روی نیمکت جلو، در میان سینی‌ها و شمعدان‌های نقره نشسته بودند. آن روز کسی نمی‌دانست که آیا پاتریارکئاس پیر خواهد

آمد یا نه؟ اما همه می دانستند که ناخدا توفان در رختخواب است و از شدت درد زوزه می کشد. تنها کسانی که روی نیمکت جلویی نشسته بودند، یکی آموزگار عینکی یقه سپید بود. یکی لاداس پیر که همچون همیشه گوشه‌ی نیمکت کز کرده بود و زیر لب و از میان دندان خود نامرادی روزگار را زمزمه می کرد. شب پیش از آن، یاناکوس پس از بازگشت از دوره فروشی نزدش رفته بود و خبرهای ناخوشایندی برایش برده بود. و به او گفته بود که ژنده پوشان در همان سه ماهی که آواره‌ی کوه و دشت بودند، تمامی انگشترها و جواهرات خود را فروخته بودند و جز انگشت چیزی برایشان باقی نمانده بود. و او چه نیازی به انگشتان بی انگشتر و گوش‌های بی گوشواره داشت؟ بنابراین از سرنوشت خود می نالید و با خود زمزمه می کرد: «من آدم بداقبالی هستم. اگر آن آبادی ویران شده نزدیک لیکوورسی بود، به موقع به همه چیز می رسیدم. ولی حالا دیگر برایم چه فرق می کند آبادیشان ویران شده باشد یا نشده باشد؟ تف به این بخت سیاه! گور پدر همه شان!...»

مؤمنین وارد کلیسا می شدند، چند سکه در سینی می انداختند، شمع می برمی داشتند، بر خود صلیب می کشیدند و به سوی شمایل‌ها می رفتند. اما حواس لاداس پیر جای دیگری بود و همچنان با خود می اندیشید: «... باز جای شکرش باقی ست که یاناکوس هالو قبض رسید سه لیره را امضا کرد!... اگر من جای او بودم...» اما رشته‌ی افکارش از هم گسیخت. چه، در همان هنگام توده‌ی سنگین کنارش روی نیمکت افتاد و صدای آن را درآورد. لاداس پیر با اوقات تلخ روی برگرداند و پاتریارکئاس پیر را دید که با رنگ و روی پریده، گونه‌هایی فرورفته، چشمانی تار و لب‌هایی خشک و زردرنگ کنارش نشسته است. به او سلام داد و با خود اندیشید: «نمی دانم چرا این خوک نمی ترکد!» و با صدایی بلند گفت:

— امیدوارم هرچه زودتر حالتان خوب شود!

و یکبار دیگر به یاد بدبختیهای خود افتاد.

میکلیس نیز به نوبه‌ی خود وارد کلیسا شد. او پیش از آن به سراغ

ماری یوری که برایش پیغام فرستاده بود تنهاست و جز دایه‌ی پیر کسی در خانه نیست رفته بود و از همین رو تأخیر داشت. ماری یوری که پشت در خانه مراقب به انتظارش نشسته بود، با دیدنش گفته بود:

— دیر کردی میکلیس!

دخترک خود را آراسته بود و زیباترین پیراهن خود را به تن کرده بود. گردنبند طلایی ساخته شده از سکه‌های رومی که یادگار مادرش بود به گردن داشت و کمی از سرخابی که شب پیش یاناکوس پنهانی برایش آورده بود به صورت زده بود. اما چشمان خسته از گریه‌اش ریز شده بود و گرداگرد آن را حلقه‌ی کبود پوشانده بود. دستمال کوچکی نیز به دست داشت که هرازگاه به دهان می برد.

میکلیس نگران از نامزدش پرسیده بود:

— ماری یوری جان، برای چه دنبالم فرستادی؟ چرا غمگینی؟

ماری یوری چشم بر زمین پاسخ داده بود:

— پدر عجله دارد و اصرار می کند هرچه زودتر عروسی کنیم.

— مگر قرار نشد عید نوئل عروسی کنیم؟ هنوز یکسال نیست که مادرم

مرده و نمی توانیم عروسی بگیریم...

دختر جوان با صدایی خفه تکرار کرده بود:

— اما پدر عجله دارد و هرروز غرمی زند. شب‌ها هم از جا بلند می شود و

مدام راه می رود. دیگر خواب ندارد.

— ولی آخر چرا؟ حرف حسابش چیست؟ چرا عجله دارد؟

ماری یوری با لحن کلامی لرزان پاسخ داده بود:

— نمی دانم میکلیس. نمی دانم...

البته او خیلی خوب می دانست چرا پدرش شتاب دارد تا هرچه زودتر آن

دو با یکدیگر ازدواج کنند، اما نمی توانست به میکلیس بگوید. او هم در

ژرفای وجود خود احساس می کرد حق با پدر پیرش است و باید شتاب کنند.

میکلیس گفته بود:

— پدرم، مادرم را دوست نداشت، چون مادر از او مسن‌تر بود. مادر پیر و بهانه‌گیر شده بود و پدرم از دستش به تنگ آمده بود. برای همین هم وقتی مرد اصلاً ناراحت نشد. اما پدر دوست ندارد آداب و رسوم را نادیده بگیرد و چون هنوز یکسال نیست که مادرم مرده و پدر ارباب آبادی‌ست، بنابراین می‌خواهد در احترام به رسوم قدیم سرمشق دیگران باشد. می‌فهمی، ماری یوری جان؟

— بله می‌فهمم. می‌فهمم... باز هم می‌گویم که پدر عجله دارد و مرتب سرکوفت می‌زند... من دیگر طاقت ندارم!...

خواسته بود سرفه کند، اما دستمال خود را به دهان فشرد، جلوی آن را گرفته بود. دست ظریفش در دستان میکلیس می‌لرزید. خیس عرق شده بود. میکلیس به چهره‌ی تکیده‌اش نگرسته بود و هراسان شده بود. برآستی ماری یوری داشت آب می‌شد. استخوان‌هایش از زیر پوست لطیفش بیرون زده بودند و شکل جمجمه‌اش نمایان شده بود. پس دست دخترک را به سینه فشرد و زمزمه کنان گفته بود:

— ماری یوری نازنین!... نازنین من!...

و به هنگام جدایی چنان مراقب نگاهش داشته بود که گویی مستی ماسه در دست دارد و دختر نیز که انگار برای همیشه وداع می‌گفت کوشیده بود اشک‌های خود را مهار کند:

— میکلیس جان، برو، برو کلیسا! من هم همین الان می‌آیم. دارد دیر می‌شود. خدا خودش حفظمان کند!

آنگاه سر او را برای زمانی دراز بروی سینه‌ی خود فشرد و درحالی که تمام وجودش می‌لرزید زیر لب گفته بود:

— خدا خودش حفظمان کند!

و بی‌درنگ به درون خانه گریخته بود تا نیمه‌هوش به آغوش دایه‌ی پیرش پناه برد. میکلیس نیز آرام از در بیرون زده بود و شتابان و بغض‌آلوده به سوی کلیسا روان شده بود.

با ورودش فضای کلیسا روشن شد. نزد پدر رفت و کنارش ایستاد. پیرمرد مغرورانه به فرزند خود نگریست و در دل گفت: «من هم زمانی درست مانند او بودم... چه روزهایی بود... امان از این زندگی سگی که همچون خواب و خیال می‌گذرد!»

در همان زمان له‌نیو گیسوان خود را آراست، کمی گلاب به موها و گردن پاشید، روسری زرد منگوله‌قرمزی را که از ارباب پیر به‌عنوان هدیه‌ی پاک گرفته بود بر روی سر انداخت، از کوچه‌های باریک آبادی گذشت و به سوی کوه عذرا روان شد.

مراسم مذهبی به پایان رسیده بود. روستاییان با لباس و روح روزهای یکشنبه در میدان روستا آمد و شد و گفتگو می‌کردند. پاره‌یی نیز در قهوه‌خانه‌ی کستانتیس گرد هم نشسته بودند تا قهوه‌یی بنوشند و بگویند و بخندند.

آقا همانند همیشه در ایوان خانه نشسته بود و قلیان می‌کشید. سمت راستش میرآخور شیپور به‌دست ایستاده بود و سمت چپ یوسفک سقز می‌جوید و برایش عرق می‌ریخت. آقای پیر، با چشمان نیم‌باز و قی‌آلود خود به روستاییانی که در میدان قدم می‌زدند می‌نگریست و چوپانی را می‌مانست که از فراز تخته‌سنگی، نگران و دلسوزانه رمه‌ی خود را مراقبت می‌کند. او بر این باور بود که خودش آدم است و دیگران گوسفند. خودش گوشتخوار است و دیگران علفخوار و از این رو باید بچرند تا برایش پشم و گوشت تولید کنند. له‌نیو راه سربالایی کوهستان را می‌پیمود و قلبش پرواز می‌کرد. او پیش‌بینی می‌کرد، مانولیوس پیشنهاد کند هفته‌ی آینده با یکدیگر ازدواج کنند، و دوران نگرانی و اضطرابشان به سر رسد و زندگی واقعی و تازه‌شان آغاز شود. روزها خانه‌داری و آشپزی می‌کرد و شب‌ها به هم‌آغوشی سپری می‌شد. و پس از نه ماه، تکان دادن گهواره‌ی بچه!... و بدین‌سان خانم خانه و مادر می‌شد و دیگر خدمتکار کسی نبود...

از مانولیوس خوشش می‌آمد. چه، جوانی محبوب، زحمتکش و

خوش سیما بود و با آن ریش خرمایی، چشمان آبی و صورت مهربان درست به مسیح می مانست. دلش پرمی زد و پیش از خودش راه سربالایی را می پیمود و پس از رسیدن به مقصد، گرداگرد آغل گوسفندان پرواز می کرد و همچون کبکی دست آموز و خوش بال و پر با پاهای قرمز روی شانهای مانولیوس می نشست و عاشقانه سر و گردن او را منقار می زد... دخترک همچنان که پیش می رفت بخود می گفت: «او الان روی تخته سنگ بزرگ انتهای راه منتظرم نشسته و قلب او هم باید درست مانند قلب من به پرواز درآمده باشد!»

درواقع مانولیوس روی تخته سنگ انتهای راه سربالایی نشسته بود، اما مردم با دستمال صورت برآماسینده، شکاف برداشته و چرکین خود را پاک می کرد و در دل می گفت: «طفلک له نیو، دلم به حالش می سوزد! اما چاره چیست؟... من باید از شر وسوسه های ابلیس خلاص شوم، روح خودم را تزکیه و جسمم را تطهیر کنم تا بتوانم فردی شایسته شوم...» سپس گوش فراداد و صدای گام های تند و سبک له نیو را شنید و بوی گلابش را احساس کرد. پره های بینی اش به لرزه درآمدند. او عطر گلاب دخترک را به خوبی می شناخت: «دارد می آید! آمد! رسید!»

روسری زرد پیدا شد، له نیو لحظه یی برجای ایستاد، دست سایبان چشمان کرد و به نامزد سر به زیر و منتظرش نگریست و با گام هایی آهسته نزدیکش شد.

مانولیوس سر بالا گرفت، از جای برخاست و بی حرکت ماند. له نیو خم شد و وانمود کرد او را ندیده تا ناگزیرش کند همانند همیشه به پیشوازش بشتابد و ظاهراً برای بالا رفتن دست در کمرش اندازد... اما مانولیوس از جای تکان نمی خورد. له نیو توان از کف داد و بانگ برآورد:  
— مانولیوس!

اما مانولیوس پاسخ نمی داد و همچنان ساکت و بی حرکت بر روی تخته سنگ ایستاده بود. له نیو راه باقی مانده را دوید و نزدیک تخته سنگ که رسید سر بالا گرفت و آه از نهادش برآمد:



— یا مریم مقدس!

و بر روی زمین نقش بست. مانولیوس از فراز سنگ به زیر آمد تا او را از زمین بلند کند. اما له‌نیو درحالی که با یک دست صورت خود را پوشانده بود با دست دیگر او را پس زد و با صدایی گوشخراش فریاد کشید:

— برو! برو! برو!

مانولیوس با لحنی مهربان گفت:

— یکبار دیگر مرا نگاه کن له‌نیو. مرا ببین تا از من متنفر شوی و از شرم خلاص!...

— نه، نه! برو!

مانولیوس به روی تخته‌سنگ بازگشت و همانجا نشست. هر دو زمانی دراز ساکت ماندند تا سرانجام له‌نیو فریاد زد:

— چه شده؟ ترا بخدا بگو چه بلایی سرت آمده؟

مانولیوس آرام پاسخ داد:

— جذام گرفته‌ام...

له‌نیو لرزید و درحالی که رو به سوی ده بازمی‌گرداند گفت:

— من رفتم... پس برای همین گفتم بیایم اینجا؟

— بله، برای همین. آیا باز هم حاضری با من عروسی کنی؟ می‌دانم که

حاضر نیستی. آیا حاضری بچه‌های جذامی داشته باشی؟ البته که نه، پس

برو!

باری دیگر سکوت میانشان برقرار شد و جز زنجموره‌ی یاس‌آلود له‌نیو

صدایی نبود. سرانجام مانولیوس گفت:

— خدا حافظ له‌نیو!

و به سوی آغل بازگشت. له‌نیو بی‌آنکه پاسخی دهد با گوشه‌ی روسری

زرد چشمان خود را پاک کرد و نگاهی به پیرامون انداخت. نمی‌دانست چه بر

سرش خواهد آمد و راه خود را گم کرده بود. مانولیوس از برابر دیدگانش

ناپدید شده بود و دنیا را بیابانی تهی می‌دید.

خرتید به میانه‌ی آسمان رسیده بود. جز صدای زنگوله‌ی گوسفندان که زیر سایه‌ی بلوط بزرگ لمیده بودند آوایی شنیده نمی‌شد. برای لحظه‌ی کوتاهی نوای سوزناک نی‌لبکی سکوت کوهستان را شکست. له‌نیو که وحشت زده می‌لرزید گفت:

— جدام... جدام...

آری، او با وجود گرمای سوزان ظهر سخت می‌لرزید...

هنگامی که به خود آمد نمی‌دانست چه مدت بیخود از خود بر روی سنگ‌ها افتاده و به نظر می‌آمد قرن‌ها گذشته است... اما بی‌تردید جز چند دقیقه نگذشته بود، زیرا وقتی از جای برخاست هنوز خورشید بی‌حرکت میانه‌ی آسمان قرار داشت.

باری دیگر صدای هم‌شاد و هم‌محزون نی‌لبک به گوشش رسید. صدا نجوای انسانی رها شده و توان از کف داده در بیابان را می‌مانست. بی‌اراده و ناخودآگاه به سوی سرچشمه‌ی نوای نی رهسپار گردید. گمان می‌برد نام خودش را می‌شنود و کسی صدایش می‌زند. نفس‌زنان به سوی صدا رفت. او نیز در بیابان و میان تخته‌سنگها تنها مانده بود و دیگر یارای تحمل نداشت... بی‌اراده و محسور پیش می‌رفت و نغمه‌ی نی هر آن بلندتر و شکوه‌آمیزتر می‌شد...

به ناگاه از بلندای تخته‌سنگی، چشمش در دامنه‌ی دره به درخت بلوط سبز کهنسالی پر شاخ و برگ افتاد که در سایه‌اش گوسفندان لمیده بر خاک خود را خنک می‌کردند و تنها دو گوسفند ایستاده سر در پی هم گذاشته با یکدیگر می‌جنگیدند. چوپانی جوان و نیمه‌عریان نیز در کنارشان جست و خیز می‌کرد و همانند آنان بالا و پایین می‌پرید و همزمان گاه نی می‌نواخت و گاهی نیز با فریادهای وحشیانه‌ی خود دست برهم می‌کوفت و همانند گوسفندان بعب می‌کرد و باز نی‌لبک بر لب گذاشته آوایی رساتر از آن بیرون می‌کرد...

له‌نیو آهسته و مجذوب پیش می‌رفت. چوپان پشت به او داشت و نزدیک

شدنش را نمی‌دید. له‌نیو که بسیار نزدیک شده بود، همه‌چیز را به‌روشنی می‌دید. قوچی پشمالود با شاخ‌های خنیده‌ی خود سر در پی می‌ش سپیدی گذاشته بود و هر دم بر پشتش می‌جست، اما می‌ش هر بار از چنگالش می‌گریخت و قوچ دنبال کردن خود را از سر می‌گرفت و خشماگین دو دست سمج خود را به جلو می‌پراند و باز می‌ش را گرفته با غرشی گنگ و در عین حال ملتسانه به رویش می‌جست... چوپان نیز رقصان و جست و خیزکنان به همراه قوچ التماس می‌کرد و با فریادهای بلند خود قوچ را تشویق می‌کرد:

— زود باش پشمالو!... زود باش لعنتی! زود باش پیر رویش!

و باز بی‌درنگ به نواختن نی می‌پرداخت.

له‌نیو که دیگر پشت سر پسرک چوپان رسیده بود از خستگی نفس‌نفس می‌زد و پستان‌ها آزارش می‌دادند.

سرانجام می‌ش از شدت خستگی توان ایستادگی از کف داد و قوچ قوی‌بنیه بر پشتش جست و تمامی وجودش را به زیر خود گرفت. قوچ پشت گردن می‌ش را می‌لیسید و گاز می‌گرفت. پشم‌هایش پوشیده از عرق شده بود و بسوی نرینگی فضا را پوشانده بود. نیکولیوس نی بر زمین انداخت، باقی مانده‌ی لباس از تن برگرفت و عریان و عرق‌کرده به رقصیدن و تقلید حرکات قوچ پرداخت.

رگ‌های گردن له‌نیو متورم شد و چشمانش تار گردید. نیکولیوس میانه‌ی رقص ناگهان له‌نیو را دید. بدون درنگ بر روی او جست و کنار قوچ و می‌ش خواباند، و له‌نیو کوچکترین مقاومتی نکرد.

## VI

— آقا هیچ می‌دانی حال ناخدا توفان خیلی خراب است؟ باوجودی که هرکار از دستمان برمی‌آمد کردیم و کلی مرهم بر زخمش گذاشتیم، اما باز استخوان‌های جمجمه‌اش جوش نمی‌خورد. پدر گریگوریس به بالینش رفت و برایش دعاهای دفع سحر و جادو خواند. یک زن کولی برایش فال ورق گرفت. حتا در قدیس پاتته‌له‌ییمون شفا بخش هم برایش شمع روشن کردند. گوشت گربه که می‌گویند هفت جان دارد به خوردش دادند و خلاصه هرکاری که فکر کنی کردند، اما همه‌اش بیهوده! انگار نه خدا، و نه شیطان، هیچکدام نمی‌خواهند این ناخدای خلد‌آشیان شفایابد...

مادلینای پیر پس از بیان این همه، زبان خستگی‌ناپذیر خود را گاز گرفت و افزود:

— ... گوش شیطان کر. امروز خواسته می‌کلیس پسر ارباب پاتریارک‌ئاس به بالینش برود و وصیت‌نامه‌اش را بنویسد. من هم دارم می‌روم سراغ پدر گریگوریس تا برود دعای پیش از مرگ را برایش بخواند. ناخدای ما دارد لنگر برمی‌دارد و خود را برای سفر آماده می‌کند. همین چند دقیقه پیش که می‌خواستیم از پیشش بیایم، صدایم کرد و گفت: «خاله مادلینا، لطف کن، برو پیش آقا و بگو ناخدا توفان سلام رساند و گفت بزودی بادبان می‌کشد و می‌رود و ترا به خدا می‌سپارد.» من خاله مادلینا هستم و برای همین خدمت رسیده‌ام. آقا!

آقا روی ایوان نشسته بود و با چشمان بادکرده، گونه‌های فرورفته و پاهای

برهنه چرت می زد و بی آنکه سرشانه کرده باشد، یا دست و رو شسته باشد قهوه می نوشید تا خواب از سرش بپرد. و چنانکه گویی به صدای باران گوش می دهد، گفته های مادلینای پیر را می شنید. سرانجام هنگامی که پیرزن از گفتن بازایستاد آقا خمیازه کشان و بی حوصله پرسید:

— مغزش کار می کند؟

— درست مثل ساعت کار می کند آقا!

آقا پس از سکوتی کوتاه، بار دیگر دهان دره یی کشیده کرد و پرسید:

— ترسیده؟

— نه آقا، مگر این لعنتی ترس سرش می شود! از خدا بگویی می خندد. از

شیطان هم بگویی باز می خندد. می بخشی آقا پاک عقلش را از دست داده.

— عرق می خورد؟

— بله، اما نه زیاد...

— بسیار خوب! به او بگو وقتی خواب از سرم پرید، می آیم تا با او

خدا حافظی کنم. بگو میرا خورم را هم می آورم تا برایش شیپور بزند. یوسفکم

را هم می آورم تا آواز آمان آمان را که بیشتر از هر آوازی دوست دارد برایش

بخواند. خودش می داند کدام آواز را می گویم. برو هرچه گفتم به او بگو! من

فعلاً دارم قهوه می خورم. بعد باید چپق بکشم و کمی عرق بخورم. بعد از آن

هم تازه باید یوسفکم بیاید پاهایم را بمالد تا از خواب بیدار شوم. آن وقت

می آیم دیدنش... خوب گوش کن ببین چه می گویم! به او بگو نکنند دستم

بیندازد و پیش از آنکه برسم بمیرد! بگو منتظرم بماند! برو!

رنگ رخسار ناخدا لیمویی شده بود. جز پوست و استخوان از او چیزی

باقی نمانده بود. شال پهنی دلمه بسته و سرخ از خون خشکیده دور سرش

پیچیده شده بود. با اینهمه آرام و بدون هراس به دیوار تکیه داده بود و

چشمان ریزش همانند چشمان میمونی که روزی در «اودسا» دیده بود، مدام

باز و بسته می شدند و سرشار از شور زندگی می درخشیدند. کنارش، روی

میزی کوچک بطری عرق، چپق و تندیس کوچک گچی ملکه ویکتوریا قرار

داشت. روزی که در بندری تندیس را دیده بود خریده بود و در دل گفته بود: «عجب باوقار و متشخص است. چه هیكل و سینه‌های برجسته‌یی دارد! خوشم آمد...» و از آن پس آن را از خود جدا نکرده بود و همواره خنده‌کنان می‌گفت: «این زنم است و چه باک اگر سبیلش پرپشت‌تر از من است!» با نگاه گوش و کنار خانه‌ی کوچک را می‌کاوید. به دیوارهای چرکین، تیرهای پوشیده از تار عنکبوت، تاقچه‌های خالی، صندوق بزرگ پر از کهنه‌ریز و کفش و آهن‌پاره، به کوزه آبی که در گودی دیوار قرار داشت و به قرابه‌ی عرق گوشه‌ی اتاق خیره می‌شد و روی هرکدام برای وداع مکث می‌کرد. برای مدتی روی عکس کهنه و زردرنگ آویخته از دیوار روبروی تختخواب خیره ماند. عکس، کشتی نازنین غرق‌شده‌اش را نشان می‌داد. تمامی بادبان‌ها برافراشته بودند. پرچم یونان بر فراز بخش انتهایی آن در اهتزاز بود و یک پری دریایی با سینه‌های برهنه در قسمت جلویی به چشم می‌خورد. خود وی هم به روی عرشه ایستاده بود. آن زمان سی سال داشت... همراه خیال به درون کشتی رفت. کشتی لنگر برگرفت، از قالب چرکین خود بیرون زد و به میان دریا رفت. انبوه مه، دریا را فراگرفته بود و ناخدا توفان از ورای آن به دشواری جزیره‌ها، سواحل و ترکان فینه سرخ و زنان پریوش و دکه‌های مشروب‌فروشی کنار بندر را که از دود سیگار و چپق و کباب بره و ماهی تیره شده بودند تشخیص می‌داد. ذهنش آشفته بود. یادمان‌های خوش و ناخوش باهم درآمیخته بودند. دیگر زخمی شدن خود را به‌هنگامی که داوطلبانه در جنگ ۱۸۹۷ شرکت کرده بود تا برای یونان آذوقه و مهمات حمل کند به‌یاد نمی‌آورد. زمانی فریفته‌ی زنی ترک شده بود، اما بیاد نمی‌آورد کجا بود و آن زن که بود... در قسطنطنیه بود یا از میر، در آوالی بود و یا اسکندریه؟ نامش کثوم بود یا مرضیه؟ همه چیز از یادش گریخته بود. مهی انبوه دنیا را فراگرفته، همه چیز را تبدیل به دود کرده بود. تنها یک رویداد روشن و تابناک از میان دود و مه سر برآورده بود و آن ماجرای عید «ژرژ قدیس» ماه آوریل در شهر باتوم بود. در آن روز او با سه تن از دوستان خود به باغی پر از گل‌های درشت

سرخ‌رنگ رفته بودند و درحالی‌که هرکدام دستمال سپیدی به دور سر پیچیده بودند، می‌خوردند، می‌نوشیدند و آواز می‌خواندند. هوا آفتابی بود و شمیم خوش دریا به مشام می‌رسید. هیچ زنی در میانشان نبود. همگی خوش‌سیما بودند و با یکدیگر دوست. موهای یکی روشن بود و موهای سه دیگر تیره. آن روز، روز تولد یکی از آنها بنام ژرژ بود. میانه‌ی خوردن و نوشیدن و آواز خواندنشان بارانی ریز و ملایم باریدن گرفت. برگ‌های ضخیم درختان زیر بارش باران صدا می‌کردند و قلوه‌سنگ‌ها شسته می‌شدند. از زمین نیز همانند دریا شمیم خوشی تراوش می‌کرد. سه ارمنی با ماندولین، قره‌نی و تنبک آمدند، زیر بوته‌های گل سرخ نشستند و آواز آمان‌آمان سردادند... چه شوری! چه لطافتی! قلب زندگی نیز همچون دل پرنده‌یی عاشق می‌تپید... ناخدا توفان به ذهن خود فشار آورد، اما هیچ یادمان روشن دیگری به ذهنش راه نیافت. تمامی عمرش همچون دود از هم گسیخته بود. تنها همان عید کوچک شهر باتوم و آن باران ریز را به یاد می‌آورد و هم از این رو با خود گفت: «یعنی چه؟ تمام زندگی من فقط همین بود؟ ریزش باران، سه دوست و چند گل سرخ؟... مگر ممکن است چیز دیگری در زندگی من وجود نداشته باشد؟ مرا بگو که خیال می‌کردم دنیا را درسته قورت داده‌ام!» دست خود را به سوی میز کوچک پیش برد تا لیوان عرق را بردارد که در باز شد و آقا به درون آمد. او لباس رسمی خود را که شلوار آن از ماهوت سرخ بود به تن داشت و تپانچه‌یی قره‌یی به کمر بسته بود. سیل‌هایش را رنگ کرده بود. دستمالی ابریشمین به زیر بغل آویخته بود و باتاوه‌هایش را به پا داشت. گویی برای مراسم عروسی آمده بود. و پشت سرش یوسفک باریک‌اندام با گونه‌های سپید پف‌کرده‌ی خمارآلوده و سقز به دهان به همراه میرآخور شیپور به دست عبوس چشم دریده وارد شدند. آقا که بسیار سرحال می‌نمود گفت:

— سفر خوش ناخدا توفان. امیدوارم باد موافق بوزد! شنیده‌ام بار سفر

بسته‌یی و عزم رفتن داری!

— بادبان‌ها را برافراشته‌ام آقا و باد هم موافق می‌وزد. دیدار به قیامت!

آقا در حالی که می‌خندید و روی صندوق می‌نشست گفت:

— کجا می‌روی لعنتی؟ حیف نیست دنیا را ترک می‌کنی؟ باز هم بمان! برایم عرق خوش‌عطر آورده‌اند. عرق شاه‌توت! بمان تا این عرق را هم باهم بخوریم، بعد برو!

— نه آقا. خدا حافظ. دیگر کارم تمام است. لنگر را کشیده‌ام و سکان را هم به دست گرفته‌ام. خودت تنهایی بخور.

— ولی آخر کجا داری می‌روی لعنتی؟ اصلاً خودت می‌دانی کجا می‌روی؟

— جهنم! چه می‌دانم کجا می‌روم؟ هر جا که شد!

— از نظر مذهب‌تان کجا می‌روی رومی خبیث؟

ناخدا به نشانه‌ی لاقیدی پاسخ داد:

— آه! اگر بخوام حرف مذهب را باور کنم که باید یکر است بروم جهنم! آقا خندید:

— ولی من اگر حرف مذهب را باور کنم یکر است می‌روم بهشت. بهشتی پر از چلوکباب و حوریان و یوسف‌کان! اما لعنتی دنیا جز خواب و خیال و عرق نیست. مگر نه یوسف‌کم؟ زندگی یعنی عرق خوردن و مست کردن! اما بادنمای مغز ما به هر طرف که باد بوزد می‌چرخد. تو رومی می‌شوی و من آقای ترک... ولی بهتر است که این حرف‌ها را کنار بگذاریم و در این باره چیزی نگوئیم، از تو چه پنهان من هم دلم از این حرف‌ها به هم می‌خورد! آنگاه رو به یوسف‌کم پف‌آلود کرد و گفت:

— بلند شد یوسف‌کم. بلند شو و از آن قرابه‌ی عرق جرعه‌یی بریز تا بنوشیم.

در این بین مادلینای پیر وارد شد و سر به گوش ناخدا نزدیک کرد:

— عرق نخور! الان کشیش می‌آید تا مراسم عشای ربانی را برایت بجا بیاورد.



– کشیش دیگر کیست پیرزن خرف؟ پوزه‌ات را ببیند و برو آن قرابه را بردار و برایمان عرق بریز!

پیرزن غرغرکنان و درحالی که دستانش می‌لرزید جام‌ها را پرکرد. آقا از جای برخاست، نزدیک تختخواب ناخدا رفت و جام خود را به جام او زد:  
– سفر خوشی برایت آرزو می‌کنم ناخدا.

– همینطور برای تو آقا!

و هر دو از ته دل خندیدند.

آقا سیل‌های خود را پاک کرد و گفت: ....

– خودت بین ناخدا ما چطور باهم دوست شده‌ایم؟... از این دوستی مان خیلی هم خوشحالیم و همیشه هم خوشحال بوده‌ایم!  
ناخدا که احساس می‌کرد سرش دارد به دوران می‌افتد و دلش می‌خواست چشمان خود را ببندد گفت:

– کشیش می‌خواهد برایم مراسم عشای ربانی اجرا کند آقا. دیدارمان به قیامت!

– ولی کمی صبر کن. کجا می‌روی؟ اینقدر شتاب نکن! من یوسفکم را آورده‌ام تا برایمان آواز آمان‌آمان را که خیلی دوست داری بخواند. لعنتی تا نشنوی نباید بروی! بیا یوسفک جان بیا برایش بخوان. زنده باشی!  
یوسفک سقز از دهان بیرون آورد و همانند همیشه روی زانوانش چسباند. آنگاه با بی‌میلی گونه‌اش را روی کف دست راست گذاشت و دهان باز کرد تا بخواند. اما آقا با حرکت دست مانعش شد و گفت:

– صبر کن یوسفک بگذار اول شیپور بزند، بعد بخوان!...

و رو به سوی میرآخور گرداند و آمرانه گفت:

– در را باز کن. میان دو لنگه‌ی در بایست و آهنگ رزمی بزن!

میرآخور در را باز کرد، شیپور به دهان برد و به نواختن پرداخت.  
آنی بعد آقا فرمان داد:

– کافی ست! یوسفک حالا تو بخوان!

صدای صاف و شورانگیز در فضا پیچید. ناخدا گوش می‌کرد و سینه‌اش آکنده از شور و حسرت شده بود: «دنیا جز خواب و خیال نیست. آمان آمان!» تا آن زمان ناخدا هرگز عمیقاً احساس نکرده بود تا چه حد دنیا و خیال یکی هستند. پس بی‌شک او خواب بود و خواب می‌دید که ناخداست. به بنادر دریای سپید و دریای سیاه رفته، در جنگ ۹۷ شرکت کرده، یونانی‌ست و مسیحی و در حال مرگ... اما نمی‌مرد، چون از خواب می‌پرید و باز صبحی دیگر فرامی‌رسید...

به آرامی دست پیش برد و گفت:

– متشکرم آقای عزیزم. تنها تو دردهای مرا حس کردی. یوسفک، از تو هم خدا حافظی می‌کنم. امیدوارم دهان کوچک زیبایت هرگز فاسد نشود و در خاک تبدیل به یاقوت گردد.

آقا متأثر اشک از چشمان خود زدود و گفت:

– آرام باش پیرمرد! و سفر خوش!

آنگاه خم شد و او را بوسید و چشمانشان پر از اشک شد.

– می‌دانی آقا! نمی‌دانستم اینهمه دوستت دارم. خدا حافظ!

میانه‌ی راه بازگشت آقا رو به میرآخور کرد و گفت:

– بازدم آهنگ رزمی بزن تا ناخدا بشنود و باعث قوت قلبش شود...

در ضمن اهالی هم می‌شنوند و برای خاکسپاری می‌آیند. یکی از ستون‌های آبادی دارد فرومی‌ریزد...

اینجا و آنجای آسمان پوشیده از ابر تابستانی بود و کمی باران بارید. آقا

گفت:

– ... تندتر بیاید بچه‌ها. لباس نو پوشیده‌ام.

و هر سه به دویدن پرداختند.

میکلیس نیز کاغذ و دوات به دست می‌دوید که به آن‌ها برخورد کرد و

پرسید:

– حال ناخدا چطور است؟

آقا پاسخ داد:

— خوب است جوان. از هیچ چیز نمی ترسد و حالش از ما زنا ها هم بهتر است. اما زود برو خانه اش!

مادلینای پیر در را چهار تاق باز کرده بود و به انتظار کشیش نشسته بود. اما به جای وی میکلیس را دید که نفس زنان می آید.

— شتاب نکن فرزند. هنوز مقاومت می کند. روحش هنوز به جسمش چسبیده انگار هفت جان دارد... بیا تو!

میکلیس وارد شد و در را پشت خود بست.

ناخدا بی رمق، چشمان خود را بسته بود دوباره خون از زخم های سرش جاری شده بود و به روی گوبه ها و بسترش می ریخت. پیرزن نزدیک رفت و چهره اش را پاک کرد. آنگاه خم شد و در گوشش گفت:

— ناخدا شجاع باش! میکلیس با قلم و دوات آمده.

ناخدا به زحمت سر شکسته ی خود را بلند کرد و چشم گشود:

— خوش آمدی ارباب جوان!

و باز چشم برهم گذاشت و به خواب رفت. میکلیس روی صندلی نشست، کاغذ را کنار خود نهاد و منتظر ماند. پیرزن در حالی که اشک چشم ر آب بینی خود را پاک می کرد آهسته گفت:

— بیچاره مرد خوبی بود. حتا همان وقت ها هم که مثل حاجی خرناس می شد باز آدم خوبی بود! درست مثل شوهر مرحوم خودم...

و برای تسکین خود به شرح بدبختی هایش پرداخت. میکلیس سیگاری پیچید و آن را گیراند. او نیز احساس بدبختی می کرد، اما با کسی در میان نمی گذاشت. سخنان پیرزن را می شنید، اما حواسش جایی دیگر بود. صدای نزدیک پارس سگی شنیده شد.

پیرزن خشمگین از جای جست و گفت:

— سگ لعنتی! حتماً عزرائیل را دیده که اینطور پارس می کند!

سپس در را باز کرد. خم شد، سنگی از زمین برداشت و پرتاب کرد و بجای

خود بازگشت. ناخدا چشم گشود و پرسید:

– میکلیس کجایی؟ نزدیک تر بیا. نمی توانم بلند حرف بزنم. کاغذ را بیاور

و بنویس!

میکلیس گفت:

– خودت را خسته نکن ناخدا. عجله‌یی در کار نیست.

– گفتم بنویس و دلداری را بگذار برای یک روز دیگر. من هفت جان دارم

که شش جان آن رفته و تنها یکی مانده. این یکی هم به لب‌هایم رسیده و

آماده‌ی پرواز است. پس زود باش تا زنده‌ام بنویس.

میکلیس نزدیک رفت. کاغذ را باز کرد، قلم را در دوات چرخاند و گفت:

– گوشم با توست ناخدا!

– اول بنویس که هوش و حواسم سرجایش است و مسیحی ارتدوکس

هستم. نام پدرم تئودورس کاپانتای بوده و خودم نه بچه دارم، نه نوه، نه سگ

و شکر خدا هیچوقت زن نگرفته‌ام. پول زیاد داشته‌ام، اما همه را خورده‌ام.

زمین زیاد داشته‌ام اما همه را فروخته و خورده‌ام. البته راستش را نخواهید

نخورده‌ام بلکه نوشیده‌ام. گو اینکه فرقی نمی‌کند! یک کشتی هم داشتم که

عکسش روی دیوار است. کشتی‌ام در دریای تراپوزان درهم شکست و غرق

شد. و حالا تمامی دارایی من همین‌هاست... و با اشاره خانه را نشان داد:

– ... همه‌ی این‌ها را بین مردم تقسیم می‌کنم تا همیشه یادم کنند. بیا اینجا

مادلینا و هرچه می‌بینی بگو تا یادم بیاید چه دارم. اگر هم چیزی را فراموش

کردم به تو می‌رسد. حالا بنویس میکلیس. حاضری؟

– بله ناخدا حاضرم.

– آن قرابه‌ی عرق گوشه‌ی اتاق را به آقا می‌دهم تا به یادم بنوشد. یک

دندان طلا در دهان دارم که به کاترینا می‌دهم تا از آن برای خودش گوشواره

درست کند. چپق دسته‌کهربانی را به قهوه‌خانه‌ی کستاتیس هدیه می‌کنم تا

هروقت مسافر غریبه‌یی از اینجا گذشت چاقش کند و ضم غربت را فراموش

کند. ده کیلویی جو دارم که وقف خرک یاناکوس می‌کنم تا در شب اجرای

مراسم شبیه‌خوانی و وقتی مسیح پشتش سوار است و می‌خواهد وارد اورشلیم شود آن‌ها را بخورد. چند سکه‌ی نقره هم ته جیبم باقی مانده که به پدرگریگورس بدهید. وگرنه مرا به خاک نخواهد سپرد و جنازه‌ام بو خواهد گرفت. توی صندوقی که رویش نشسته‌یی، مقداری پارچه، لباس کهنه، کلاه و پیراهن بافتنی، چکمه‌ی دریانوردی، یک فانوس دریایی، یک قطب‌نما و مقداری خرت و پرت هست که همه را به بیچاره‌های کوه ساراکی‌نا می‌بخشم. غیر از این‌ها هرچه دیگر و چراغ و کاسه، پشقاب و قهوه و شکر و پیاز و روغن و زیتون و پنیر دارم هم به آن‌ها بدهید. همین رخت تنم را هم به آن‌ها بدهید... بله همه را به آن بیچاره‌های بینوا بدهید. دلم برایشان خیلی می‌سوزد... همه را نوشتی؟

— اینقدر تند نگو ناخدا! آهسته‌تر بگو تا همه را بنویسم.

— مجبورم تند بگویم تا وصییتم به‌موقع تمام شود. تندتر بنویس. یک کتاب قصه‌های هزار و یک شب هم دارم که روزهای یکشنبه وقتی همه به کلیسا می‌رفتند، می‌خواندم. این کتاب را به کستاتیس قهوه‌چی می‌دهم تا روزهای یکشنبه که اهالی از کلیسا به قهوه‌خانه‌اش رفتند، با صدای بلند برای همدیگر بخوانند و فکرشان کمی باز شود. قبول دارم که انجیل کتاب بزرگی ست، اما داستان‌های هزار و یکشب هم دست‌کمی از آن ندارد. نوشتی میکلیس؟

— نوشتم ناخدا. بگو، ولی زیاد به خودت فشار نیاور.

— مادلینا، نگاهی به همه‌جا بینداز و بین چیز باارزشی را فراموش نکرده باشم؟

— کفش‌های راحتی!

— پف! آن‌ها دیگر خیلی کهنه شده‌اند و به درد دور انداختن می‌خورند. ولی نه! آن‌ها را هم به لاداس گداصفت پیرمی‌بخشم. چون هر وقت می‌رفتم خانه‌اش پابره‌نه بود. بگذار کفش‌های راحتی‌ام به هارپاگون خسیس برسد تا پایش کند و سرما نخورد! مرگش برای دنیا فاجعه‌ی بزرگی خواهد شد. مادلینا بین بازهم چیزی باقی مانده؟

— عکس!

— آه! آن را با خودم می‌برم. همینطوری با قاب و شیشه‌اش بگذارید توی گورم. استکان عرقم را هم با خودم می‌برم. این استکان خیلی به من خدمت کرده و نباید تنهایش بگذارم. آه! راستی این مجسمه‌ی گچی هم هست! آن را به گچخوار بدهید! بگذارید او ملکه‌ی انگلستان را هم بخورد!

— هنوز مهم‌ترین قسمت باقی مانده. خانه را می‌گوییم!

— خانه را برای مادلینای پیر می‌گذارم که مثل خواهری از من نگهداری کرد. من خیلی آزارش دادم. ناسزایش گفتم. چوبش زدم، مرا ببخش مادلینای مهربان و گریه نکن! ناقلان نکنند از خوشحالی گریه می‌کنی؟...  
خواست بخندد اما نتوانست. درد آزارش می‌داد و خون دوباره جاری شده بود:

— ... همه‌ی ثروتم همین بود. همه را روی کاغذ بیاور و بده تا خودم امضا کنم.

میکلیس برگه را به دست او داد. پیرزن از جای بلندش کرد. میکلیس دستش را گرفت و او زیر ورقه نوشت؛ ناخدا یا کومیس کاپاتتای فرزند تئودوریس.

صدای دعا از بیرون به گوش رسید. مادلینای پیر درحالی که می‌دوید تا در را باز کند فریاد برآورد:

— این هم از کشیش...

ناخدا زمزمه کنان گفت:

— این هم عذابی دیگر... اما چاره چیست. بیا تو و تمامش کن!

نخست خادم پیر کلیسا شمع به دست وارد شد و پشت سرش پدر گریگوریس به درون آمد. ردای مراسم به تن داشت و جام مقدس تناول القربان را که روی آن رویوش چهارگوش مخمل سرخ قلابدوزی شده قرار داشت به دست آورد. او به هنگام گذشتن از در، سرش را به چپ و راست تکان داد و پرسکوه گفت:

— پروردگار وارد می شود. ما را تنها بگذارید!

مادینای پیر و میکلیس صلیب کشیدند. دست کشیش را بوسیدند و بیرون رفتند. خادم کلیسا هم شمع به دست بیرون رفت و هرسه پشت در منتظر ماندند.

کشیش به محتضر نزدیک شد و گفت:

— ناخدا توفان، اکنون زمان حضور در آستان خداوندی ست. به گناهان خودت اعتراف کن و روح را تطهیر گردان! گوشم با توست!  
ناخدا با لحنی به نشانه‌ی خستگی پاسخ داد:

— پدر انتظار داری گناهانم را برایت بازگو کنم؟ خیال می کنی همه‌ی آنها را به یاد دارم؟ خدا خودش همه را ثبت کرده و کافی ست اراده کند تا پاک شوند. من هم از این دنیا تنها یک هدیه برایش می برم. بله تنها یکی و فکر می کنم چنین چیزی در آن دنیا وجود نداشته باشد...  
کشیش به تلخی تمام گوش می داد و گفته‌های ناخدا سخت آزارش می داد.  
ناخدا با پافشاری ادامه داد:

— ... بله، می خواهم تنها یک چیز برایش ببرم.

کشیش ابرو درهم کشید:

— چه چیز؟

— یک اسفنج.

کشیش فریاد زد:

— شرم نمی کنی؟ حتا در این لحظه‌ی آخر هم نمی ترسی ای کافر؟

ناخدا با خونسردی تمام گفت:

— ما همه مورچه‌هایی هستیم که یک دانه گندم یا مگسی مرده، بیشتر از

سهم خودمان خورده‌ایم. و این چه اهمیتی دارد؟ آیا گناه بزرگیست؟

خداوند پس خودت آنها را پاک کن!

کشیش با لحن کلامی جدی گفت:

— ناخدا، تو باید از خدا بترسی! بیچاره تو در آستان در خداوندی

ایستاده‌یی. الان است که در بازشود و تو با خدا روبرو شوی! نمی ترسی؟  
ناخدا گوش‌های خود را گرفت:

— پدر، دیگر خسته شده‌ام. آقا آمده بود اینجا و باهم صحبت کردیم.  
میکلیس هم اینجا بود و وصیت‌نامه‌ام را نوشت. وقتی داشتم وصیت  
می‌کردم یکباره یاد تو افتادم و هرچه پول نقد داشتم به تو بخشیدم تا بخاکم  
بسپاری و مانند خیلی‌های دیگر روی زمین نمانم و بو نگیرم. حالا آمدی و  
داری مرا می ترسانی؟... دیگر رمقی برایم نمانده و دارم می‌روم. خداحافظ و  
شب‌بخیر!

آنگاه رو به سوی دیوار گرداند و چشمان خود را بست. به سختی نفس  
می‌کشید و جان از تنش می‌گریخت.

کشیش مخمل سرخ را روی جام انداخت و گفت:

— نمی‌توانم تو را با خون و جسم مسیح تبرک کنم. خدا خودش ترا ببخشد!  
ناخدا خرخرکنان گفت:

— شب‌بخیر!

دو سه بار به تشنج افتاد و گرفتار خفقان شد. رختخواب آغشته به خون  
گردیده بود. کشیش صلیب کشید و بار دیگر گفت:

— مگر خدا خودش ترا ببخشد. چون من یکی حق چنین کاری را ندارم.

سپس در را باز کرد و مادلینای پیر را که به کفن و دفن آشنا بود فراخواند.

صبح روز بعد هنگامی که ناخدا را برای خاکسپاری می‌بردند، بارانی

ملایم می‌بارید. درست مانند روز جشن ژرژ قدیس که او خود در باتوم با

دوستانش روی سنگ‌های درشت باغی به خوشگذرانی نشسته بود. ابری

رقیق آسمان را پوشانده بود. آوای حزن‌انگیز ناقوس کلیسا به گوش می‌رسید

و فضای گورستان کوچک از شمیم بابونه آکنده بود. تمام روستاییان برای

مراسم تشییع آمده بودند و پیشاپیش همه مادلینای پیر با گیسوان پریشان و

مویه‌کنان حرکت می‌کرد. یاناکوس نیز که از وصیت ناخدا درباره‌ی خورش

آگاه شده بود، می‌خواست در مراسم شرکت کند، اما پدر گریگوریس با



بدخلقی از این کار بازش داشته بود.

یاناکوس معترض در پاسخ کشیش گفته بود:

— مگر خر من مخلوق خدا نیست؟

و کشیش خشمالوده پاسخ داده بود:

— خر که روح جاودان ندارد!

و یاناکوس را از میان تشییع کنندگان رانده بود. اما یاناکوس خیره سرانه جنازه را دنبال کرده بود.

هنگامی که خاک سپاری به پایان رسید و هرکس مشتی خاک بر گور پاشید. همه به سوی قهوه خانه به راه افتادند تا به سوگ بنشینند. و همینکه از گرد گور پراکنده شدند، یاناکوس، میکلیس و کستاتیس را به کناری کشید تا رازی که لبانش را می سوزاند برملا کند:

— برادران، می خواهم رازی را برایتان فاش کنم که هیچکس نباید از آن باخبر شود. چون هنوز کسی چیزی از آن نمی داند. صورت مانولیوس گرفتار مرضی وحشتناک شده. گوشت اضافی آورده! درست مثل هشت پای دریایی! انگار صورتک گوشتی شیطان را روی صورت خودش گذاشته... نمی دانم این دیگر چه مرضی ست؟... شاید مانولیوس از قدیسین است و نشانه های تقدسش آشکار شده؟ چون شنیده ام این بیماری مخصوص قدیسین و زاهد هاست...

کستاتیس گفت:

— حتماً همین است... پس مانولیوس از قدیسین بود و ما اینهمه سال متوجه نشده بودیم!...

میکلیس متأثر از خبر گفت:

— به این زودی قضاوت نکن کستاتیس! کمی صبر کن و بگذار خوب فکر کنیم. شاید بهتر باشد دکتر خبر کنیم...

یاناکوس گفت:

— پیشنهاد می کنم سه نفری یکشنبه عصر برویم کوه دیدنش... در ضمن

یک هدیه هم برایش دارم...

و از زیر پیراهن خود کتابی کوچک و طلایی رنگ بیرون کشید و افزود:

... این انجیل را پدر فوتیس دیروز عصر توسط کریستوفیس پیر برایم فرستاد و پیام داد ما چهار نفر «نان‌رسان» آن را بخوانیم. او نام ما را به خاطر زنبیل‌های آذوقه، نان‌رسان گذاشته است.

سه یار همراه از روی گورهای اجدادشان که پوشیده از گل‌های بابونه بود می‌گذشتند. زمین نمناک از بارش باران بویی خوش داشت. لحظه‌ی برجای ایستادن و بوی نم گرم زمین را استنشاق کردند. میکلیس آه‌کشان به یاد نامزد پریده‌رنگ و تکیده و حلقه‌ی کبود دور چشم و دستمالی که برای جلوگیری از سرفه در برابر دهان خود می‌فشرد افتاد. و به یاد گذشته‌ی دوری افتاد که همراه پدر به همان گورستان آمده بود تا شاهد نبش قبر دختری جوان باشد. پیش از آن دختر جوان زیباروی و درشت‌چشم و گیسوطلایی را در خانه‌ی خودشان دیده بود... و آن روز کنار پدر، لب‌گور انتظار دیدار دوباره‌اش را می‌کشید. گورکن خاک از گور برگرفت، کنار آن می‌انباشت و به دنبال استخوان‌های دختر می‌گشت. پدر دختر نیز حاضر بود و صندوقچه به دست روی گور خم شده بود تا استخوان‌های دختر را در آن بگذارد. به یکباره گورکن هر دو دست درون خاک فروبرد و از میان آن جمجمه‌ی گل‌آلوده بیرون کشید... میکلیس خردسال به گریه افتاده بود... آیا آن تکه استخوان همان سر زیبای دخترک زرین‌گیسو بود؟ پس چشم‌های زیبایش کجا رفته بودند؟ و چه بر سر آن لب‌های خندان آمده بود؟

از آن روز بیست سال می‌گذشت و هرگز نشده بود که او پا به گورستان بگذارد و یاد دخترک زیباروی و جمجمه‌اش نیفتد.

یاناکوس پرسید:

... میکلیس چرا آه می‌کشی؟

و میکلیس در کوچک گورستان را که صلیبی آهنین بر فرازش خودنمایی می‌کرد فشرد و تنها گفت:

— برویم.

و هر سه بی آنکه کلامی بگویند به سوی روستا روان شدند که ناگاه صدای گام‌هایی سنگین را پشت سر خود شنیدند. سر برگرداندند و کستانتیس گفت:

— پانایوتیس خرمس است! این غول بی شاخ و دم هم برای مراسم تشییع آمده بود.

یاناکوس گفت:

— به گمانم فهمیده ناخدا برای او هم سهم گذاشته. لابد دارد می‌رود تا مجسمه‌ی گچی ملکه‌ی انگلستان را بگیرد و بخورد...

میکلیس پیشنهاد کرد:

— صبر کنیم تا به ما برسد و دلش خوش شود.

پس برجای ایستادند. اما پانایوتیس بی آنکه سلامشان دهد قدم تندتر کرد تا پیش بیفتد. از همان روزی که ریش سپیدان او را به سبب ریش سرخ‌رنگش برای ایفای نقش یهودا برگزیده بودند دیگر حاضر نبود قیافه‌ی کسانی را که برای ایفای نقش حواریون مقدس مسیح برگزیده شده بودند ببیند و اغلب بخود می‌گفت: «این‌ها را ببین که با این ریخت و قیافه‌شان می‌خواهند نقش حواریون مسیح را بازی کنند! من باوجود همین قیافه‌ی زمختم بازهم از آن‌ها بهترم، چون هم از نظر زندگی خانوادگی و هم از نظر زندگی اجتماعی از آن‌ها بیشتر رنج می‌کشم. من وقتی تنها هستم گریه می‌کنم، ولی آن‌ها فقط جلوی دیگران گریه می‌کنند... من معنی عشق را می‌دانم. برای همین هم مضحکه‌ی مردم شده‌ام و گریه‌ام را درآورده‌اند. درحالی که این‌ها وقتی عاشق می‌شوند، شاد و خندانند... از همه‌شان متنفرم. بروند به جهنم! یکی خر دارد، یکی قهوه‌خانه دارد و یکی هم پدرش ثروتمند است، هم پول دارد و هم نامزدی به نام ماری‌یوری. اما من چه دارم؟ هیچ! گاهی به سرم می‌زند زندگیم را به آتش بکشم. زن و دخترانم را بیرون کنم و زنی را که دوست دارم بکشم... حالا یهودا کیست؟ من یا این مفتخورها؟

یانا کوس صدایش کرد:

— آهای یانایوتیس مگر از ما بیزاری؟

گچخوار خشمالوده گفت:

— سلام حواریون قلابی! پس مسیح قلابی تان کجاست؟

کستاتیس گفت:

— هنوز این موضوع را هضم نکرده‌یی؟ کله‌پوک هنوز نفهمیدی این‌ها

همه‌اش یک بازی است؟

سراج پاسخ داد:

— بازی یا غیربازی! چه فرقی می‌کند. به هر حال شما خنجر به قلبم زدید.

زنم یهودا صدایم می‌کند. بچه‌ها در کوچه سربه‌سرم می‌گذارند. زن‌ها وقتی

چشمشان به من می‌افتد، می‌ترسند و رو برمی‌گردانند. این‌ها همه تقصیر شما

لعنتی‌هاست! می‌ترسم دست آخر واقعاً یهودا بشوم. امیدوارم که سزای این

کارتان را ببینید!

میکلیس گفت:

— ناراحت نشو. ما همه ترا دوست داریم. همین دیروز بود که ناخدا توفان

پیش از مرگ به یاد تو افتاد و برایت ارث گذاشت...

— برایم گچ گذاشته تا بخورم! گفت این هم برای او که ملکه‌ی انگلستان را

هم بخورد. امیدوارم در آتش جهنم کباب شود!

میکلیس گفت:

— برای خودت گناه نخرا! هنوز بدن آن بیچاره سرد نشده. نفرینت را

پس بگیر! پانایوتیس باری دیگر خشمگین شد و چهره‌ی پرآبله‌اش گلگون

گشت:

— امیدوارم در آتش جهنم کباب شود! شما هم دست از سرم بردارید و

بگذارید به درد خودم بمیرم!

و بی‌درنگ و ناسزاگویان قدم تند کرد و دور شد.

یانا کوس گفت:

— از کدام طرف به توتیا دست بزنی که تیغ به دستت نرود؟ بهتر است که اصلاً با او صحبت نکنیم.

میکلیس دل آزرده گفت:

— ته قلبش جریحه دار شده.

کستاتیس گفت:

— مشروب و آن بیوه زن هم مزید بر علت شده. از رفتنش پیدا است که باز می خواهد زن و دخترهایش را کتک بزند. مدام تهدید می کند که از خانه بیرونشان می کند.

یاناکوس گفت:

— یهودا به اصل خود بازگشته و می خواهد وظیفه اش را انجام دهد. عاقبت این کار هم خوش نخواهد بود و من برای مانولیوس نگرانم. خدا کند اشتباه کنم!

میکلیس حیران پرسید:

— برای مانولیوس نگرانی؟

— فکر می کنم بیوه زن خیلی دور و بر مانولیوس می پلکد. همین یکی دو روز پیش دیدمش سر چاه با مانولیوس گفتگو می کرد. پانایوتیس هم فهمیده و جنون گرفته. حالا هر وقت مست می کند فریاد می کشد: «او را می کشم! من آن کثافت را می کشم!» و دارد کاردش را تیز می کند.

میکلیس گفت:

— چطور است همین امشب برویم دیدن مانولیوس؟ خیلی نگرانم کردی یاناکوس.

— بله، همین حالا برویم. می ترسم پانایوتیس پیش از ما برود. فکر کنم داشت به طرف کوه عذرا می رفت.

کستاتیس نیز گفت:

— برویم به سوی راه کوهستان. نباید کار امروز را به فردا بیندازیم!  
و به سوی راه کوهستان رهسپار گشتند. شتابان می رفتند، بی آنکه سخنی

با یکدیگر بگویند. گویی بلایی در انتظارشان بود. میانه‌ی راه پانایوتیس را دیدند که در دامنه‌ی کوه بر فراز تخته‌سنگی نشسته و اندیشمند سر در میان دو دست دارد. خیلی آرام و بدون صدا او را پشت سر گذاشتند.

باران بند آمده بود. ابرها پراکنده شده بودند و آسمان آبی شفاف نمایان شده بود. خورشید که هنوز پایین نیامده بود با بیرون آمدن از پس ابرها خندان می‌نمود.

صدای دلنواز زنگوله و آوای روحبخش نی در کوه پیچیده بود. سه یار همراه از کنار گوسفندان گذشتند. نیکولیوس با دیدن آن‌ها نی از لب برگرفت. میکلیس او را فراخواند و گفت:

— هی نیکولیوس. مانولیوس توی کلبه است؟

— نه آنجا که نیست. یعنی من ندیدمش. خودتان بروید ببینید شاید باشد!

— حالش چطور است؟

چوپان جوان بلند و کشیده خندید و پاسخ داد:

— مثل خرچنگی که روی آتش افتاده باشد می‌سوزد و می‌خواند.  
پاناکوس گفت:

— بزغاله مثل اینکه خیلی دلش خوش است! بیاید برویم.

میکلیس خندان گفت:

— می‌خواستم رازی را برایتان بگویم. دیروز عصر له‌نیو رفته بود پیش پدرم. دخترک یک شیطان به‌تمام معناست. نمی‌دانم از کجا فهمیده که مانولیوس مریض شده، برای همین هم به پدرم گفته دیگر حاضر نیست زن او بشود و وقتی پدرم پرسیده برای چه؟ مگر کس دیگری را دوست داری؟ گفته بله، نیکولیوس را دوست دارم. پدر گفته: بله؟ نفهمیدم! آن یک الف بچه چوپان که هنوز پشت لب‌هایش سبز هم نشده و دهانش بوی شیر می‌دهد! آخر دخترجان این بچه به چه درد تو می‌خورد؟ اصلاً مگر می‌تواند تو را بچه‌دار کند؟ له‌نیو فریاد کشیده: «البته که می‌تواند. خوب هم می‌تواند. من از او خوشم می‌آید. مطمئن باش می‌تواند.» و بعد هم آنقدر خودش را لوس

کرده و به پیرمرد چسبانده تا بالاخره پدرم گفته: «بسیار خوب. ازدواج کن. امیدوارم که از زندگی با او لذت ببری!»  
یاناکوس گفت:

— عذر می‌خواهم ارباب. این سلیطه باید زن یک بز تر بشود.

کستانتیس که به یاد زن خود افتاده بود گفت:

— خدا را شکر که مانولیوس از شرش راحت شد!

به کلبه رسیدند. درون آن را دیدند. پیرامون آغل را هم گشتند و بعد بر

فراز تخته‌سنگی بزرگ رفتند و صدایش کردند. هیچ پاسخی نیامد. یاناکوس زمزمه کنان گفت:

— یا خدا! نکند او را کشته باشند؟

میکلیس گفت:

— این چه حرفی ست که می‌زنی؟

یاناکوس که از گفته‌ی خود به هراس افتاده بود پاسخ داد:

— نمی‌دانم!

و راه بازگشت را در پیش گرفتند. خورشید پایین آمده بود و می‌رفت تا غروب کند. اینجا و آنجا پست و بلند کوه پوشیده از سایه‌های خرد و کلان شده بود. میانه‌ی راه، مسیر خود را تغییر دادند و به سوی کلیسای کهن کوچک و متروک و فراموش‌شده‌ی میان تخته‌سنگ‌های بزرگ کوهستان رهپار گشتند. روستاییان مومن تنها یک بار در سال و آن هم روز هشتم نوامبر به مناسبت جشن فرشتگان مقرب به آنجا می‌رفتند و شمع روشن می‌کردند تا نقاشی‌های دیواری رنگ‌باخته را نمایان سازند. و بال‌های سیاه و سرخ میشل قدیس زیر نور شمع جان گیرند. نزدیک غروب هم آنجا را ترک می‌گفتند و با خاموش شدن شمع‌ها بال‌های میشل دوباره برای یک سال تمام بی‌حرکت می‌ماندند.

وارد کلیسا شدند. بوی خاک نمناک گور به مشام می‌رسید. باقیمانده‌ی شمعی بزرگ که پیش روی مسیح قرار داشت در حال سوختن بود. نگاهی به

محراب انداختند. هیچکس را نیافتند. یانا کوس گفت:

— حتماً اینجا بوده! این شمع را هم باید او روشن کرده باشد... اما معلوم نیست کجا رفته...

میکلیس زمزمه کرد:

— خدا نگهدارش باشد!...

و صلیب کشید.

براستی مانولیوس از آنجا گذشته بود و با روشن کردن شمع تمام مدت روز در سایه روشن کلیسا پیش روی شمایل مسیح زانو زده و محو تماشای آن شده بود. گرچه او سخت مایل بود با مسیح سخن بگوید اما جرأت نمی کرد. در واقع نمی دانست چگونه مقصود خود را بیان کند... مسیح نیز از میان قاب خود به او می نگریست و می خواست با او سخن بگوید اما می ترسید او را از خود براند. پس او هم سکوت کرده بود.

و بدین سان هر دو تمام روز را همچون عاشقان بی قرار و فریفته به سکوت برگزار کرده بودند. و سرانجام کمی پیش از رسیدن سه یار خود، دست مسیح را بوسیده، راهی آبادی شده بود. چه هرچه می خواست با مسیح گفته بود و دیگر سخنی ناگفته نمانده بود. او خرسند بود و در راه رفتن با خود می اندیشید: «آنچه می خواستم بگویم گفتم و ما باهم توافق کردیم. او دعایم کرد و حال باید بروم!» و شادمان و سبکبال راه فرود را پیش گرفته بود. روی چهره‌ی خود را با دستمال بزرگش بسته بود و جز دو چشم از چهره‌اش دیده نمی شد. وقتی وارد روستا شد، شب فرارسیده بود. شتاب داشت و از خلوت‌ترین پس‌کوچه‌ها می رفت. به هیچکس برخورد نکرد. همه جا خلوت بود. آخرین پیچ را هم پشت سر گذاشت و مصمم به در خانه‌ی کاترینا کوفت. آنی بعد، همزمان صدای کفش‌های چوبی و آوای دلتواز بیوه‌زن را از درون حیاط خانه شنید:

— کیست؟

مانولیوس با قلبی لرزان پاسخ داد:



— باز کن!

— تو کیستی؟

— من هستم. مانولیوس.

بی درنگ در باز شد و بیوه زن مشتاق دستان خود را گشود:

— تویی مانولیوس؟ راه گم کردی؟ بیا تو!

مانولیوس به درون رفت و در را پشت خود بست. ترس وجودش را فرا گرفته بود. برجای ایستاد و به دو گلدان میخک و سنگ های درشت و سپید سنگفرش حیاط که زیر سایه روشن شب می درخشیدند خیره شد. بخود می لرزید. بیوه زن پرسید:

— چرا صورتت را بسته یی؟ ترسیدی تو را بینند؟ خجالت می کشی؟ بیا،

بیا برویم توی اتاق. ترس مانولیوس. نمی خورمت!

اما مانولیوس همچنان بی حرکت و ساکت میان حیاط ایستاده بود و به صورت زیبا، دست های سپید و سینه ی نیمه برهنه ی بیوه زن می نگریست... زن گفت:

— مانولیوس. من روز و شب به تو فکر می کنم. دیگر خواب ندارم. اگر هم چند لحظه بخوابم باز تو را در خواب می بینم... شب و روز تو را فریاد می زنم و می گویم بیا! بیا! تا بالاخره امشب آمدی و چه خوش آمدی مانولیوس! مانولیوس آرام گفت:

— کاترینا، من آمده ام تا بگویم دیگر به من فکر نکن! دیگر مرا صدا نزن.

آمده ام تا قیافه ام را ببینی و از من وحشت کنی خواهی کرد!

زن بانگ برآورد:

— من از قیافه ی تو وحشت کنم مانولیوس؟ تو تنها امید من در این دنیایی.

تو بدون آنکه خودت بدانی و بی آنکه من خواسته باشم تنها نجات دهنده ی

من هستی... هیچ ترس مانولیوس. من با جسمم با تو صحبت نمی کنم، با

روح صحبت می کنم. آخر من هم برای خودم روح دارم مانولیوس.

— چراغ اتاق روشن است. بیا برویم تا قیافه ام را نشانت بدهم.

بیوه زن به مهربانی دست وی را گرفت:  
- باشد. برویم!

و هر دو به درون اتاق رفتند. تختخواب شهوت برانگیز و بزرگ زن فضای اتاق را پوشانده بود. شمایل مریم عذرا روی دیوار بالای تختخواب قرار داشت و چراغی شیشه‌یی و صورتی رنگ در برابر آن می سوخت. چراغ سه فتیله‌یی دیگری هم اتاق را روشن کرده بود.  
مانولیوس نزدیک چراغ رفت و گفت:

- کاترینا. شجاع باش و بیا از نزدیک نگاهم کن!

آنگاه آرام آرام دستمال را از روی چهره برگرفت. نخست لب‌های برآماسیده، ترک خورده و کبودرنگ نمایان شدند و بعد گونه‌های شکاف خورده و دلمه بسته از چرک و زخم زرد آشکار شدند و سرانجام نیز پیشانی ترک خورده و سرخ همچون گوشت خام پدیدار گردید. چشمان بیوه زن از حدقه بیرون آمده بود و خیره نگاهش می کرد، که به یکباره دست در برابر آن‌ها گرفت، خود را در آغوش مانولیوس انداخت و گریه کنان فریاد برآورد:

- مانولیوس! عشق من مانولیوس!

مانولیوس به آرامی او را پس راند و بانگ برآورد:

- نگاه کن! به من نگاه کن! گریه نکن. از من فاصله بگیر و نگاهم کن!

بیوه زن که حاضر نبود از آغوش وی بیرون رود همچنان فریاد می زد:

- عشق من، عشق من!

- از من متنفر نشدی؟

- چگونه می توانم از تو متنفر شوم طفلک من؟

- باید متنفر شوی خواهرم! باید از من متنفر شوی تا هم تو از دست من

خلاص شوی و هم من از دست تو!

- اما مانولیوس. من نمی خواهم از دست تو خلاص شوم. چون از دست

می روم!

مانولیوس نومیدانه روی نیمکت کنار تختخواب نشست و ملتمسانه گفت:  
- کمک کن کاترینا. کمکم کن تا رستگارت کنم. من هم همیشه به تو فکر  
می‌کنم. من هم نمی‌توانم خودم را از دست تو خلاص کنم. کمکم کن تا روحم  
را از آلودگی پاک کنم.

بیوه‌زن با رنگ و رویی پریده به دیوار تکیه داد و به مانولیوس خیره شد.  
دلش همانند دل زنی که صدای فریادهای کودکش به‌هنگام غرق شدن را  
می‌شنود می‌تپید:

- طفلکم، چکار می‌توانم برایت بکنم؟ بگو چه کاری از دست من ساخته  
است؟

مانولیوس خاموش ماند و بیوه‌زن پرسید:

- می‌خواهی خودم را بکشم؟ می‌خواهی خودم را بکشم تا از دست من  
خلاص شوی؟

مانولیوس هراسان فریاد برآورد:

- نه، نه! در آن صورت روحت گمگشته می‌شود و من این را نمی‌خواهم...  
و پس از سکوتی اندک افزود:

- ... من می‌خواهم ترا نجات بدهم خواهرم. چون نجات خودم هم به  
نجات تو بستگی دارد. نجات روح تو در واقع نجات روح من است!  
کاترینا شادمانه بانگ زد:

- روح من به روح تو بستگی دارد مانولیوس؟ پس بیا و آن را بگیر و به  
هرکجا که می‌خواهی ببر. به مسیح فکر کن که او هم همینگونه سرنوشت روح  
مادلن را در دستان خود داشت.

بیکباره احساس آرامش وجود مانولیوس را فراگرفت:

- خواهرم، من شب و روزم را به مسیح فکر می‌کنم.

- پس تو هم راه او را برو مانولیوس من! او برای نجات روح مریم مجاریه  
چه کرد؟ می‌دانی چه کرد؟ من که نمی‌دانم. هرکاری صلاح می‌دانی با من  
همان کن!

مانولیوس از جای برخاست و گفت:

– من می‌روم خواهرم. صحبت‌های تو تسکینم داد.

– تو هم کلمه‌یی گفتی که مرا تسکین داد مانولیوس من. تو مرا خواهرم

صدا کردی!

مانولیوس چهره‌ی خود را در دستمال پیچید و تنها چشمان را باز گذاشت:

– خدا حافظ خواهرم. من دوباره خواهم آمد.

بیوه‌زن دست او را در دست گرفت و هردو باهم حیاط را پیمودند. کاترینا

در میان تاریکی دسته‌یی گل میخک چید و درحالی که به مانولیوس می‌داد

گفت:

– بگیر مانولیوس! امیدوارم مسیح همیشه همراهت باشد.

سپس در را باز کرد و نگاهی به بیرون انداخت. کوچه خلوت بود:

– من دیگر در خانه‌ام را به روی هیچکس باز نخواهم کرد و تنها به انتظار

بازگشت تو می‌مانم. خدا پشت و پناحت!

مانولیوس از آستان در گذشت و در تیرگی شب ناپدید شد.

## VII

ماه مه فرار سید و هوا دلپذیر شد. گندم گندم زارها می رسیدند و زیتون های کونه بسته، درشت می شدند. خوشه های سبز از درختان تاک آویخته بودند و درختان انجیر میوه های سبز پر شیر خود را عسل گون می کردند. اهالی لیکوورسی برای سلامت خود سیر می خوردند و بوی سیر آبادی را فرا گرفته بود. پاتریارکئاس پیر پر خوری را از سر گرفته، به اندازه ی فیل می خورد. به همین سبب فشار خونسش بالا رفته بود و چند روزی می شد که آنتونیوس سلمانی حجامتش می کرد تا مبادا خون در مغزش دلمه بندد. لاداس پیر هم در خلوت خود سیر می خورد و تا گلو در حساب و کتاب کوزه های روغن زیتون، خمره های شراب و گونی های گندم مزارعش غرق شده بود و به حساب بدهکارانش می رسید و اینکه چگونه طلب های خود را وصول کند. از سه لیره یی که به یاناکوس داده بود هم غافل نبود و در اندیشه ی حراج گذاشتن خرکش بود.

نامزدها همچنان به انتظار نشسته بودند. چه، نمی توانستند در ماه مه ازدواج کنند. ماه ژوئن نیز فصل درو بود و نمی شد کار مزارع را نادیده انگاشت، و کسی فرصت فکر کردن به عشق و عاشقی را نداشت. ماه بعد، زمان خرمن کوبی بود و ماه اوت هم هنگام انگورچینی. پس باید تا نیمه های سپتامبر و فرار سیدن جشن صلیب صبر می کردند، چون در آن زمان همه ی کارها پایان یافته بود. محصول ها انبار شده بودند و دیگر کشیش می توانست مراسم ازدواج زوج های جوان را برپا کند و آنها نیز فارغ از کار و گرفتاری،

گندم و روغن زیتون می خوردند و می نوشیدند و بچه درست می کردند.  
 پدر گریگوریس سخت نگران بود. دخترش ماری یوری هنوز ازدواج  
 نکرده بود و میکلیس گمراه شده بود. او هیچگاه آدم هوشمندی نبود. بنابراین  
 مانولیوس و دوستان دیگرش با سوءاستفاده از ضعف اراده از راه به درش  
 برده بودند و او پنهان از پدر، آرد و روغن زیتون بین فقرا تقسیم می کرد و با خر  
 لعنتی یاناکوس که خدا نابودش کند هرازگاه برای پناهجویان آذوقه می بردند.  
 پدر گریگوریس اغلب با خود زمزمه می کرد: «این بی شعور بزودی هست و  
 نیست خود را بر باد می دهد و نمی داند چه بر سر دخترم خواهد آمد؟»

از همه بدتر کشیش جهنمی ساراکینا بود که هر یکشنبه در غاری مراسم  
 نیایش برپا می کرد و به موعظه می پرداخت و پاره‌یی از گوسفندان گله‌ی پدر  
 گریگوریس نیز نرم‌نرمک بنای بی وفایی گذاشته بودند و می رفتند به  
 خزعبلات او گوش می دادند. پدر گریگوریس اغلب با خود می گفت: «آبادی  
 هم درست مانند کندوی عسل است و جا برای دو ملکه ندارد. یکی از  
 ملکه‌ها باید زنبورهای خود را ببرد و در جایی دیگر کندو بسازد. ساراکینا هم  
 کندوی من است!»

اما ماه مه کوه ساراکینا، ماه گرسنگی و فقر بود. تک بوته‌های گل سر از  
 میان سنگ‌ها برآورده بودند و مارمولک‌های خاکستری و سبز تن به آفتاب  
 بهاری می دادند... نه از درخت زیتون خبری بود، نه تاک و نه باغی در کار بود.  
 هرچه بود سنگ بود و صخره‌های سرکش. اینجا و آنجای کوه تک درختی پیچ  
 و تاب خورده زیر فشار باد، میوه‌های گس و چروکیده و پرهسته‌ی خود را به  
 نمایش گذاشته بود. زیتون‌های خودرو، کرات و گلابی وحشی پر از خس و  
 خار نیز به چشم می خوردند.

یکشنبه بود و غار در روشنایی روز، نقاشی‌های رنگ‌باخته‌ی خود را به  
 نمایش گذاشته بود. پاره‌یی از شمایل قدیسین بر اثر نم و گذشت زمان بدون  
 ریش شده بودند و برخی دیگر بدون پا یا سینه. از شمایل بزرگ تصلیب جز  
 صورت سبزرنگ و کپک‌زده‌ی مسیح با گوشه‌یی از چلیپا و دو پای بی‌رنگ و

رشته‌ی باریک خون روی آن چیزی بجای نمانده بود...

سحرگاه، زنان و مردان، نخست به درون غار رفته بودند و پس از خواندن سرودهای مذهبی، بیرون آمده در برابر آفتاب یله داده بودند. پدر فوتیس نیز در میانشان ایستاده بود. او هر یکشنبه پس از مراسم نیایش با یکایک یاران خود به خوشرویی سلام می‌گفت، آنگاه به موعظه می‌پرداخت و دلداری‌شان می‌داد. موعظه آرام و متین و با کلام خداوند آغاز می‌شد، سپس اوج می‌گرفت و لحن کلام خشن می‌شد. سخنانش آبشارگونه از فراز تخته‌سنگ‌ها فرومی‌ریخت و بر روح آدمیان می‌نشست.

آن یکشنبه او برای دلداری همگان شادمانه گفت:

— فرزندانم. ما هنوز زنده‌ایم و دست از تلاش برنداشته‌ایم. پس درود بر

شما باد!

گاه برایشان از امثال و حکم می‌گفت. گاهی به شرح حال خود و آنچه دیده و بر سرش آمده بود می‌پرداخت و گاه نیز تفال‌گونه انجیل را می‌گشود و چند جمله‌یی از آن را برای آنها می‌خواند و بعد وارد موضوع اصلی می‌شد. در چنین لحظه‌هایی آسمان در برابر چشمان حیرت‌بار پناهجویان دهان می‌گشود و آنها با فراموش کردن گرسنگی خود، بال‌زنان به ژرفای آن پر می‌کشیدند:

— فرزندانم. والاترین حقیقت‌ها، همین افسانه‌هاست. امروز می‌خواهم برای شما یکی از آنها را بازگو کنم. شما ای زن‌هایی که می‌گریید، پیش بیایید، چون روی سخنم با شماست. نزدیک‌تر بیایید!...

زنها به همراه کودکان خود نزدیک‌تر رفتند و به دور کشیش حلقه زدند. مردان و پیرمردان عصا بر دست نیز پشت سر آنها ایستاده به دقت گوش فرادادند.

— ... در روزگاران قدیم، روزی دو شکارچی پرنده رفتند بر سر کوهی و دام گسترده‌ای دیدند. صبح روز بعد که به سراغ دام رفتند می‌دانید چه دیدند؟ دیدند دام پر از کبوتر وحشی شده. پرندگان بی‌نواهی به دام افتاده هرچه کوشیده بودند

تا از میان سوراخ‌های ریز تور بگریزند، نتوانسته بودند و ناگزیر، نومید آرام گرفته و ترسان به انتظار سرنوشت کز کرده بودند. یکی از دو شکارچی گفت: «این پرنده‌های لعنتی که فقط پوست و استخوانند. مگر می‌توان آن‌ها را در بازار فروخت؟» شکارچی دیگر گفت: «بهتر است چند روزی به آن‌ها آب و دانه بدهیم تا چاق شوند...» و به همین منظور به آن‌ها آب و دانه‌ی فراوان دادند. جز یکی، تمام کبوتران با اشتهای فراوان آب و دانه می‌خوردند و روز به روز چاق‌تر می‌شدند. و کبوتری که آب و دانه نمی‌خورد روز به روز لاغرتر می‌شد و مدام می‌کوشید تا از میان تور بگذرد. سرانجام شکارچیان آمدند تا کبوتران را برای فروش به بازار ببرند. و کبوتر لاغر توانست به سختی از میان شبکه‌ی تور بیرون رود و به آسمان پرواز کند... فرزندانم، می‌دانید چرا من این حکایت را برای شما گفتم؟ کسی می‌تواند توضیح دهد؟ پیرمردان قوم، شما چه می‌گویید؟ کمی فکر کنید و به مغز خود فشار بیاورید!

اما مردان کهنسال ساکت بودند. سرانجام مرد تنومند بیرق‌دار از جای برخاست و گفت:

— پدر، به گمانم مقصود تو از این حکایت اشاره به قحطی فعلی ماست و می‌خواهی بگویی گرسنگی ما را به آزادی می‌رساند... و ما شبیه همان کبوتری هستیم که از خوردن پرهیز کرد. من اینطور فهمیدم و ببخش اگر عقلم بیش از این نمی‌رسد!

کشیش گفت:

— خدا ترا حفظ کند لوکاس که لب کلام را گفتی! فرزندانم، حال خودم بقیه را برایتان توضیح می‌دهم. ما در روستای آباد و پربرکتمان، پرخوری می‌کردیم و یکپارچه گوشت شده بودیم. در آسایش و امنیت زندگی می‌کردیم و جسممان توانسته بود روحمان را درهم بشکند. همه‌ی کارهایمان بر وفق مراد بود و دنیا را سراسر عدالت می‌دیدیم. کسی گرسنه نبود. هیچکس سردش نبود و بهتر از آن نمی‌شد... اما خداوند به ما رحم کرد و آفتی به نام ترک بر سرمان نازل کرد. ترکان خانه‌خراب و آوارهی بیابان‌هایمان کردند. ما قربانی



ظلم شدیم و بی عدالتی را به چشم دیدیم. گرسنه شدیم، سردمان شد تا فهمیدیم سرما و گرسنگی هم وجود دارد. ما بسیاری چیزهای دیگر را هم دیدیم. دیدیم که مردمان بسیاری بی توجه به گرسنگان و آنهایی که از سرما می لرزند همانند خوک می خورند و از کنار آتش گرم تکان نمی خورند. آن‌ها ممنوعان عریان و گرسنه‌ی خود را می بینند و می خندند... آری، ما همه چیز را به روشنی دیدیم و تیره‌بختی چشمانمان را گشود. گرسنگی بال‌هایمان را گشود و توانستیم از تور بی عدالتی زندگی مرفه و پر از نعمت بگریزیم، و اکنون باید به خاطر زندگی تازه و شرافتمندانه‌مان خداوند را سپاس گوئیم!

هیچکس سخنی نمی گفت. پیرمردان سر تکان می دادند و زنان آرام زنجموره می کردند. تنها مردان جوان به کشیش خیره شده بودند و شهامت و تصمیم وجودشان را انباشته بود. باری دیگر بیرق‌دار بانگ برآورد:

— پدر. گل گفتی! خداوند به ما رحم کرد و همانگونه که سوارکار آزموده به اسب تنبل خود تازیانه می زند، او هم برایمان بدبختی نازل کرد... بدبختی به رگ غیرت ما برخورد و دل‌هایمان را گشود و آزادمان کرد... اما حالا چگونه باید بر بدبختی چیره شویم؟ این را برایمان بگو پدر! اگر ما نتوانیم بر بدبختی چیره شویم، نابود خواهیم شد!

و یاد جان دادن فرزند خردسالش ایورگس اشک از چشمانش جاری ساخت. کشیش پاسخ داد:

— ترس لوکاس ما بر بدبختی چیره خواهیم شد. خواهی دید که چگونه مهارش می کنیم و به خدمتش درمی آوریم. سلاح ما کار است و صبر و عشق! به من اعتماد داشته باشید! من هرگاه چشم برهم می گذارم، خانه‌های سنگی، برج ناقوس کلیسا، مدرسه‌ی دو طبقه با حیاط وسیع پر از کودکان خردسال و باغ‌ها و تاکستان‌ها و گندمزارها را می بینم... ما کار خود را آغاز کرده‌ایم. زمین میان تخته‌سنگ‌ها را کاشته‌ایم. آب در جوی‌ها جاری کرده‌ایم. درخت‌های وحشی را پیوند زده‌ایم و حتا خانه‌سازی را هم شروع کرده‌ایم... هنوز دو سه

نیکوکار آبادی حاصلخیز لیکوورسی<sup>۱</sup> که براستی نام بامسمایی دارند ما را فراموش نکرده‌اند. گاه مردی شریف سه سکه‌ی طلا یعنی تمامی ثروت خود را می‌دهد. گاه یکی زنبیل پر از آذوقه برایمان می‌فرستد. گاهی زنی گناهکار تنها گوسفند خود را هدیه می‌کند... و گناهکار دیگری که خداوند روحش را بیامرزد، به هنگام جان دادن وصییت می‌کند تا صندوق پر از لوازمش را به ما بدهند. ما ریشه خواهیم دواند فرزندانم. ما به زمین وابسته خواهیم شد و مطمئن باشید نفوسمان زیاد می‌شود!

مرد جوان پریده‌رنگی که شال پاره‌یی به دور کمر داشت با لحن کلامی خشن فریاد زد:

— پدر، یعنی همه چیز دوباره مانند اول می‌شود؟ هیچ چیز تغییر نخواهد کرد؟ حتماً به یاد داری که در آبادی‌مان تنها افراد ثروتمند زندگی نمی‌کردند. فقرا هم بودند. مادر خود من از گرسنگی مرد. آن هم زمانی که آبادی پر از روغن‌زیتون و شراب بود و تنور همسایه‌ها همیشه گرم! بطوری که دل مادر همیشه از بوی نان تازه مالش می‌رفت... آیا باز هم همین وضع را خواهیم داشت؟ آیا باز هم ثروتمند و فقیر خواهیم داشت؟

پدر فوتیس سر به زیر انداخت، زمانی چند در اندیشه فروشد و سرانجام پاسخ داد:

— پتروس<sup>۲</sup>، تو پسر رک و باشهامتی هستی و من اینگونه افراد را می‌ستایم. خود من هم شبانه‌روز همین پرسش را از درگاه خداوند می‌کنم و از او می‌خواهم روشنم کند. من همیشه فریاد می‌زنم: «پروردگارا، ما می‌خواهیم روستای خودمان را بر بنیان‌های نو بنا کنیم. می‌خواهیم دیگر از بی‌عدالتی خبری نباشد! یا همه گرسنه باشیم و در سرما، و یا برای همه خوراک و پوشاک فراهم باشد. خداوندا، آیا ممکن نیست که عدالت بر دنیا حاکم شود؟»

۱- چشمه‌ی گرگ

همان جوان باز با لحنی خشن پرسید:

— جواب خدا چه بود؟

— آرام تر. دستپاچه ام نکن! مغز ضعیف من تنها به اندازه‌ی ظرفیت خود می‌تواند از خداوند نور بگیرد. بدبختی بار دیگر ما را با یکدیگر برابر کرده و به لطف خدا همه بی‌نوا شده‌ایم. دیگر تنور هیچکس گرم نیست و کسی به سبب دریغ نان از همسایه گناه نمی‌کند. فرزندانم. آنچه انجامش پیش از این دشوار می‌نمود، اکنون ساده به نظر می‌آید. اینک روح از شر جسم رهایی یافته و می‌تواند بر بال‌های خود پرواز کند...

آنگاه رو به سوی پیرمردی گرداند که سراپا گوش، بر عصای خود تکیه داده، مدام سر می‌جنباند:

— ... کاریلائوس<sup>۱</sup>، سه ماه پیش چه کسی جرأت می‌کرد از تو بخواهد تا کستان‌ها و باغ‌های زیتون خودت را بین فقرا تقسیم کنی؟ و اگر می‌خواست تو می‌پذیرفتی؟

— خدا خودش از تقصیراتم بگذرد. هرگز حاضر نبودم! آیا خود تو حاضر بودی دست و پا و ریه‌ی خودت را بین همسایگان تقسیم کنی؟ برای من هم باغ‌های زیتون و تا کستان‌هایم همین حکم را داشت.

— و حضرت‌عالی آقای پاولیس<sup>۲</sup> آیا حاضر بودی در صندوقت را باز کنی و سکه‌های طلایت را بین فقرا تقسیم کنی؟

پیرمردی که روبروی کشیش ایستاده بود، بی‌آنکه پاسخ گوید ابرو درهم کشید و تنها به یاد صندوق‌هایش آه از نهاد برآورد.

پدر فوتیس برافروخته فریاد کشید:

— آن کس که زمین و درخت دارد خودش تبدیل به خاک و درخت می‌شود و روح والای خود را از دست می‌دهد. کسی که صندوق دارد، خود صندوق می‌شود، و تو پاولیس بیچاره چیزی جز یک صندوق نبودی. کاریلائوس

بدبخت، تو هم پیش از مردن خاک شده بودی، اما به لطف خداوند ما همه نجات یافتیم! و شما ای ثروتمندان! به معنای گرسنگی و برهنگی و رنج فقر پی بردید.

پاولیس آه کشان گفت:

— بله، پی بردم.

— اکنون دیگر همه چیز متعلق به همه است و مال من، مال تو ندارد. دیگر از پرچین و قفل و بست و صندوق خبری نخواهد بود. همه کار خواهند کرد و به قدر نیاز خواهند خورد. همه باید به اندازه‌ی توانایی خود کار کنند. یکی برای صید ماهی به ویدوماتا برود، یکی به شکار، یکی کشت و زرع کند و دیگری چوپانی. مگر ما همه باهم برادر نیستیم؟ مگر همه اعضای یک خانواده نیستیم و خدایمان یکی نیست؟...  
آنگاه بازوان گشود و افزود:

— ... پی‌ریزی روحی جدید بسیار دشوار است! اما شما برادران می‌توانید با کار، استقامت، عشق و ایمان به خدا مرا در این راه یاری کنید!... مگر مسیحیان نخستین چگونه می‌زیستند؟ آن‌ها همه در سردابه‌های ژرفی که زیر زمین بنا می‌کردند جمع می‌شدند تا بتوانند بنیان‌های تازه‌یی برپا کنند. این غارها و دخمه‌هایی که در آن زندگی می‌کنیم، در واقع همان سردابه‌هاست! ما نیز مسیح را همراه خود داریم. ما ظلم را تجربه کرده‌ایم و باید عدالت را برقرار کنیم! ترس پتروس، فرزندم گذشته را فراموش کن و شبح آن را از خودت بران! ما همگی به اتفاق دنیای تازه‌یی خواهیم ساخت!...

همه‌ی حاضران هیجان‌زده از جای برخاستند و کشیش را به میان گرفتند. و کشیش باری دیگر فریاد برآورد:

— ... همه باهم! همه با هم! این پیمان تازه‌ی ماست. پیمانی که ما را به

سعادت می‌رساند!

زن و مرد با بلند کردن دستان خود هم‌پیمان شدند:

— همه باهم!

کاریلائوس پیرگریان صلیب کشید و گفت:

— فقر دل مرا روشن کرد. خداوندا، دیگر ثروتم را به من بازنگردان، چون دوباره بد خواهم شد!

پتروس خنده‌یی کرد و بانگ برآورد:

— ترس کاریلائوس پیرا! و روی ما حساب کن. چون دیگر نخواهیم گذاشت ثروتمند شوی.

کشیش ردا از تن بیرون آورد. آن را تا کرد و به خادم پیر ریزاندام خود سپرد و گفت:

— فرزندانم. امروز یکشنبه است. بروید استراحت کنید! فردا باز دست بکار خواهیم شد. جوان‌ها تمرین پلخمان کنند. مردان گرد هم جمع شوند و بحث کنند و زن‌ها هم یکدیگر را دلداری دهند! من هم بالای کوه روبرو می‌روم، چون دوستان خوب ما با زنبیل‌های آذوقه منتظرم هستند. پس تا شب خدا نگهدارتان باشد.

و با گفتن این جمله عصای خود را برداشت و راهی شد.

\*

سه حواری، یعنی پتروس، ژاک و یوحنا گرد مانولیوس حلقه زده و انجیل کوچکی را که یاناکوس صبح همان روز با خود آورده بود گشوده بودند و خود را برای خواندن آن آماده می‌کردند.

آن‌ها به دیدن چهره‌ی برآماسیده‌ی مانولیوس خو گرفته بودند و بدون ترس و نفرت تماشایش می‌کردند. یاناکوس پنهان از مانولیوس نزد پدر فوتیس رفته، از او خواسته بود تا به دیدن دوستش بیاید. شاید آن کشیش سفر کرده و سرد و گرم روزگار را چشیده که تمام بیماری‌های جسم و روح را می‌شناخت می‌توانست درمانی برای درد مانولیوس بیابد... شاید مانولیوس نیازی به داروهای گیاهی نداشت و بیماری‌اش ریشه در جایی دیگر داشت! و اگر روح خبیثی سبب بیماری مانولیوس شده بود، کشیش می‌توانست آن را از جسم وی بیرون راند.

هم از این رو بود که آن روز هر سه تن به کوه رفته بودند و هر کدام هدیه‌یی برای بیمار برده بود؛ یاناکوس انجیل کوچک را. کستانتیس جمبه‌یی راحت‌الحلقوم را و میکلیس شمایل کوچک تصلیب مسیح را. شمایی که یادگار قدیم و مادرش بود. روی شمایل و گرداگرد مسیح، نقش صدها چلچله به چشم می‌خورد و چلچله‌ها که آشکارا فرشته نبودند همگی روی چوب افقی چلیپا و بر فراز آن نشسته، گویی با منقارهای باز خود سرود می‌خواندند... تصلیب پای تا سر پوشیده از گل‌های ریز صورتی بود و درخت بادامی به شکوفه نشسته را می‌مانست... مسیح میان گل‌ها و پرنده‌ها لبخند می‌زد و مادرن گناهکار یگه و تنها پای چلیپا ایستاده بود و با گیسوان پریشان خود خون جاری پاهای مسیح را می‌زدود...

مانولیوس دست و روشسته و لباس تمیز یکشنبه‌ها را پوشیده، روی نیمکت کنار کلبه نشسته منتظر آمدن دوستان خود بود و درحالی که تصویر مقدس مسیح را که خود بر چوب کنده بود در دست داشت و به دهان او خیره شده بود. گاهی چهره‌ی مسیح را از روبرو نگاه می‌کرد و گاه آن را به چپ یا راست می‌گرداند تا همزمان با چشمان اشک‌آلوده، دهان دردکشیده و لبخند خدای راز و نیاز کند.

مانولیوس هدیه‌ها را گرفت. انجیل را بوسید و زمانی چند به شمایل تصلیب عیسا نگریست و دست آخر زمزمه کنان گفت:

— این تصلیب نیست. بهار است!

و درحالی که به زن پریشان‌گیسوی پای چلیپا می‌نگریست آهی کشید و لبان خود را به پاهای عیسا چسباند، اما به یکباره دگرگون شد و بی‌درنگ صورت خود را پس‌کشید. زیرا احساس کرد بر موهای زرین و بناگوش زن گنهکار بوسه زده است.

یاناکوس شمایل را از مانولیوس گرفت و گفت:

— بیا مانولیوس. انجیل را بگیر و بخوان.

— کجای آن را بخوانم؟

— بازکن، هر جا که آمد همانجا را بخوان! اگر نفهمیدیم آنقدر بحث می‌کنیم تا بفهمیم...

مانولیوس انجیل را گرفت. سر خم کرد، آن را بوسید و گشود:  
— به نام پدر و پسر و روح القدس!...  
و آهسته و بخش‌کنان آغاز به خواندن کرد:

... عیسا با دیدن جماعت بر فراز کوه شد و پس از آنکه بر جای نشست مریدان نزدش رفتند و او شروع به موعظه‌ی ایشان کرد و چنین گفت: «خوشا به حال آنانکه روحی مسکین دارند. زیرا ملکوت آسمان‌ها از آن ایشان است.»  
یاناکوس خرسند شد و گفت:

— اینکه آسان بود. شکر خدا من همه را فهمیدم. تو چطور کستانتیس؟  
و کستانتیس مردد پرسید:

— «آنانکه روحی مسکین دارند.» یعنی چه؟  
یاناکوس پاسخ داد:

— یعنی بی‌سوادها، یعنی کسانی که به مدرسه‌های بزرگ نرفته‌اند تا روح خود را غنی کنند.

مانولیوس در رد گفته‌های وی گفت:

— نه، منظور بی‌سوادها نیست یاناکوس. چون ممکن است یکی مثل پدر فوتیس باسواد باشد و به ملکوت برود و یکی مثل لاداس پیر بی‌سواد باشد و به ملکوت نرود... تو چه فکر می‌کنی میکلیس؟

— من فکر می‌کنم منظور از «آنانکه روحی مسکین دارند» آدم‌های روراست باشد. کسانی که روحشان پاک و ساده است. مو را از ماست نمی‌کشند و بایمانی پاک خداوند را باور دارند... گمان کنم مفهوم جمله همین باشد. در ضمن می‌توانیم از پدر فوتیس هم بپرسیم...

یاناکوس بیتاب گفت:

— این که حل شد. بعدی را بخوان!

و مانولیوس به خواندن پرداخت:

— «خوشا به حال محنت‌کشیدگان، چه به آن‌ها شهامت عطا خواهد گردید.»

یاناکوس سر خود را خاراند و گفت:

— موضوع مشکل‌تر شد. «به آن‌ها شهامت عطا خواهد گردید.» یعنی چه؟ کستاتیس توضیح داد:

— یعنی دل‌داری خواهند شد... اما نمی‌دانم چه کسی دل‌داری‌شان می‌دهد و چه کسانی دل‌داری خواهند شد؟ مانولیوس گفت:

— من کم و بیش فهمیدم. محنت‌کشیدگان یعنی کسانی که تیره‌بختند و رنج می‌کشند. این‌ها نباید نگران باشند، چون خداوند دل‌داری‌شان می‌دهد. یاناکوس که می‌خواست هرچه زودتر خواندن انجیل از سر گرفته شود گفت:

— این را هم از پدر فوتیس می‌پرسیم. خوب بعد؟

— «خوشا به حال صبوران. چه، ایشان وارث زمین خواهند شد.» یاناکوس فریاد زد:

— این دیگر مثل آب خوردن است. یعنی آدم‌های خوب و مهربان و آرام! که سرانجام پیروز خواهند شد و تمامی زمین به آن‌ها خواهد رسید. کسانی که نه با جنگ، بلکه با عشق دنیا را فتح خواهند کرد. مرگ بر جنگ! ما همه باهم برادریم!

کستاتیس که به سختی می‌توانست این انگاره را باور داشته باشد گفت:

— با ترک‌ها هم برادریم؟

یاناکوس مست از شوق پاسخ داد:

— با ترک‌ها هم برادریم! با آقا، با یوسفک و با میرآخورا!

کستاتیس مجاب نشده پرسید:

— حتا با آن‌ها که روستای پدر فوتیس را قتل‌عام کردند و به آتش کشیدند؟ یاناکوس یکبار دیگر سر خود را خاراند و پاسخ داد:



– این را دیگر نمی دانم... از پدر فوتیس می پرسیم... خوب بعدی را بخوان!

– «خوشا به حال تشنگان عدالت. زیرا ایشان سیرآب خواهند شد.»  
همه یک صدا گفتند:

– آه! ای کاش ما هم سیرآب عدالت می شدیم!  
یانا کوس هیجان زده از جای برخاست و گفت:

– «خوشا به حال تشنگان عدالت!» دوستان منظور ماییم! روی سخن مسیح با ما چهار نفر تشنه ی عدالت است... برادران قلم بال درآورده. انگار مسیح رو به سوی من گردانده و با من صحبت کرده است... بچه ها شجاع باشید! مانولیوس ادامه بده!

– «خوشا به حال بخشندگان، زیرا بخشش نصیبشان خواهد شد.»  
یانا کوس بار دیگر نیم خیز شد و بانگ برآورد:

– گوش کن پاتریارکئاس پیر شکمباره! روی سخن با توست که وقتی در کوچه با ما روبرو می شوی دیگر سلاممان را پاسخ نمی دهی. چرا که ما چهار زنبیل خوار و بار به فقرا بخشیده ایم! تو هم گوش کن پدر گریگوریس! تویی که با وقاحت گرسنگان را از آبادی بیرون کردی تا سفره ات همیشه رنگین بماند و شکمت آنقدر پر که بترکی و گندت دنیا را بردارد! و تو لاداس پیر خسیس، تو هم گوش کن. تو که حاضر نیستی حتا به فرشته ی نگهبان خودت هم یک لیوان آب بدهی! و درود بر تو میکلیس که اصلاً به پدرت نرفته یی! و با چهار زنبیل آذوقه ات به ملکوت آسمان خواهی رفت. چون آذوقه ها همه از آن تو بود، نه ما... باز هم بخوان!

– «خوشا به حال آنانکه قلبی پاک دارند، زیرا ایشان پروردگار را نظاره خواهند کرد.»

کستانتیس گفت:

– اگرچه همه اش را نفهمیدم، اما مفهوم کلی را گرفتم. فقط درک «نظاره خواهند کرد» برایم مشکل است. «نظاره خواهند کرد» چیست؟

یاناکوس پاسخ داد:

— احمق جان، یعنی پروردگار را خواهند دید. آنانکه قلبی پاک دارند  
پروردگار را خواهند دید. به همین سادگی!  
کستانتیس سرگشته پرسید:

— تو این چیزها را از کجا یاد گرفته‌ی یاناکوس؟ امیدوارم ادعا نکنی به  
اندازه‌ی حضرت سلیمان می‌دانی!  
یاناکوس پاسخ داد:

— من با مغزم نمی‌فهمم. با دلم که سلیمان است می‌فهمم. ادامه بده!  
— «خوشا به سعادت شما، به هنگامی که توهین می‌شوید. آزارتان  
می‌دهند و به خاطر من به هر شیوه‌ی ممکن دل‌آزرده‌تان می‌کنند. در چنین  
مواردی خشنود باشید و سخت شادی کنید، زیرا اجری عظیم در آسمان‌ها  
انتظارتان را خواهد کشید و بدانید پیامبرانی که پیش از شما بوده‌اند نیز به  
همین شیوه آزار دیده‌اند.»  
یاناکوس گفت:

— مانولیوس، خواهش می‌کنم این قسمت را یکبار دیگر آرام‌تر بخوان.  
خدا مرا ببخشد، چون بنظرم کمی نامفهوم می‌آید.  
مانولیوس بار دیگر آن قسمت را خواند. سپس گفت:

— به نظر من که روشن است. منظور اینست که اشراف، ریش‌سفیدان و  
دروغگویان و ریاکاران آبادی بالاخره یک روز ما چهارنفر را به جرم  
حقیقت‌گویی از آبادی بیرون خواهند کرد. و شاهدان دروغین را وادار خواهند  
کرد تا علیه ما شهادت بدهند. حتا ممکن است سنگسارمان کنند تا از میان  
برویم. مگر پیامبران گرفتار همین سرنوشت نشدند؟ اما برادران ما باید خیلی  
خوشحال باشیم که جانمان را بخاطر مسیح فدا می‌کنیم. چون مسیح هم جان  
خودش را به خاطر ما از دست داد! به هر حال مفهوم جمله این بود.

چشمان یاناکوس از شادی درخشید:

— حق با توست مانولیوس؛ من پدر گریگوریس را می‌بینم که مانند کایف

یهودی پیشاپیش همه به سویمان می آید، و صدای لاداس پیر را می شنوم که پشت سرش فریاد می زند: مرگ بر آن ها! بکشیدشان! آن ها می خواهند صندوق های ما را بشکنند و سکه های طلایمان را تقسیم کنند!» صدای ارباب پاتریارکئاس را می شنوم. مرا ببخش میکلیس. که مانند پیلاتوس می گوید: «من دست های خودم را در این ماجرا می شویم و در آن دخالت نمی کنم. بکشیدشان!» و قلباً بسیار خشنود است، زیرا ما عیش او را برهم زده بودیم و مانع شده بودیم تا با خیالی آسوده استخوان خوک های شیری خود را بلیسد و کفل کلفت های خود را نیشگون بگیرد و به بهانه ی سرما خوردگی از کاترینای خوشگل بخواهد تا مشیت و مالش بدهد. بله، ای دزدان سرگردنه، ای ستمگران سنگدل و ای ریاکاران، عدل خداوندی بوده، هست و همواره خواهد بود.

و در همان آن که گر گرفته از شدت هیجان، انگشت تهدید به سوی آبادی نشان می داد، پدر فوتیس را در برابر خود دید. به یکباره نفسش بند آمد و به لکنت افتاد:

— مرا ببخش. داشتیم انجیل می خواندیم و هیجان زده شده بودیم! هیچکدام از چهار یار مجذوب انجیل، صدای پای کشیش را نشنیده بود و کشیش که روی پنجه نزدیکشان شده بود لبخند زنان گفته هایشان را می شنید. و هنگامی که متوجهش شدند پیش رفت و گفت:

— سلام فرزندانم! امیدوارم همیشه با خدا باشید! همه با خوشحالی تمام از جای برخاستند تا برایش جایی روی نیمکت بازکنند. اما کشیش از دیدن چهره ی مانولیوس تکانی خورد و پرسید:

— چه شده فرزندم؟ چه بر سرت آمده؟

مانولیوس سر پایین انداخت و پاسخ داد:

— پدر، خدا تنبیهم کرده. مرا نگاه نکن و رویت را به سوی انجیل بگردان و برایمان تفسیر کن. منتظر بودیم بیایی و ما را روشن کنی. آخر ما بی سوادیم و چیزی سرمان نمی شود.

و کستانتیس افزود:

— مغز ما مانند چوب خام است پدر. تو آن‌ها را کنده کاری کن!  
 — من به شما کمک کنم؟ تمام عالمان دنیا باید از شما وقت بگیرند و بیایند  
 گوش بدهند تا آن بیچاره‌ها هم معنای سخنان مسیح را بفهمند. حق با توست  
 یاناکوس. انجیل چیزی نیست که بتوان آن را با مغز فهمید. مغز چیز زیادی  
 نمی‌فهمد. انجیل را باید با دل خواند. چون دل می‌فهمد. یاناکوس یک روز  
 یکشنبه تو را می‌برم کلیسای زیرزمینی خودمان تا سخنان پروردگار را برایمان  
 توضیح بدهی... نخند، جدی می‌گویم!  
 آنگاه رو به مانولیوس گرداند و گفت:

— فرزندم. تمام بیماری‌ها از روح ناشی می‌شود، چون روح حاکم بر جسم  
 است. بنابراین روح تو بیمار است و باید آن را مداوا کرد تا جسمت با پیروی از  
 آن خودبخود مداوا شود!... بگذریم. بهتر است کمی باهم صحبت کنیم...  
 خوب بگویند بینم چرا از من خواستید به اینجا بیایم؟... چکار می‌توانم برای  
 شما بکنم؟... من در اختیار شما هستم... پس از آن هم می‌خواهم با تو صحبت  
 کنم مانولیوس.  
 میکلیس گفت:

— پدر، در واقع ما برای بیماری مانولیوس از تو خواستیم به اینجا بیایی.  
 گفتیم مبادا شیطان به روی صورت مانولیوس چسبیده باشد و بی‌گمان تو  
 دعای دفع شیطان را می‌دانی.  
 یاناکوس نیز وارد گفتگو شد:

— بعلاوه، خود من هم پرسش‌های بدون پاسخ فراوانی دارم. مگر همه چیز  
 به اراده‌ی خداوند نیست؟ پس چرا چنین بلایی بر مانولیوس نازل می‌شود،  
 اما بر مثلاً پدر گریگوریس یا لاداس پیر نازل نمی‌شود؟ این دیگر چه  
 عدالتی است؟ من که اصلاً نمی‌فهمم...  
 و رو به مانولیوس کرد و افزود:

— ... چرا فریاد نمی‌زنی؟ چرا بر سر خدا فریاد نمی‌کشی و از او

نمی‌پرسی؟ نشسته‌یی، دست روی دست گذاشته‌یی و می‌گویی: «خدا تنبیه‌م کرده!»؟ مگر چکار کردی که باید تنبیه شوی؟ از جا بلند شو! تو که گوسفند نیستی، انسانی! از خدا توضیح بخواه! انسان یعنی موجود زنده‌یی که پیامی خیزد و توضیح می‌خواهد!

پدر فوتیس از جای برخاست، دستان خود را پیش برد و بر روی دهان یاناکوس گذاشت:

— یاناکوس پرسش‌هایت بیش از اندازه است! صداقت را بلند کردی و

می‌خواهی خداوند را از آسمان پایین بکشی؟

یاناکوس هراسان و شرمگین پاسخ داد:

— من فقط می‌خواستم بفهمم پدر!

و کشیش وحشت‌زده گفت:

— می‌خواهی به اسرار خدا پی‌بری یاناکوس خوب؟ انسان در برابر

عظمت خداوند، کرم خاکی کوربی مقداری بیش نیست. و چگونه می‌تواند به

اسرارش پی‌برد؟ من هم وقتی جوان بودم و مانند تو فریاد می‌کشیدم و از

خدا بازخواست می‌کردم، چیزی نمی‌فهمیدم، تا اینکه روزی راهب پیری که

تعلیمم می‌داد بر بالای کوه «آتوس» حکایتی برایم نقل کرد. خدایش بیامرزد

که همیشه برای بیان اندیشه‌هایش حکایت می‌گفت؛ روزی بود و روزگاری

بود! دهکده‌یی بود میان کویر و دور از آب و آبادانی که همه‌ی مردمانش کور

بودند. روزی پادشاهی بزرگ سوار بر فیل غول‌پیکر، با لشکریانش از آنجا

می‌گذشت. کوران از ماجرا باخبر شدند و هوس کردند بروند فیل را که خیلی

وصفش را شنیده بودند از نزدیک دست بزنند و واریسی کنند تا بفهمند

چگونه جانوری ست. بنابراین یک دوجین از بقول ما ریش‌سفیدان براه افتادند

و وقتی به خدمت پادشاه رسیدند، بر خاک افتادند و اجازه خواستند تا با

دست فیل را لمس کنند. یکی به خرطوم فیل دست کشید، دیگری به پای او و

سومی به پهلوهای او. برای یکی از کورها قلاب گرفتند تا بتواند به گوش‌های

حیوان دست بکشد. و یکی دیگر را بر پشت حیوان نشانند و اجازه دادند

گشتی بزند... القصه، کوران شاد و خرم به دهکده بازگشتند و وقتی اهالی گردشان جمع شدند و بی تاب به انتظار توصیف جانور مهیب نشستند؛ اولی گفت: «فیل لوله‌ی بزرگی ست که خود به خود بلند می‌شود و مانند گرداب می‌چرخد و هر که را بگیرد کارش تمام است.» دومی گفت: «ستونی پرپشم است.» سومی گفت: «دیواری ست شبیه به دیوار قلعه، با این تفاوت که پشمالود است.» چهارمی که به گوش فیل دست کشیده بود معترضانه گفت: «فیل اصلاً شبیه دیوار نیست و درست مثل فرش‌ی ضخیم و درشت‌بافت است که وقتی دستش بزند تکان می‌خورد.» و بالاخره آخرین نفر گفت: «این یاوه‌ها چیست که می‌گویید؟ فیل کوهی ست عظیم که جابه‌جا میشود!» هر چهار یار از پاسخ کوران به خنده افتادند و یاناکوس گفت:

– حق با توست پدر، ما کوریم! مرا ببخش! ما دور و بر انگشت کوچک پای خدا می‌خزیم و می‌گوییم خدا بی‌رحم است. دلش از سنگ است. و چرا؟ چون بالاتر از آن را نمی‌توانیم بینیم.  
و میکلیس افزود:

– ما نباید سؤال بکنیم. حتماً خدا دلایلی داشته که این بلا را بر سر مانولیوس نازل کرده. و وقتی ما کوریم از کجا می‌توانیم پی به دلایل خدا ببریم!

مانولیوس سر بالا گرفت و گفت:

– پدر، ما چهار نفر امسال بگونه‌ی جدایی‌ناپذیر باهم پیوند خورده‌ایم و از همین رو صلاح در این است که تو در حضور اینان اعترافات مرا بشنوی تا همه باهم بینیم خداوند مرا به خاطر کدام گناهم کیفر می‌دهد و درمان دردم چیست؟... چون فکر می‌کنم تا زمانی که شیطان روی صورتم چسبیده بدین معناست که هنوز پشیمان نشده‌ام و خدا دوستم ندارد.

کشیش گفت:

– حق با توست فرزندم. مسیحیان نخستین هم به همین شیوه عمل می‌کردند. یعنی در حضور تمام برادرانشان اعتراف می‌کردند و همه باهم

می‌کوشیدند تا راهی برای نجات وی بیابند. پس به نام خداوند شروع کن و ما گوشمان با توست. و فراموش نکن که ما همه گناهکاریم. اکنون خداوند بالای سر ماست و به سخنان تو گوش می‌دهد.

مانولیوس زمانی دراز در اندیشه فرورفت و تمامی گذشته‌اش را مرور کرد. به یاد دوران کودکی و یتیمی خود افتاد. به یاد ناسزاهای خاله مادلینا و کستک‌هایی که از او خورده بود. آنگاه به یاد دوران خوش و آرام دیر و ریاضت‌هایی که در اتاق کوچک خود کشیده بود افتاد و حکایت‌های پدر ماناسیس کهنسال که با لحن کلام زمخت اما مهربان خود برایش از زاهد‌های تبایید<sup>۱</sup> و حواریون دریاچه‌ی ناصره<sup>۲</sup> و عیسای مصلوب نقل می‌کرد... و چه نیکبخت بود آن زمان که ملکوت آسمان را بروی زمین می‌دید! اما به ناگاه یک روز صبح ارباب پاتریارکئاس و همراهانش از راه رسیدند و حیاط دیر را پراز قاطر و رواندازهای قرمز و فریادهای شادمانه کردند...

مانولیوس سر بالا گرفت:

— پدر، نمی‌دانم از کجا شروع کنم... سراسر دوران زندگی‌م را مرور کردم... پدر، به من کمک کن. هرچه می‌خواهی بپرس! شما هم همینطور برادران. شما هم برسید!

پدر فوتیس گفت:

— به دنبال شروع نگرد مانولیوس. چون شروع و پایانی در کار نیست. دهان باز کن و هرچه به ذهنت می‌آید بگو؛ خواهی دید کلمات مانند گیللاس می‌مانند. یکی را که بچینی ده گیللاس خودش می‌افتد... چشم‌هایت را ببند مانولیوس. چه می‌بینی؟ کجا هستی؟ زود و بدون فکر جواب بده!

— در خانه‌ی پدر گریگوریس! ریش سفیدان آبادی هم جمع شده‌اند و تصمیماتی گرفته‌اند. آن‌ها برای مراسم شبیه‌خوانی مصایب مسیح که در

1. THEBAÏDE با مصر علیای قدیم. نخستین مسیحیان منزوی شده به کویر تبایید کوچ کردند.

2. GÉNÉSARETH

هفته‌ی مقدس سال آینده در جلوخان کلیسا اجرا خواهد شد، برای هر کدام از ما نقشی تعیین کرده‌اند... پدر گریگوریس نزدیکم می‌آید. دست روی موهایم می‌گذارد، دعایم می‌کند و می‌گوید: «مانولیوس، خداوند ترا برگزیده تا صلیب را بر دوش بکشی...» و قلبم هزار تکه می‌شود...

آنگاه چشمان خود را گشود. پلک برهم زد و به یاد یارانش افتاد:

... بله، درست در همان لحظه قلبم مانند شیشه‌ی عطری که مریم گناهکار شکست تا پای مسیح را با آن بشوید، هزار تکه شد... وقتی هنوز خردسال بودم، قدرت تخیلم بسیار زیاد بود. شرح حال قدیسین را می‌خواندم و سخت به هیجان می‌آمدم و می‌حواستم خودم هم قدیس شوم. وقتی وارد دیر شدم تنها یک فکر در سر داشتم و آن اینکه زاهد شوم و من در تبایید زندگی کنم. چیزی نخورم، ننوشم و معجزه کنم... بله برادران، من از همان دوران دوزخی شدم. اهریمن قلبم را به آتش می‌کشید و می‌سوزاندم. من با خودخواهی تمام آرزو می‌کردم معجزه کنم و خداوند خودش مرا ببخشد! وقتی از خانه‌ی پدر گریگوریس بیرون رفتم شقیقه‌هایم می‌زد. گمان می‌کردم آبادی کوچک شده و گنجایش مرا ندارد. دیگر خدمتکار ارباب پاتریارکئاس پیر نیستم. دیگر بی‌سواد و پست و ناچیز نیستم. خداوند مرا برای رسالتی والا برگزیده است و باید به شیوه‌ی مسیح مقدس زندگی کنم و شبیه او شوم.

کستانتیس زمزمه کنان گفت:

— عجب خودخواهی و وحشت‌انگیزی مانولیوس. آن‌هم از تو که اینهمه مهربان و فروتن هستی!

کشیش گفت:

— کستانتیس، فرزندم. قلب مانولیوس لبریز شده. بگذار اول آن را خالی کند، بعد قضاوت کن.

مانولیوس گفته‌های خود را پی‌گرفت:

— مرا ببخشید برادرانم. شیطان روح مرا تسخیر کرده بود... اگرچه از آنچه می‌گویم شرمندهام، اما چون باید اعتراف کنم، پس نمی‌توانم چیزی را نگفته



بگذارم. خداوند گفته‌هایم را می‌شنود.

کشیش گفت:

— بگو مانولیوس جان. بگو و خجالت نکش. قلب آدم مانند گودالی پر از

مار و وزغ و خوک است. پس آن را خالی کن تا سبک شوی!

مانولیوس شهامت خود را بازیافت:

— مانند طاووس می‌خرامیدم. مفرورانه آمد و شد می‌کردم و دایم به خودم

می‌گفتم: «مانولیوس خداوند ترا برگزیده، بله ترا!» اما یاناکوس خوب، یک

روز به لطف تو...

دست یاناکوس را گرفت و خواست بیوسد، اما یاناکوس حیران دست پس

کشید:

— چه شده مانولیوس؟ می‌خواهی دست مرا بیوسی؟

— بله یاناکوس. دست ترا! چون تو چشم‌های مرا بازکردی... و به لطف تو

بود که فهمیدم آدمی ریاکار و دروغگویم. یادت می‌آید آن روز که نزدیک

خانه‌ی ناخدا توفان به من برخوردی چه گفتم؟ گفتم: «ای دروغگو! ای

دروغگو! تو ادعا می‌کنی شبیه مسیح هستی و آن وقت می‌خواهی عروسی

کنی؟... و پس از مراسم تصلیب له‌نیو برایت آب گرم می‌آورد تا تنت را

بشوید. لباس تمیز می‌آورد تا رخت‌هایت را عوض کنی و بعد با او بخوابی. آن

هم مراسم تصلیب! من مدیون تو هستم یاناکوس!

یاناکوس درحالی که خود را در آغوش وی می‌انداخت فریاد زد:

— مرا ببخش مانولیوس. نمی‌دانی آن روز شیطان تا چه اندازه وجودم را

تسخیر کرده بود... من هم روزی در برابر شما اعتراف می‌کنم و شما از شنیدن

آن بخود خواهید لرزید. پدر فوتیس خبر دارد...

پدر فوتیس یاناکوس را برجای نشاند و گفت:

— برادران، اجازه دهید مانولیوس خود را خالی کند و تسکین یابد. ادامه

بده مانولیوس. احساس نمی‌کنی کمی سبک‌تر شده‌یی؟

— چرا پدر، هر قدر صحبت می‌کنم سبک‌تر می‌شوم... نمی‌دانم چه راز

بزرگی در اعتراف نهفته است که آدم را سبک می‌کند! من دیگر ترسم ریخته است و به همه چیز اعتراف خواهم کرد. به همه چیز! کشیش برای آنکه کمی از نیروی خود را به مانولیوس منتقل کند دست بر شانه‌اش گذاشت و گفت:

— ما سراپا گوشتیم فرزندانم. صحبت کن!

— از همان لحظه که یاناکوس نقاب از چهره‌ی دلم برداشت، بخود آمدم و با دیدن پرتگاه پیش رویم برجای ایستادم و به خود گفتم: «شرم نمی‌کنی مانولیوس؟ گمان می‌کنی تصلیب شوخی است؟ و می‌خواهی خدا و خلق خدا را دست بیندازی؟ توله‌نیو را دوست داری، می‌خواهی با او بخوابی و در عین حال جای مسیح را بگیری؟ ای دروغگوی وقیح! باید یکی را برگزینی ریاکار! و همان موقع انتخاب خودم را کردم و تصمیم گرفتم عروسی نکنم. دیگر به زن دست نزنم و پاک بمانم!

بار دیگر یاناکوس بیخود از خود فریاد زد:

— من پیش‌تر هم گفتم که تو از قدیسینی مانولیوس!

مانولیوس گفت:

— صبر داشته باش! بگذار تعریف کنم تا ببینی چگونه به هراس خواهی افتاد! من هنوز از بزرگترین گناهم صحبت نکرده‌ام.. بالاخره تصمیم گرفتم نامزدیم را با لهنیو به هم بزنم. بخاطر همین موضوع با ارباب بگومگو کردم و راه بازگشت به کوه را در پیش گرفتم تا بتوانم در خلوت‌م از وسوسه‌های یابم. و گمان می‌کردم در هوای پاک کوهستان می‌توانم خودم را وقف مسیح کنم... اما میانه‌ی راه کوهستان و کنار چاه «واسیلی قدیس» وسوسه به کمینم نشسته بود.

آهی کشید. با دستمال، چرک از چهره زدود و ساکت ماند. دستانش

می‌لرزید. کشیش گفت:

— شجاع باش مانولیوس. من از تو گناهکارترم. روزی هم من در برابر شما

به گناهان خود اعتراف خواهم کرد و خواهید دید که مو بر سرتان راست

خواهد شد. من دستم به خون انسان آلوده شده است. بله، شیطان بر من هم چیره شده است! یک روز وقتی جوان بودم و آتشم تند بود به آبادی رفتم تا در جشن عید پاک شرکت کنم. بره‌یی هم روی دوش داشتم تا با دوستان کباب درست کنیم. ظهر بود. درخت‌ها به شکوفه نشسته بودند و زمین بوی عطر می‌داد. تمامی اهالی روی چمن‌ها لمیده بودند و بره کباب می‌کردند. اول جگر و دل و قلوه را روی آتش کباب کردیم و خوردیم و شراب هم رویش، تا کباب آماده شود. وقتی بره خوب کباب شد، آوردند و روی علف‌ها گذاشتند. من آن وقت‌ها کارد بلندی داشتم و خوب تیزش کرده بودم تا بره را تکه‌تکه کنم. درست در همان لحظه ابلیس روحم را تسخیر کرد و درحالی که قهقهه می‌زد فریاد کشیدم: «کاش همین حالا یک کشیش گیرم می‌افتاد و شیردانش را بیرون می‌کشیدم!» باور کنید این ابلیس بود که با دهان من صحبت می‌کرد. چون من خودم کشیش‌زاده هستم و به کشیش‌ها احترام می‌گذاختم و هر وقت یکی از آن‌ها را در کوچه می‌دیدم می‌دویدم تا دستش را ببوسم. بنابراین بدون فکر و تنها برای اینکه شوخی کرده باشم این جمله را گفتم. همه مشروب خورده بودیم و من کمی شنگول بودم. مردی مست از گروه دیگری که کنار گروه ما بساط پهن کرده بودند از گفتار من خندید و گفت: «آهای پسر، درست پشت سرت یک کشیش نشسته. اگر مردی به قولت وفا کن!» سر برگرداندم و دیدم کشیشی پشت سرم است. خودم را رویش انداختم و سرش را بریدم. پدر فوتیس صلیب کشید و ساکت ماند. چهار یار نیز ساکت بودند. همه می‌ترسیدند. هر کدام سر به‌زیر انداخته، در خود فرورفته و به خود می‌لرزید. اینهمه جنایت، تبه‌کاری و رسوایی در ژرفای روح وجود دارد؟ و انسانی شرافتمند می‌ماند که جرأت جنایت نداشته باشد؟ امیال سیری‌ناپذیر آدمی، سراسر عمر سرکوب شده، در درون باقی می‌ماند و خون را مسموم می‌کند. انسان بر خود مهار می‌زند، دیگران را فریب می‌دهد تا شریف و پرهیزکار و ظاهراً بدون ارتکاب گناه از دنیا برود. اما آیا می‌توان خدا را هم فریب داد؟ سرانجام میکلیس سکوت را شکست و با لحنی گنگ و خفه گفت:

... پدر. من از تو بدترم. وقتی پدرم مریض می‌شود، اهریمنانه خوشحال می‌شوم و شیطان درونم به‌وجد درمی‌آید. چون دیگر نمی‌توانم او را تحمل کنم. او مانع زندگیم شده و دعا می‌کنم هرچه زودتر بمیرد. من آرزوی مرگ مردی را دارم که دوستش دارم و زندگیم از اوست. من نمی‌دانم روح آدم جنایتکار چگونه است. اما می‌دانم که روح آدم شرافتمند جهنم است. جهنمی که شیاطین در آن لانه دارند! ما به کسانی شریف و مسیحی مؤمن می‌گوییم که اهریمن درون خود را پنهان می‌کنند و اجازه نمی‌دهند او با پاره کردن زنجیرهای خود به دزدی و آدمکشی و تبه‌کاری وادارشان کند. بنابراین ما همه در درون خودمان - خدایا مرا ببخش - تبهکار و دزد و آدمکش هستیم! یاناکوس سخت می‌گریست. او نیز به درون خود رفته و سخت هراسیده بود. اما کشیش دست پیش برد و گفت:

... فرزندانم. نوبت اعتراف همگی ما خواهد رسید. امروز نوبت مانولیوس است. پس دریچه‌ی دل‌های خود را ببندید، تا او دریچه‌ی دل خود را باز کند. بگذارید او اعتراف‌های خودش را تمام کند... خوب مانولیوس ادامه بده! خودت شنیدی که ما دو نفر از تو بدتریم، هم من کشیش و هم او، میکلیس مهربان و دست و دل‌باز که افتخار روستایتان است.

مانولیوس اشک چشمان خود را پاک کرد. به خود دل‌داری داد و اعتراف از سر گرفت:

... برادران، وسوسه کنار چاه نشسته بود و به‌رویم لبخند می‌زد. کاترینا را می‌گویم. همان بیوه‌ی گناهکار. لب‌هایش را سرخ کرده بود و گودی میان پستان‌هایش را می‌دیدم. خون به مغزم دویده بود و گیج شده بودم. او التماس می‌کرد و من دلم می‌خواست در آغوشش بگیرم. اما از مردم می‌ترسیدم. از خدا هم می‌ترسیدم. برای همین هم فرار کردم... بله فرار کردم، اما فکر او را هم با خود بردم. شب و روز به او فکر می‌کردم، اما با خود فریبی وانمود می‌کردم به مسیح می‌اندیشم. چه فریبی! من تنها به او فکر می‌کردم. شب توان از کف دادم، سر و رویم را شستم، موهایم را شانه زدم و کوره‌راه آبادی را

پیش گرفتم و راهی خانه‌ی بیوه‌زن شدم. به خود می‌گفتم می‌روم روحم را نجات دهم. می‌روم با او صحبت کنم و به خدا بازش گردانم... اما اینهمه دروغ بود. دروغ! چون می‌خواستم با او هم‌خوابه شوم. آن وقت...

باری دیگر سکوت کرد. به سختی نفس می‌کشید. همه با دلسوزی نگاهش می‌کردند. و او در برابر دیدگانشان آب می‌شد. چرک از درون زخم‌های گوشت متورم صورت بیرون می‌زد و میان ریش و سبیل دلمه می‌بست. کشیش دست وی را میان دستان خود گرفت، نوازش کرد و گفت:

— آن وقت نجات یافتی... فهمیدم مانولیوس. خوب فهمیدم. خدا برای نجات تو میان‌بر زده است... برادران، معجزه‌ی بزرگی رخ داده است! ببینید رستگاری از چه راه‌هایی باور نکردنی به سراغمان می‌آید؟... بله، آن وقت مانولیوس اجازه بده من سخنانت را تمام کنم. آن وقت احساس خستگی کردی. احساس کردی صورتت دارد متورم می‌شود و لایه‌ی نفرت‌آور روی آن را می‌پوشاند و ناگهان زخم را احساس کردی و چرک از... اما مانولیوس این شیطان نیست که روی صورت تو نشسته. بل خداست که این نقاب گوشتی را برای نجات تو روی صورتت چسبانده. در واقع خدا به تو رحم کرده است.

کستاتیس زمزمه کنان گفت:

— من که چیزی نمی‌فهمم. اصلاً نمی‌فهمم.

دو دیگر نیز گفتند:

— ما هم نمی‌فهمیم. ما هم چیزی نمی‌فهمیم.

مانولیوس ساکت بود و آه می‌کشید. و پدر فوتیس برای دلداری دستش را نوازش می‌کرد:

— مانولیوس. تو به سوی پرتگاه می‌رفتی. تو حتا به لب پرتگاه هم رسیده بودی. اما وقتی خدا نقاب بر صورتت نشانده، برجای ایستادی. تو می‌خواستی با ورود به بستر بیوه‌زن خودت را گرفتار لعنت خدا کنی. اما دیگر با این قیافه نمی‌توانستی به دیدار او بروی، چون او حاضر نمیشد تو را به بستر

خود راه دهد. پس خجالت کشیدی، نیمه راه رفته را بازگشتی و بدین سان از لعنت خداوندی رهایی یافتی.

مانویوس چهره میان دستمال بزرگ خود پنهان کرده بود. سخنی نمی گفت و تنها گاهی که حق حق گریه تکانش می داد، صدایش را می شنیدند: «خدا یا تو را سپاس می گویم!» و باز سکوت می کرد.

سه یار دیگر گرفتار هراس شده، سر به زیر افکنده بودند و به خود می لرزیدند. آن ها دریافته بودند که خدا همان نزدیکی ها همانند شیری به کمین نشسته و گاه صدای تنفس و غرش و حتا درخشش چشمانش از میان تاریکی را احساس می کردند...

کشیش با پی بردن به افکار آن ها گفت:

– فرزندانم. در وجود خود ما هم چشمی شب و روز مراقبمان است و گوشی هست که صدایمان را می شنود. و این یعنی خدا!  
میکلیس فریاد زد:

– چرا خداوند اجازه می دهد ما زنده باشیم و از روی زمین برمان نمی دارد تا آفرینش از وجودمان پاک شود؟  
کشیش پاسخ داد:

– چون کار خدا مانند کوزه گران است و با گل سروکار دارد میکلیس عزیز!  
یانا کوس ناشکیبا گفت:

– سخنان قشنگی می گویی پدر، اما آخر ما یک مریض داریم. نمی توانی دستت را روی سرش بگذاری، وردی بخوانی و ما هم به درگاه خدا دعا کنیم تا به او رحم کند؟

– مانویوس نیازی به ورد و دعای رفع طلسم و جادو ندارد. با دعای دیگران هم خوب نمی شود. راه رستگاری او آرام و مداوم و شبانه روزی ست. فرزندانم شما هنوز کرم ابریشم را ندیده اید که چگونه زمستان ها در پیله فرومی رود و خود را به بند می کشد، تغییر شکل می دهد و تکان نمی خورد. درحالی که زندگیش به آرامی و در تاریکی ادامه دارد و در پس ظاهر زشت

پيله، پروانه‌ی نرم و لطيف با چشمانی درخشان و بال‌های زیبا شکل می‌گیرد! و سرانجام در صبحی بهاری پيله را سوراخ می‌کند و به پرواز درمی‌آید! رستگاری هم به همین شیوه در تاریکی درون ما در کار است... مانولیوس شجاع باش و راحت را ادامه ده! چه، در پشت این چهره‌ی زشت رستگاری قرار دارد. اعتماد داشته باش!

مانولیوس ملتسانه به کشیش نگریست و پرسید:

— تا به کی انتظار بکشم پدر؟

— مگر شتاب داری مانولیوس؟

مانولیوس شرمسار پاسخ داد:

— نه، هرچه خدا خواست! و هر وقت خدا بخواهد!...

— خدا هیچوقت شتاب نمی‌کند. او خونسرد است و آینده را همانند گذشته روشن می‌بیند. او در کار ابدیت است، در حالیکه آفریده‌های فانی او نمی‌دانند چه پیش خواهد آمد. پس می‌ترسند و شتاب دارند. بگذار خداوند در سکوت و آنگونه که می‌خواهد کار خود را انجام دهد. مدام سر بلند نکن و از او هیچ نپرس که پرسش‌هایت گناه‌آلوده‌اند!

خورشید به میان آسمان رسیده بود و نور خود را چکه‌چکه بر سر پنج یار گردهم آمده می‌ریخت. پنج سر نزدیک‌نزدیک هم با نگاه‌های سرشار از عشقشان!

از دامنه‌ی دیگر کوه آوای نی نیکولیوس، شاد و دلنشین به گوش می‌رسید. میکلیس لبخندی زد و گفت:

— این نیکولیوس است... او هم برای تسکین دردهای خودش نی می‌زند! همه سرپا گوش بودند. نغمه‌ی شبانی در آن هوای سوزان به‌وجد می‌آورد و می‌رقصاند. پروانه‌ی سپید، با لکه‌های نارنجی بر بال، لحظه‌ی بر فراز سر آن پنج یار پرواز کرد و روی موهای پدر فوتیس نشست و همچنانکه بال می‌زد نیش به میان موهای خاکستری او فرومی‌برد. گویی بروی گل‌بوته‌ی از خار نشسته است، که به‌ناگاه از جای جست، پرواز خود از سرگرفت و در

میان آفتاب گم شد.

لحظه‌هایی بعد مانولیوس به سخن آمد:

— پدر، برادران، مرا ببخشید و خدا هم شما را ببخشد! من آنقدر سبک شده‌ام که انگار بار سنگینی از دوشم برداشته شده است. پدر چشمانم به لطف تو باز شد و دیگر سر تسلیم فرود آورده‌ام. من اینک بیماری خودم را همچون صلیبی می‌دانم که باید بر دوش بگذارم و از تپه بالا بروم. و می‌دانم که پس از تصلیب، رستاخیز فرامی‌رسد. اما آیا نیروی به‌دوش کشیدن صلیب را دارم؟ دوستان یاری‌ام کنید تا از پای نیفتم!

کشیش بانگ برآورد:

— همه باید باهم باشیم! من امروز صبح بالای کوه با مریدانم صحبت می‌کردم. ما هم باید از تپه بالا برویم و صلیب سنگینمان را بر دوش بکشیم. ما هم خواهیم لغزید و به ناله خواهیم افتاد. ما هم بی‌تابیم... من به یارانم گفتم؛ همه باید باهم باشیم! و این تنها راه نجات ماست.

یاناکوس پرسید:

— پس تکلیف درد و بیماری و گناه چه خواهد شد؟

— همه‌ی کرم‌ها تبدیل به پروانه خواهند شد...

و چون به یاد آورد که به هنگام ورودش چهار دوست انجیل می‌خواندند افزود:

— ... خوشا به حال محنت‌کشیدگان. چه به آن‌ها شهامت عطا خواهد گردید!

کستانتیس از شادی به هوا پرید؛ کشیش می‌خواست لغات مشکل را برایشان توضیح دهد:

— پدر منظور از «شهامت عطا خواهد گردید» چیست؟

— یعنی دل‌داری خواهند شد و درمانی برای آلام خودشان پیدا خواهند کرد. خوشا به حال آنان که رنج می‌کشند. زیرا رحمت بی‌پایان خداوند نصیبشان خواهد شد. در صورتی که رنج‌نکشیدگان هرگز از نعمت چنین



شادی و نشاطی برخوردار نخواهند شد. رنج یکی از نعمات بی‌بدیل خداوندی ست. می‌شنوی مانولیوس جان!

اما مانولیوس از پای درافتاده به شانه‌ی میکلیس تکیه داده و با بستن چشمان خود به خوابی آرام فرورفته بود. همراهان از جای بلندش کردند، بر بستر حصیری‌اش خوابانند و آهسته کلبه را ترک گفتند.

کشیش گفت:

— فرزندانم، لطف پروردگار به صورت خواب وجود او را دربرگرفت. برویم و او را به کرم خداوندی بسپریم!

همه، یکی پس از دیگری پای در راه باریک گذاشتند و خاموش راه فرود پیش گرفتند. و کشیش با موهای موج خاکستری پیشاپیش می‌رفت.

\*\*\*

طرف‌های عصر مانولیوس چشم گشود و در تیرگی فضا مردی را بر بالین خود دید که ددمنشانه و با چشمانی به خون نشسته خم شده، خیره نگاهش می‌کند. او پانایوتیس غول‌پیکر بود و از نفسش بوی تند شراب به مشام می‌رسید.

مانولیوس لبخند زنان گفت:

— پانایوتیس، برادرم، خوش آمدی!

اما پانایوتیس پاسخ نداد و همچنان بی‌حرکت خیره نگاهش می‌کرد. سر بزرگ و موهای سرخش تقریباً با سر بیمار تماس داشت و لب پایینی فروافتاده‌اش، دندان‌های زمخت زشتش را نمایان ساخته بود. مانولیوس به خود لرزید و چنین انگاشت خوابی آشفته می‌بیند.

— چه می‌خواهی؟

پانایوتیس به سختی دهان گشود و با صدایی خفه، به‌مستی آلوده و

لکنت‌زده پاسخ داد:

— یک ساعت است روی تو خم شده‌ام و نگاهت می‌کنم.

— از من چه می‌خواهی برادر، چرا اینطور نگاهم می‌کنی؟

پانایوتیس با لحن کلامی خشماگین و در همین حال گلایه آمیز فرید:

— هرکار می‌کنم نمی‌توانم جور دیگری نگاهت کنم!...

و پس از سکوتی کوتاه افزود:

— بالاخره تو جان مرا می‌گیری جوان!

مانولیوس حیران روی بستر خود نیم‌خیز شد و پرسید:

— من؟ من؟ مگر من به تو چه کرده‌ام؟

— بدترین کاری که از دست یک مرد برمی‌آید! لعنت بر تو! سهم من

بدبخت از این دنیا دلخوشی کوچکی بود که تو آن را هم از من گرفتی. دیگر

تحملم تمام شد و آمده‌ام هدیه‌یی به تو بدهم. منتظر بودم تا بیدار شوی. بیا

این هم هدیه‌ات!

و دست زیر پیراهن خود برد. دشنه‌یی بیرون کشید، روی حصیر گذاشت و

فرید:

— بردار! بردار مرا بکش و کاری را که شروع کرده‌یی تمام کن. مرا بکش و

ثوابش را برای خودت بخر!

مانولیوس فریاد برآورد:

— پانایوتیس! مگر من به تو چه کرده‌ام برادر؟ این حرف‌ها چیست که

می‌زنی؟ من و کشتن تو؟

و خواست دست او را بگیرد، اما پانایوتیس خشمناک او را پس راند و

فرید:

— به من دست نزن. حرف‌های خیرخواهانه‌ات را هم برای خودت

نگهدار. حال من از این حرف‌ها به هم می‌خورد. گفتم مرا بکش و کاری را که

شروع کرده‌یی تمام کن. این زندگی دیگر به چه درد من می‌خورد؟ مرا بکش!

چشمان مانولیوس پر از اشک شد و زمزمه کنان گفت:

— من به تو چه کرده‌ام پانایوتیس؟ من به تو چه کرده‌ام برادر؟

— من افرادی دارم که همه‌جا کاترینا را تعقیب می‌کنند. پیرزنی را اجیر

کرده‌ام که شب و روز مراقب خانه‌ی او باشد. او دیشب تو را دیده که پنهانی

وارد خانه‌ی کاترینا شده‌ی و یک ساعت و نیم پیشش مانده‌ی. کاترینا دیگر در خانه‌اش را بروی من باز نمی‌کند و نمی‌خواهد حتا قیافه‌ام را هم ببیند. همسایه‌اش می‌گوید شب و روز در خانه است و مدام گریه می‌کند. او به خاطر کی گریه می‌کند؟ به خاطر کی دارد آب می‌شود؟ عشق چه کسی سبب شده دیگر در را به روی من باز نکند؟ عشق تو زشت زخم‌الود که حال آدم از دیدنت به هم می‌خورد. وقتی شنیدم مریض شده‌ی خوشحال شدم و بخودم گفتم: «خوب شد، از دست این بی‌سروپای مقدس مآب راحت شدم! وقتی کاترینا قیافه‌اش را ببیند حالش به هم می‌خورد و هم او از دستش خلاص می‌شود، هم من!»... اما تو با همین قیافه گریه به دیدن او رفتی و یک ساعت و نیم پیشش ماندی. خداوند، نمی‌دانم چطور افسونش کردی که بجای وحشت از قیافه‌ات، دیگر جز تو به کسی فکر نمی‌کند و مدام بر سینه می‌زند و نام تو جذامی بدبخت را به‌زبان می‌آورد! هر روز زن و دخترانم را کتک می‌زنم تا بلکه دلم خنک شود و آرام بگیرم! کارگاهم را بسته‌ام، مدام عرق می‌خورم و ولگردی می‌کنم. بچه‌های کوچی دنبالم می‌کنند و به اسمی صدایم می‌زنند که مانند کارد به قلبم فرو می‌رود... می‌دانی چه اسمی؟ البته که می‌دانی! لعنت به روزی که آن کشیش پست فطرت مرا به خانه‌اش کشاند و روزگارم را سیاه کرد. دیگر طاقتم تاق شده. بیا این هم دشته! بلند شو مانولیوس! مردانگی کن و مرا بکش. التماس می‌کنم مرا بکش و راحت کن!

مانولیوس سر میان داستان گرفت. دیگر نمی‌توانست از گریه‌ی بلند خودداری کند و از خود می‌پرسید: «چکار می‌توانم بکنم؟ چطور می‌توانم این روح سرکش گرفتار در بند عشق را که خود نمی‌خواهد نجات یابد، نجات دهم؟»

پانایوتیس خشمالوده فریاد زد:

— گریه بس است دلچک مسخره! گفتم دشته را بردار و ترس. خوب تیزش

کرده‌ام. این هم گردن من. بیا ببرا

و گردن گاو مانند خود را به سوی مانولیوس دراز کرد.

مانولیوس پرسید:

— چرا تو مرا نمی‌کشی؟

پانایوتیس مایوسانه پاسخ داد:

— کشتن تو برای من چه فایده‌یی دارد؟ هم بدبخت‌تر می‌شوم و هم کاترینا را برای همیشه از دست می‌دهم. تنها راه اینست که تو مرا بکشی تا بتوانم تو را هم با خودم به جهنم ببرم.

و بلند بنای گریه را گذاشت و اشک از دیدگانش جاری شد و همچنانکه گردن به سوی مانولیوس پیش می‌برد مانند گوساله زنجموره می‌کرد.

مانولیوس به یکباره خود را روی پانایوتیس انداخت و بی‌آنکه مجال پس کشیدن به وی دهد در آغوشش کشید و گریان کوشید تا دلداریش دهد:

— مرا ببخش پانایوتیس. مرا ببخش برادر. من دیگر او را نخواهم دید و هرگز پا به خانه‌اش نخواهم گذاشت. این من هستم که می‌میرم و تو از دستم خلاص می‌شوی. قسم می‌خورم که می‌میرم. مگر حال و روزم را نمی‌بینی؟ من دارم می‌گندم. من می‌میرم برادر. می‌میرم. گریه نکن!

اما پانایوتیس که همچنان می‌نالید، ناگاه و به شدت دستان مانولیوس را از گردن خود گشود، آنگاه از جای برخاست و سکندری خوران به سوی در کلبه رفت و آنی بعد و پیش از آنکه پای از آستان در بیرون گذارد نقش بر زمین شد.

مانولیوس پیش‌دوید تا او را بلند کند، اما پانایوتیس به سرعت از جای برخاست و تلوخوران پای در سرازیری کوره‌راه آبادی گذاشت.

درست در همان لحظه‌ها نیکولیوس با گله از راه رسید. پانایوتیس به سوی رمه یورش برد و شروع به پرتاب سنگ به سوی گوسفندان کرد و گوسفندها هراسان این سو و آن سو پراکنده شدند.

نیکولیوس خشمناک فریاد کشید:

— آهای! به گوسفندها چکار داری؟

اما پانایوتیس همچنان ناسزا می‌گفت و سنگ می‌پراند. چوپان جوان ناگزیر دو سگ خود را که با زبان‌های آویخته از پس گله می‌آمدند واداشت تا

به سویش حمله کنند. سگ‌ها به پانایوتیس حمله کردند و او که پشت به تخته‌سنگی بزرگ داده بود، با قله‌سنگ از خود دفاع می‌کرد. سگ‌ها پارس‌کنان خود را به روی او انداختند. او هم به نوبه‌ی خود پارس می‌کرد و با آن‌ها می‌جنگید. زانوانش سست شده بود. مدام به زمین می‌خورد و باز از جای برمی‌خاست و سگ‌های خشمگین به رویش می‌پریدند. یکی از سگ‌ها دندان در رانش فروبرده بود و رهایش نمی‌کرد. دیگری چانه‌اش را گاز گرفت و ریشش را خون‌آلوده کرد. و نیکولیوس هیچ‌آن‌زده سگ‌ها را به حمله واداشت.

مانولیوس با شنیدن فریادها و پارس سگ‌ها از جای جست و به کمک پانایوتیس شتافت. نیکولیوس که شادمان و خندان تماشا می‌کرد گفت:  
- اریاب بگذار پاره‌اش کنند!

اما سرانجام مانولیوس توانست با فریاد و به کمک چوبدستی سگ‌ها را دور کند و هنگامی که می‌خواست به یاری پانایوتیس بشتابد، او پا به فرار گذاشته بود. و ناسزاگویان راه سرازیری دامنه را پیش گرفته بود. نیکولیوس بر فراز تخته‌سنگی بزرگ رفت و درحالی که دو دست گرد دهان گرفته بود فریاد زد:

- یهودا! یهودا!

و پژواک فریاد در کوه پیچید.

مانولیوس فریاد کشید:

- ساکت شو! گناه دارد!

و نیکولیوس درحالی که سنگ بزرگی پرتاب می‌کرد یکبار دیگر فریاد کشید:

- یهودا!

شب دشت را پوشانده بود، آرام از دامنه‌ها بالا می‌رفت و تیرگی دنیا را فرامی‌گرفت. سگ‌ها پیش پای نیکولیوس دراز کشیده بودند و نفس‌زنان زخم‌های خود را می‌لیسیدند. قوچ بزرگ پشمالود در برابر آغل ایستاده بود و

با به صدا درآوردن زنگوله میش‌ها را به سوی آغل فرامی خوانند. مانولئوس به درون کلبه بازگشت، دشنه را زیر بالش خود پنهان کرد، شمایل مسیح مصلوب را بالای بستر خود به دیوار آویخت و در دل گفت: «خداوندا، دستت را روی دل او بگذار و درمانش کن. او هم رنج می‌کشد. تو توانایی! پس رنج از او بگیر و دلداریش بده.»

## VIII

چند روز گذشت. زمین و خرشید هماهنگ در کار رساندن گندم‌ها بودند و خوشه‌های شیری گندم‌ها سفت می‌شدند. دشت از شقایق گلگون شده بود. پرندگان با گرد آوردن پشم و گاه و گلی، آشیانه ساخته بودند. ماده‌ها بال و پر گشوده تخم‌گذاری می‌کردند و نرها برای تشویق آن‌ها، روی شاخه‌های نزدیک آواز می‌خواندند. هرازگاه باران کوتاه بی‌هنگام زمین را خنک می‌کرد، اما خرشید بی‌درنگ رخ می‌نمود و ابرها را پراکنده می‌کرد و به خدمت پرندگان و آدمیان می‌نشست.

پاتریارکئاس پیر، می‌خورد، می‌نوشید و گاه به له‌نیو که به شوق ازدواج با چوپان جوان کار منزل را رها کرده، مدام به کوه می‌زد، می‌پرید و زمانی با میکلیس که مانند بیکاره‌ها و پیرمردان سر در کتاب فروبرده بود بگومگو می‌کرد:

— کتاب به درد کشیش‌ها و معلمان مدرسه می‌خورد. ارباب‌زادگان جوان باید خوب بخورند، شراب خوب بیاشامند و با زن‌های مردم عشق‌ورزی کنند. تو داری آبروی خانواده‌ی ما را می‌بری میکلیس!

او می‌دید که پسرش گهگاه برای دیدن نامزد خود به خانه‌ی او می‌رود، اما در بازگشت افسرده و خاموش است. آن وقت نومیدانه سر تکان می‌داد و به خود می‌گفت: «پدرم سوار مادیانش می‌شد و به آبادی‌هایی که نشانده داشت می‌رفت و اگر برحسب اتفاق شوهر نشانده‌اش سر می‌رسید راه کج می‌کرد و آنقدر منتظر می‌ماند تا پدرم برود. خود من شب‌ها پنهانی سر وقت

معشوقه‌هایم می‌رفتم و حال می‌کردم. اما فکر نکنم پسرم جز اینکه دست نامزدش را بگیرد، کار دیگری بکند. برای همین هم هست که دختر بیچاره روزبه‌روز پژمرده‌تر می‌شود... دودمان پاتریارکئاس دارد سقوط می‌کند و منقرض می‌شود!»

لاداس پیر هم گاهی راه بر یاناکوس می‌بست و می‌گفت: «یاناکوس، سه لیره‌ام را با بهره‌اش پرداز و گرنه خرت را توقیف می‌کنم و می‌فروشم. آخر من هم فقیرم. نکند می‌خواهی مرا به گدایی واداری؟»

پدر گریگورس بی‌کاره شده بود. دیربازی بود که نه کسی ازدواج می‌کرد، نه غسل تعمید و هیچکس خیال مردن نداشت. گورکن، کنار در گورستان دست سایبان چشم کرده، خیره به آبادی می‌نگریست تا مگر تابوتی در راه بیند و یا صدای مرثیه‌یی بشنود. اما هیچ خبری نبود: «حتا ابلیس هم هیچکس را نمی‌فرستد تا بچه‌هایم از گرسنگی تلف نشوند؟»

بیوه‌زن هم در خانه‌ی خود را به روی هیچکس نمی‌گشود. پانایوتیس، مست و بیخود گرد خانه‌اش می‌گشت و تهدیدکنان به در خانه می‌کوفت. جوانان آبادی، زیر فشار امیال سرکوب‌شده قرار داشتند و چون راهی برای ارضای خود نمی‌یافتند، گرد خانه‌ی زنان پاکدامن می‌چرخیدند. شوهرانی که همسران زیباروی داشتند زیر لب زمزمه می‌کردند: «لعنت بر این بیوه‌زن! از وقتی نجیب شده دیگر جرأت نمی‌کنیم از خانه‌هایمان دور شویم. او‌باش روز و شب زیر پنجره‌هایمان پرسه می‌زنند و شرافت آبادی به خطر افتاده است!» به هنگام غروب، روستاییان خسته از کار روی زمین و آب کشیدن و آبیاری باغ‌ها و سبزی‌کاری‌ها به قهوه‌خانه‌ی کستاتیس می‌رفتند، قلیان می‌کشیدند، بدون شور و نشاط گفتگو می‌کردند و یا ساکت می‌ماندند. ابله‌ای بذله‌گو هم نبود تا سربه‌سرش بگذارند و سرگرم شوند. حتا از زاغ و توکا هم خبری نبود تا با گوش دادن به آوازش وقت بگذرانند. روزها همه یکسان می‌گذشت. اهالی لیکوورسی همه عاقل بودند و حتا پانایوتیس مست هم دیگر سبب سرگرمی‌شان نمی‌شد، چون با اخلاق تندی که داشت، اگر



سربه سرش می گذاشتند سنگ می پراند. و یک شب که آموزگار در قهوه خانه بی خیال نشسته بود، سنگی عینکش را شکسته، به میان ابروانش نشسته بود. آقا هم هر وقت حوصله اش سر می رفت روستاییان را زیر چنار میدان جمع می کرد و به رقص وامی داشت. اما مگر می شد به زور و بدون انگیزه رقصید؟ همه دلمرده، تکانی به خود می دادند و در فرصت مناسب پنهانی می گریختند و باز به سراغ قلیان و قهوه خانه می رفتند تا گفتگوهای کسالت بار و وزوز گونه ی خود را از سرگیرند. اگر کسی مست می کرد، یا پایش می شکست و یا دزدی را در باغ خانه اش می گرفت، نخست سروصدای زیادی به پا می شد، اما شعله به زودی فرو می نشست و بار دیگر سکوت سنگین حکمفرما می شد.

اما یک روز صبح، ناگاه خبری دهان به دهان و دربه در گشت و تخم وحشت را پراکند. سپیده ی سحر یوسفک آقا را با سر شکافته در بستر یافته بودند.

مارتا، پیشخدمت پیر آقا، طلوع خورشید از خانه بیرون خزیده، ترسان به سراغ مادلینا، دوست دوران کودکی خود رفته و همینکه در را پشت سر خود بسته بود فریاد برآورده بود:

— آبادی از دست رفت! مادلینای خوبم، آبادی از دست رفت! یوسفک آقا را کشته اند!

— چه کسی او را کشته مارتا؟ صاعقه آبادی را به آتش خواهد کشید. چه کسی توانسته دست به چنین کاری بزند؟

— هیچکس دیشب به خانه مان نیامد و جز آقا و یوسفک و میرآخور و من کس دیگری در خانه نبود! به مسیحیان بگو مراقب باشند و هرکس می تواند برود و خود را نجات دهد! من به بعضی ها مشکوکم، اما چون مطمئن نیستم حرفی نمی زنم!

پس آنگاه لنگ لنگان به خانه ی آقا برگشت و در را محکم به روی خود بست.

مادالینای پیر، سیاه‌لچک خود را به سر کرد، خانه به خانه سرکشید و با سروری پنهانی و اعتراف‌ناپذیر تخم وحشت را پراکند. مردان کار خود را رها کردند و در قهوه‌خانه گرد آمدند تا سرانجام کار را ببینند و هرازگاه پنهانی چشم بالا می‌گرفتند و نیم‌نگاهی به ایوان خانه‌ی آقای انداختند. تمامی درها و پنجره‌ها بسته بود. گاه از درون خانه صدای زوزه‌های وحشیانه، یا صدای شلیک تیر و یا صدایی شبیه صدای شکستن به گوش می‌رسید و دوباره سکوت برقرار می‌شد.

ریش سفیدان و پیرمردان به خانه‌ی پدر گریگوریس رفتند. همه هراسان بودند. قلب پاتریارکئاس پیر به شدت می‌تپید و زبانش بیش از معمول می‌گرفت:

— اگر قاتل را پیدا نکنیم همه نابود می‌شویم! آقا همه‌ی ما را به بند خواهد کشید و اگر مست کند شاید دارمان بزند.  
لاداس پیر آه‌کشان گفت:

— به اندازه‌ی تاوان جنایت مالیات خواهد گرفت.  
و آموزگار گفت:

— در کلیسا و در مدرسه را خواهد بست و احساسات ملی‌مان را جریحه‌دار خواهد کرد.

پدر گریگوریس در حیاط آمد و شد می‌کرد و با ناراحتی تسبیح می‌انداخت: «خداوند روح اهالی این آبادی را به من سپرده و امر کرده: «میش‌های مرا ببر و بچران!» بنابراین هرطور شده باید قاتل را پیدا کنیم!»  
یکایک روستاییان را از نظر گذرانید و کوشید حدس بزند چه کسی می‌توانسته آن ترک‌بچه‌ی لعنتی را کشته باشد. اما هرچه بیشتر می‌اندیشید کمتر به نتیجه می‌رسید. البته مطمئن بود که قاتل مسیحی ست، زیرا در روستا سه ترک بیشتر نبود؛ آقا، میرآخور و خود یوسفک و دیگران همه مسیحی بودند. پس بی‌شک قاتل مسیحی بوده. و بدین‌سان روزگار آبادی سیاه می‌شد.

کستانتیس نفس زنان سر رسید و گفت:

— مارتا قوزی می گوید، آقا تپانچه به دست در خانه می گردد، چشمش به هر چه بیفتد، از چهارپایه گرفته تا خم شراب و دیگ شلیک می کند و بعد هم خودش را روی نعش یوسف می اندازد و زوزه می کشد.

بار دیگر در باز شد و یاناکوس وارد گشت:

— میرآخور روی ایوان آمده و شیپور می زند.

قاصدی دیگر از راه رسید و گفت:

— آقا جارچی فرستاده توی آبادی و الان هم دارد میان میدان داد می زند...

— حرف حسابش چیست و چه می گوید؟

— نام چند نفر را شنیدم پدر، اما از بس حواسم پرت است یادم رفته چه کسانی بودند...

پاتریارکئاس پیر که رگ های گردنش تا مرز ترکیدن باد کرده بود، زیر لب غرید:

— ای مرده شوی برده!

پدر گریگوریس گفت:

— یکی برود خبر تازه بیاورد! تو برو یاناکوس!

اما در همان لحظه صدای جارچی که به خانه نزدیک می شد بگوششان رسید. همه به سوی در دویدند و آن را باز کردند. در خانه های دیگر هم باترس و لرز نیمه باز شد. جارچی میان برخورد دو کوچه ایستاد، سرفه یی کرد تا سینه صاف کند. با عصای خود روی سنگفرش کوچه کوبید، سر بالا گرفت و با صدایی همانند صدای یکنواخت نوحه خوان ها آواز سرداد:

— آهای اهالی لیکووریسی! آهای رعایا! گوش هایتان را باز کنید و خوب گوش کنید! به امر آقا، پدر گریگوریس، ریش سفیدان، پاتریارکئاس، لاداس، معلم آبادی، حاجی نیکولیس و پانایوتیس سراج ملقب به گچخوار و یهودا باید بدون معطلی به خانه ی آقا بروند. سایر رعایا هم باید به خانه ی خود بروند و هیچکس حق ندارد به قهوه خانه برود. هیچکس نباید در کوچه ها

دیده شود! همه به خانه‌های خود بروید و منتظر بمانید... آهای اهالی لیکوورسی، آهای رعایا، من آنچه لازم بود گفتم. مراقب باشید! کستانیس زیر بازوی پاتریارکئاس پیر را که می‌خواست بیفتد گرفت و روی نیمکت نشاندش. ماری‌پوری پیش‌دوید تا او را باد بزند. لاداس که رنگش مانند لیمو زرد شده دهانش بازمانده بود به دیوار تکیه داد. یاناکوس دلش به رحم آمد و نزدیکش رفت:

– شجاع باش ریش سفید! من می‌توانم برایت کاری بکنم؟

لاداس حیران نگاهش کرد و آب دهان فروخورد:

– تو که هستی؟ یاناکوس خودت هستی؟

– البته که خودم هستم. یاناکوس دوره‌گرد. پرسیدم چکار می‌توانم برایت

بکنم؟

چشم‌های لاداس پیرجان گرفتند:

– بدبخت. سه لیره‌ی طلایم را پس‌بده وگرنه به خاک سیاهت می‌نشانم!

کشیش که به درون خانه رفته بود، صلیب نقره‌یی خود را که در یک سوی آن مسیح مصلوب نقش بسته بود و سوی دیگر رستاخیز وی، به گردن آویخت، عصای بلند دسته‌کهربایی خود را به دست گرفت، در برابر شمایل مسیح صلیب کشید و زمزمه‌کنان گفت:

– پروردگارا، لحظه‌ی دشواری‌ست! به من کمک کن! به مسیحیان کمک

کن. دست خودت را بر روی آبادی بگیر و اجازه نده از پای دربیایم!...

آنگاه در برابر شمایل به‌زانو نشست و به چهره‌ی آرام و مهربان مسیح

خیره شد:

– خداوندا، اجازه نده از پای دربیایم!

باری دیگر صلیب کشید و به حیاط بازگشت و با لحن کلامی آرام و متین

گفت:

– برویم برادران! برویم پاتریارکئاس! فراموش نکن که تو اربابی! ارباب

بودن به این نیست که آدم از دیگران بیشتر بخورد و بنوشد. بلکه باید در موقع

خطر برای دفاع پیشاپیش همه قرار گیرد. بنابراین حالا وقت آن رسیده که مانند یک ارباب واقعی شوی. جلو بیفت! لاداس تو هم آبروی آبادی را نبر! شجاع باش! در حضور آقا زنجموره نکن و مرد باش! ما بی گناهیم و اگر لازم باشد همه برای نجات آبادی جانفشانی خواهیم کرد! به نظر من هم این دنیا زیباست. اما آن دنیا را زیباتر می بینم. ما الان در آستانه قرار داریم. پشت سرمان زمین است و پیش رویمان آسمان. هرچه خدا بخواهد همان خواهد شد. حاجی نیکولیس، چیزی برای گفتن به تو ندارم. تو سالهاست دربارهی قهرمانان یونان و شهدای مسیحیت به بچه ها درس می دهی. حالا وقت آن رسیده که خودت با به یاد آوردن آنها وارد عمل شوی. مبادا شاگردانت ببینند رنگت پریده و می لرزی؟ تو هم با مرگ مانند یک قهرمان و شهید مواجه شو! همه حاضرید برادران؟

پاتریارکئاس که به سختی از جای برمی خاست پاسخ داد:

— بله، حاضریم. ترس پدر، درست است که جسم می ترسد، اما روح هم شرم و حیا دارد! من آبروی آبادی را نخواهم برد.

پدر گریگوریس همراهان خود را یک به یک از نظر گذراند و گفت:

— کمر بند لاداس باز است و شلوارش دارد می افتد. یاناکوس جان

کمر بندش را محکم کن تا آقا مسخره مان نکند...

یاناکوس نزدیک لاداس پیر رفت تا کمر بندش را محکم کند و لاداس مانند

کودکان دست های خود را بالا گرفت. کشیش افزود:

— ... دهانش را هم پاک کن یاناکوس، آب از لب و لوچه اش می ریزد...

خدا حافظ ماری یوری، دخترکم!

حاجی نیکولیس گفت:

— بنام خدا و یونان برویم! ما سران آبادی هستیم و چشم ها به ما دوخته

شده است!

پیش از آنکه پا از آستان در بیرون گذارند، همه صلیب کشیدند. کشیش

نخستین فردی بود که بیرون رفت و پشت سر او سه ریش سپید به راه افتادند.

یاناکوس و کستانتیس هم در پی آنان روان شدند.

یاناکوس از کستانتیس پرسید:

— آقا چرا پانایوتیس بیچاره را خواسته؟ مگر او هم ریش سفید است؟

— گویا دیشب، مست دوروبر خانه‌ی آقا پرسه می‌زده و تهدید می‌کرده...

— ولی چه ارتباطی به یوسفک دارد؟ پانایوتیس چشمش دنبال بیوه‌زن

است!

— من چه می‌دانم یاناکوس؟ آقا عقلش را از دست داده و خودش هم

نمی‌داند چه می‌کند. مارتا گفت تهدید کرده سوار مادیانش می‌شود و سر

هرکه را ببیند می‌برد. خدا خودش حفظمان کند.

لای درها پنهانی باز می‌شد و اهالی، ریش سفیدان را که به سوی خانه آقا

می‌رفتند می‌پاییدند و به مانند مراسم تشییع جنازه برخورد صلیب می‌کشیدند.

پیرمردی گفت:

— هرچه این ریش سفیدان تا به حال خورده‌اند باید پس بدهند تا بی حساب

شویم.

مردان آهسته و بدون شتاب پیش می‌رفتند و گویی با همه چیز وداع

می‌کردند. پدر گریگوریس هرازگاه سر به سوی دری نیمه‌باز می‌گرداند و یا

چشم به تماشای پنجره‌ی بالا می‌گرفت و می‌گفت:

— ترسید مسیحیان! خدا بزرگ است!

لاداس بیچاره به بازوی پاتریارکثاس تکیه داده بود و زنجموره می‌کرد:

— ارباب جان، پیشم بمان و نگاهم دار!

ارباب سربه سویس خم کرد و پرسید:

— مگر می‌ترسی؟

— بله می‌ترسم!

— من هم می‌ترسم، اما وظیفه حکم می‌کند و انمود کنم نمی‌ترسم.

پیرمرد خسیس بی آنکه پاسخ دهد سر تکان داد.

هنگامی که از برابر خانه‌ی بیوه‌زن می‌گذشتند، او در را باز کرد. دلش

می خواست فریاد بزند و بگوید: «شجاع باشید آقایان، شجاع!» اما جرأت نکرد.

هیچ یک از ریش سپیدان رو برنگرداند تا نگاهش کند و گام‌ها تندتر کردند تا هرچه زودتر از آن کوچه‌ی باریک بگذرند، گویی بویی ناخوشایند آزارشان می‌داد.

تنها یاناکوس و کستاتیس ایستادند. کستاتیس گفت:

— سلام کاترینا، مگر صدای جارچی را نشنیدی؟ برو تو!  
و یاناکوس آهسته گفت:

— پانایوتیس را ندیدی؟ آقا او را هم خواسته.

— خیلی وقت است او را ندیده‌ام همسایه. ولی همین دوروبرهاست. چون چند لحظه پیش صدایش را شنیدم که داد می‌زد و به میرآخور که می‌بردش ناسزا می‌گفت:

کستاتیس گفت:

— برو تو و در را خوب ببند!

مردان همچنان پیش می‌رفتند و وقتی به میدان رسیدند میکلیس دوان‌دوان به آن‌ها رسید و به سوی پدر رفت. پیرمرد گفت:

— خدا حافظ میکلیس نازنینم.

پسر دست پدر را بوسید و گفت:

— شجاع باش پدر.

پدر گریگوریس سر برگرداند و گفت:

— میکلیس برگرد خانه. یاناکوس تو و کستاتیس هم برگردید خانه. ما به

کنام شیر می‌رویم، اما ترسید چون خدا هم همراهمان است!

در خانه‌ی آقا کاملاً باز بود. کشیش گفت:

— پناه بر خدا!

و پای راست از آستانه به درون گذاشت. سه دیگر نیز به دنبالش وارد

شدند. لاداس پیر سرید، اما ارباب نگاهش داشت.

علف میان سنگفرش حیاط را پوشانده بود. مادیان آقا سر از آخور بیرون آورد و شیهه کشید. سگ موبلندی که روی توده‌یی سرگین لمیده بود سر بالا گرفت و خشمگین پارس کرد، اما جرأت نکرد از جای برخیزد. میرآخور لوچ، با رنگی زرد و چانه‌یی لرزان پدیدار شد. آن روز فرصت نکرده بود سیبل‌های خود را رنگ کند، و چند موی سپید اینجا و آنجای سیبل دیده می‌شد. به رسم روزهای عید لباس رسمی به تن کرده و قداره‌ی بلندی از کمر بند سرخ خود آویخته بود. با دیدن ریش سپیدان ابرو درهم کشید و زوزه کشان گفت:

— کفش‌هایتان را درآورید کافرها! آقا منتظر است.

مارتای گوژپشت آمد و ریش سپیدان را در بیرون آوردن کفش یاری کرد. آنگاه کفش‌ها را کنار در مرتب چید و زیر لب گفت:

— شجاع باشید آقایان، شجاع!

همه درحالی که به یکدیگر تکیه داشتند از پلکان باریک چوبی بالا رفتند و وارد اتاق بزرگ شدند. تمامی رو پنجره‌یی‌ها بسته بود. و گرچه چیزی دیده نمی‌شد، اما احساس می‌کردند حیوانی درنده با چشمان مراقب گوشه‌یی به کمین نشسته، آماده‌ی جستن است.

لاداس پیر که مانند بید می‌لرزید بازوی ارباب پاتریارکئاس را فشرد. پدر گریگوریس نخست یک گام پیش گذاشت و بعد گامی دیگر برداشت و با نگاه به جستجوی محل نشستن آقا پرداخت. اتاق از بوی عرق و توتون و نفس انباشته شده بود. ناگاه صدای فریادی خشن و تند رآسا از گوشه‌ی راست اتاق برخاست:

— کافرها!

هر چهار ریش سپید همزمان رو برگرداندند و آقا را دیدند که روی بالشی لمیده و تکیه بر دیوار دارد. تپانچه‌یی بزرگ و سیمین بر پر شالش می‌درخشید و بطری عرق پیش رویش نور را بازپس می‌فرستاد.

کشیش با خونسردی گفت:



— بله آقا. گوشمان به فرمان توست!

بار دیگر آقا غرید:

— کافرها! بیا اینجا میرا خور!

میرا خور که بر آستان در منتظر ایستاده بود پیش دوید و در برابر آقا خبردار ایستاد.

— قدارهات را حاضر کن و منتظر دستور باش!

کشیش دوباره گفت:

— آقا...

اما آقا اجازه نداد گفته‌اش را پی بگیرد و فریاد برآورد:

— کافرها! یکی از شما خنجرش را در قلب من فرو کرده و یوسفکم را...

صدا در گلویش شکست و بغض راه آن را بست. سپس خشمگین چشمان خود را پاک کرد، لیوانش را پر از عرق کرد، با یک حرکت سرکشید و آه کشان لیوان خالی را چنان به دیوار کوفت که هزارتکه شد و فریادی دوباره کشید:

— چه کسی یوسفک مرا کشت؟ اینجا همه کافرند. بنابراین باید کار یک کافر باشد.

پانایوتیس وحشی میخواره تو او را کشتی؟

غرشی خفه از گوشه‌ی اتاق و پشت سر ریش سفیدان بلند شد. همه روی برگرداندند و در تیرگی فضا پانایوتیس را دیدند که نقش بر زمین با حلقه‌یی به دیوار بسته شده است. گویا سخت کتک خورده بود، زیرا آموزگار که پشت دیگران ایستاده بود، رشته‌های خون روی پیشانی و گردن وی را می‌دید.

آقا یکبار دیگر رو به ریش سفیدان کرد و غرید:

— همه را به زندان می‌اندازم و هرروز یکی را پای چنار میدان دار می‌زنم تا خودتان قاتل را پیدا کنید. این کار را از شما ریش سفیدان شروع می‌کنم و بعد نوبت دیگران می‌رسد. هرروز یک مرد را دار می‌زنم و بعد هم نوبت زن‌هاست. اگر قاتل را تحویل ندهید تمام اهالی را دار می‌زنم. می‌شنوی کشیش ریش‌بزی؟ می‌شنوید رعایا؟ مگر یوسفک من چه کرده بود؟ آیا هرگز

به کسی بدی کرده بود؟ هرگز حتا یک حرف زشت از دهانش بیرون آمده بود؟ همیشه روی ایوان می نشست. سقز می جوید و آوازش را می خواند. هیچوقت شما کافرها را آزار داده بود؟ آخر چرا او را کشتید؟  
 بار دیگر پدر گریگوریس به سخن آمد:  
 - آقا. به خداوندی خدا قسم...

- خفه شو کافر! موهای ریشت را دانه دانه می کنم. من خوک گنده‌یی مثل تو را دار نمی زنم. به چهار میخت می کشم. مگر یوسفک من چه هیزم تری به شما فروخته بود؟  
 و گریه را از سرگرفت.

اریاب پاتریارکئاس شرمگین از اینکه تنها کشیش زیر ضربه قرار گرفته گفت:

- آقا، می دانی که من همیشه نسبت به تو وفادار بوده‌ام...

- ببند آن پوزه‌ی کثیفت را! ریسمان تحمل هیکل خرس تو را ندارد. خودم یک کارد زنگ زده برمی دارم و یکهفته تمام ریزه ریزه‌ات می کنم. من می دانم که تو کافر کثیف او رانکشته‌یی ولی نمی توانم تحمل کنم که شما زنده باشید و یوسفک من در اتاق پهلویی در خون خود غلطیده باشد. سراسر آبادی را به آتش می کشم و همه چیز را نابود می کنم...

و دیوانه‌ی از خشم بلند شد و افزود:

- ... پشت سر تو کیست پاتریارکئاس؟ بیاید جلو بینم!

لاداس با لکنت و لرزان و تعظیم‌کنان پیش رفت.

- من هستم... آقا... جان!

چهره‌ی آقا گلگون شد:

- آه! عزاداری شاهانه‌یی برای یوسفکم خواهم گرفت. از استامبول ملا می آورم تا بر جنازه‌اش نوحه بخواند. برایش سفارش شمع از از میر خواهم داد و تابوتی از چوب خوشبوی سرو برایش خواهم ساخت... البته این کارها پول فراوان می خواهد و ناچار باید در صندوق تو خسیس کنس را بازکنم و

هرچه پول درای بردارم... این همه سکه‌های طلایی که سال‌ها روی هم انبار کرده‌یی جز به درد یوسفک من به چه دردی می‌خورد؟

لاداس پیر نقش بر زمین شد:

— رحم کن آقا! اول مرا بکش! من تحمل این بدبختی را ندارم.

اما آقا بدون توجه به وی رو به سوی حاجی نیکولیس گرداند:

— و اما تو آقامعلم، که بچه‌های رومی را دور خودت جمع می‌کنی تا چشم

و گوششان را باز کنی. زیانت را می‌برم و جلوی سنگم می‌اندازم. آخر چرا باید

شما لعنتی‌ها زنده باشید و یوسفک من مرده! نه، این غیر قابل قبول است. دارم

دق می‌کنم. آهای میرآخور. شلاقم را بیاور!

میرآخور دوید و تازیانه‌ی آویخته بر دیوار را برداشت و به دست آقا داد و

آقا گفت:

— یکی از پنجره‌ها را باز کن تا من پوزه‌هایشان را ببینم!

و بی‌خود از خود تازیانه را چرخاند. چهره‌ی تکیده‌اش زیر نوری که از

بیرون می‌تابید نمایان شد. درد جانکاه چندساعته پیرش کرده بود و درحالی

که سبیل‌های به‌سپیدی گراییده‌ی خود را می‌جوید و زوزه می‌کشید، تازیانه را

بر سر و صورت چهار ریش‌سپید فرود آورد. لاداس در یک آن نقش بر زمین

شد و مشت و لگد برویش باریدن گرفت. آقا بی‌رحمانه و هرآن محکم‌تر

ضربه می‌زد و گریان و گاه با قهقهه و دشنام کار خود را پی می‌گرفت. گونه‌های

پاتریارکثاس پیر نیز پوشیده از اشک شده بود، اما لبان خود را برهم می‌فشرد

و دم بر نمی‌آورد. آموزگار تکیه بر دیوار سر بالا گرفته بود و خون از گیجگاه و

چانه‌اش روان بود. کشیش هم میان یاران خود ایستاده بود و با بازوان

صلیب‌شده بر سینه زمزمه می‌کرد:

— خداوندا، خدایا نگذار از پای بیفتم!

آقا کف بر لب آورده بود. به روی همه می‌پرید و دیوانه‌وار می‌زد. وقتی

دستانش خسته شد، تازیانه را به گوشه‌یی انداخت و خرید:

— زندان! امروز زندان و فردا بالای دار!

و به سوی پانایوتیس رفت، آب دهان بر چهره‌اش انداخت و تکرار کرد:  
 - زندان! و برای دار زدن از این گچخوار شروع می‌کنیم!  
 آنگاه رو به میرآخور کرد و با صدایی خفه گفت:  
 - برو یوسفکم را بیاور!

میرآخور دری را گشود و کمی بعد صدای کشیدن تختخواب آهنی که  
 جنازه‌ی ترک‌بچه‌ی زیباروی خونالوده را روی آن یافته بودند بگوش رسید:  
 آقا خود را روی جنازه انداخت و شروع به بوسیدن آن و همزمان ناسزا  
 گفتن کرد.

میرآخور، پانایوتیس را که از حلقه‌ی بند آزاد کرد، تازیانه از زمین برداشت  
 و در هوا چرخاند:

- بروید زندان، کافرهای ملحد!  
 و هر پنج نفر را از پله‌ها به پایین راند.

✱

وحشت روستا را فراگرفته بود. کوچه‌ها خلوت و دکان‌ها بسته بودند.  
 رعایا به زیرزمین خانه‌های خود پناه برده بودند و ترسان گوش به سکوت  
 بیرون سپرده بودند. گهگاه سایه‌یی از دری به در دیگر می‌سرید و پنهانی خبر  
 می‌برد؛ «ریش سفیدان هنوز از خانه‌ی آقا بیرون نیامده‌اند... صدای شلیک و  
 داد و فریاد می‌آید...» و یکی خبر داد: «ریش سفیدان را به زندان انداخته‌اند...  
 میرآخور ریمان و قالبی صابون آورده و زیر درخت چنار گذاشته...» و  
 دیگری خبر داد: «آقا تهدید کرده، اگر قاتل پیدا نشود آبادی را به آتش خواهد  
 کشید و همه چیز را خواهد سوزاند!»

زنها، کودکان خود را در آغوش می‌فشرده و می‌نالیدند:

- نابود شدیم! خانمانمان بر باد رفت!

و مردها سر به زیر به رعیت بودن خود لعنت می‌فرستادند.

تنها بانو پنهلوپ در حیاط خانه‌ی خود زیر داربست مو نشسته بود و با  
 خیالی آسوده و بی‌دغدغه جوراب می‌بافت. و وقتی شنید شوهرش را توقیف

کرده‌اند و آقا تهدید کرده او را زیر درخت چنار به‌دار می‌کشد و آبادی را با خاک یکسان می‌کنند، با خونسردی تمام سر تکان داد و گفت: «این هم می‌گذرد!» و بافتن جوراب شوهر را از سر گرفت.

یاناکوس به اصطبل پناه برده بود و با خرک خود صحبت می‌کرد:

— نظر تو چیست یوسفکم؟ اوضاع اصلاً خوب نیست، و بدتر هم می‌شود... می‌گویند آقا می‌خواهد آبادی را به آتش بکشد و تو یوسفکم من را هم بسوزاند. چه می‌گویی؟ بهتر نیست همین امشب فرار کنیم؟ ما که بچه و سگ و از این دلبستگی‌ها نداریم تا مجبور شویم بمانیم! مگر اینکه بگوییم خوب نیست در این شرایط خطرناک روستا را ترک کنیم! تو چه فکر می‌کنی یوسفکم؟ من جز تو کسی را ندارم تا با او صحبت کنم. برای همین هم دردم را به تو می‌گویم. خوب نظرت چیست یوسفکم؟

اما خر، سر تا بناگوش در آخور داشت و گاه و یونجه‌اش را می‌جوید و از شنیدن صدای صاحبش که شرشر آب چشمه را می‌مانست لذت می‌برد و چون می‌پنداشت یاناکوس همچون همیشه سخنان شیرین در گوشش می‌خواند دم تکان می‌داد.

به هنگام غروب، در خانه‌ها نرم‌نرمک نیمه‌باز شد و سرها از میان آن بیرون آمد. نخستین کسی که در خانه‌اش را باز کرد میکلیس بود که شتابزده، با اسب خود را به خانه‌ی کشیش رساند تا به نامزدش دلداری دهد. کستاتیس هم به قهوه‌خانه رفت تا در آن را بازکند، اما درست در لحظه‌ی که می‌خواست کلید را در قفل فروبرد، چشمش به چهارپایه‌ی زیر درخت چنار میان میدان افتاد و از دور نتوانست به‌درستی تشخیص دهد روی آن چیست. پس نزدیک‌تر رفت تا بهتر ببیند و به‌مجرد دیدن ریسمان و صابون یکه‌یی خورد و کلید را بر شال گذاشت و چسبیده به دیوار به خانه بازگشت.

معمولاً در چنان ساعتی از روز که هوا رو به تاریکی می‌رفت و باصفا می‌شد، آقا با یوسفکم خود در ایوان می‌نشست. ترک‌بچه برایش عرق می‌ریخت و چپش را چاق می‌کرد. اما دیگر تمام درها و پنجره‌های خانه

بسته بود و ایوان خلوت! آقا می نالید و آواز: «دنیا خواب و خیالی بیش نیست»  
را دروغی آشکار می پنداشت و جنازه ی یوسف را به آغوش می فشرد و با  
خود می گفت: «نه، دنیا خواب و خیال نیست. حقیقت است! ای نفرین بر این  
دنیا!...» و زار می زد.

میرآخور نیز آمد و شد می کرد و هر دم چشمان لوچ خود را از اشک  
می زدود و از ترس آنکه مبادا آقا صدایش را بشنود، زیر لب می نالید:  
«یوسفکم!...» و هرازگاه تازیانه را بر می داشت، به زیر زمین می رفت و غران از  
خشم به جان زندانیان می افتاد. کمی که آرام می گرفت باز بالا می آمد و گرد  
تخت خواب آهنی می چرخید. حتا یک بار که آقا از شدت اندوه و مستی بر روی  
جنازه بیهوش افتاده بود خم شد، حریصانه بوسه یی بر دهان ترک بچه ی زیبا  
زد و خشمالوده لبان رنگ پریده ی او را که هنوز عطر سقز داشت گزید و خود  
نیز نقش بر زمین شد...

در زندان، پدر گریگوریس از جای برخاست، با آرنج به پهلو ی پانا یوتیس  
کوبید و زد و گفت:

– ای یهودای لعنتی، نکند تو یوسفک را کشته باشی؟ اقرار کن بدبخت.  
اقرار کن تا هم ما را نجات دهی و هم آبادی را... آنوقت من دعایت می کنم و  
همه ی گناهانت بخشیده خواهد شد.

گچخوار در حالی که خون سرش را پاک می کرد غرید:  
– گور پدر شما و آبادی! امیدوارم، هم خودم و هم شما، همه در آتش  
بسوزیم تا دلم خنک شود!

پاتریارکئاس که نفسش بند آمده بود، به دیوار تکیه داد و زیر لب گفت:  
– تو او را کشتی. تو یهودای آدمکش!  
سراج بار دیگر غرید:

– ای پست فطرت! من چشمم دنبال او بود؟  
لحظه یی خاموش ماند، اما باز خونسش به جوش آمد و فریاد کشید:  
– خود شما کثافت ها مقصرید! تو کشیش ریش بزی، شما ریش سفیدان و

تو آقای معلم! همه‌ی شما و آن بیوه‌ی سلیطه که دیگر در خانه‌اش را به‌روی من باز نمی‌کند مقصرد!

و آنی بعد دوباره به خروش آمد:

— شما خواستید که من یهودا باشم! و من هم شدم!

کشیش با لحنی ملایم‌تر گفت:

— پانایوتیس، اقرار کن که او را کشته‌یی تا مسیح تو را ببخشد! تا به‌حال

نجات جان اهالی دست من بود ولی از حالا به بعد دست توست. بلند شو

پانایوتیس، بلند شو و اعتراف کن تا همه نجات پیدا کنند.

گچخوار قهقهه‌ی تمسخرآمیزی کرد و گفت:

— ای لعنتی‌ها! حالا منظورتان را فهمیدم! ای‌کاش من او را کشته بودم تا

همه‌تان را به جهنم می‌فرستادم و خودم هم با شما می‌آمدم! اما حیف که یکی

دیگر پیشدستی کرد! ولی خوب، دستش درد نکند، چه فرقی می‌کند؟

به‌هرحال ضربه به هدف خورده و ارباب و کشیش و نزول‌خوار و معلم،

همه‌باهم توی تله افتاده‌اند.

لاداس پیر سر بالا گرفت. صورت تکیده‌اش ورم کرده بود:

— پانایوتیس جان بیا و اعتراف کن! اگر اعتراف کنی، سه لیره‌ی طلا به تو

میدهم. سه لیره‌یی که از یاناکوس طلب دارم. خرش را می‌فروشم و پولش را

به تو می‌دهم... می‌شنوی؟

پانایوتیس پنج انگشت دست خود را گشود و حواله‌ی لاداس کرد:

— بیا این پنج لیره را بگیر خسیس بدبخت!

در همان آن در زندان باز شد و آقا وارد گشت:

— ای کافرهای ملحد. از فردا شروع می‌کنم به دار زدن. طناب و صابون و

چهارپایه زیر درخت چنار حاضر و آماده است. فردا چهارشنبه است و از

بی‌ارزش‌ترین شما یعنی پانایوتیس گچخوار شروع می‌کنم! پنجشنبه نوبت تو

کثافت کنس است. جمعه نوبت جنابعالی‌ست آقای معلم! شنبه نوبت

پاتریارکناس هرزه است! و اما یکشنبه که وقت مراسم نیایش شماست، نوبت

کشیش سگ پدرتان است. رویهمرفته می شود پنج گردن و من هم پنج طناب گره زده زیر چنار آماده کرده‌ام. شما تازه گروه اول اعدامی‌ها هستید. بعد از شما پنج نفر دیگر را برحسب تصادف می‌گیرم دار می‌زنم و بعد از آن‌ها باز پنج نفر دیگر را و همینطور تا آخر... تا وقتی قاتل پیدا شود. من یوسفکم را به خاک نمی‌سپارم. می‌گویم ببرندش زیر درخت چنار و چشم‌هایش را بازنگهدارند تا جان‌کندن شما را ببیند و روحش شاد شود.

این را که گفت، بیرون رفت، با خشم در را بست و به میرآخور که تازیانه به دست انتظارش را می‌کشید گفت:

— پسرک بیچاره‌ی من، تو هم گریه می‌کنی؟ ... اشک‌هایت را پاک کن! کفار نباید گریه‌ی ما را ببینند. برو یاناکوس دوره‌گرد را پیدا کن و بگو زود برود شهر و مقداری عطر مرغوب، شمع، موم، پارچه‌ی مشکی و نقل و شیرینی بخرد و فردا اول وقت بیاورد اینجا پیش من... بگو چند متر طناب کلفت هم بخرد، چون این کشیش کثافت و پاتریارکئاس خرس، زیاد هم سبک نیستند... بدو برو ببینم!

میرآخور به در خانه‌ی یاناکوس می‌کوفت. اما بیهوده بود، چون یاناکوس پیش از آن به کوه زده بود و باشتاب هرچه بیشتر می‌رفت تا مانولیوس را از رویدادها باخبر کند و به او بگوید اگر هوس توقیف شدن ندارد. پا به آبادی نگذارد.

\*

پس از آنکه مانولیوس شیرگوسفندان را دوشید و دیگ پر از شیر را روی اجاق گذاشت، نیکولیوس آوازخوانان سرگرم هم زدن شیر شد. و مانولیوس که شادی و سبکبالی دستیار خود را تحسین می‌کرد پرسید:

— چه خبر شده نیکولیوس بدجنس؟ مدام آواز می‌خوانی، مثل بزغاله جست و خیز می‌کنی و سر جاییت بند نمی‌شوی؟

— ارباب مانولیوس، یادت رفته که من پانزده‌ساله‌ام؟ چطور انتظار داری یک جا بند شوم؟



شیر از جوش افتاده بود. مانویوس کنار آتش نشسته بود و انجیل کوچک خود را می خواند. انجیل تنها مایه‌ی شادی او شده بود. اغلب معنای کلمات را نمی فهمید، اما به مفهوم پی می برد. آنگاه معنای کلام خداوند از ذهنش تراوش می کرد و همچون آب زلال چشمه در رگ هایش می دوید و درونش را خنک می کرد.

احساس می کرد بال درآورده است. سبکبال شده بود. همواره حس می کرد برای نخستین بار با مسیح دیدار کرده است. در واقع او برای نخستین بار مسیح را دیده بود که چشم به وی داشت، و با گوش خود شنیده بود که به آرامی و افسونگرانه گفته بود: «دنبال من بیا!» و از آن زمان سرشار از نیکبختی و در سکوت، گاهی در چمنزارهای سرسبز جلیله، گاه در ریگزارهای ساحل دریاچه‌ی ناصری و گاه در زمین‌های سنگلاخ یهودیه مسیح را دنبال می کرد... شب‌ها نیز زیر درختان زیتون دراز می کشید و از ورای برگ‌های سیمین، نظاره گر لرزش ستارگان می شد. وقتی همراه مسیح بود، آسمان را آبی و ژرف می دید، هوا را پاک و سبک و زمین را معطر می انگاشت! روزی همراه مسیح برای شرکت در مراسم ازدواج به دهکده‌ی بی‌نام کانا<sup>۱</sup> رفت. مسیح مانند تازه دامادی جوان وارد خانه شد. اهل خانه با دیدن او غرق سرور و شادی شدند و رنگشان مانند نوعروسان گلگون گشت. عروس و داماد برخاستند و با سوگند هم پیمان شدند. میهمانان بر تخت‌ها نشستند و به خوردن و نوشیدن پرداختند. مسیح هم جام خود را بالا گرفت و به سلامتی عروس و داماد نوشید و برایشان دعا کرد. البته زیاد سخن نگفت، اما عروس و داماد پی بردند که ازدواج راز بزرگی ست و مرد و زن دو ستون نگاه دارنده‌ی زمینند و نمی گذارند بیفتند... جشن پر شور ادامه داشت. شراب کم آمد. مادر مسیح رو به سوی پسر کرد و گفت: «فرزند اینان دیگر شراب ندارند...» نیروی هنوز دست نخورده سینه‌ی مسیح را لرزاند. او می رفت تا

برای نخستین بار دست‌ها بالا گیرد و به طبیعت فرمان دهد که راه خود را تغییر دهد. و درست همانند عقاب تازه‌پایی که به هنگام نخستین پرواز، خجولانه بال‌های خود را می‌گشاید، از جای برخاست و بیرون رفت. در حیاط بروی شش ظرف سنگی پر از آب خم شد و در هر کدام که به چهره‌ی خود می‌نگریست، آب تبدیل به شراب می‌شد. آنگاه رو به مانولئوس که همراهیش می‌کرد گرداند و لبخند زد...

و باری دیگر، روزی را به یاد آورد که هوا بسیار گرم بود و هزاران نفر در ساحل دریاچه گرد آمده بودند. مسیح در زورقی نشسته بود، او هم کنارش قرار داشت و کلام خداوند را همچون بذر گندم درون قلبش می‌ریخت... مسیح آمده بود تا بذر بیفشاند... و مانولئوس حس می‌کرد قلبش زمینی حاصلخیز شده است و بذر می‌روید، رشد می‌کند، خوشه‌ی گندم می‌شود و گندم نان و روی نان چلیپایی بزرگ و عمیق نقش می‌بندد.

و باز روزی را به یاد آورد که میان گندم‌زاری گردش می‌کردند. ظهر بود و هردو گرسنه بودند. مسیح دست پیش برد و خوشه‌ی گندم چید. شاگردانش هم هر کدام خوشه‌ی چیدند. او هم از آن‌ها پیروی کرد، و همه خوشه‌های خود را دان کردند و یک‌به‌یک خوردند. چقدر آن گندم‌های تازه، شیرین و پرشیر بودند و چه سان روح و جان را سیراب می‌کردند! بر فراز سرشان پرستوها می‌خواندند و آن‌ها نیز بمانند شاگردان جوان مسیح او را دنبال می‌کردند. و زیر پاهایشان گل‌های حقیر صحرایی جامه‌هایی فاخرتر از جامه‌ی سلیمان نبی به‌بر داشتند...

زاهدنمایی یهودی آن‌ها را به خانه‌ی خود دعوت کرده بود. مانولئوس در آستان در ایستاده بود و زاهدنما را تماشا می‌کرد که با چه محبت نفرت‌برانگیزی از مسیح در خانه‌ی مجلل خود پذیرایی می‌کرد! او پاهای مسیح را نشسته بود، عطر به موهایش نپاشیده بود و بوسه‌ی آشتی بر گونه‌اش نشانده بود... که به ناگاه و هنگامی که در سکوت سرگرم خوردن بودند، هوا عطرآگین شد. زنی با گیسوان زرین و سینه‌های برهنه وارد شده بود. جامی از

مرمر سپید پر از عطر گرانبها در دست داشت. مانولیوس از دیدن او به هراس افتاده بود... او که بود؟ او را در جایی دیده بود اما به یاد نمی آورد کجا؟ زن در برابر مسیح زانو زد. جام را شکست و عطر آن را روی پاهای حضرت ریخت... سپس گریان پاهای او را با گیسوان پریشان خود خشک کرد... مسیح بروی زن خم شد، دست بر گیسوان زرینش نهاد و با لحن کلامی بسیار دلنشین گفت: «خواهرم، تمامی گناہانت بخشوده شد. زیرا توان دوست داشتن تو بسیار بالاست...»

مانولیوس انجیل را بست. قلبش به شدت می تپید. نگاهی به پیرامون انداخت. آتش همچنان روشن بود و سایه‌یی آبی رنگ فضای کلبه را پوشانده بود. نیکولیوس آوازخوانان آمد و شد می کرد و شام تهیه می دید.

قلب مانولیوس سرشار از عشق و محبت و شادی شده بود. دیگر یارای ایستادگی در برابر نیاز به تقسیم شادی خود با دیگران را نداشت. میل آتشین موعظه‌ی کلام خداوند برای سنگ‌ها، گوسفندان و آدمیان وجودش را انباشته بود. پس بانگ برآورد:

— های نیکولیوس، شام را بگذار کنار و بیا اینجا پهلوی من بنشین. تو هم باید کلام خداوند را بشنوی تا انسان شوی. تو در حال حاضر جانوری وحشی بیشتر نیستی!

چوپان جوان سر برگرداند. نگاهی به مانولیوس انداخت و قهقهه سرداد:  
— من حالم خیلی خوب است مانولیوس! راحتم بگذار... نکند می خواهی حالم را بگیری؟

— می خواهم کمی انجیل برایت بخوانم تا ببینی چقدر شیرین است...  
— هروقت مریض شدم برایم بخوان! در حال حاضر حالم خوب است. گفتم که شام حاضر است... و میز را چیده‌ام. بیا شامت را بخور.

— گرسنه نیستم. خودت تنهایی بخور...  
و باری دیگر انجیل را گشود، روی آتش خم شد و خواندن از سرگرفت:  
«هرگاه کسی بخواهد همراه من بیاید، باید خود را فراموش کند، صلیب

بردارد و مرا همراهی کند. زیرا کسی که در فکر نجات جان خویش باشد، آن را از دست خواهد داد. و آنکه جان در راه من دهد، خود را نجات خواهد داد. برای آنکه روح خود را از دست می دهند دنیا چه ارزشی می تواند داشته باشد؟...»

مانولیوس مفهوم کلام را به خوبی درک می کرد. انجیل و چشمان خود را بست: یک سو روح را قرار داد و سویی دیگر تمامی دنیا را و کفهی روح را سنگین تر یافت. چرا باید از مرگ هراسید؟ چرا باید در برابر زورمداران سر خم کرد؟ چرا باید اندیشه‌ی از دست دادن زندگی زمینی هراس آور باشد؟ روح تو جاودانه است، پس از چه می هراسی؟ تنها در اندیشه‌ی نجات روح خویش باش!

یاناکوس زمانی چند بر آستان در کلبه ایستاده بود و نگاه می کرد. هیچیک از دو چوپان متوجه‌ی حضور وی نشده بودند. نیکولیوس پشت به در سر توی پشقاب خود داشت و مرتب آن را پر و خالی می کرد تا جان بگیرد. له نیو همانشب سرازش می آمد و باید از نیروی لازم برای عشق ورزی برخوردار می شد!... اما مانولیوس چشمان خود را فرو بسته، به نیکبختی جاودانه می اندیشید...

یاناکوس در دل گفت: «ته بهشت نشسته و اگر صدایش نکنم هیچگاه بر نمی گردد!»

پس پای به درون کلبه گذاشت و با صدایی بلند گفت:

— هی مانولیوس، سلام، حالت خوب است؟

مانولیوس هراسان از جای پرید و چشمان خود را به سختی گشود:

— کیستی؟

— هنوز هیچ نشده صدای مرا فراموش کردی مانولیوس؟ من هستم،

یاناکوس.

— مرا ببخش یاناکوس جان. حواسم پرت بود و ترا نشناختم. خوب بگو

بینم باد از کدام سو وزیده که این موقع سر و کله‌ات پیدا شده؟

— خبر بدی برایت دارم مانولیوس! تو در بهشت خودت نشسته‌یی و من-  
عذر می‌خواهم- از جهنم خبر می‌آورم...  
— از آبادی؟

— بله، از آبادی! امروز صبح جسد یوسفک را پیدا کرده‌اند. آقا جنون گرفته  
و پدر گریگوریس، ریش سفیدان و پانایوتیس را دستگیر کرده و به زندان  
انداخته. خیال دارد از فردا، هر روز یکی از آن‌ها را دار بزنند. از همین حالا هم  
طناب را به شاخه‌های چنار آویزان کرده‌اند. اول از همه نوبت پانایوتیس  
بیچاره‌ست... آقا می‌گوید بعد از این پنج نفر نوبت بقیه است و تا قاتل پیدا  
نشود، یکی یکی دار می‌زنند. همه جا شیون و زاری بیاست. در تمام خانه‌ها  
قفل شده است. دیگر از دست رفته‌ایم! آمدم تا تو را هم باخبر کنم و بگویم  
مبادا پایت را به آبادی بگذاری. همین‌جا جایت امن است.

چشمان مانولیوس درخشید و در دل گفت: «حالا وقتش رسیده که ثابت  
کنی روح جاودانه است!» و همچنان که گفته‌های هیجان‌آلوده و نومیدانه  
دوست خود را می‌شنید، با خود تکرار می‌کرد: «حالا وقتش است! حالا  
وقتش است! اگر فرصت را از دست بدهی دیگر از رستگاری خبری نخواهد  
بود!» و کوشید تا شادی درونی خود را پنهان نگاه دارد.

— غذا خورده‌یی یاناکوس؟

— نه مانولیوس، گرسنه نیستم.

— من هم گرسنه نبودم. اما حالا اشتها پیدا کرده‌ام. بیا باهم بخوریم و گپ  
بزنیم. تو امشب همین‌جا می‌مانی و فردا صبح چاره‌ی کار را پیدا خواهیم کرد.  
یاناکوس حیران پرسید:

— چطور می‌توانی چنین راحت صحبت بکنی مانولیوس؟ مگر نفهمیدی؟  
گفتم آبادی در خطر است.

— ترس. من قاتل را می‌شناسم و آبادی از خطر خواهد جست.

یاناکوس با چشمان از حدقه درآمده پرسید:

— تو قاتل را می‌شناسی؟ از کجا می‌دانی قاتل کیست؟

مانولیوس لبخند زنان پاسخ داد:

— اینقدر شتاب نکن. چرا اینهمه بی‌تابی می‌کنی؟ فردا خودت همه‌چیز را خواهی فهمید. صبر داشته باش. بیا شام بخوریم، گپی بزنیم و بعد هم بخوابیم. به امید خدا فردا همه‌چیز روبراه خواهد شد.

یاناکوس رو به نیکولیوس گرداند:

— آهای نیکولیوس، برو کنارتر. ما هم گرسنه‌ایم!

هرسه بر زمین نشستند، صلیب کشیدند و روی بشقاب‌های خود خم شدند. یاناکوس هرازگاه سر بالا می‌گرفت و مانولیوس را می‌پایید. از میان آن چهره‌ی برآماسیده، دو چشم فرونشسته در گوشت‌های زاید، سرشار از شادی و آرامش می‌درخشیدند: «من که نمی‌فهمم... اصلاً نمی‌فهمم!» و از سکوت سنگین به‌ستوه آمد:

— با تنهایی چطوری مانولیوس؟

مانولیوس انجیل را نشان داد و پاسخ داد:

— تنها نیستم. مسیح با من است.

— بیماری را چکار می‌کنی؟

مانولیوس حیرت کرد:

— کدام بیماری؟ آه، بله، هنوز خوب نشده و نشان می‌دهد که من هنوز

گناهکارم و افکارم آلوده است. خدا خودش رحم کند!

نیکولیوس دهان خود را پاک کرد و گفت:

— شما را تنها می‌گذارم. امشب مهتاب است و خوابم نمی‌آید. می‌روم

گشتی بزنم.

و چوبدستی خود را برداشت و سوت‌زنان بیرون رفت.

مانولیوس گفت:

— یاناکوس بهتر است بخوابیم، چون فردا باید صبح زود بلند شویم. من در

کوهستان به نعمت خواب پی‌بردم و آموختم که خداوند با آدم خواب بیشتر

صحبت می‌کند تا آدم بیدار!

پتویی بزرگ بیرون کلبه گسترده تا از هوای خنک بهره گیرند، و روی آن دراز کشیدند. عطر پونه فضا را پوشانده بود، نجواهای شبانه با سکوت درآمیخته بود و ماه به میان آسمان رسیده بود.

یاناکوس که خوابش نمی آمد گفت:

— دارم به پانایوتیس بدبخت فکر می کنم.

مانولیوس آهسته گفت:

— من به او بیشتر از دیگران فکر می کنم.

— من هم همینطور، ولی آخر چرا؟

— چون، آنچه باعث نابودی او شده، عشق بیش از اندازه‌ی اوست. او

روحی قوی اما دوزخی دارد و به دام عشقی خانمانسوز افتاده است.

خشمالوده و کور سر به هر سو می گوید تا خلاص شود، اما افسوس که هرچه

بیشتر می کوشد، بیشتر در بند عشق گرفتار می شود... خشونت و مستی

می کند، ناسزا می گوید تا سبک شود، اما هر دم سنگین تر می شود و بیشتر

فرومی رود... ای کاش اینهمه عاشق نبود...

و بی درنگ گفته‌ی خود را اصلاح کرد:

— نه، درست به وارونه، ای کاش بیشتر گرفتار عشق می شد تا شاید نجات

پیدا کند!...

یاناکوس که می خواست صحبت ادامه یابد گفت:

— من حاضرم سرم را گرو بگذارم که او یوسفک را نکشته. مانولیوس

خواهش می کنم بگو، آیا پانایوتیس گنده او را کشته یا نه؟ تا خیالم راحت

شود!

— بخواب یاناکوس! نه او نکشته.

یاناکوس چشم برهم گذاشت و گفت:

— خدا را شکر!

مانولیوس هم چشمان خود را بست. می خواست هرچه زودتر تنها شود.

چندروزی می شد که همواره دلش می خواست چشمان خود را ببندد. این کار

راحتا در مدت روز هم می‌کرد و می‌پنداشت که با این کار روح خود را آشکارتر می‌بیند. و اغلب به یاد داستانی می‌افتاد که کشیش پیر، پدر مانسیس برایش تعریف کرده بود؛ روزی زاهدی برای دیدنش به دیر آمده بود و تمام روز را با او گذرانده بود. زاهد هرازگاه چشمان خود را می‌گشود و بعد بدون کمترین درنگی باز آن‌ها را می‌بست. کشیش به او گفته بود: «پدر چشمانت را باز کن و به آفریده‌های بدیع پروردگار بنگر!» و زاهد پاسخ داده بود: «چشمانم را می‌بندم تا خود پروردگار را بینم!»

مانولیس هم به همانگونه می‌خواست چشمان خود را ببندد تا مسیح را ببیند و صدایش را بشنود. جمله‌یی از انجیل را می‌خواند، آنگاه با چشمان بسته قدم می‌زد و در خنکای شب مسیح را که با جامه‌ی سپید، پیشاپیش شاگردانش گام برمی‌داشت آشکارا میدید. و او، یعنی مانولیس، آهسته و در صف آخر از پی آنان روان می‌شد و زیر لب با خود زمزمه می‌کرد: «فردا روز دشواری در پیش خواهیم داشت. روزی دشوار و مهم. یا مسیح کمک کن. خودت کمک کن!» و آه‌کشان جمله را تکرار می‌کرد. گویی چون شب است، مسیح را به کمک می‌طلبید و سرانجام مسیح آمد... به هنگام برآمدن آفتاب سر از خواب برداشت و بر خود صلیب کشید. خوابی که دیده بود همچون ستاره‌ی صبح در ذهنش می‌درخشید. خواب دیده بود شتابان از کنار دریاچه‌ی لاجوردگونی می‌رود. نی‌ها و شاخه‌های بید را کنار می‌زند و پیش می‌رود. اما هرچه پیش‌تر می‌رود نی‌ها و بیدها بیشتر تبدیل به مرد و زن می‌شوند و سرانجام هزاران انسان از پی‌اش روان می‌شوند. آنگاه باد برمی‌خیزد و مردمان فریاد برمی‌آورند: «بکشید! بکشیدش!» می‌خواهد بگریزد، اما دستی به شانه‌اش می‌نشیند و نگاهش می‌دارد و آوایی می‌پرسد: «آیا ایمان داری؟» او پاسخ می‌دهد: «پروردگارا ایمان دارم!» ناگاه باد فرومی‌نشیند و تمامی مردان و زنان بار دیگر تبدیل به نی و بید می‌شوند. سپس چناری پر از پرستو در برابرش پدیدار می‌شود. درخت سرود می‌خواند و جسدی آویخته بر شاخه‌اش تاب می‌خورد. از جای می‌جهد تا



بگریزد. اما بار دیگر آوا به گوشش می‌رسد: «توقف نکن. پیش برو!»  
مانولیوس فریاد کشید و از خواب پرید: «توقف نکن. پیش برو!» آوا، آوای  
خداوندی بود: «به پیش!»

با یک حرکت از جای جست، دست و رو شست، موها را شانه زد،  
لباس‌های عید خود را پوشید، انجیل را زیر پیراهن سراند، یاناکوس را تکان  
داد و شادمانه فریاد زد:

— آهای یاناکوس، بیدار شو تنبل!

یاناکوس چشم گشود، مانولیوس را در برابر خود دید و حیران پرسید:

— لباس دامادی پوشیدی مانولیوس؟ چشم‌هایت می‌درخشند! خواب

خوشی دیده‌یی؟

مانولیوس گفت:

— برویم. نباید وقت را تلف کنیم. به پانایوتیس و وحشتی که در دل اهالی

افتاده فکرکن!

## IX

چه دلپذیر است سحرخیز بودن در تابستان، آن هم زمانی که انسان تصمیمی بزرگ گرفته باشد! مانویوس سبکبال و پروازکنان، بی آنکه پای بر زمین نهد، از کوه پایین می‌رفت و می‌پنداشت فرشتگان آسمان بال زیر پاهایش گسترده‌اند و از تخته‌سنگی به تخته‌سنگ دیگر پروازش می‌دهند. انگار پاره‌یی ابر بود که به نسیمی سبک پیش می‌رفت. یاناکوس نفس‌زنان دنبالش می‌کرد، اما نمی‌توانست پا به پایش بدود، پس ناگزیر فریاد برآورد:

— چه خبر شده مانویوس. مگر بال درآورده‌یی؟... صبر کن تا من هم برسم!

اما مانویوس حس می‌کرد بال درآورده است و نمی‌توانست خود را مهار کند. چگونه می‌شد به بال‌ها گفت: «صبر کنید تا یاناکوس هم برسد!»

— دلم می‌خواهد آهسته‌تر بروم، اما نمی‌توانم. باید هرچه زودتر برسم!

این‌ها همان بال‌هایی بودند که وقتی چشمان خود را می‌بست و به دنبال مسیح می‌رفت تا بذر کلامش را در دل زمین حاصلخیز و حتا سنگ‌ها بنشانند، او را به ناصریه و یهودیه می‌بردند! و سبکبال پای به روستاهایی می‌گذاشت که یاران وفادار مسیح انتظارشان را می‌کشیدند. روستاهایی همچون کفر ناحوم<sup>۱</sup>، کانا<sup>۲</sup>، مگدالا<sup>۳</sup>، ناصره<sup>۴</sup> و از آنجا با یک خیز تا ساماری<sup>۵</sup> و بعد بهترین

---

1. CAPHARNAÛM    2. CANA    3. MAGDALA    4. NAZARETH

5. SAMARIE

اوقاتش را در اطراف اورشلیم یعنی بیت‌هانی<sup>۱</sup>، بیت‌سیده<sup>۲</sup>، جریکو<sup>۳</sup> و امایوس<sup>۴</sup> می‌گذرانند... آن روز هم او به همان شیوه پرواز می‌کرد. گویی داشت مسیح را به سوی آبادی لیکوورسی همراهی می‌کرد. احساس می‌کرد بیش از پیش سبک می‌شود و چهره‌اش مورمور می‌شد. انگار زخم‌های آماسیده یک‌به‌یک از گونه‌ها و لب‌هایش کنده می‌شدند. حس می‌کرد گوشتش دارد آزاد می‌شود، می‌شکفتد و همانند مغزنی لطیف می‌شود. از حیرت برجای ایستاد. قلبش می‌تپید. با دو چشم خود دیده بود که دستی بر روی چهره‌اش کشیده شد و آن را نوازش کرد. دستی لطیف چون نسیم پگاه کوهستان! گرچه مطمئن بود اما جرأت نمی‌کرد به چهره‌ی خود دست بزند و لرزان در دل گفت: «معجزه! معجزه!»

یاناکوس از پای درآمده به او رسید، سر بالا گرفت، نگاهش کرد و فریاد برآورد:

— مانولیوس! مانولیوس عزیزم!

و خود را در آغوش وی انداخت.

مانولیوس دست بر چهره کشید و انگشتانش را به هر سو کشاند. گوشت‌های بدنظر همانند موم آب شده بودند، ورم صورت خوابیده بود. زخم‌ها از میان رفته بودند. مانولیوس چهره‌ی انسانی خود را بازیافته بود. بر خود صلیب کشید و زمزمه کنان گفت: — خدایا شکر! خدایا شکر! گناهانم بخشیده شد...

یاناکوس گریان فریاد زد:

— مانولیوس جان، بگذار دستت را ببوسم... تو بر وسوسه‌های شیطانی

غلبه کردی. روح پاک شد و دیگر در چهره‌ات اثری از شیطان نیست.

آنگاه زمانی دراز با دست پینه‌بسته‌ی خود چهره‌ی دوستش را در سکوت

نوازش کرد.

مانولیوس گفت:

— برویم! نباید وقت را از دست بدهیم!  
خورشید بیرون آمده بود. بانگ خروس و پارس سگان از دشت شنیده  
می شد و سرانجام از میان مهی سبک، خانه های روستا نمایان گشت.

مانولیوس رو به همراه خود کرد و گفت:

— یاناکوس، وقتی به آبادی رسیدیم، هرکاری که من کردم و هر حرفی که  
زدم نباید تکذیب کنی. بدان که من سرخود صحبت نمی کنم. این مسیح است  
که به من فرمان می دهد و من جز اجرای اوامر او کاری نمی کنم. فهمیدی  
یاناکوس خوبم؟

یاناکوس که احساس می کرد گفته های دوستش طعم وداع دارد نگران  
پرسید:

— مگر چه کار می خواهی بکنی؟ چه می خواهی بگویی؟

— گفتم همان کاری را می کنم که مسیح فرمان دهد! البته خودم هم هنوز  
به درستی نمی دانم، اما بدون شک مطیع فرمان مسیحم! تو هم خیالت آسوده  
باشد که جز این نخواهد بود یاناکوس! در ضمن به میکلیس و کستاتیس بگو  
مبادا داد و فریاد راه بیندازند!...

یاناکوس هراس زده برجای ایستاد و دوباره پرسید:

— ولی مگر می خواهی چه کار بکنی؟ مگر چه می خواهی بگویی؟

— دیشب مسیح به خوابم آمد و گفت: «توقف نکن. پیش برو!» یاناکوس تو  
هم توقف نکن. پیش برو و به من اعتماد داشته باش! مگر به چشم، محو شدن  
نشان شیطان از جسمم را ندیدی؟ فکر می کنی علتش چیست؟ علتش اینست  
که من فرمان مسیح را به جان خریدم و سپیده ی صبح به راه افتادم. آن هم نه  
به زور، بلکه با رقص از شادی. آن وقت تو سرم داد می زدی که صبر کنم! آخر  
چطور می توانم صبر کنم یاناکوس؟ آن هم زمانی که مسیح دارد با گام های بلند  
پشاپشم می رود؟

اما یاناکوس سر تکان داد و گفت:

— مانولیوس عزیز، من به تو اعتماد دارم. من به چشم خودم معجزه را دیدم و با انگشتانم لمسش کردم. اما به خودم اعتماد ندارم. اگر دست به کاری بزنی که فراسوی تحمل نیروی آدمی معمولی باشد اعتراض خواهم کرد... با فریاد هم اعتراض خواهم کرد مانولیوس! من بصرم و اگر ببینم دارد اتفاق بدی برایت می افتد نمی گذارم و مخالفت می کنم!

— اگر فرمان خدا باشد چه؟

— مخالفت می کنم و خدا خودش مرا می بخشد!

— بگذریم. بهتر است دیگر صحبتی در این باره نکنیم. بیا برویم!

و شتابان روان شدند. نزدیکی های روستا سر و کله ی کستانتیس که دوان می آمد هویدا شد. او با دیدن مانولیوس و یاناکوس بانگ برآورد:

— برادران، کجا می آید؟ برگردید! من داشتم می آمدم بگویم از کوه پایین نیایید. امروز در آبادی فاجعه به پا می شود.

مانولیوس پرسید:

— پانایوتیس؟

— بله. طناب روی یکی از شاخه های چنار انتظارش را می کشد. امروز صبح میرآخور، شیپور زنان به تمام مردان و زنان اخطار کرد دور چنار میدان آبادی جمع شوند و شاهد مراسم اعدام پانایوتیس باشند. آقا می خواهد وحشت به دلمان بیندازد.

یاناکوس از ترس عقب گرد کرد:

— بگردیم! تو هم با ما بیا کستانتیس!

— من زن و بچه دارم و نمی توانم تنهایشان بگذارم. اما شما دو نفر به خاطر

خدا برگردید!

مانولیوس همچنان که پیش می رفت گفت:

— ما دو نفر دقیقاً به خاطر خدا باید پیش برویم. یاناکوس، ترس و بیا! یک

نفر پیشاپیش ماست و دارد اشاره می کند. او را نمی بینی؟ مسیح را می گویم! بیا

برویم!

و در همان آن کستانتیس متوجهی چهره‌ی روشن و بی نقص مانولیوس گردید و فریاد زد:

— مانولیوس، چگونه معجزه اتفاق افتاد؟

مانولیوس لبخندزنان پاسخ داد:

— درست مانند معجزه‌های دیگر! یعنی خیلی ساده و آرام و بی آنکه

انتظارش را بکشی... ولی وقت را تلف نکنیم برادران. بیاید برویم!

و بازوی کستانتیس را گرفت و هر دو با گام‌های بلند براه افتادند. یاناکوس نیز زمزمه کنان به دنبالشان روان گشت.

مانولیوس گفت:

— ترس کستانتیس، آبادی نجات پیدا می‌کند. من قاتل را می‌شناسم و برای همین هم شتاب دارم.

کستانتیس شادمانه برجای ایستاد و پرسید:

— قاتل کیست؟ بگو بینم کیست؟ خدا او را در خواب به تو نشان داده؟

بگو کیست؟

مانولیوس به مهربانی اما آمرانه پاسخ داد:

— چیزی نپرس، نایست و بیا!

هر سه شتابان براه افتادند. اندکی بعد و درست زمانی وارد روستا شدند که صدای گوشخراش و ناموزون شیپور میرآخور به گوش می‌رسید. درها یکی پس از دیگری باز می‌شد و زن و مرد با چهره‌هایی حیران بیرون می‌آمدند و صلیب‌کشان به سوی میدان می‌دویدند.

یاناکوس فریاد می‌کشید:

— شجاع باشید برادران. خدا بزرگ است!

پیرمردی که دست نوه‌اش را گرفته بود و می‌دوید غرید:

— برو پی کارت هالو! اگر خدا بزرگ است، بزرگی خودش را نشان دهد و

قاتل را معرفی کند.

کریستوفیس پیر که دوان می‌گذشت فریاد زد:

— دارند جسد یوسفک را با عطر و عنبر و شمع می آورند زیر درخت چنار. آقا از وقتی بیوه شده عقلش را هم از دست داده است.

مسیحیان گروه گروه به سوی میدان می دویدند. میکلیس از دور مانولیوس و دو همراهش را دید و به دیدارشان شتافت. گرچه پریده رنگ و آشفته حال بود، اما با دیدن چهره‌ی مانولیوس فریاد شادی برکشید و در آغوشش گرفت:

— خدا را شکر که خوب شدی مانولیوس جان!

مانولیوس پرسید:

— پانایوتیس کجاست؟

— همین حالا می آورندش. آنقدر کتک خورده که دیگر نای مقاومت ندارد!

به سوی میدان براه افتادند. خورشید کمی بالا آمده بود. هوا، هوای بهشت بود. نسیمی ملایم می وزید و نوبرگ‌های سبز و لطیف چنار کهنسال را می لرزاند. نوری دلپذیر فضای دهکده را پوشانده بود. کهنسالان آبادی سر بالا گرفته بودند و هراسان به چنار می نگریستند. پیش از آن بارها وقتی سر از خواب شب برداشته بودند، جسد مسیحیانی که جرأت کرده بودند سر بالا گرفته سخن از آزادی سردهند را آویخته بر یکی از شاخه‌های چنار دیده بودند!

صدای نخراشیده میرآخور طنین انداخت.

— کنار بروید کافرها!

او پیشاپیش حرکت می کرد و با هیکل تنومند خود از میان جمعیت راه باز می کرد. پشت سرش دو باربر جسد یوسف را به روی تختخواب آهنی کوچکش می بردند. آقا سراپای جنازه را غرق گل سرخ و یاسمین کرده بود. تنها صورت پریده رنگ و موهای مجعدش دیده می شد. افزون بر آن آقا دستور داده بود کوزه‌ی کوچکی پر از سقز نیز در کنار نمش بگذارند تا بتواند در آن دنیا هم سقز بجود... به دنبال آن‌ها پانایوتیس با دستان از پشت بسته، سر شکسته و صورت بادکرده از ضربات تازیانه، به زحمت پیش می رفت. تنها

چشمانش نور زندگی داشتند و با نفرت روستاییان را می‌نگریست.  
یک نفر از میان جمعیت فریاد کشید:

— پست فطرت، به زنها و بچه‌ها هم رحم نمی‌کنی؟ احترام کن!  
پانایوتیس خشمالوده برجای ایستاد:  
— کی به من رحم کرد؟

سرانجام تا پای چنار رفت، به آن تکیه کرد و کوشید با شانه‌هایش عرق از پیشانی بگیرد.

باربرها هم یوسفک را زیر سایه‌ی چنار گذاشتند، سپس دو شمع بزرگ  
پایین پایش روشن کردند و مشتی کندر در منقل پر از آتش ریختند.  
مانولیوس و یارانش از میان جمعیت راهی گشودند و در صف اول،  
نزدیک جنازه ایستادند. پانایوتیس سرچرخاند و آنها را دید و خون به  
چشمانش دوید. سخت کوشید تا بندهای دستان خود را پاره کند و غران  
گامی به جلو برداشت:

— لعنت بر تو مانولیوس!

اما از شدت ضعف باز به چنار تکیه داد.  
مانولیوس گفت:

— شجاع باش برادرم و به خدا اعتماد کن!

پانایوتیس دهان گشود تا پاسخ دهد اما درست در همان آن فریادی  
دهشناک از کنار خانه‌ی آقا بلند شد و همانند گلوله دهان به دهان فضا را  
شکافت:

— آقا آمد!

و آقا از خانه بیرون آمد. شلواری از ماهوت گلدوزی شده با مليله‌های  
سیمین‌رنگ به پا داشت. تپانچه‌ی نقره‌ی بی به همراه دشنه‌ی بی دسته سیاه به کمر  
آویخته بود. چشمانش از شدت گریه ورم کرده بود و سرش برهنه بود.  
سنگین و آهسته پیش می‌رفت و مراقب بود تا نیفتد. تمامی رومی‌ها چشم به  
وی داشتند و نباید می‌گذاشت بفهمند مست است، اندوه ناتوانش کرده و



نمی‌تواند استوار گام بردارد. سیبل‌ها و ابروان خود را رنگ کرده بود و هرازگاه با دست راست مویی از سیبل می‌کند و دور می‌انداخت. همچون گاوی خشمگین از زیر دو چشم خون‌رنگش مردم را می‌پایید. موها و زیربغل‌هایش را عطرآلود کرده بود و هوای پیرامونش بوی جانوری درنده را می‌داد.

از ترس گریه سر به سوی جنازه‌ی یوسف نگرداند و زیر چنار ایستاد. میرآخور چنگ انداخت و پانایوتیس را به زیر پای آقا کشاند. آنگاه پا بر روی بدن بی‌حرکت سراج گذاشت و منتظر فرمان ماند.

آقا دست بالا گرفت و با لحن کلانی خشک و دلمرده گفت:

— ای کافران ملحد! من هر روز یکی از شما را دار می‌زنم تا قاتل را معرفی کنید. تمام اهالی را دار می‌زنم! یوسفک من در یک کفه و تمام دنیا در کفه‌ی دیگر! همه‌تان را دار می‌زنم کافرها!

آتش خشمش مردم فزونی می‌گرفت و همانند اسب پای بر زمین می‌کوفت. خیره به مردان و زنان می‌نگریست و شتاب داشت هرچه زودتر همه را از دم تیغ بگذراند. از دهان و موهای سر و زیر بغل‌هایش بخار بر می‌خاست. خم شد و پانایوتیس را به باد مشت و لگد گرفت. آبی زرد از گوشه‌ی لبانش سرازیر شده بود:

— ای کافر خبیث. ای پست‌فطرت. تو او را کشته‌یی؟ تو شرور جانی یوسفک مرا کشته‌یی؟

پانایوتیس بی‌آنکه پاسخ دهد می‌نالید. آقا عرق‌ریزان از پای درآمد و روبه میرآخور گفت:

— دارش بزن!

که در همان آن صدایی بلند شد:

— دست نگه‌دارید. دست نگه‌دارید. من قاتل را می‌شناسم!

میرآخور گردن پانایوتیس را رها کرد. فریاد شادی از دل جمعیت برخاست. همه می‌کوشیدند بفهمند صدا از کیست. آقا سر برگرداند و پرسید:

— چه کسی صحبت کرد؟ هر که بود بیاید جلو!

مانولیوس آرام پیش رفت و در برابر آقا ایستاد. میرآخور جستی زد و گوش تیز کرد. چانه اش می لرزید و رنگش به زردی گوگرد گراییده بود. آقا بازوهای مانولیوس را گرفت و درحالی که دیوانه وار تکانش می داد فریاد:

— تو بی سروپا قاتل را می شناسی؟

— بله می شناسم.

— خوب کیست؟

— خودم!

موجی از شادی جمعیت را دربرگرفت. زن ها صلیب کشیدند و چهره ها از هم باز شد. آبادی نجات یافته بود! آقا تازیانه را تکان داد و فریاد کشید:

— خفه شوید کافرها!

یاناکوس دستان خود را تکان می داد و فریاد می زد: «درست نیست! درست نیست!» کستانتیس و میکلیس هم با سروصدا می کوشیدند خود را به آقا برسانند، اما جمعیت خود را به روی آنها انداخت و صدایشان را خفه کرد:

— ساکت شوید! صدایتان را بیرید! خودش است! خودش است! حرف

نزنید. بگذارید شر این کار از سرمان کنده شود!

میرآخور خندان به روی مانولیوس پرید و خواست ریسمان را برگردنش اندازد که آقا او را پس راند، نزدیک مانولیوس رفت و درحالی که به چشمانش می نگریست فریاد:

— قاتل تویی کافر پلید؟

— بله. منم!

— تو او را کشتی؟

— گفتم که من قاتلم. مرا دار بزن و پانایوتیس را راحت بگذار. او بی گناه است.

پانایوتیس با چشمان گرد به مانولیوس می نگریست. دهانش مدام باز و

بسته می شد و حیران خشکش زده بود. یارای سخن گفتن نداشت... آیا  
براستی مانولیوس قاتل بود؟ در دل گفت: «نه! نه! نکند این کثافت به خاطر  
نجات جان من دارد خودش را به کشتن می دهد؟» و درحالی که به شدت  
دست و پا می زد فریاد کشید:

— نمی خواهم!

میرآخور تازیانه را برداشت و فریاد زد:

— پوزه‌ها را ببند کافر ملعون!

آقا که مستی از سرش پریده بود، به مانولیوس می نگریست و می کوشید  
بفهمد چه می گذرد؟

— لعنتی چرا او را کشتی؟ مگر او با تو چه کرده بود؟

— هیچ آقا. او هیچ کاری با من نکرده بود. شیطان مرا واداشت تا او را  
بکشم. یکشب صدایی در خواب شنیدم که می گفت: «برو او را بکش!» من  
هم نیمه شب از کوه پایین آمدم و او را کشتم. بیش از این چیزی نپرس و دارم  
بزن!

میرآخور ریسمان به دست پیش دوید و دستان مانولیوس را گرفت. درست  
در همان لحظه فریادی نوید از میان گروه زنان بلند شد:

— او بی گناه است آقا! گوش به حرفهایش نده! او بی گناه است. بی گناه،  
بی گناه!

زنانی که دور و بر کاترینا بودند خود را بروی وی انداختند تا دهانش را  
ببندند:

— خفقان بگیر بدکاره!

اما پیوه زن بانگ برآورد:

— او به خاطر آبادی دارد خود را به کشتن می دهد. مگر شما رحم ندارید؟

زنها او را به زمین انداختند و لگدکوبش کردند. اما او دست و پازنان

همچنان فریاد می کشید:

— مانولیوس من! مانولیوسم!

سه یار هم سرانجام توانستند راهی باز کنند و خود را به آقا برسانند:

– او بی گناه است! بی گناه!

و میکلیس افزود:

– آقا، سرم را گرو می گذارم که او قاتل نیست... او چوپان ماست و آدمی

مقدس است. به او کاری نداشته باش!

آقا حیران مانده بود. صدای فریاد از هر سو به گوشش می رسید، جنازه‌ی

یوسفک پیش رویش قرار داشت و از اینکه نمی دانست چه کند به خشم آمده

بود. با ذهنی آشفته به مانولیوس می نگریست و از خود می پرسید: «آیا او قاتل

است؟ نکند دیوانه، یا از قدیسین باشد؟ لعنت بر شیطان! من که

سردر نمی آورم... سرانجام از کوره در رفت، رو به میرآخور کرد، مانولیوس

را با انگشت نشان داد و زوزه کشید:

– بیرش زندان تا فردا خودم تصمیم بگیرم!

آنگاه رو به سوی حاضران در میدان گرداند و بانگ برآورد:

– لعنت بر شما کافران باد! از اینجا بروید تا دیگر ریختن را نبینم!

جمعیت هراسان اما شاد پراکنده شد. همسایه‌ها دور هم جمع می شدند

تا پیرامون رویدادها گفتگو کنند و از اینکه قاتل پیدا شده خدای را سپاس

گویند. یکی پرسید:

– فکر می کنید کار مانولیوس باشد؟ او قدیس است؟...

دیگری پاسخ داد:

– زیاد به مغزت فشار نیاور همسایه. چه اهمیتی دارد که او قاتل باشد یا

یکی دیگر. همینکه اقرار کرد کافی است! دارش می زنند و ما از مهلکه جان

سالم به در می بریم. مهم هم همین است و بقیه محملات! خدا خودش او را

بیخشد!

– اما نمی دانم چرا او خودش خودش را متهم می کند؟ بدون شک او قاتل

نیست. حتماً اگر هم می بود...

– بابا مگر مانولیوس را نمی شناسی؟ پسر بسیار شریف، اما

ساده دلی ست. او خودش را متهم کرده تا آبادی را نجات دهد... می شنوی؟ او دارد خودش را قربانی دیگران می کند... اگر کمی عقل داشت مسلماً چنین کاری نمی کرد. پس باید راحتش گذاشت تا هرکاری دلش می خواهد بکند. او که با کسی کاری ندارد.

سه دوست در خانه ی میکلیس گرد هم آمده بودند. یاناکوس در حالی که مشت بر سر می کوفت گفت:

— همه اش تقصیر من ابله است! نباید می گذاشتم از کوه پایین بیاید. اصلاً نباید جریان را به او می گفتم. اما مگر می توانستم پیش بینی کنم اینطور می شود؟ میکلیس زمزمه کنان گفت:

— او قدیس است... و دارد جان خودش را می دهد تا آبادی نجات پیدا کند...

کستانتیس نو میدانانگ برآورد:

— باید مانولیوس را نجات بدهیم. باید نجاتش بدهیم! باید! میکلیس گفت:

— من اگر توانایی مانولیوس را داشتم حاضر نمی شدم بپذیرم کسی به نجاتم بیاید... برق چشمانش را می دیدید؟ چه چهره ی نورانی و متینی داشت! از همان موقع به بهشت رفته بود. چرا باید او را دوباره به زمین برگردانیم! ای کاش خودمان هم با او بودیم.

یاناکوس هیجان زده گفت:

— ولی ما هم می توانیم با او باشیم. بیاید همین حالا سه نفری پیش آقا برویم و به او بگوییم ما هر سه نفر، شبانه به خانه اش رفته ایم و یوسفک را کشته ایم. پس باید ما چهار نفر را به درخت چنار داریزند! آن وقت هر چهار نفر وارد بهشت می شویم.

میکلیس سر جنباند:

— من که جرأت نمی کنم یاناکوس جان! مگر می توانم ماری یوری را تنها بگذارم؟

کستاتیس گفت:

— من هم زن و بچه دارم و نمی توانم.

و یانا کوس نیز به نوبه‌ی خود اندیشید: «مگر من می توانم خرکم را تنها بگذارم؟» اما سخنی بر زبان نراند.

در تمام آن مدت چهار ریش سپید در زندان تکیه بر دیوار بر زمین نشسته بودند. هیچ صدایی به گوش نمی رسید. پرتو کمرنگ باریک نوری از روزن سقف به درون می تابید. پاتریارکئاس پیر آه کشان گفت:

— من گرسنه‌ام...

پدر گریگورس گفت:

— ما همه گرسنه و تشنه‌ایم. اما با شکیبایی تحمل می کنیم. خداوند در این کنام شیران با ماست. به او اعتماد کنید! آموزگار گفت:

— الان باید مشغول دار زدن پانایوتیس بیچاره باشند. فردا هم نوبت ماست. پس بیایید مرد باشیم و بر گرسنگی و تشنگی و ترس چیره شویم... آنگاه رو به سوی پهلویی خود کرد و گفت:

— شجاع باش لاداس! حالا به حرف من رسیدی؟ یادت می آید چند بار به تو گفتم پول پرستی فایده‌ی ندارد و نمی توانی هیچکدام از صندوق‌های پر از طلایت را با خود به گور ببری؟ بیا و یک کار نیک انجام بده، تا وقتی در محضر خدا حاضر شدی همین یک کار پشتیبانت شود! نظرت چیست؟ بدان که اگر به حرفم گوش ندهی پشیمان می شوی!

لاداس آهی کشید. سرش را که به سر مرغ پرکنده می مانست به سوی آموزگار گرداند و بی آنکه پاسخی دهد با نفرت و راندازش کرد. پدر گریگورس گفته‌های آموزگار را پی گرفت:

— فردا نوبت توست لاداس! تو باید در حضور خداوند حاضر شوی و به گناهانت اعتراف کنی. کارهای نیک و بد خودت را به یاد بیاور و تا دیر نشده از خداوند طلب آمرزش کن.

لاداس که معذب می نمود زمزمه کنان گفت:

— من نه به کسی بدی کرده‌ام، نه خوبی. کسی را هم نکشته‌ام و بی‌گناهم!  
پاتریارکئاس بلند گفت:

— لاداس تو به کسی بدی نکرده‌یی؟ پس بگذار حالا که داریم به محضر خداوند می‌رویم همه گفتنی‌ها را بگویم. دیگر نمی‌توانم ساکت بنشینم! تو به کسی بدی نکرده‌یی پست فطرت؟ پس خانه‌ی «آنه‌زینا»<sup>۱</sup> ای بیوه را چه کسی فروخت؟ چه کسی تاکستان و مزرعه‌ی «آنستیس»<sup>۲</sup> را بالا کشید؟ و یتیمانی که آواره‌ی کوچه‌ها شدند؟ پس چه کسی دخترت «آرژیرولا»<sup>۳</sup> را کشت؟ تو خودت او را کشتی. از بس خسیس بودی او را کشتی! حالا برو و در محضر خداوند حساب پس بده!

خشم وجود لاداس را فراگرفت، هیجان‌آلوده از جای جست و زوزه‌کشان گفت:

— تو پرکاهی را در چشم دیگران می‌بینی، اما یک کنده‌ی بزرگ را در چشم خودت نمی‌بینی؟ آنقدر وقیح شده‌یی که به دیگران تهمت می‌زنی؟ بدبخت، من هم اگر بخوام کارهای کثیف را بشمرم تا فردا هم تمام نخواهد شد. اصلاً تو خوک کثافت برای چه به این دنیا آمده‌یی؟ دایم مثل دیو می‌خوری و مثل گاو می‌نوشی. این آبادی و آبادی‌های دیگر را پر از تخم حرام کرده‌یی. یک عمر به تنبلی و تن‌پروری گذرانندی بارشوه و چاپلوسی دل‌ترک‌ها را به دست آوردی و با آن‌ها همکاری کردی... ارباب‌ها، اسقف‌ها، کشیش‌ها و ترک‌ها همه باهم انگشتان یک دست شده‌اند... مگر خودت زن نازنینت را دق مرگ نکردی؟ زن بیچاره از دست هرزگی‌های تو دق مرگ شد. تو باعث مرگ او شدی!

پاتریارکئاس از جای جست و خواست به گلوی او چنگ بیندازد که دیگران مانع شدند و آن‌ها را از یکدیگر جدا کردند.

لاداس از خشم می سوخت. سراسر عمر دایم تحمل کرده بود و خود را به کوری، کوری و نفهمی زده بود. دروغ گفته بود و کرنش کرده بود تا با توانگران رابطه‌ی خوب داشته باشد. اما اکنون که در آستانه‌ی مرگ قرار داشت دیگر نمی توانست تحمل کند و می خواست خود را خالی کند. می خواست همه را رسوا کند و از کسانی که می انگاشتند از او برترند انتقام بگیرد. می رفت تا ناگفته‌ها را بگوید. دیگر از چیزی نمی هراسید؟ او که دیگر به آنها نیاز نداشت! پس رو به سوی کشیش گرداند و گفت:

— و تو ای عوام فریب! تو که منتظری تا اعترافات مرا بشنوی. خودت در برابر خدا چه جوابی داری بدهی؟ تو که مثل طاووس توی آبادی می خرامی، مثل خوک می خوری و اگر فقیری در خانه‌ات را بزند با شکم پر تا خرخره و لحن چرب و نرمت می گویی: «خدا ببخشد برادر، من خودم هم گرسنه‌ام.» آن هم درست موقعی که روغن از ریشت می چکد پیرسگ! وای به حال بیچاره‌یی که بمیرد و پول کفن و دفن نداشته باشد. آنقدر نعشش را روی زمین نگه می داری تا بو بگیرد! مدام دستت دراز است و مسیح را به حراج گذاشته‌یی؛ برای تبرک یک قیمت گذاشته‌یی. برای غسل تعمید یک قیمت و برای ازدواج هم یک قیمت! تو مانند نزول خوارها برای ورود به بهشت نرخ تعیین کرده‌یی و آن را به در بهشت چسبانده‌یی؛ «رعایا پول بدهید. پول بدهید تا بتوانید وارد بهشت شود!»... و حالا این پول پرست می خواهد اعترافات لاداس پیر را بشنود. اعترافات پیرمردی درستکار که تمام عمر گرسنگی کشیده و یک لیوان شراب راحت از گلویش پایین نرفته است. همیشه ژنده‌پوش و پابره‌نه بوده و شکمش مثل شکم مرتاضان خالی بوده... بهتر است من به اعترافات تو گوش کنم تن پرورده‌ی بی‌کاره!

پدرگریگوریس سر پایین گرفته بود و ظاهراً به تواضع گوش می داد. اما در باطن خونش به جوش آمده بود. دلش می خواست خودش را به روی آن گردن استخوانی بیندازد، آن را پیچاند و جملات گفته شده را به حلقوم لعنتی اش بازگرداند. چگونه مردک رذل توانسته بود آنهمه زهر درون خود انباشته کند؟



سال‌ها در مغز خود نگاه دارد و به یکباره و یک‌جا همه‌ی آنچه را که بر قلبش سنگینی می‌کرد بالا بیاورد؟

به هررو آهی از دل برکشید و گفت:

— ادامه بده. ادامه بده لاداس جان! مسیح از من گناهکار بیچاره بیشتر رنج کشید و اجازه داد ناسزایش بگویند، به او تهمت و تازیانه بزنند و به صلیبش بکشند. آن‌هم بدون کمترین شکایتی! آن‌وقت می‌خواهی من گلایه کنم؟  
ادامه بده لاداس جان!

لاداس پیر که تحت تأثیر قرار نگرفته بود دهان باز کرد تا سخن بگوید، اما آموزگار با پادرمیانی گفت:

— خجالت دارد برادران! چند ساعت بیشتر به پایان عمرمان باقی‌نمانده، آن‌وقت به‌جای اینکه روحمان را متوجه خداوند بکنیم، به حقارت‌های زمینی چسبیده‌ایم... بس کن لاداس، تو که هرچه در دل داشتی بیرون ریختی. دیگر کافی ست! و شما برادران، جواب او را ندهید. گناهان آدمی زنجیری بدون انتهاست!

لاداس پیر با زهرخند گفت:

— ای معلم بیچاره. چه می‌توانم به تو بگویم؟ از نظر تو بین رخت چرک و تمیز فرقی نیست. تو با مغز کوچکت که به اندازه‌ی مغز گنجشک است نه می‌توانستی خوبی‌های بزرگ کنی و نه بدی‌های بزرگ! شاید دلت می‌خواست خیلی خوبی کنی، اما قادر نبود بدبخت! تو فقط کارهای حقیرانه کرده‌یی! تو فروشنده‌ی بی‌نوایی بودی که جز سنگ سیاه لوح، مداد، عکس‌برگردان، پاک‌کن و دفترچه‌ی ارزان چیزی نمی‌فروختی... مگر یک معلم مدرسه بیشتر بودی؟ البته حرف‌های صدتایک‌غاز هم که فقط به‌درد خودت می‌خورد می‌فروختی... تو یکی بروپی کارت!...

لاداس شتاب داشت تا هرچه زودتر آنچه در دل دارد بگوید و سبک شود. پس رو به سوی دو نفر دیگر کرد و با چشمان درخشنده و صدای تیز گوشخراش گفت:

... این چه قیافه‌یی ست که گرفته‌اید؟ تف سربالا روی صورت شما هم می‌افتد و همین حالا هم افتاده. تقصیر خودتان است. خودتان خواستید! پدر گریگوریس با چشم به پاتریارکئاس اشاره کرد پاسخ ندهد و ارباب پیر خشم خود را فروخورد و هیچ نگفت، که به ناگاه آموزگار از جای پرید؛ او صدای نزدیک شدن گام‌هایی را شنیده بود:

... دارند می‌آیند...

و قلبش از تپش باز ایستاد. پدر گریگوریس رو به سوی لاداس پیر گرداند، دستش را برای تبرک او بالا گرفت و موقرانه گفت:

... خدا تو را علیه تمام حرفه‌هایی که زدی ببخشد. تو ناخواسته، همه‌ی ناپاکی‌های روح را بیرون ریختی و بی‌آنکه بخواهی به گناهانت اعتراف کردی. خدا همه‌ی بدی‌هایی را که در سراسر عمرت کردی ببخشاید! برخیز لاداس که نوبت توست!

و لاداس پیر به رعشه افتاد و نقش بر زمین گشت.

نخست صدای فریاد و ناسزا و لگد شنیده شد. پس آنگاه در زندان باز شد و میرآخور با ضربه‌تند، پانایوتیس و مانولیوس را به درون زندان انداخت. هردو به دیوار خوردند و بی‌درنگ در زندان بسته شد.

پاتریارکئاس گفت:

... مانولیوس، تو اینجا چه می‌کنی؟ تو را برای چه به اینجا آورده‌اند؟  
و آموزگار گفت:

... ای پانایوتیس ملعون، تو هنوز زنده‌یی؟ دارت نزدند؟ خوب خدا را شکر!

پانایوتیس در خود جمع شد و فرید:

... خفه شو.

لاداس سربالا گرفت، به پانایوتیس خیره شد و دست پیش برد تا او را لمس کند:

... تو هنوز زنده‌یی لعنتی؟ پس دارت نزدند؟ آقا تصمیمش را عوض کرده؟

جواب بده! او تصمیمش را عوض کرده؟

و درحالی که قلبش به شدت می‌تپید همچنان پرسش خود را تکرار می‌کرد، اما پاسخی نمی‌شنید. پدر گریگورس گفت:

— دراز بکش مانولیوس و خستگی درکن!

اریاب آمرانه گفت:

— حرف بزن مانولیوس و بیشتر از این زجرمان نده. آیا قاتل پیدا شده است؟

— بله.

چهار ریش سفید به سوی او جستند و هم‌آوا پرسیدند:

— قاتل کیست؟

— من!

— تو؟

و هر چهار نفر درحالی که چشم به وی دوخته بودند. حیران پس نشستند. زمانی دراز هیچکس سخن نگفت تا سرانجام اریاب که به خوبی گذشته‌ی مانولیوس را می‌شناخت معترضانه گفت:

— ممکن نیست. ممکن نیست. نه، نه! لعنت بر شیطان!

آموزگار گفت:

— من هم باور نمی‌کنم. چرا تو باید او را کشته باشی؟ مگر از تو برمی‌آید

آدم بکشی؟ نه تو نمی‌توانی چنین کاری بکنی!

تنها پدر گریگورس بود که به مانولیوس نگاه می‌کرد و چیزی نمی‌گفت.

پاتریاکثاس پرسید:

— چرا جواب نمی‌دهی مانولیوس؟

مانولیوس عرق از چهره برگرفت و پاسخ داد:

— چه می‌خواهی بگویم اریاب؟ من قاتلم و حرف دیگری هم ندارم. مگر

همین کافی نیست؟

لاداس بانگ برآورد:

— چرا کافی نیست. کافی ست فرزندم. قاتل پیدا شده و ما نجات پیدا کردیم.  
بلاخره خدایی هم وجود دارد!

مانولیوس خود را به زیر پرتو روزن سقف زندان کشاند، انجیل را از زیر پیراهن بیرون کشید و با تفال آن را گشود و سرگرم خواندن شد. او دیگر از آدمیان دور شده بود، با شاگردان مسیح در کنار دریاچه‌ی ناصره رفته بود و با مسیح بر زورق نشسته بود. زورق میان دریاچه پیش می‌رفت که بادی شدید برخاست. مسیح خسته از موعظه در قسمت جلویی زورق و روی تورهای ماهیگیری به خواب رفته بود. در همین بین باد شمال هم از سمت کوه‌های گلاد وزید و دریاچه توفانی شد. امواج بر پیکر زورق می‌کوبیدند و شاگردان مسیح که از وحشت به خود می‌لرزیدند گفتند: «از دست رفتیم. نابود شدیم! باید حضرت را بیدار کنیم! اما هیچکس جرأت پریشان کردن آن خواب ملکوتی را نداشت. پتروس نزدیک مسیح رفت، روی او خم شد و زیر پرتو آذرخش چهره‌اش را شاد، آرام و خندان دید. شاگردان که به یکدیگر چسبیده بودند هم‌آوا فریاد زدند: «بیدارش کن! بیدارش کن!» پتروس بخود جرأت داد، دست پیش برد و آهسته بر شانه‌ی مسیح گذاشت: «یا مسیح برخیز که داریم غرق می‌شویم!» مسیح چشم گشود، به شاگردان لرزان خود نگریست و به تلخی گفت: «این همه مدت میان شما بودم و هنوز ایمان نیاورده‌اید؟» آنگاه آهی کشید، از جای برخاست، دست بلند کرد و به باد فرمان داد: «ساکت شو!» و بعد دست به سوی دریاچه عنان‌گسیخته فرودآورد و امرانه گفت: «آرام بگیر!» و بی‌درنگ باد بند آمد، امواج فرونشستند، آسمان باز شد و دنیا شکفته گردید.»

مانولیوس سر تکان داد و نگاهی به پنج هم‌بند خود انداخت. چشمان آبی‌رنگش همانند آب‌های دریاچه‌ی ناصره آرام بودند و از شادی می‌درخشیدند.

لاداس که دوباره جان گرفته بود، قدم می‌زد و دست برهم می‌سایید:  
— خدا را شکر که قاتل پیدا شد و ما نجات پیدا کردیم. بیچاره مانولیوس.

دلَم به حالت می سوزد، اما به هر حال خوب شد. تو فقیری و دون پایه و جوان و هنوز لذت زندگی را نچشیده‌یی. پس مهم نیست که بمیری! بخت یار من بود که تو اعتراف کردی و من نجات یافتم!

برجای ایستاد. نگاهی به همراهان خود کرد، لب ورچید و با خود اندیشید: «حالا چطور قضایا را فیصله بدهم؟ حالا که خطر برطرف شده چگونه با این کشیش خبیث و پاتریارکئاس لعنتی که به او گفتم خوک کثافت، آشتی کنم؟ معلم که اصلاً اهمیتی ندارد ولی این دو نفر را چکار کنم؟ خیلی زیاده روی کردم و حالا باید تاوانش را بپردازم. به هر حال آنچه نباید بشود شد و همین که بخت یارم بود و نجات پیدا کردم خودش خیلی ست!»

پاتریارکئاس شگفت زده به مانولیوس که سخت در انجیل فرورفته بود می نگریست و پس از لحظه‌یی در گوش کشیش که کنارش نشسته بود گفت:  
- پدر فکری به نظرم رسیده!

پدر گریگوریس که منظورش را فهمیده بود سرفه‌یی کرد و گفت:

- زیاد کنجکاوی نکن ارباب. بگذار هرچه خدا خواست همان شود!

- اما اگر بیگناه باشد چه؟ اگر برای نجات آبادی این کار را کرده باشد چه؟

بگذاریم خودش را قاتل معرفی کند؟ این جنایت نیست؟ تو گناه این کار را به گردن می گیری؟

- خدا بخشنده است و مرا می بخشد.

- خدا ممکن است تو را ببخشد، ولی مردم چه؟

کشیش مفرورانه پاسخ داد:

- وقتی با خدای خودم صادقم دیگر چرا از مردم بترسم؟

- منظورت چیست؟

آموزگار که برای گوش دادن نزدیکشان رفته بود وارد گفتگو شد:

- نباید سخت گرفت و باید کارها را به خدا واگذار کرد... از این گذشته

فراموش نکنیم که مانولیوس با این کار روح خودش را رستگار می کند. این را

به حساب نمی آورید؟

کشیش هم دست بالا گرفت و گفت:

— اصل مطلب همینجاست. اگرچه او زندگی گذرا را از دست می‌دهد، اما در عوض به زندگی جاودان می‌رسد... درست مثل اینکه یک سکه‌ی مسی بدهی و یک ملیون لیره‌ی طلا به دست بیاوری... خیالتان آسوده باشد. مانولیوس خودش می‌داند چکار می‌کند...

و آموزگار درحالی که با لبخند پرمعنا به مانولیوس می‌نگریست نتیجه گرفت:

— در واقع باید گفت آدم زیرکیست!

مانولیوس نگاه از انجیل برگرفته بود و چهره‌اش نورانی شده بود. در همین بین میرآخور وارد شد، خود را روی وی انداخت و گریبانش را گرفت:

— راه بیفت بیینم کافر. آقا می‌خواهد ترا ببیند.

مانولیوس پیش از حرکت به خود صلیب کشید و زمزمه کرد:

— خدایا به امید تو!

آقا چهارزانو نشسته بود و چپق دسته‌بلندش را دود می‌کرد. یوسفک نیز کنارش قرار داشت. ظهر بود و گرما آزاردهنده. یوسفک کم‌کم بو می‌گرفت. مارتای گوژپشت، بدون سر و صدا وارد شد و آهسته دسته‌گلی از یاسمن و میخک را پای نعش درحال تلاشی گذاشت و چون یارای تحمل بوی ناخوشایند را نداشت شتابان بیرون رفت.

آقا سخت دردمند بود و غوطه‌ور در اندیشه‌های خود چپق می‌کشید. خسته و آرام‌تر می‌نمود. از صبح به خود می‌گفت: «تقدیر این بود!» و همین باور آرام‌ترش می‌کرد. بار مسئولیت را به گردن خدا انداخته بود و تسکین یافته بود. مگر می‌توان به خدا ایراد گرفت؟ خدا خودش خواست و مقدر کرد. هرچه خواست خداست همان می‌شود. باید سر فرود آورد و رضا داد!... این خواست خدا بود که او یعنی آقای لیکوورسی یوسفک را در از میر ببیند و مقدر بود که کشته شود و قاتل نیز تعیین شده بود... پس آنچه گذشته بود حکم پروردگار بود و پیدا کردن قاتل سرنوشت را تغییر نمی‌داد...

آقا وارد شدن مانولیوس به اتاق را دید. چپق را بر روی تشک گذاشت.  
بازوان خود را درهم گره کرد و آرام گفت:  
— گوش کن بین چه می‌گویم مانولیوس.  
و رو به سوی میرآخور گرداند:  
— با تو کاری ندارم. برو پشت در منتظر باش!  
و دوباره رو به سوی مانولیوس گرداند و چشم در چشمش دوخت:  
— خواب دیدم تو یوسفک مرا نکشتی. ساکت باش و بگذار صحبت کنم  
کافرا! و تنها برای نجات جان اهالی خودت را مقصر قلمداد کرده‌یی. تو یا  
دیوانه‌یی یا از قدیسین... و این به خودت مربوط است... ولی به هررو خاطرت  
جمع باشد که به آرزوی خودت خواهی رسید و تو را دار می‌زنم. اما  
می‌خواهم بدانم آیا تو لعنتی یوسفک مرا کشتی یا نه؟  
دل مانولیوس به حال آقا سوخت. او هرگز کسی را این چنین غمگین ندیده  
بود. آقا دیگر حیوانی درنده و خشمگین نبود و درد انسانش کرده بود.  
مانولیوس لحظه‌یی تردید کرد، اما خیلی زود به خود آمد و سر بالا گرفت:  
— آقا، شیطان مرا به این کار واداشت. مقدر چنین بود و من او را کشتم.  
آقا به دیوار تکیه داد، چشمان خود را بست و زیر لب گفت:  
— الله، الله! دنیا جز خواب و خیال نیست! من یتیم شدم!  
سپس چشم گشود، دست برهم کوفت و میرآخور وارد شد.  
— او را ببر و غروب دارش بزن!



در خلال همین مدت سه یار مانولیوس، یعنی میکلیس، کستانتیس و  
یاناکوس در تک‌تک خانه‌های آبادی را می‌زدند و روستاییان را سوگند  
می‌دادند که اجازه ندهند بی‌گناهی قربانی شود. یاناکوس فریاد می‌زد:  
— مانولیوس بی‌گناه است! بی‌گناه! او خودش را مقصر قلمداد کرده تا  
اهالی را نجات دهد...  
پیرمردی در پاسخ گفت:

— حالا کمی توضیح بدهید بینم از ما چه می خواهید؟ هدفتان از اینکه ما پیش آقا برویم و ثابت کنیم مانولیوس قاتل نیست چیست؟ که چه بشود؟ که آقا پنج نفر پنج نفر دارمان بزند و همه را بکشد؟ یعنی بجای یک نفر بیگناه هزاران بی گناه را بکشد؟... آیا این کار درست است؟ آیا این به نفع ماست؟ به هر حال مانولیوس خودش را تسلیم کرده، پس بگذارید خودش را قربانی ما بکند. بعد ما تصویرش را بر پرده می کشیم، بر مزارش شمع روشن می کنیم و درست مانند قدیسین ستایشش می کنیم. اما اول باید بمیرد...

و پدر خانواده‌یی از میکلیس پرسید:

— اریاب جوان، بگو بینم تو خودت بچه داری؟

— نه.

— پس بی خود دخالت نکن و راحتمان بگذار.

پیرزنی که نوه‌اش را روی زانوان بالا و پایین می انداخت رو به یاناکوس کرد و گفت:

— یاناکوس، چرا بی خود یاوه‌سرایی می کنی. من هزار مانولیوس را به یک تار موی نوه‌ام نمی دهم.

یاناکوس اشک از چشمان خود زدود و زیر لب گفت:

— این‌ها همه جانوران درنده‌اند، گرگند، روباهند!

میکلیس گفت:

— نه، جانور درنده نیستند یاناکوس جان. آدمند... بیا برویم و وقتمان را بیهوده تلف نکنیم. هرچه خدا خواست همان می شود.

یاناکوس سرخورده گفت:

— تو هم به فکر قدرت هستی، چون این تنها راه نجات اوست...

میکلیس اشک‌ریزان روی خود را گرداند و یاناکوس شرمگین افزود:

— ... مرا ببخش میکلیس. خودم هم نمی دانم چه می گویم.

هنگامی که به میدان نزدیک می شدند کاترینا را دیدند که با زیباترین جامه‌ی خود همچون زورقی بادبان برافراشته پیش می آید. یاناکوس پرسید:



— کاترینا، این همه خرامان کجا می روی؟ عطر کوچه را برداشته...

بیوه زن اشک ریزان پاسخ داد:

— از دست شما بزدل ها که کاری بر نمی آید! اما من نمی گذارم به همین

سادگی بمیرد و دارم می روم پیش آقا.

کستانتیس حیرت زده پرسید:

— پیش آقا؟ با آقا چکار داری؟ باز هم می خواهی بروی با او بخوابی؟ فیلت

یاد هندوستان کرده؟

و یاناکوس افزود:

— ترس مغز ترا هم از کار انداخته کاترینا؟ باشد، تو هم هرکاری از دستت

بر می آید بکن... خدا پشت و پناحت!

کستانتین که از زخم زبان خود پشیمان شده بود گفت:

— اما کاترینا جان، آقا خیلی خشمگین است و ترا می کشد. برگرد

خانه ات!...

— این زندگی به چه درد من می خورد؟ تنها آرزویم اینست که بتوانم

مانولیوس را نجات بدهم!

این را گفت و همچون زورق افراشته از میان آنان سرید و رفت. و هنگامی

که با سر بالا گرفته وارد خانه ی آقا می شد میکلیس گفت:

— او از همه ی ما بهتر است...

هوا گرم بود و سنگین. از اتاق بزرگ بوی تند گل سرخ و گوشت فاسد

می آمد... آقا سر بر تخت خواب کوچک آهنی یوسفک گذاشته به خواب رفته

بود و لبخند می زد. شاید خواب می دید که آن همه کابوسی بیش نبوده و چون

سر از خواب بردارد در ایوان نشسته و یوسفک نیز کنارش سرگرم پر کردن

جام است...

دو کبوتر نشسته بر ایوان بغبغوکنان به یکدیگر منقار می زدند و آقا در

خواب می شنید و لبخند می زد. در حیاط، شیر آب باز مانده بود و آب جاری

بود. سگ روی سنگفرش دراز کشیده بود و با زبان آویخته نفس نفس می زد. گربه یی قربه و درشت و سیاه در سایه نشسته بود و چشمان سبز و نوازشگر و در عین حال نگرانش می درخشید. کاترینا شتابان حیاط را پیمود تا میرآخور و پارس سگ غافلگیرش نکند. اما از میرآخور خبری نبود و سگ به نشانه ی آشنایی دم تکان می داد. بیوه زن نفس در سینه حبس کرده بود تا بوی عجیب تهوه آور آزارش ندهد. هوا نه خوب بود و نه بد... کاترینا گوش و کنار خانه را می شناخت. شب های بسیاری مارتا پنهانی در برویش گشوده بود، و این زمانی بود که آقا هنوز تنها بود. پیش از سفر آقا به ازمیر و برخوردارش با یوسفک در محله ی ترک ها به هنگامی که در یک قهوه خانه بر روی چهارپایه یی از صدف نشسته بود و آواز آمان آمان می خواند. آقا به دیدن ترک بچه ی زیبارو دل از کف داده بود و از آن زمان کاترینا دیگر در دلش جایی نداشت. بارها میرآخور بیوه زن را به یادش آورده بود، اما هر بار آقا خندیده بود. و یک روز هم گفته بود: «میرآخور لعنتی، روزی پاشایی دوست خود را به میگساری دعوت کرده بود. یک ظرف زیتون و یک پیاله خاویار سیاه هم روی سفره قرار داشت، اما میهمان فقط خاویار می خورد و به زیتون دست نمی زد. پاشا به او گفت: آقا بیک کمی هم زیتون بخور. و آقابیک پاسخ داده بود، خاویار هم بد نیست! فهمیدی میرآخور؟ یوسفک من هم بد نیست. و میرآخور آب دهان فروداده بود و از آن روز به بعد هرگز از بیوه زن سخنی به میان نیاورده بود.

کاترینا حیاط را پیمود، وارد خانه شد و برجای میخکوب گشت. آینه ی بزرگ، نیمکت ها و چهارپایه های پوشیده از قالیچه، منقل بزرگ مسی و میزها، همه و همه خرد شده بود. آقا همه چیز را هدف تیراندازی خود قرار داده بود. بیوه زن لرزید و به خود گفت: «پانایوتیس هم در خانه ی من همین کارها را می کرد.»

صدای پاشنید و بی درنگ پشت نیمکت های شکسته و واژگون پنهان شد. میرآخور بر روی آستان در نمایان شد. گونه هایی فرورفته و چشمانی

گودنشسته داشت، آب از گوشه‌ی دهانش جاری بود و شبیحی به تمام معنا را می‌مانست. کمی ایستاد و گرداگرد خود را پایید، اما چیزی ندید. آهی کشید، تلوخوران به حیاط بازگشت، کنار سنگ دراز کشید و به گریستن پرداخت.

بیوه‌زن بر خود صلیب کشید و در دل گفت: «یا مسیح، تنها تو از دل زنان باخبری و گناهانشان را می‌بخشی. مرا بپذیر!» او حمام کرده بود، لباس‌های زیر را عوض کرده بود، زیباترین پیراهن خود را پوشیده بود و گلاب به گیسوانش پاشیده بود... باری دیگر به خود گفت: «یا مسیح، من آماده‌ام!»  
- کاترینا، اینجا چه می‌کنی؟ زود برگرد خانه‌ات بیچاره!

مارتا بود که با موهای ژولیده، چهره‌ی خسته و دسته‌گلی زیر بغل، می‌رفت تا از پله‌ها بالا برود.

- مارتا جان، می‌خواهم آقا را ببینم...

- چه گفتی؟ هنوز بدن یوسفک سرد نشده می‌خواهی؟... برو و گرنه ریزریزت می‌کند.

- مارتا، گفتم می‌خواهم آقا را ببینم. خبر مهمی دارم؛ من قاتل رامی شناسم!

پیرزن پوزخندی زد و گفت:

- مانولیوس است؟

- نه، یکی دیگر است... وقتی بفهمی از ترس می‌لرزی!

خدمتکار پیر، گل‌ها را روی پله‌ها گذاشت، نزدیک بیوه‌زن رفت، روی پنجه بلند شد و آهسته از میان دندان‌ها پرسید:

- قاتل کیست؟ کی؟...

چشمانش درخشیدن گرفتند و افزود:

- ... پس تو هم به او ظنین هستی؟ من هم همینطور! من هم به او ظنینم.

بیوه‌زن حیران پرسید:

- منظورت کیست؟

پیرزال خیره نگاهش کرد، سر تکان داد، گل‌ها را برداشت و گفت:

– هیچ کس! من چیزی نگفتم... می روم گل‌ها را روی آن لعنتی بگذارم که دارد می‌گردد...

از نفرت آب دهان بر زمین انداخت و خبیثانه افزود:  
– ... تو هم آشفالی هستی مانند من خوشگلکم! و اگرچه خود به خودت رسیده‌یی، اما ما هر دو از یک قماشیم!

صدای دهشتناکی بگوش رسید و فریادی خشم‌آلوده طنین افکند:  
– آن پایین چه خبر است مارتای لعنتی؟ با که داری وراجی می‌کنی؟ ساکت باش قوزی!

پیرزن در خود جمع شد اما بیوه‌زن دلیرانه به سوی پله‌ها رفت و گفت:  
– من هستم آقا، کاترینا!  
– برو بیرون سلیطه!

اما بیوه‌زن به چالاکی و سرپنجه از پله‌ها بالا رفت. پیرزن فریاد زد:  
– نمی‌ترسی ماده‌سگ؟

کاترینا شانه بالا انداخت، همچنان بالا رفت و به محض آنکه خود را در برابر آقا یافت، به پایش افتاد:  
– مرا ببخش آقا، مرا ببخش!

آقا که از شدت خشم دیوانه شده بود، چنان لگدی به سویش پرتاب کرد که به پشت برگشت و آنگاه خود را بروی او انداخت تا از پلکان به زیرش اندازد، اما بیوه‌زن که به نرده‌های پلکان چسبیده بود فریاد زد:

– آقا گوش بده! من دیگر نمی‌توانم این راز را در دلم نگه‌دارم و برای همین آمده‌ام تا به پایت بیفتم و بگویم. من او را کشته‌ام!  
آقا خرید:

– تو کثافت؟ تو قحبه‌ی کثیف؟

و رو به سوی دیوار گرداند و به دنبال قداره‌ی خود گشت.

– بله، من او را کشتم آقا. من لعنتی!... به خاطر عشق و حسادت... من حسود بودم... از همان روزی که او پا به اینجا گذاشت، تو دیگر به من نگاه هم

نکردی. دیگر مارتا را به دنبال من نفرستادی... شب و روز گریه می‌کردم... از بس پشت در انتظار می‌کشیدم مدام سرما می‌خوردم. اما هیچ خبری نمی‌شد... تو دیگر یوسفک خودت را داشتی و مرا فراموش کرده بودی... پیش جادوگر رفتم و شب آمدم در خانه‌ات را جادو کردم و منتظر ماندم... اما تو یوسفک را داشتی و مرا فراموش کرده بودی... بالاخره هم از شدت عشق و حسادت دیوانه شدم و نیمه‌های دیشب کاردی برداشتم... و خود را به پای آقا رساند، ساق‌های او را در آغوش گرفت و در حالی که فریادهای گوشخراش می‌کشید گفت:

— آقا! آقای من! مرا بکش! این زندگی دیگر به درد من نمی‌خورد؟ مرا بکش!

نگاه آقا روی دیوارهای اتاق می‌گشت و بیهوده در جستجوی قداره بود. خانه زیر پایش می‌چرخید، چشمانش تیره و تار شده بود و دیگر هیچ چیز نمی‌دید.

بیوه‌زن کاردی از گریبان پیراهن بیرون کشید و در حالی که گردن خود را آماده نگاه داشته بود گفت:

— بیا! با همین کارد...

چشمان آقا خون‌رنگ شد. سر برگرداند و به نعش یوسفک که پریده‌رنگ و با چشمان باز بروی تخت‌خواب افتاده بود نگریست. خرمگس‌های سیاه بنفش روی لب‌هایش نشسته بودند و در دهان و بینی‌اش آمد و شد می‌کردند. آقا سر برگرداند و بیوه‌زن را در برابر پای خود دید. به یکباره برویش پرید، کارد را از او گرفت، دست بالا برد و به یک ضربه آن را تا دسته در قلبش فرو برد و پس آنگاه با لگد از پلکان به زیرش انداخت.

## X

آقا از دیدن خون بیوه زن گرفتار جنون شده بود و همه چیز را سرخ می دید. موجی از خون به مغزش دوید. و میل کهنه‌ی قتل عام زنان و مردانی که محبوبش را کشته بودند در او جان گرفت. هنوز کارد را در دست داشت و دستش تا آرنج آغشته به خون شده بود. میرآخور را فراخواند:

— برو مانولیوس را ببر زیر درخت چنار. شیپور هم بزن تا همه‌ی کفار برای تماشا جمع شوند. یوسفکم را هم ببر تا شاهد جشن باشد... این جانی را چه قاتل باشد یا نباشد دار بزن! شلاقم را بیاور تا خودم بیایم پایین و استخوان‌هایش را خرد کنم. می‌خواهم دلم خنک شود. شاید همین امشب هر پنج نفرشان را دار بزنم. چه مقصر باشند، چه نباشند! همه را تا آخرین نفر دار می‌زنم. چرا باید این کفارها زنده باشند و یوسفک من مرده؟ زود باش برو!... چشمان آقا دوباره پر از اشک شد. برگشت و کارد خون‌آلوده را میان گل‌های سرخ و یاسمین، روی نعش یوسفک گذاشت و گفت:

— این را هم با خودت ببر یوسفکم!

آنگاه بر زمین نشست، به تختخواب آهنی تکیه داد، چشمان خود را بست و شروع به چپق کشیدن کرد. دشت‌ها و کوه‌ها و آبادی‌ها از ذهنش گذشتند. سفر از لیکوورسی به از میر با کالسکه و قاطر و گاه نیز با ماشین جهنمی سوقات فرنگیان لعنتی! تا اینکه به ناگاه معجزه روی داد! قصرها، بازارها، مسجدها، انبوه مردم، نوای موسیقی، باغ‌های پرگل و دریا از دیده گریختند و تنها یک قهوه‌خانه بر روی امواج کف‌آلوده پدیدار گشت؛ درهای قهوه‌خانه باز

بودند. هوا گرم بود و خورشید در حال غروب. آقا‌های ترک، حمام کرده و آراسته با سبیل‌های سیاه گرد یکدیگر روی حصیرها نشسته بودند و قلیان می‌کشیدند. آقای لیکوورسی هم وارد قهوه‌خانه شد و چشمش به یوسفک افتاد که روی چهارپایه‌یی نشسته بود و آواز «دنیا خواب و خیالی بیش نیست، آمان آمان.» را می‌خواند! به یکباره همه چیز، از قهوه‌خانه گرفته تا آقا‌های ترک، حصیرها و قلیان‌ها ناپدید شدند و از تمامی از میر جز خودش و یوسفک کسی باقی نماند. او که زانو زده التماس می‌کرد و یوسفک که همه ناز و عشوه سقز می‌جوید...

میرآخور با تازیانه بازگشت و آن را روی زانوان آقا گذاشت. آقا پلک‌های سنگین خود را گشود و به تازیانه نگریست، اما از جای تکان نخورد. نمی‌خواست کنار دریا و یوسفکش را ترک گوید. پس باری دیگر چشم بر هم نهاد و به از میر بازگشت.

صدای شیپور میرآخور از بیرون شنیده می‌شد. خورشید پایین آمده بود، اما گرما هنوز فروکش نکرده بود. برگ درختان تکان نمی‌خوردند. دهکده خاموش و بی‌دفاع در برابر آفتاب کز کرده بود و چرت می‌زد. با صدای شیپور درها یکی پس از دیگری باز می‌شد و روستاییان کنار درخت چنار جمع می‌شدند. برخی خسته و ساکت بودند و پاره‌یی دیگر هیجان‌آلوده با یکدیگر گفتگو می‌کردند: «آیا مانولیوس او را کشته؟ آیا جنایت‌کار او بوده؟» دهقانی سرتکان داد و گفت:

— از آب راکد باید حذر کرد! من هیچگاه به مانولیوس اعتماد نداشتم. یک روز با بیوه‌زن بود و روز دیگر با یوسفک... چندش آور است!

خادم پیر کلیسا نفس‌زنان از راه رسید. شادمانه خبری تازه و شگفت‌آور با خود آورده بود:

— از برابر خانه‌ی آقا که می‌گذشتم، نزدیک رفتم و دیدم مارتا میان حیاط ایستاده و شیون‌کنان به سر و سینه‌ی خود می‌کوبد. از او پرسیدم: چه خبر شده پیرزن؟ گفت: بیوه‌زن را کشت. گفتم: کی او را کشت؟ گفت: آقا سر او را

مانند گوسفند برید و از پله‌ها پرتش کرد پایین! برو به مسیحی‌ها بگو بیایند و  
 نعش این بیچاره‌ی مسیحی را ببرند خاک کنند!  
 مردی صفراوی مزاج به تمسخر گفت:

— ما خاکش کنیم؟ بگذار برود توی جهنم بسوزد!

خرشید غروب می‌کرد. پرنندگان کوچک گرد درخت چنار پرواز می‌کردند  
 و می‌خواستند روی آن بنشینند، اما با دیدن انبوه جمعیت، هراسان و  
 سراسیمه به هرسو می‌پریدند و منتظر بودند تا جمع پراکنده شود و به  
 آشیانه‌های خود بازگردند.

ناگاه در سنگین خانه‌ی آقا روی پاشنه چرخید. همه سرها به سوی خانه  
 برگشت و آوای آه برآمده از نهاد مردم در هوا طنین افکند. مانولیوس آرام و  
 لبخند بر لب بر آستان در پدیدار شده بود. دست‌هایش را از پشت بسته بود و  
 خون از چهره و بازوانش جاری! مکث کرد. گویی می‌خواست با روستاییان  
 وداع کند. اما میرآخور که به دنبالش می‌آمد، با چهره‌ی گلگون از خشم تازیانه  
 بر پیکرش نواخت. مانولیوس خاموش از آستان در گذشت. دو مرد با  
 تختخواب آهنی یوسفک پوشیده از گل نیز از در بیرون آمدند.

مانولیوس به آرامی پیش می‌رفت. نگاهی نرم به چهره‌ی مردم پیرامون  
 انداخت و بعد به خانه‌ها، درخت‌ها و آن سوی تر، خوشه‌های زرین گندم  
 رسیده و سر خم کرده نگریست و در دل گفت: «خدا را شکر! برداشت امسال  
 خوب است و فقرا غذا خواهند داشت!»

به یکباره چشمش زیر درخت چنار به سه دوستش افتاد که نگاهش  
 می‌کردند و می‌گریستند. به آن‌ها لبخند زد و با اشاره‌ی سر وداعشان گفت.  
 پس آنگاه لحظه‌ی ایستاد، نگاهی به انبوه جمعیت انداخت و بانگ برآورد:  
 — مردم شریف، من می‌روم. خدا نگهدارتان باشد!...

سپس رو به سه دوست خود کرد و افزود:

— ... میکلیس، یاناکوس، کستاتیس؛ برادرانم، من می‌روم. خدا نگهدار!

سه دوست هم‌آوا و بغض‌آلوده فریاد برآوردند:



— اما آخر تو بی گناهی!

یانا کوس رو به روستاییان حیران کرد و فریاد زد:

— مگر شما دل ندارید؟ باید در برابر او به خاک بیفتید ای نمک‌شناس‌ها!

او به خاطر ما دارد می‌میرد. بخاطر نجات آبادی! نمی‌فهمید؟ برادران او دارد مانند مسیح گناهان ما را بر دوش می‌گیرد...

اما مجال نیافت جمله‌ی خود را تمام کند. و میرآخور دو ضربه‌ی تازیانه بر گردنش فرود آورد. آقا روی آستان در پدیدار شد و هوا به بوی نفسش آغشته گردید. سکوتی ژرف حکمفرما شد. جمعیت پس کشید و راه را باز کرد. آقا با گام‌های سنگین و اخم آلوده پیش می‌رفت و چشم بر زمین داشت. وقتی کنار درخت چنار رسید برجای ایستاد و بی آنکه سر به سوی مانولیوس گرداند به میرآخور فرمان داد:

— دارش بزن!

جانور وحشی بدون درنگ بر روی مانولیوس پرید و گردنش را گرفت که به ناگاه فریادی گوشخراش اما شادمانه به هوا خاست.

— آقا! آقا!

مارتا پیرزن گوژپشت بود که نفس‌زنان پیش می‌دوید و بقچه‌ی رخت زیر بغل داشت. رنگ از روی میرآخور پرید. ریسمانی را که گره می‌زد رها کرد و به درخت تکیه داد. چانه‌اش به لرزه درآمده بود. پیرزن گوژپشت در برابر آقا به خاک افتاد و زاری‌کنان گفت:

— ببین آقا! ببین!

و در همان حال بقچه را گشود و پیراهن و زیرشلوار و یک جفت پاتاوه‌ی آغشته به خون را در برابر دیدگان آقا قرار داد. آقا خم شد و فریاد برآورد:

— پیرزن بدذات، این‌ها لباس‌های کیست؟

— لباس‌های میرآخور است. میرآخور!

آقا به سوی میرآخور که از ترس پای درخت چنار افتاده بود برگشت. نفس در سینه‌ی حاضران حبس شده بود. آقا به یک گام خود را به میرآخور رساند،

لگد محکمی به سرش نواخت و زوزه کشان گفت:

— حسین مختار!

میرآخور در خود جمع شد، صورتش را میان دستان بزرگ پشمالودش پنهان کرد و همانند گوساله‌یی نالید:

— مرا ببخش آقا!

سه رفیق مانولیوس نزدیک یکدیگر رفتند. دلشان به شدت می‌تپید. انبوه حاضران به حرکت درآمدند و دور آقا، میرآخور و مارتای پیر حلقه زدند. یاناکوس خود را به پشت مانولیوس رساند، بند دست‌های او را باز کرد و بر آن‌ها بوسه زد.

آقا سر بالا گرفت، به روستاییان نگریست و وقتی برق شادی را در چشمانشان دید، تازیانه را تکان داد و زوزه کشان گفت:

— کافرها! گم شوید! بروید و گرنه پوست همه‌تان را می‌کنم!

و با تازیانه به جان زن و مرد افتاد. بی‌محابا می‌زد و دهانش کف کرده بود. میدان به سرعت از انبوه جمعیت خالی شد و روستاییان شتابان به سوی خانه‌های خود گریختند. چند نفری که باشهامت‌تر از دیگران بودند در گوش و زاویه‌های خانه‌ها پنهان شدند و برای دیدن سرانجام کار به کمین ایستادند. سه رفیق نیز مانولیوس را با خود کشاندند و آن سوی میدان، جایی که به خوبی می‌توانستند ببینند و بشنوند به دیوار چسبیدند. آقا زوزه می‌کشید:

— پس کار تو سگ کثیف بود؟

و خود را روی میرآخور انداخت. لگدش می‌زد و آب دهان به رویش می‌انداخت. خنجر از نیام می‌کشید و باز غلاف می‌کرد. خم می‌شد، سنگ برمی‌داشت و به سر و صورت او می‌کوبید. عقل از کف داده بود و نمی‌دانست چه مرگی برای میرآخور برگزیند.

مارتای گوژپشت مدام می‌جنجید و شادمان می‌رقصید. لباس‌ها را پهن می‌کرد، جمع می‌کرد. باز پهن می‌کرد و در هوا تکان می‌داد تا لکه‌های خون به خوبی دیده شوند و یکرینز تکرار می‌کرد:

— من صدای پای او را که نصف شب از پله‌ها بالا می‌رفت شنیدم... صدای فریاد خفه‌یی را هم شنیدم. صدایی درست شبیه ناله‌ی پرنده‌یی که سرش را می‌برند آقا... اما مگر من بی‌نوا جرأت می‌کردم چیزی بگویم. ولی بالاخره لباس‌هایش را پیدا کردم.

و باز لباس‌ها را بر روی زمین پهن می‌کرد و لکه‌های خون را نشان می‌داد... آقا که از تکرارهای پیرزن به ستوه آمده بود با یک لگد به گوشه‌یی پرتابش کرد. پیرزن فریادی گوشخراش کشید، لنگ‌لنگان خود را به خانه رساند و بروی آستان در چمباتمه زد و در همان حال که با چشمان تیزبین خود آقا و میرآخور را می‌پایید زیر لب گفت:

— کثافت‌های کافر! بقیه‌اش دیگر به خودتان مربوط است! من آنچه می‌جستم یافتم و موفق هم شد!

آقا روی زمین نشسته بود. میرآخور را هم چهره به چهره رو بروی هم نشانده بود و زمانی دراز، بی‌حرکت به همان حالت ماندند.

خورشید غروب کرده بود، پرنندگان با خالی شدن میدان از انبوه جمعیت پردل شدند و به آشیانه‌های خود بازگشتند. بی‌باک‌ترین روستاییان، آن‌ها که در گوش و کنار میدان با نفس‌های بریده به کمین نشسته بودند، احساس می‌کردند به زودی شاهد صحنه‌یی دهشتناک خواهند شد.  
مانولیوس زمزمه‌کنان گفت:

— دلم به حال این میرآخور بیچاره می‌سوزد!

یاناکوس گفت:

— دل خدا هم به حال او نمی‌سوزد! تو یکی دیگر ساکت باش!

ناگهان آقا همانند شیر از جای جست و غرید:

— بلند شو سگ‌پدر!

میرآخور هم به نوبه‌ی خود از جای جست. آقا قداره از کمر کشید و با سه حرکت بینی و دو گوش وی را برید. آنگاه خم شد آن‌ها را از زمین برداشت و به گوشه‌یی پرتاب کرد. میرآخور نه‌تکان می‌خورد، نه فریاد می‌کشید و

همانند درختی که شاخ و برگ‌هایش را بزنند استوار ایستاده بود. خونس بر زمین می‌ریخت و پیش پایش را آلوده می‌کرد. آقا تازیانه را چرخاند و غرید:

— گم شو!

میرآخور تلوتلوخوران درخت را دور زد.

آقا باری دیگر غرید:

— بایست!

میرآخور ایستاد. آقا خود را روی او انداخت. شلوارش را پایین کشید، به یک ضربه‌ی قداره مردانگی‌اش را برید و روی نعش یوسفک و میان گل‌های یاسمین انداخت. میرآخور نعره‌ی دهشتناکی کشید و به زمین درغلطید. آقا پس‌گردن او را گرفت. به روی چهارپایه کشاندش، ریسمان را به دور گردنش انداخت، با یک لگد چهارپایه را سرنگون کرد و میرآخور خونالوده و زخمین شروع به تاب خوردن کرد.

آقا با دست خونین عرق از پیشانی برگرفت و چهره‌اش گلخون شد. دوباره بر جای نشست و همانند گاو نر آنقدر نعره کشید و نفس‌نفس زد تا سبکبار شد. آنگاه آرام از جای برخاست و بی‌آنکه به مرد اعدامی و یوسفک بنگرد و با این انگار که کسی نگاهش نمی‌کند، لنگان و تلوخوران به خانه بازگشت. واردخانه که شد در را با لگدی محکم بست و پایش سرید و با صدایی مهیب نقش بر سنگفرش حیاط شد.

\*

در همان آن پاتریارکئاس پیر از همبندان خود پرسید:

— بالا چه خبر شده؟

و همبندانش درحالی که روی زمین و تکیه بر دیوار نشسته بودند، چشم بر در داشتند. سرانجام لاداس پیر که می‌خواست با چاپلوسی درشت‌گویی‌های خود را جبران کند گفت:

— به خدمت آقای خودم عرض کنم که الان مانولیوس — که خدایش بیامرزد — به حق یا ناحق دارد از ریسمان دار تاب می‌خورد، که زیاد هم مهم

نیست چون مهم این بود که ما نجات پیدا کنیم که کردیم! چند دقیقه‌ی دیگر میرآخور می‌آید سروقمام، به هرکدام لگدی می‌زند و عریده می‌کشد؛ گورتان را گم کنید کافرهای لعنتی!» آن وقت ما دوباره روشنایی روز را می‌بینیم و می‌رویم بی‌کارمان. همه‌ی صحبت‌هایی هم که اینجا گفتیم و شنیدیم میشود باد هوا! مگر نه اریاب؟ مگر نه پدر گریگوریس؟

پدر گریگوریس در دل گفت: «برو به جهنم پیر کثافت.» اما به یاد آورد که مسیحی ست و کشیش! پس مهربانانه و نرم گفت:

— امیدوارم همگی نجات پیدا کنیم لاداس! آن وقت همه‌چیز را فراموش خواهیم کرد. ما همه انسانیم و لحظه‌های سختی را پشت سر گذاشته‌ایم و اگر در گفته‌هایمان زیاده‌روی کردیم باید ندیده بگیریم. من که به سهم خودم فراموش کردم.

پاتریارکثاس پیر ناخشنود گفت:

— ولی من هرگز فراموش نمی‌کنم که به من گفتی «خوک کثافت!» از این کنایه سخت رنجیده بود، زیرا احساس می‌کرد بسیار برازنده‌اش است.

لاداس پیر خود را به نادانی زد و پرسید:

— من چنین چیزی گفتم؟ اگر گفتم عذر می‌خواهم. حتماً از ترس مغزم از کار افتاده بود و پرت و پلا گفتم. من هرگز قصد چنین جسارتی نداشتم عالیجناب!

پانایوتیس سر بزرگ مجروح خود را بالا گرفت و فریاد زد:

— بروید به درک پس فطرت‌های بی‌غیرت! شما همه از همدیگر می‌ترسید. از همدیگر بیزارید. اما حاضر نیستید به همدیگر اعتراف کنید. شما مفتخورها برای چاپیدن مردم فقیر با هم کنار می‌آید! اما من فقیر از شما نمی‌ترسم. شماها از اسقف و کشیشان گرفته تا ریش سفید و اریاب و معلم، همه از یک قماشید و من از همه شما متنفرم!

آموزگار خواست میانجی‌گری کند که در بازشد و مارتای پیر نمایان

گردید. چشمان ریزش در تیرگی فضای زندان می درخشید و نور می پراکند.  
ارباب پیر از جای برخاست و بانگ برآورد:

— از بیرون چه خبر مارتا جان؟

پیرزن لبخندی شیطانی زد و دست در یوزگی دراز کرد:

— اگر دستم را پر از سکه‌ی طلا نکنید یک کلمه هم حرف نخواهم زد:  
لاداس پیر زنجموره کنان گفت:

— جادوگر پیر، دلت به حال ما نمی‌سوزد؟ می‌خواهی خون ما آدم‌های  
فقیر را بمکی؟

پدر گریگورس گفت:

— اول بگو خبر خوش آورده‌یی یا نه؟ تا بعد بینم چه می‌شود!

— پدر، گفتم یک کلمه حرف نمی‌زنم. مگر شما پیش از خواندن نیایش  
مسیح دستتان را دراز نمی‌کنید؟ پس چرا می‌خواهید من اینکار را نکنم؟ زود  
باشید دست به جیب‌هایتان ببرید عالیجنابان عزیز! من خیر شما را  
می‌خواهم!

پاتریارک‌کثاس نخستین کسی بود که دست به جیب برد و یک لیره‌ی زر از آن  
بیرون آورد. سپس رو به کشیش کرد و گفت:

— زود باش پدر. ناسلامتی نامت عالیجناب کشیش است. خساست نکن.  
لاداس تو که به من خوک کشیف گفتی! تو هم در کیسه‌ات را باز کن. پیرمرد  
بدنیست برای جلوگیری از سخته کمی خون بدهی. آقا معلم گرچه پول‌دار  
نیستی اما تو هم چیزی به این پیرزن بده. زود باشید. زوداً حتماً خوش‌خبر  
آمده که چشم‌هایش برق می‌زند!

کشیش و آموزگار در کیسه‌های خود را گشودند. اما لاداس پیر آه‌کشان  
گفت:

— مارتا جان حاضری قبول کنی من این پول را به تو بدهکار شوم. نوشته و  
امضا هم می‌دهم!

— بله؟... یعنی زندگی تو کفتار پیر یک سکه‌ی طلا هم نمی‌ارزد؟ زود باش

در کیسه‌ات را باز کن و مواظب باش سگته نکنی! آخر کمی هم شهامت داشته باش!

آنگاه رو به پانایوتیس کرد و با پوزخند گفت:

— از تو گچخوار بدبخت یک پاپاسی هم نمی‌خواهم. کاترینا دیگر آهی در بساط تو نگذاشته!

پانایوتیس زوزه کشان گفت:

— پوزه‌ات را ببرند گفتار پیر! صبر کن تا قوزت را اندازه بگیرم و برای پالانی بدوزم که دیگر پشتت زخمی نشود سلیطه!

— خون خودت را کثیف نکن گچخوار بیچاره! برای تو هم خبر خوشی دارم. تو آزاد شده‌یی. در واقع از آتش جهنم نجات پیدا کردی. اما کاترینا رفت آن دنیا!...

چشمان پانایوتیس از حدقه درآمدند. خواست صحبت کند، اما راه گلوش بسته شده بود. پیرزن افزود:

— ... بله، همین الان آقا او را کشت. با کارد قلبش را شکافت.

پانایوتیس خود را بر زمین انداخت. سرش را به دیوار می‌کوبید و همانند جانوری درنده می‌غرید و کاترینا را صدا می‌کرد.

پیرزن گوژپشت بر آستان در ایستاده بود و برای تحریک وی می‌گفت:

— چه احتیاجی داشت خودش را خوشگل کند؟ چرا اینقدر هرزگی می‌کرد؟ چرا باید پیش آقا می‌آمد؟ خوب شد که مرد؟ آقا کاردش را تا دسته در قلب او فرو کرد و از پله پرتش کرد پایین!

اما پانایوتیس گوش نمی‌داد. به رو بر زمین افتاده بود و چنان دستان خود را گاز می‌گرفت که خون از آن جاری بود و همچنان فریاد زنان کاترینا را صدا می‌کرد.

پاتریارکثاس پس از گرفتن سکه از ریش سفیدان دیگر، همه را در دست مارتای پیر ریخت و پیرزن گوژپشت دهان گشود و به شرح ماجرا پرداخت. مدام چرب‌زبانی می‌کرد، می‌خندید، می‌رقصید و با قهقهه و کنایه‌آمیز

حرکات آقا و میرآخور را تقلید می‌کرد... پدر گریگوریس بر خود صلیب کشید و گفت:

- برویم! پروردگارا تو را سپاس می‌گوییم! وقتی وارد اینجا شدیم همه افرادی عادی و فانی بودیم و اکنون با هاله‌ی قهرمانان و شهیدان راه مسیح خارج می‌شویم!

ارباب پیر نیز به نوبه‌ی خود گفت:

- برویم! شکر خدا به خیر گذشت!

و لاداس پیر زیر لب فرید:

- این کار برای من یک لیره‌ی طلا آب خورد. ولی وقتی بیرون رفتم جبران می‌کنم. اول از یاناکوس هرزه شروع می‌کنم و خرش را از چنگش بیرون می‌آورم!

درست زمانی که می‌خواستند پا از آستان در زندان بیرون بگذارند، پدر گریگوریس رو به همراهان خود کرد و گفت:

- برادران، فردا پنهانی نماز مسح شکرگزاری برپا می‌کنیم. ما همه مانند انسان‌های مسیحی مؤمن رفتار کردیم و شکر خدا از این آزمایش وحشتناک سربلند بیرون آمدیم!

آموزگار گفت:

- من هم به دانش‌آموزانم انشایی درباره‌ی شهادت و قهرمانی یونانیان خواهم داد.

پدر گریگوریس پیشاپیش همه، سرافراز و خرامان، همانند بز نر پشاهنگ ربه بیرون رفت. پاتریارکثاس پیر ژولیده و کثیف به دنبالش بود و آموزگار که از قهرمان‌مآبی و اینکه آبروی اجدادش را نبرده، به خود می‌بالید از پی آنان می‌رفت و آخرین نفر لاداس پیر بود که بند پاره‌ی شلوارش را به دست داشت. پیرزن گوزپشت که بر آستان در زندان کلید به دست منتظر بود فریاد زد:

- زود باش گچ‌خوار بدبخت تو هم مثل آقا بیوه شدی. برو با او همدردی

کن!



سراج زوزه کشید:

— بگذار اول این خرها بروند. من خودم تنها می‌روم!...

و درحالی که مشتش گره کرده بود از جای برخاست و افزود:

— ... اسقف‌ها، کشیش‌ها، ارباب‌ها، ریش‌سفیدها، معلم‌ها همگی

بیشرفند!

کشیش دیگر نتوانست خود را نگاه دارد، سر به سوی سراج چرخاند

و گفت:

— یهودا!

پانایوتیس از جا جهید تا ریش او را بگیرد، اما کشیش پس از ادای ناسزا

بی‌درنگ و شتابان از پله‌ها بالا رفت، حیاط را پیمود و با سه هوادار خود که

دوان‌دوان همراهیش می‌کردند از در بیرون زدند.



شب فرارسیده بود. کوچه‌ها خلوت بودند. روستاییان به خانه‌های خود

بازگشته بودند، شام می‌خوردند و می‌گساری می‌کردند. تا با جامی بیشتر

فرجام خوش حادثه را جشن گرفته باشند. همه درباره‌ی مانولیوس،

میرآخور، آقا، یوسفک و مارتای پیرگفتگو می‌کردند. قیل و قال از تمام

خانه‌ها به گوش می‌رسید و دهکده از نو جان گرفته بود. اکنون دیگر پیرمردها

موضوعی برای حکایت، سخن‌چینان بهانه‌ی برای سعایت و کودکان

حادثه‌ی برای به‌یاد سپردن داشتند. پاتریارکئاس پیر حمام کرده و آراسته

پشت میزی پر از غذا نشسته بود. له‌نیو سرحال و شاداب همچون دسته‌گلی

آمد و شد می‌کرد. او برای ارباب خود یک مرغ آب‌پز و سوپی با تخم‌مرغ و

آب‌لیمو درست کرده بود تا جان بگیرد. میکلیس روبروی پدر نشسته بود و

حیران خوردن حریصانه‌اش را نظاره می‌کرد. پیرمرد لقمه‌های بزرگ

می‌گرفت تا نیروی از دست رفته‌اش را بازیابد و همزمان با گونه‌های

عرق‌کرده صحبت می‌کرد، می‌خندید و لقمه‌ها را می‌جوید. میکلیس در دل

گفت: «این پدر من است! این مرد پدر من است!...»

ارباب با دهان پر گفت:

— خوب جان سالم بدر بردیم میکلیس! تازه حالا که مرگ را از نزدیک دیدم معنای زندگی را می فهمم... نباید وقت را بیهوده تلف کرد پسرم. باید خورد و نوشید و لذت برد تا ناکام نشد... فکرش را بکن! اگر من نجات پیدا نکرده بودم، الان این مرغ به چه درد می خورد؟

میکلیس همچنان خاموش به پدر می نگریست و به خود می گفت: «این مرد پدر من است... این پدر من است...»

پدر گریگوریس هم در حیاط خانه‌ی خود، زیر داریست پر از انگور نشسته بود و می خورد. نسیم خنک تابستان نرم می وزید. ریحان و یاسمن عطرافشانی می کردند. گربه خود را به پاهای صاحبش می مالید و خرخر می کرد. ماری یوری تنگ شراب به دست ایستاده بود و درحالی که اشک شادی بر گونه‌های رنگ پریده‌اش جاری بود جام پدر را پر می کرد. عالیجناب کشیش در همان حال که می نوشید و می خورد بادی به گلو انداخت و گفت:

— حتا یک ثانیه هم ترسیدم، درست مانند یک پیشوا رفتار کردم. پیشوای شایسته‌ی خداوند در لیکوورسی! بی پروا با آقا حرف زدم و از مسیحیت دفاع کردم. در زندان هم محکم و استوار با مرگ روبرو شدم... ماری یوری دخترکم تو باید به پدرت افتخار کنی...

لاداس پیر هم پابره‌نه و بی کمر بند در حیاط خانه بر روی نیمکت نشسته بود، نان جو می جوید و گهگاه زیتونی را گاز می زد و همزمان برای پنه‌لوپ از آنچه گفته و شنیده بود وا ینکه آن رویداد چقدر برایش تمام شده بود سخن می گفت... سخن که به اینجا رسید آهی کشید و از کوره به در رفت. وارد خانه شد، صندوقچه‌اش را گشود. دفتر حساب و کتاب را بیرون کشید، کنار چراغ رفت، آب دهان به انگشت زد و به ورق زدن پرداخت. می خواست به حساب بدهکاران رسیدگی کند و ببیند چقدر طلب دارد و تاریخ سر رسید پرداخت و زمان نزول هر کدام چه موقع است. بررسی طلب‌ها که تمام شد لبخندی به نشانه‌ی خرسندی زد و با خود گفت: «فردا پنه‌لوپ جان، فردا اول وقت

حساب‌هایم را تسویه می‌کنم. من تا دو انگشتی مرگ پیش رفتم و حالا که جان سالم بدر بردم دیگر از گشادبازی خبری نخواهد بود! اگر من بدهکار بودم تو مرا بخور و اگر تو بدهکارم شدی می‌خورمت! و تا عمر باقی ست باید جنیید! نظرت چیست پنه‌لوپ جان؟

اما پنه‌لوپ بی‌اعتنا در کار بافتن بود. گویی او نیز با مرگ روبرو شده بود و شتاب داشت هرچه زودتر بافتن جوراب را تمام کند. او از ناپدید شدن شوهر هیچگونه نگرانی به خود راه نداده بود و اکنون هم برای بازگشت و آمد و شده‌ایش، با آن هیئت که شلوارش را به دست گرفته بود، مدام سرش را می‌خاراند و بی‌وقفه سخن می‌گفت هیچ واکنشی سرورآمیز ابراز نمی‌کرد. آن شب، گفتگو در خانه‌های روستا به درازا کشید و چراغ‌ها تا نیمه‌شب روشن ماند. و بعد چراغ‌ها یکی پس از دیگری خاموش شد و روستا به خواب رفت.



پس از آزادی ریش‌سپیدان، میکلیس از دوستان خود جدا شد تا هرچه زودتر به دیدار پدر بشتابد و کستاتیس رو به دو دوست دیگر خود کرد و گفت:

— برویم خانه‌ی ما به افتخار رستاخیز مانولیوس جشن بگیریم.  
همسر کستاتیس که یکی از روزهای خوش زندگی خود را گذرانده بود از دیدن میهمانان چهره درهم نکشید و با روشن کردن آتش شام درست کرد. آنگاه میز را چید، شراب آورد و آب خنک از چاه کشید.  
کستاتیس آهسته در گوش یاناکوس گفت:

— خواهرت وقتی سرحال باشد در خانه‌داری همتا ندارد. و وقتی سرحال نباشد هم باز بی‌همتاست. خوشبختانه امشب بخت یار ماست...

و با صدایی بلند افزود:

— ... خوش آمدید برادران!

و میهمانان پاسخ گفتند:

— به سلامتی تو!

هر سه گرسنه بودند و خیلی زود سرگرم خوردن و نوشیدن شدند. خانم خانه هم پشت سرشان ایستاده بود و خدمت می‌کرد.

یاناکوس و کستانتیس لیوان‌های خود را بلند کردند، به لیوان مانولیوس زدند و در همان حال که به مهربانی نگاهش می‌کردند هم‌آوا گفتند:

— مسیح دوباره زنده شده است!

اما مانولیوس سخن نمی‌گفت، نمی‌خندید و در اندیشه‌های خود فرورفته بود. البته از اینکه زنده مانده بود و با دوستانش می‌خورد، می‌نوشید و نسیم روح‌بخش شبانه را روی پیشانی خیس از عرق خود احساس می‌کرد خوشحال بود... اما وقتی فکر می‌کرد باید آنشب در دنیای دیگری می‌بود، اندوه فقدان آرامش آن دنیا بر رخسارش سایه می‌انداخت.

یاناکوس گفت:

— خون خودت را کثیف نکن مانولیوس! درست است که هوای بهشت خوب است، اما هوای زمین هم بد نیست...

و خنده‌کنان افزود:

— ... در بهشت همه جا دنبال کستانتیس و یاناکوس می‌گردی اما پیدایشان نمی‌کنی. چون ما دو نفر کستانتیس جان، اگر اوضاع همینطور پیش برود یک‌راست به جهنم خواهیم رفت. البته نه ته جهنم، بلکه همان جلوها!

و هر سه خندیدند و لیوان‌های خود را پر کردند.

کستانتیس برای آنکه همسرش نشود آهسته گفت:

— دلم برای بیوه‌زن بیچاره سوخت. حیف شد! خیلی زیبا بود!

یاناکوس گفت:

— کسی چه می‌داند؟ شاید همین حالا که ما داریم باهم صحبت می‌کنیم، کاترینا با مریم مجدلیه در بهشت باشد و هر دو دست زیر بغل همدیگر میان چمنزارهای ابدی بهشت گردش می‌کنند و از آن بالا به این دنیای دون نگاه می‌کنند و می‌خندند.

کستانتیس گفت:

— شاید هم دارند افسوس این دنیا را می‌خورند یا ناکوس جان! نظر تو چیست مانولیوس؟

— من به او رشک می‌برم. دلم برایش نمی‌سوزد بلکه به او رشک می‌برم. چرا باید دلم برایش بسوزد. بدون شک او الان در بهشت با فرشتگان محشور است و نه افسوس این دنیا را می‌خورد و نه به آن می‌خندد. او دیگر این دنیا را به کلی فراموش کرده است و دنیا از صفحه‌ی ضمیرش پاک شده است. درست مانند همین جذامی که از صورت من پاک شد بی‌آنکه ردی از خود بگذارد.

همسر کستانتیس با شنیدن این جمله‌ها سربرگرداند، به مانولیوس نگریست و تازه متوجه شد صورتش که شنیده بود ورم کرده و جذام گرفته از صافی می‌درخشد. خواست چگونگی معجزه را بپرسد، اما چون مردها سخت سرگرم گفتگو بودند و او خلقش باز بود نخواست گفتگویشان را ببرد و تنها از شنیدن نام بیوه‌زن سراپا گوش شده بود و خودخوری می‌کرد، بی‌آنکه لب از لب بگشاید.

کستانتیس پرسید:

— راجع به میرآخور بدبخت چطور مانولیوس؟ گرچه مثل سگ هار بود، اما باز دلم برایش سوخت.

— کسی چه می‌داند، شاید اگر مسیحی بود و توبه می‌کرد، خدا دست رحمت بر سرش می‌گذاشت و به خاطر عشق بیش از اندازه‌اش او را می‌بخشید!

یاناکوس گفت:

— اینطور که تو حرف می‌زنی مانولیوس، آدم فکر می‌کند رفتن به بهشت هم به راحتی رفتن به آسیاب است!

— بهشت برای گناهکاران آفریده شده است...

کستانتیس که سرش کمی گرم شده بود گفت:

– پس به سلامتی میرآخور. به سلامتی آقا که آن بیچاره هم زیاده از حد عاشق بود و به سلامتی یوسفک که بی گناه قربانی شد! آخر آن بدبخت چه گناهی کرده بود؟ مگر غیر سقز جویدن و آواز آمان آمان خواندن کار دیگری هم می کرد؟

یانا کوس قهقهه زنان گفت:

– تازه اگر هم کار دیگری می کرد ضررش که به کسی نمی رسید! کستانتیس با اشاره از او خواست ساکت شود و نگران به همسرش که کنار پنجره باز ایستاده بود و وانمود می کرد ستاره ها را تماشا می کند نگریست. یانا کوس فهمید و ساکت شد.

کستانتیس گفت:

– بنوشیم به سلامتی همه جز لاداس پیر و پدر گریگوریس، چون این دو نفر واقعاً جانورانی درنده هستند.

اما یانا کوس نیمه مست بانگ برآورد:

– چرا به سلامتی آن ها ننوشیم؟ عجب شراب خوبی داری کستانتیس. من به سلامتی آن دو نفر می نوشم...  
و جامش را پر کرد و افزود:

– ... به سلامتی پدر گریگوریس و کباب شدنش در آتش جهنم!...  
و یک نفس جام را خالی کرد.

– ... باز هم گناهکار هست که به سلامتی یش بنوشیم؟

شراب دلشان را باز و سرشار از محبت کرده بود. دوستان همدیگر را در آغوش گرفته و می خندیدند.

یانا کوس بانگ برآورد:

– پانایوتیس گنده را فراموش کردیم!

– بنوشیم به سلامتی آن یهودا! به سلامتی، ژاک حواری!

کستانتیس پاسخ داد:

— به سلامتی پترس حواری!

و هر دو جام‌های خود را خالی کردند. خانم کستانتیس سر برگرداند و دید دارند تمام شراب‌هایش را می‌نوشند، از همین رو از کوره دررفت و با لحن کلامی خشک گفت:

— کستانتیس، دیگر داری زیاده‌روی می‌کنی!

کستانتیس خود را جمع‌وجور کرد:

— باشد! عصبانی نشو خانم. برو یک کوزه آب خنک بیاور تا دلمان حال بیاید.

زن سر چاه رفت. کستانتیس انگشت روی لبان گذاشت و آهسته گفت:

— مواظب باشید عصبانی نشود.

یاناکوس گفت:

— بهتر است ما برویم و گرنه امشب پدرت را درخواهد آورد.

— نه، نمی‌خواهد بروید. فقط نباید شلوغ کنیم! به سلامتی‌یش آب بتوشیم،

شاید گول بخورد. یاناکوس تو زن‌ها را نمی‌شناسی.

زن باکوزه‌ی آب برگشت. جام‌های خالی شراب را برداشت و پر از آب

خنک کرد. سه مرد جام‌های خود را بلند کردند و یاناکوس گفت:

— خواهرجان، به سلامتی تو! خدا همینطور که تو امشب جگر ما را خنک

کردی، جگرت را خنک کند! در دنیا خواهری بهتر از تو و همسری بهتر از تو

وجود ندارد. کستانتیس هر جا می‌نشیند از تو تعریف می‌کند.

کستانتیس خجولانه گفت:

— بانو، به سلامتی تو! من رفتن به جهنم با تو را به تنها رفتن به بهشت

ترجیح می‌دهم!

و در همان حال به دوستان خود چشمک زد. مانولیوس نیز به نوبه‌ی خود

گفت:

— به سلامتی بانو کستانتیس. ما را ببخش بانو. امروز روز بزرگی بود و

روستایمان نجات پیدا کرد. خدا خودش عوض این زحمتی را که برای ما می‌کشی خواهد داد.

و هر سه نوشیدند. آب دلشان را خنک کرد و آتش درونشان را فرونشاند. کستانتیس کیسه توتون خود را بیرون آورد، سیگاری پیچاند، کیسه را به دوستانش داد و همه از جای برخاستند، به حیاط رفتند و روی نیمکت نشستند و زن غرغرکنان سرگرم برچیدن میز شد.

هوا خوب بود. بوی گندم از جانب دشت می‌آمد. و شب عطرانجیر درخت میان حیاط را داشت.

صدای پایی پشت در خانه متوقف شد و در به صدا درآمد. کستانتیس نگران از جای برخاست:

— کیست؟

— باز کن کستانتیس! من هستم، میکلیس.

کستانتیس شادمان در را گشود و میکلیس از میان تاریکی بیرون آمد:

— پیرمرد خوب خورد و آشامید و وقتی به چرت افتاد، از خانه بیرون زدم. و او نیز روی نیمکت نشست. گرمای دلپذیر سکوت وجودش را فراگرفته بود و دلش نمی‌آمد آن را بشکند. پس ساکت ماند.

مانولیوس سر به دیوار تکیه داده بود، به ستاره‌ها می‌نگریست و دلش از نور آنها روشن می‌شد. نرم‌نرمک صدایش از دل سکوت بلند شد:

— انسان باید به‌خواست خداوند گردن دهد. خدا نخواست من امشب بمیرم و از شما برادرانم جدا شوم. و بدون شک برای این کار خود دلیل دارد. هنوز وظیفه‌ی ما در روی زمین تمام نشده و باید سخت بکوشیم تا رستگار شویم. برای همین هم من امشب تصمیم مهمی گرفته‌ام برادران!

آنگاه خاموش شد و باری دیگر سر به سوی کیهکشان راه شیری بالا گرفت. یاناکوس و کستانتیس آرام آرام حواس خود را باز می‌یافتند و شرابی که نخست سرشان را گرم کرده بود، در تمامی بدنشان پخش می‌شد و همه‌ی وجودشان را به گرمی می‌کشاند. میکلیس دست به زانوی مانولیوس کشید تا



به او بفهماند خودش هم احساس او را دارد!  
 آن‌ها تنها و از دنیا بریده بودند. نسیمی آرام می‌وزید. ستارگان آویخته از  
 سقف آسمان، به دشواری چهره‌ی چهار دوست را روشن می‌کردند و آن‌ها  
 نیز به زحمت یکدیگر را در تیرگی شب تمیز می‌دادند.

مانولیوس نیروی خود را جمع کرد و سخن از سرگرفت:

— آن زمانی که در دیر شاگردی می‌کردم و هنوز اریاب پاتریارکئاس مرا به  
 دنیای بیرون نکشانده بود، کشیش پیر، پدر ماناسیس که اگر زنده است خدا  
 نگهدارش باشد و اگر مرده روانش شادا، برایم حکایتی از یکی از دوستان  
 کشیش خود بازگو کرد. سال‌ها بود که این داستان را فراموش کرده بودم و تنها  
 خدا می‌داند چرا امشب به یادم آمده و لحظه‌ی از ذهنم دور نمی‌شود...

به یکباره سخن خود را برید. دوستانش ساکت مانده بودند و او در تاریکی  
 چهره‌هایشان را نمی‌دید:

— خوابتان می‌آید؟

کستانتیس که از شنیدن این جمله یکه خورده بود گفت:

— عجب پرسشی می‌کنی مانولیوس؟

و یاتاگوس نیز گفت:

— ما هرگز به این بیداری نبوده‌ایم مانولیوس. خواهش می‌کنم ادامه بده!

— بسیار خوب! داشتم از کشیشی می‌گفتم که دوست پدر ماناسیس بود؛  
 بزرگترین خوابی که در سراسر عمر خود دیده بود این بود که خدا به او اجازه  
 داده بود برود بوسه بر آستان مرقد پاک عیسا بزند و به سجده بیفتد. او روستا  
 به روستا می‌رفت و صدقه جمع می‌کرد. سرانجام پس از گذشت سال‌ها و  
 زمانی که دیگر پیر شده بود توانست سی لیره برای هزینه‌ی سفر خود  
 بیندوزد. پس توبه کرد و با اجازه‌ی مافوق خود پای در راه نهاد... اما هنوز از  
 دیر بیرون نرفته، چشمش به ژنده‌پوشی لاغراندام و پریده‌رنگ و افسرده افتاد  
 که سرگرم علف چیدن بود. ژنده‌پوش همینکه صدای برخورد عصای کشیش  
 با سنگ‌ها را شنید سر بالا گرفت و پرسید: «پدر به کجا می‌روی؟» کشیش

پاسخ داد: «به زیارت مرقد پاک می روم برادر. می خواهم سه بار گرد مرقد طواف کنم و به سجده بیفتم.» «چقدر پول داری؟» «سی لیره.» «چون زن و بچه های من دارند از گرسنگی می میرند سی لیره را به من بده، سه بار گرد من طواف کن و در برابرم به سجده بیفت!» کشیش کیسه ی پول را از کمر باز کرد، به ژنده پوش داد، سه بار طوافش کرد در برابرش به سجده افتاد و به دیر بازگشت...

مانولیوس سر به زیر انداخت و سکوت کرد. سه همراه که گفته هایش را به گوش جان شنیده بودند نیز ساکت ماندند. گفته ها تا ژرفای وجودشان نفوذ کرده بود. سرانجام مانولیوس سر بالا گرفت و افزود:

— ... بعدها فهمیدم کشیشی که برای آستان بوسی مرقد پاک به راه افتاده بود، خود پدر ماناسیس بود که فروتنانه از بازگو کردن آن به من خودداری کرده بود. و امشب، پس از گذشت سال ها تازه می فهمم آن ژنده پوشی که کشیش به هنگام خروج از دیر به او برخورد کرده بود چه کسی بوده است! صدایش می لرزید. سه دوست نزدیکش رفتند و بادلهره پرسیدند:

— چه کسی بوده؟

مانولیوس لحظه یی تردید کرد و سرانجام آرام و همانند میوه یی رسیده که شب هنگام در باغی بیفتد نامی از میان لب هایش قروافتاد:

— مسیح!

هر سه دوست از جای جستند. گویی به ناگاه مسیح آواره و بی سرپناه را که ژنده و افسرده و گریزان از آدمیان با پاهای خسته و خونالوده از راه دراز، از میان تاریکی شب سر رسیده، میان خود می دیدند. همه هراسان اما خشنود، حضور نادیدنی او را حس می کردند. زمانی چند مبهوت و ساکت برجای ماندند. نمی دانستند چه بگویند؟ به کدام سو بنگرند؟ گرچه هیچکس را نمی دیدند، اما شبخ خیالی انسان گونه در نظرشان بگونه یی واقعی و قابل لمس جلوه می کرد.

سرانجام یاناکوس لب به سخن گشود و همانند کسی که از میان تاریکی

صدای در زدن را شنیده باشد گفت:

— کیست؟... آنجا کیست؟

و دست به سوی در پیش برد.

برگ‌های درخت انجیر تکان خوردند. شب از عطر پیچک‌ها سرشار شده بود. رایحه‌ی گندم و انجیر رسیده به مشام می‌رسید. چهار دوست با تمام وجود حضور نادیدنی را احساس می‌کردند.

هر چهار نفر به یاد دوران کودکی خود افتادند. در دورانی که هنوز پاک و بی‌آلایش بودند نیز همین نیروی نادیدنی وجودشان را تسخیر می‌کرد و پنجشنبه‌های مقدس به هنگام ادای مراسم نیایش، دستخوش همین دگرگونی می‌شدند.

میکلیس خواست مانولیوس را در آغوش بگیرد، اما خود را مهار کرد و تنها گفت:

— مانولیوس، لحظه‌یی که دست‌بسته، اما شاد و آرام از خانه‌ی آقا بیرون آمدی تا به خاطر مردم به استقبال مرگ بروی حس کردم نوری عجیب و دمی تازه از وجودت می‌تراود. انگار بلند و باریک شده بودی و یکپارچه شعله‌ا و درست در همان لحظه تصمیم گرفتم هرکجا بروی به دنبالت باشم و هر فرمانی که بدهی اجرا کنم!...

لحظه‌یی مردد و ساکت ماند، اما بی‌درنگ با لحن کلامی مصمم و شمرده افزود:

— ... من دیگر مطمئنم که دلبستگی‌ام به تو از پدرم که جز خوردن و نوشیدن و چرت زدن کاری ندارد بسیار بیشتر است. و باید فرمانبردار تو باشم، نه او!

یاناکوس و کستانتیس خواستند سخن بگویند اما بغض راه گلویشان را بسته بود و می‌گریستند. همسر کستانتیس بر آستانه‌ی در خانه پدیدار شد و وقتی صدای گریه‌ی آن‌ها را شنید سر تکان داد و باز به درون خانه بازگشت. مانولیوس دست میکلیس را در دست گرفت و فشرد:

- برادرم، تو از من بهتر، پاک‌تر و به مسیح نزدیک‌تری. وسوسه‌های اهریمن ترا آشفته نمی‌کند و مطمئن‌تر و آسان‌تر از من راه راست را پیدا می‌کنی! هدفی که من برای رسیدن به آن سال‌ها تلاش و مبارزه کردم و به آن نرسیدم، تو به آرامی و بی‌آنکه خود را بیازاری به آن رسیدی. از خودگذشتگی تو بسیار بیشتر از ماست، چون تو ارباب‌زاده‌ی و صاحب خانه و زندگی. پدرت ارباب است و ثروتمند. تو اسم و رسم داری، اما من هیچ ندارم. و چون چیزی برای فدا کردن در راه خدا ندارم، هم زجر نمی‌کشم... من حقیر بی‌مقدار هم درست مانند پدر ماناسیس نقشه‌های زیادی برای خودم کشیده بودم. آغل گوسفندان دیگر برایم کوچک شده بود. آبادی برایم کوچک شده بود. دلم می‌خواست با یک کشتی بزرگ آنقدر دنیا را بگردم تا سرانجام راه نجاتم را بیابم. من فکر می‌کردم مرقد پاک بسیار دور است و از این سرزمین که خداوند مرا در آن آفریده بیزار شده بودم... اما حالا می‌فهمم که مسیح همه‌جا هست، مسیح در دل ماست. در همین آبادی پربرکت خودمان که امثال آقا، لاداس پیر و پدر گریگوریس در ناز و نعمت به سر می‌برند، مسیح، فقیر، گرسنه و بی‌خانمان است. مسیح بیچاره با فرزندان گرسنه‌اش به در هر خانه و دلی که می‌گوید، به خانه و دلی دیگر حواله‌اش می‌دهند...

از جای برخاست و درحالی که چشمانش در تیرگی شب می‌درخشید بانگ برآورد:

- ... اما برادران، ما به پیشواز مسیح می‌رویم و در خانه و دل‌های خودمان را به روی او می‌گشاییم. من تابه‌حال او را نمی‌دیدم و صدایش را نمی‌شنیدم، اما از این پس هم صدایش را می‌شنوم و هم خودش را می‌بینم! دیروز عصر که یاناکوس به کوه آمد و مرا در خلوت خودم یافت، صدای مسیح را شنیدم که نام مرا بر زبان می‌راند. و از همین رو از کوه پایین آمدم، نخست فکر می‌کردم او مرا برای مرگ فراخوانده، اما بعد فهمیدم منظور مرگ من نبوده و حال می‌دانم چرا احضارم کرده و بنابراین تصمیم خودم را گرفته‌ام.

صدایی از میان تیرگی بلند شد. گویی کستانتیس بود که پرسید:

— چه تصمیمی؟

مانولیوس زمانی کوتاه در اندیشه فرورفت، آنگاه پاسخ داد:

— چه تصمیمی؟ چگونه می‌توانم آن را در قالب کلمات بیان کنم؟ من یارای بیان آن را ندارم و اگر خدا بخواهد با رفتار و کردارم آن را تفهیم خواهم کرد. برادران، من تصمیم گرفته‌ام شیوه‌ی زندگی را بکلی دگرگون کنم، از گذشته‌ام ببرم و همیشه همراه مسیح باشم. من او را بشارت خواهم داد و همه‌جا پیشاپیش جار خواهم زد و فریاد خواهم کشید. البته نمی‌دانم چه خواهم گفت و مهم هم نیست که بدانم، چون مسیح خودش کلمات لازم را بر زبانم جاری خواهد کرد. بله، تصمیم گرفته‌ام که اینگونه باشم برادران! آنگاه خاموش ماند. برای زمانی کوتاه جز همه‌ی مبهم برگ‌های درخت انجیر صدایی شنیده نمی‌شد. اما خیلی زود سیل پرسش‌ها آغاز گردید. یاناکوس پرسید:

— تکلیف ما چیست؟ تکلیف من و خرکم و کسب و کار مختصرم؟

و کستانتیس پرسید:

— من با زن و بچه و قهوه‌خانه‌ام چه کنم؟

میکلیس گفت:

— من هیچ پرسشی ندارم! چون پیش از اینکه به اینجا بیایم تصمیم خودم را گرفته بودم. من تصمیم گرفته‌ام خانه‌ی پدرم را ترک کنم. مانولیوس همچنان خاموش بود. زیر نور کم‌رنگ ستارگان دو چهره‌ی مبهم را میدید که نزدیک چهره‌اش در انتظار پاسخ بودند. چه پاسخی باید می‌داد؟ مگر او می‌توانست بجای آن‌دو تصمیم بگیرد و زندگی‌شان را دگرگون کند؟ هرکس مسئول نیک و بد زندگی خویش بود و خود باید راه نجات را می‌یافت. پس سکوت را شکست و گفت:

— برادران، تصمیم آدمی درست مانند میوه‌ی درختی است. میوه باید با بردباری، حوصله و به‌یاری خورشید، باد و باران برسد و خود از درخت بیفتد! بنابراین بردبار باشید و تنها از خودتان پرسش کنید. زمان نیکبختی شما

هم بزودی فراخواهد رسید. و آن هنگام دیگر از هیچکس هیچ نمی‌پرسید و خود آرام و بدون درد زن و فرزند و پدر و مادر و کسب و کار را رها خواهید کرد و با پس زدن خرمهره‌ها به یگانه‌الماس درشت، یعنی مسیح روی خواهید آورد.

یاناکوس گفت:

— مانولیوس تو راه را نشان بده، من یکی با تو خواهم آمد.

مانولیوس دست دوست بی‌تاب خود را فشرد و پاسخ داد:

— شتاب نکن یاناکوس، بگذار نخست من به تنهایی درد و رنج را پذیرا

شوم.

کستانتیس دستان خود را چنان گشود که گویی می‌خواهد او را از رفتن

بازدارد:

— تو که نمی‌روی و ما را تنها نمی‌گذاری؟

— به کجا بروم کستانتیس. مگر فراموش کردی که پدر ماناسیس مرقد پاک

را کجا پیدا کرد؟ هرکس در هرکجای دنیا مبارزه کند و رنج بکشد در واقع برای

تمام دنیا مبارزه کرده و رنج کشیده است. من همیشه با شما خواهم بود. در

لیکوورسی، در کوه، روی همین زمین‌ها. من بذر خود را همینجا خواهم

کاشت و درو خواهم کرد. این فرمان خداست که من در اینجا به مبارزه

برخیزم. هر کلوخ این خاک خود مرقد پاک است!...

همسر کستانتیس باری دیگر بر روی آستان در پدیدار شد و زیر لب فریاد.

مانولیوس از جای برخاست و به ستارگان نگریست:

— ... دوستان، نیمه‌شب است و من باید به کوه برگردم. پس به امید دیدار!

یاناکوس گفت:

— ما هم می‌رویم فکر کنم خواهرم خوابش می‌آید!

خانم کستانتیس باری دیگر فریاد:

— از نصب‌شب هم گذشته!

هرسه دوست به خانم کستانتیس شب‌بخیر گفتند و کوشیدند با سخنان

دلنواز دلش را به دست بیاورند. دلشان به حال کستانتیس و اینکه می رفتند تا او را بی دفاع میان جنگال های همسرش بگذارند می سوخت.  
کستانتیس در حالی که بدرقه شان می کرد گفت:  
— شب بخیر بچه ها. خدا نگهدارتان باشد!  
در که بسته شد یانا کوس زمزمه کنان گفت:  
— کستانتیس بیچاره! دلم نمی خواست جای او باشم...

روستا در آرامش دلپذیر شبی بهاری خفته بود. سگی از دوردست پارس می کرد ستارگان شمشیرگونه بر فراز سر سه دوست می درخشیدند. تا نیمه راه هر سه باهم بودند بی آنکه کلامی گفتگو کنند. دیگر سخنی برای گفتن نمانده بود و همه چیز گفته شده بود.  
مانویوس تنها و شتابان کوره راه کوهستان را در پیش گرفت. انگار بر بال فرشتگان نشسته بود.

## XI

در همان زمان که آدمیان، گرفتار هواهای نفسانی، جدال می‌کردند، می‌کشتند و کشته می‌شدند تا راه بهشت بجویند، گندم‌ها آرام و مطمئن می‌رسیدند و خوشه‌های پر از دانه در انتظار درو سر به سوی زمین خم می‌کردند.

یک روز از سپیده‌ی سحر، دختران جوان برای در امان ماندن از تابش آفتاب روسری سپید به دور سر بستند و داس به دست راهی دشت شدند. دیگر همه آن یک ربع ساعت تلخی را که بر روستا گذشته بود فراموش کرده بودند. درگوشی از بیوه‌زن سخن می‌گفتند و می‌خندیدند و از یادآوری صبح پنجشنبه‌یی که میرآخور نیمه‌لخت و تکه‌شده، با زبان کبود آویزان از میان دندان‌ها، به درخت چنان آویخته شده بود، سرخ می‌شدند و به خود می‌لرزیدند. آن روز صبح باد می‌وزید و جسد دهشتناک تاب می‌خورد و خش‌خش می‌کرد.

اما هنگامی که به یاد مانولیوس می‌افتادند رخسارشان گلگون می‌شد. زیرا وقتی آقا جمعیت را پراکنده کرد، مادران دوان از میدان بازگشتند و گفتند چگونه مانولیوس، مغرور و وزین با چهره‌یی زیبا و موهایی زرین همچون فرشتگان بر آستان در پدیدار شد و در پاسخ به یاوه‌سرایانی که مدعی بودند چهره‌ی او پوشیده از جذام است گفتند دروغ محض است! صورتش مانند خرشید می‌درخشید!

دختران جوان وارد مزرعه‌ها شدند و داس‌ها ماهرانه به کار افتاد. ساقه‌ها



را به مشت می گرفتند و می بریدند و از دسته های گندم پشته می ساختند... همه سرخوش می گفتند و می خندیدند و از پسران جوان روستا سخن می راندند. یکی را گوژپشت می دانستند، یکی را لنگ و دیگری را الکن!... و عیب هر که را بیشتر بر می شمردند درست همانی بود که در حسرتش آه می کشیدند.

همسر پانایوتیس هم با دو دختر خود پلاژیا<sup>۱</sup> و کریسولا<sup>۲</sup> می رفتند تا زمین محقرشان را درو کنند. زن بیچاره درست مانند نی قلیان شده بود. شکسته تر از سن و سالش می نمود و لبانی تلخ داشت. همانند زنان بیوه چارقدی سیاه به سر بسته بود و خسته و لب فرو بسته پیشاپیش دخترانش گام بر می داشت. اصلاً چرا به دنیا آمده بود؟ چه گناهی از او سر زده بود که خدای بزرگ مستوجب عذابش دانسته بود؟ شوهرش چه جنایتی مرتکب شده بود که به آن حال و روز افتاده بود و میخواره و ولخرج، اسباب خنده ی اهالی شده بود؟ او که مردی با عزت نفس، کم حرف، زحمتکش و خجول بود و پیش از ازدواج، هنگامی که از برابر خانه ی همسر آینده اش می گذشت حتا جرأت نمی کرد سر بالا گیرد و نگاهش کند، چرا که زن از خانواده یی مرفه بود و او مردی فقیر! تا اینکه روزی مرحوم پدرزن آینده او را خواست و گفت: «پانایوتیس من از تو خوشم می آید. تو فقیر اما زحمتکش و باسرفی. می دانم که دخترم را دوست داری. پس با او ازدواج کن و من هم برای سعادت شما دعا می کنم!» و پانایوتیس با او ازدواج کرده بود و زندگی به خوشی می گذشت تا روزی که بیوه زن لعنتی در برابرش قد برافراشت. زن زیر لب با خود زمزمه کرد: «لعنت بر آن ماده سنگ که زندگی مرا به باد داد! خداوند، اگر به حرف زن های پاکدامن گوش می دهی، به من هم گوش بده و آن لکاته را در آتش جهنم بینداز و با یهودا محشورش کن!» اما به محض آنکه نام یهودا را بر زبان راند به خود لرزید، گویی نفرینش بدان معنا بود که خداوند حتا در آتش دوزخ

هم شوهرش را از بیوه زن جدا نکند. پریشان برجای ایستاد. دو دختر گندمگون فربه‌ی شوخ با گونه‌ها و پشت لبان پوشیده از کرک‌های سیاه و بدن آکنده از بوی عرق، لیچار بافان و خنده‌کنان پشت سرش بودند.

کریسولا، دختر کوچک‌تر گفت:

— باز مادر خشکش زد. انگار دوباره خیالاتی شده!

و پلاژیا پاسخ داد:

— شرط می‌بندم باز به یاد بیوه زن افتاده است!

و هر دو به قهقهه خندیدند.

لاداس پیر که با پای برهنه و پشت خمیده و اندیشمند می‌گذشت به صدای خنده روی برگرداند و دید سه زن داس به دست وارد مزرعه‌ی خود می‌شوند. پیش رفت و از مادر پرسید:

— این مزرعه‌ی شماست؟ مزرعه‌ی دیگری ندارید؟

زن آهی کشید و پاسخ داد:

— این تنها مزرعه‌ی من است که برای ما باقی مانده بابا لاداس. بقیه را

فروختیم!

لاداس پیر نگاهی خریدارانه به مزرعه انداخت، میزان محصول دهی آن را تخمین زد و در حالی که سر تکان می‌داد راه خود را پی گرفت. هنوز ناسزاهای پانایوتیس همچون سفیر کژدم در گوشش زنگ می‌زد. هر روز آن‌ها را به یاد می‌آورد و هر بار به خود وعده می‌داد تنها تا کستان باقی مانده‌ی او را از چنگش بیرون بکشد: «ای هرزه درآ، یک لاداسی نشانت بدهم؟!»

همچنان گشت می‌زد. در برابر هر مزرعه می‌ایستاد و به سرعت محصول آن را تخمین می‌زد. همه ساله، فصل درو سر وقت مزارع و تاکستان‌ها می‌رفت و بعد سراغ درختان زیتون! مغزش دفتر محاسبه‌ی مقدار تقریبی محصول گندم، شراب و روغن زیتون بود و بدین سان میزان دارایی هر روستایی را می‌سنجید و اینکه تا چه میزان می‌تواند به او وام دهد، و نزول آن‌چقدر باید باشد!

هر سال به همین گونه می گذشت، اما آن سال لاداس با اشتهای بیشتری به سوی مزارع روان شده بود. از همان روزی که از چنگال مرگ گریخت، بر آن شد تا هرچه بیشتر مزارع و تاکستان ها و باغ های زیتون را ببلعد و پیش از فرارسیدن مرگ صندوق های خود را سرشار از سکه های زرین کند. و همزمان کمر بند خود را محکم تر می بست تا کم تر بخورد. او دیگر پیش غذا و زیتون را هم از غذای خود حذف کرده بود و تصمیم گرفته بود جز آب که هدیه ی خداوندی می انگاشتش ننوشد و به همسرش گفته بود: «پنه لوب جان، ما فرصت زیادی نداریم و هر آن ممکن است بمیریم. پس باید شتاب کنیم! نظر تو چیست؟»

— ای لاداس ملعون. می خواهی همه چیز را ببلی؟ این همه به چه کارت می آید؟ مگر جز یک لاکفن چیز دیگری هم می توانی با خودت ببری؟ بگذار کمی هم فقرا بخورند!

زمین خوار پیر برآشفته سر برگرداند و چشمش به ارباب پاتریارکئاس فربه و سرخ روی افتاد. ارباب کلاهی حصیری بر سر داشت که در زیر آن دستمالی سپید پشت گردنش را پوشانده بود تا از تابش آفتاب درامان باشد و خون به مغزش فشار نیاورد. او هم به مزارع خود می رفت تا بر کار دختران دروگر نظاره کند. حضورش سبب می شد هم داس ها از کار باز نایستند و هم بتواند کفل های برجسته و سینه های عرق کرده ی آنها را که از گریبان شان خودنمایی می کرد تماشا کند. هرازگاه نیز به شوخی سخنی می پراند تا هم آنها را تحریک کرده باشد و هم خود را.

لاداس نگاهش می کرد، از خشم خون خورش را می خورد، اما چیزی نمی گفت. ارباب با دیدن چهره ی استخوانی خسیس پیر و شلووار پاره اش که از کمر آویزان شده بود به قهقهه خندید و برای آنکه او را خشمگین تر کند گفت: — فکر می کنم هرچه آن گچخوار خرس گنده در زندان به تو گفت حقیقت داشته باشد!

لاداس نفیرکشان پاسخ داد:

— من هم که حال جنابعالی را خوب جا آوردم! نکنند فراموش کرده‌ی؟  
 — منظورت «خوک کثافت» است؟ باید بدانی لاداس عزیز که هرچه بیشتر  
 به گفته‌ات فکر می‌کنم بیشتر به این نتیجه می‌رسم که حق با تو ناجنس است!  
 باور کن از همان لحظه‌ی که از زندان بیرون آمدم اشتهایم مثل گاو شده. مدام  
 می‌خورم و می‌خورم. همه از دستم به‌تنگ آمده‌اند. دیگر له‌نیو و نیکولیوس و  
 باغبانم از پس سر مرغ و بره بریدن و پنیر درست کردن و میوه و سبزی چیدن  
 بر نمی‌آیند.... سیری ناپذیر شده‌ام! و اگر هم اتفاقی سیر شوم، از داروی پدر  
 گریگوریس- که او هم دارد می‌ترکد- می‌خورم تا بالا بیاورم، شکمم جا باز کند  
 و بتوانم دوباره بخورم، حالا فهمیدی لاداس جان؟

لاداس آب دهان بر زمین انداخت و پاسخ داد:

— فهمیدم. کرم‌ها سر از خاک بیرون آورده‌اند تا چاق شدن، باد کردن و  
 ترکیدن ترا تماشا کنند و به همدیگر می‌گویند: «چه سور و سات باشکوهی  
 خواهیم داشت!» تو مدام خودت را پر می‌کنی و من خودم را خالی. و یک روز  
 هم عزرائیل هر دو نفرمان را می‌برد جهنم!  
 این را گفت، باری دیگر آب دهان بر زمین انداخت و دور شد.

\*\*\*

در تمام مدتی که رعایا و دخترانشان پراکنده در صحرا سرگرم درو بودند،  
 آقا در خانه را به روی خود بسته بود، گاهی مست و بیخود و افتان و خیزان در  
 اتاق بزرگ آمد و شد می‌کرد و گاه بر نازبالشی می‌نشست و ساعت‌ها بی‌آنکه  
 بخورد یا بیاشامد، چپق می‌کشید و به دنیای بی‌وفا می‌اندیشید و آنقدر با نگاه  
 حلقه‌های دود را دنبال می‌کرد تا محو و ناپدید می‌شدند.

اما سرانجام یک روز صبح از خواب برخاست، لباس پوشید و خدمتکار  
 گوزپشت خود را فراخواند:

— آهای عجوزه! برو مادیانم را زین کن. قدری هم نان و گوشت و یک بطر  
 عرق در خورجینم بگذار. می‌خواهم بروم شهر، و از آنجا با آن ماشین‌های  
 لعنتی به از میر می‌روم. خوب مواظب خانه باش. هیچکس حق ندارد در

غیاب من وارد خانه شود! شنیدی؟ وگرنه گوش‌ها و بینی تو را هم می‌برم.  
قوزت را هم می‌برم!

— به چشم آقا، سفر خوش و به سلامت!

اما در دل به آقا خندید و با خود گفت: «کثافت می‌خواهد برود از میر و یوسفک دیگری بیاورد!»

شب که فرارسید آقا سوار بر مادیان، همچون دزدان از آبادی بیرون زد و همچنان که می‌رفت بر پیشانی خود می‌کوفت و به خود می‌گفت: «عجب احمقی بودم! چرا تا به حال به این فکر نیفتاده بودم؟»

\*\*\*

پس از گذشت چند روز کار درو به پایان رسید. روستاییان گندم‌های دروشده را خرمن کردند و پس از خرمن‌کوبی و باد دادن نرم‌نرمک به خانه‌های خود بردند. پانایوتیس تمامی محصول خود را به آسیاب برد و از آنجا کیسه‌های آرد را به خانه حمل کرد و به زن و دو دخترش فرمان داد تا آردها را خمیر کنند و نان بپزند. پس آنگاه تپانچه‌ی خود را به دست گرفت، میان حیاط ایستاد و شروع به تیراندازی هوایی کرد. همه از رفتن آقا آگاه شده بودند و پانایوتیس که دیگر از هیچکس واهمه نداشت به سراغ تپانچه‌ی خود که در زیر سقف پنهان کرده بود رفته و با تیراندازی، بر سر همسر و دخترانش فریاد می‌زد:

— بیرون! بروید بیرون! گورتان را گم کنید! می‌خواهم تنها باشم!

زنان همسایه پادرمیانی کردند و به پایش افتادند. زن و دو دخترش می‌گریستند. اما هر دم بر آتش خشمش افزوده می‌شد و همچنان فریاد می‌کشید:

— بیرون! بروید بیرون!

سرانجام گیسوان هر سه زن را گرفت، از خانه بیرونشان انداخت، در را محکم بست، به سردابه رفت، قرابه‌ی عرق و سوسیس‌هایی را که پیش از آن ذخیره کرده بود به حیاط آورد و روی زمین چید. نان گرم هم آورد و خود زیر

درخت زیتون دراز کشید؛ می خورد و می نوشید و هرازگاه تپانچه را برمی داشت و هوایی شلیک می کرد. آنگاه نیمه‌عریان و به پشت می خوابید و مشت حواله‌ی آسمان می کرد:

— بیا، این هم مال تو کثافت!

و باز سرگرم نوشیدن و خوردن می شد.

چند شبانه‌روز همسایه‌ها مدام صدای او را می شنیدند که گاه ناله و تیراندازی می کرد و گاهی آواز می خواند. اما هرچه زمان بیشتر می‌گذشت صدایش خفه‌تر می شد. یک روز همسایه‌ها از سوراخ قفل نگاه کردند و دیدند پانایوتیس عریان و به پشت بر زمین خوابیده، موهای جنایی‌رنگ ریشش با استفراع درهم آمیخته و مشت گره‌کرده حواله‌ی آسمان می‌کند و نعره می‌زند: «بیا این هم مال تو کثافت!»

صبح روز بعد، یکبار دیگر صدای شلیک و زنجموره‌ی گنگی را شنیدند و پس از آن دیگر سکوت بود و سکوت. زنان در برابر خانه‌اش جمع شدند و از سوراخ کلید نگاه کردند. پانایوتیس بر روی شکم و میان کثافت‌های خود بی‌حرکت افتاده بود.

آنتونیس سلمانی گفت:

— باید در را بشکنیم. اگر مرده باشد بو می‌گیرد و اهالی ناخوش می‌شوند.

خادم کلیسا گفت:

— اول باید از پدر گریگوریس پرسیم.

و دوان دوان دور شد.

پدر گریگوریس که هنوز داغ ناسزاهای گچخوار آزارش می‌داد گفت:

— در را بشکنید! روح او دیگر باید تسلیم شیطان شده باشد. بدون من

دفنش کنید، چون من برایش مراسم اجرا نمی‌کنم!

همسر و دختران پانایوتیس شتابان سر رسیدند، اهالی در را شکستند و

سراج را از میان کثافت‌ها بیرون کشیدند. همانند مرده پریده‌رنگ شده بود و

سخت تکیده! گویا روی خرده‌های شیشه غلطیده بود، چون تمام بدنش زخمی بود، اما هنوز نفس می‌کشید. زنش درست به همانگونه که اسب‌ها را می‌شویند او را شست. دخترانش آب از چاه می‌کشیدند و روی سر و تنش می‌ریختند. پانایوتیس کمی به خود آمد، چشم گشود و وقتی همسر و دختران خود را بازشناخت خشم و جودش را فراگرفت و فریاد برآورد:

— بیرون! بیرون!

به‌دشواری از جای برخاست و خمیده دنبال تپانچه گشت اما بی‌رمق دوباره بر جای افتاد. پاها و شانه‌هایش را گرفتند، به درون خانه‌اش بردند و روی حصیر خواباندند. آتونیس سلمانی خواست حجامتش کند اما زنان همسایه اجازه ندادند:

— بد ذات می‌خواهی خونش را بگیری؟ مگر دیوانه شده‌یی؟ نمی‌بینی رنگش مانند گچ سفید شده است؟ بهتر است برویم خاله مادلینا را بیاوریم تا با دعا و ورد ابلیس را از جسمش بیرون کند.

پسربچه‌یی چون باد دنبال پیرزن جادوگر رفت.

یکی از زنان همسایه پیشنهاد کرد تا رسیدن پیرزال آب‌لیموی بدون شکر به بیمار بخورانند و دیگری توصیه کرد آجر گرم روی شکمش بگذارند. پیرزنی گفت هر کدام از زن‌ها سه بار روی بیمار آب دهان بیندازند تا شیطان از جسمش بگریزد.

اما پیش از هر اقدامی مادلینای پیر، سرحال و چالاک سر رسید. او سه کیسه‌ی کوچک با خود داشت؛ یکی سپید و محتوی انواع گیاهان معطر کوهی. دیگری سیاه و محتوی گردهای گوناگون و شیشه‌های پر از دارو و سومی که آبی‌رنگ بود، پر بود از خرده‌شیشه‌های سبزرنگ، کمی قطران، تکه‌یی بزرگ از چلیپای مقدس، گل‌های چیده‌شده، در مراسم جمعه‌ی مقدس و تکه‌یی کوچک از استخوان خفاش. پیرزن روی پانایوتیس خم شد، به دقت نگاهش کرد، سری تکان داد و همسر سراج را به گوشه‌یی کشید و آهسته در گوشش گفت:

– دختر بیچاره، دلم به حال تو با اینهمه بدبختی که داری می‌سوزد...  
 دخترم این موجود آدم نیست، دیو است و اگر می‌بینی آرام افتاده بدین سبب  
 است که تاب و توان ندارد، اما همینکه جان بگیرد باز مانند گذشته و حتا بدتر  
 از آن خواهد شد. شوهر مرحوم من هم درست مانند او بود که شکر خدا به  
 درک واصل شد!... فقط می‌خواستم دو کلمه محرمانه با تو صحبت کنم. باید  
 سوگند بخوری پیش خودت نگه‌داری. حتا خدا هم نباید بشنود!  
 زن بیچاره که به لرزه افتاده بود گفت:

– سوگند می‌خورم!

پیرزن کیسه‌ی کوچک سیاه را نشان داد و گفت:

– ببین! من در این کیسه گردی دارم که معجزه می‌کند. اگر بیماری کمی از  
 آن بخورد قول می‌دهم ظرف چند روز آرام و بی‌درد شرمش را بکند و برود.  
 نظرت چیست دختره بیچاره؟ هم تو از دست او راحت می‌شوی، هم او از  
 شر گناهانش!

زن بی‌نوا فریاد کشید:

– به خاطر خدا دیگر از این حرف‌ها نزن!

پیرزن شانه بالا انداخت و گفت:

– بسیار خوب! من خیر ترا می‌خواستم... حالا که خودت نمی‌خواهی  
 حرفی ندارم...

و با خشم کیسه‌ی کوچک سیاه را میان سینه‌های خود جا داد و کیسه‌ی  
 سپید محتوی گیاهان معطر کوهی را بیرون کشید و دست به کار شد. نخست  
 چند گیاه را درهم آمیخت و جوشانده و معجون بدست آمده را در حلق بیمار  
 ریخت. آنگاه از پیه‌سوزی که در برابر شمایل مریم عذرا می‌سوخت کمی  
 روغن برداشت و با فلفل درهم آمیخت و روی بدن سراج مالید و وقتی  
 صحبت از آجر گرم به میان آمد دستور داد آجری گرم روی شکم بیمار  
 بگذارند. سپس از کیسه‌ی کوچک آبی کمی قطران بیرون کشید، ذوب کرد و با  
 آن بر آستان در خانه صلیب کشید و دست‌آخر همه را از اتاق بیرون راند، در



را بست و به پانایوتیس نزدیک شد. سه بار به رویش آب دهان انداخت. انگشتان بازش را به نشانه‌ی نفرین در برابر چهره‌ی گچخوار به حرکت درآورد و گفت:

— امیدوارم عزرائیل جانث را بگیرد یهودا!...

آنگاه در را گشود، لبخندی زد و افزود:

— ... راحتش بگذارید. وردی خواندندم که تا سه روز دیگر از جایش بلند شود.

و به عنوان دستمزد نان‌های خشک حیاط را با باقی مانده‌ی سوسیس که هنوز از درخت زیتون آویزان بود برداشت، بر خود صلیب کشید و همچنان که از در بیرون می‌رفت زمزمه کرد:

— مردها جانوران بی‌رحمی هستند! اگر دست من بود همه‌شان را چیزخور می‌کردم و به درک می‌فرستادم!

و درست در لحظه‌ی بی‌کلید را در قفل خانه‌ی خود می‌انداخت یاناکوس را دید که شتابزده و گرفته با خرش از کوچه می‌گذرد:

— آهای یاناکوس! یک دقیقه صبر کن بینم. لعنتی چه بر سر خواهرزاده‌ی خنگ من آمده. چرا به او رحم نمی‌کنید؟ آنقدر مزخرفات بارش کرده‌اید که سر به کوه گذاشته و مثل از دنیا بریده‌ها مدام انجیل می‌خوانند... آخر انجیل خواندن هم شد کار؟ به جای اینکه له‌نیو را بچه‌دار کند انجیل می‌خواند؟...

یاناکوس خشمگین پاسخ داد:

— این است همه‌ی آنچه که از او انتظار داری پیرزن؟ حتا یک نفر حاضر نشد برود پایش را ببوسد! همان بهتر که همه‌ی شما میمون‌های پیر بروید خودتان را دار بزنید!

پیرزن که از آستان در گذشته بود به یکباره بیرون جست و فریاد زد:

— پست فطرت! بالاخره روزی مریض می‌شوی و می‌افتی توی چنگ خودم. آنوقت من می‌دانم و تو! و با تمسخر در را بست.

یاناکوس حوصله‌ی یک و به‌دو کردن با پیرزن را نداشت و به ساراکینا می‌اندیشید. از آنجا می‌آمد و دلش سخت گرفته بود. گرچه پناهندگان چند کلبه ساخته بودند، اما چوب برای پوشاندن سقف آن‌ها نداشتند. کودکان، پریده‌رنگ و تکیده کنار غارها نشسته بودند و یارای بازی نداشتند. نگاهشان جدی و متفکر بود و درست همانند کهنسالان، به دوردست دشت حاصلخیز و دخترکان سپیدروسی دروگر می‌نگریستند. چند زن علف می‌چیدند و سایرین آتش می‌افروختند، اما روغن و نان و زیتون نداشتند و جز علف نمی‌خوردند. مردها برای کار به روستاهای ناحیه رفته بودند و پدر فوتیس با کتاب انجیل و یک کیسه همانند فقرا دوره‌گردی می‌کرد و صدقه می‌گرفت.

یاناکوس از پیرمردی که از شکاف تخته‌سنگی آب برمی‌داشت تا زمین شخم‌زده اما بی‌حاصل خود را آبیاری کند پرسیده بود:

— پدر بزرگ حالت چطور است؟ آبادی در چه حالی است؟

— شکر خدا هنوز زنده‌ایم.

— بچه‌ها مثل نی شده‌اند.

— دلواپس آن‌ها نباش. دوباره چاق می‌شوند. البته ممکن است چند

نفرشان بمیرند ولی چه باک. مردهایمان دوباره بچه درست می‌کنند. نسل آدمیزاده جاودانی است.

بینم تو بچه داری؟

— نه.

— نه؟ پس منتظر چه هستی؟ شکر خدا اینجا تا دلت بخواهد زن داریم. بیا

بچه درست کن و تو هم آب به آسیابمان بریز!

پناهندگان آنسوی‌تر، که یاناکوس را بازشناخته بودند پیش آمده بودند و سلامش گفته بودند. زن‌ها دور خرکش حلقه زده بودند و حریرصافه به زنبیل‌های پرش نگاه می‌کردند... دختری جوان دست دراز کرده بود، نواری سرخ‌رنگ را برداشته بود و پس از تماشا و نوازش آن با سرانگشتان، آهی کشیده بود و آن را دوباره در زنبیل گذاشته بود... زنی جوان، سبزه و کوتاه‌قد،

اما فربه، شانهای استخوانی سپیدی را برداشته بود، از تماشای آن سیر نمی شد و از آن دل نمی کند. چشمانش حریصانه از شان به یاناکوس و از این یک به آن می گشت و دیری نپایید که رویاگونه پنداشته بود شان را برداشته و بی آنکه کسی متوجه شود به کنار غار گریخته و سرگرم شان کردن موهای خود است.

یاناکوس حین گفتگو با مردها گهگاه از زیرچشم زن ها را پاییده بود و دیده بود با چه شوری گرد خرکش حلقه زده اند و چه حریصانه دست در زنبیل ها فرومی کنند و کمی بعد دستان خالی خود را با حسرت فرو می اندازند. و او که سخت به هیجان آمده بود، برقی از شادی در چشمانش درخشیده بود و پس از آنکه بوق خود را از کمر باز کرده، در آن دمیده بود، دو دست گرد دهان چسبانده بود و فریاد برآورده بود:

— شان، رویان، آینه، نخ، سوزن، سنجاق، قرقره، پارچه... خانم ها انتخاب

کنید و بپرید! پول نمی خواهم، بهایش را آن دنیا به من پردازید!

زن های هیجان زده نخست می خواستند بریزند و زنبیل ها را خالی کنند،

اما خود را مهار کرده بودند و یکی از آن ها گفته بود:

— شوخی می کند. دستان انداخته. چیزی برندارید!

اما زن سبزه روی فربه که شانهای سپید استخوانی را برداشته و بر سینه اش

چسبانده بود و می خواست بگریزد گفته بود:

— نه، باور کن شوخی نمی کند.

دختر جوان هم دست در زنبیل فرو برده، رویان قرمز را برداشته بود:

— من هم این را برمی دارم.

و همانند بز از سنگی به سنگ دیگر جسته و گریخته بود.

یاناکوس با دیدن آن صحنه از تخته سنگی بالا رفته بود و خندان فریاد زده

بود:

— بجنید خانم ها! نترسید، هرچه می خواهید بردارید! جدی می گویم! از

شما پول نمی خواهم. مطمئنم در آن دنیا بهایش را خواهید پرداخت!

به یکباره زن‌ها بر سر زنبیلها ریخته بودند. دیگر گزینشی در کار نبود. هرچه به دستشان می‌آمد برمی‌داشتند و شادی‌کنان می‌گریختند. در یک چشم برهم زدن هر دو زنبیل خالی شده بود.

پیرمردی ریزنقش پرسیده بود:

— بینم یاناکوس، تو دیوانه‌یی یا قدیس؟

و او خنده‌کنان پاسخ داده بود:

— من دوره‌گردم و هرچه دارم، خدا با سودش به من باز می‌گرداند.

— شنیده بودم پدرانمان پول به وعده‌ی آن دنیا قرض می‌دادند، اما آنها به

این کار خود ایمان داشتند.

و یاناکوس درحالی که افسار خرش را می‌کشید گفته بود:

— من هم ایمان دارم. خدا نگهدار!

یاناکوس پای کوه ساراکینا و کمی پیش از آنکه خاله مادلینا را ببیند به

نیکولیوس برخورده بود که بره به دوش به سوی آبادی می‌رود. او را صدا

کرده پرسیده بود:

— آهای نیکولیوس، حال مانولیوس چطور است؟

و نیکولیوس خنده‌کنان پاسخ داده بود:

— بیچاره انجیل می‌خواند و فکر می‌کند... دارم برای ارباب بره می‌برم و

می‌خواهم زن بگیرم.

آنگاه دور خود چرخیده بود و گرد و خاک‌کنان و بره بر دوش رقصیده بود

و درحالی که چهره‌ی سوخته و دندان‌هایش زیر آفتاب می‌درخشیدند فریاد

برآورده بود:

— می‌خواهم با له‌نیو عروسی کنم رفیق! بگو بینم اسم له‌نیو به گوشت

خورده؟...

و قهقهه‌زنان افزوده بود:

— ... این ضرب‌المثل را شنیده‌ای یاناکوس؟

— بگو بد ذات. انگار خیلی سرحالی!

— هر که خواب است قسمتش آب است!

و خنده‌ی شاد و آبشارگونه‌ی پسرک چوپان باری دیگر فضا را شکافته بود.

\*

در واقع مانولیوس شب و روز انجیل می‌خواند. سخت در اندیشه بود و با کتاب مقدس جدالی بی‌پایان را آغاز کرده بود. اوایل عرق می‌ریخت و رنج می‌برد تا بلکه به متن کلمات راه یابد و مفهوم ژرف آن‌ها را بیرون بکشد. هر کلمه بادامی بود که می‌بایست به دشواری پوست سخت آن را بشکافت و مغز شیرین آن را بیرون بیاورد. اما به مرور و نیروی عشق کلمه‌ها نرم‌تر می‌شدند و با نفس گرم او خود به خود می‌شکافتند. و به یکباره همه چیز آسان نمود. چرا که مسیح بر روی زمین فرود آمده بود تا کلام خداوند را به گوش فروتنان و درس‌نخواندگان برساند. و از آن پس مانولیوس بدون هیچ لغزشی قدم به قدم مسیح را دنبال می‌کرد؛ از روز تولدش در بیت‌لحم و جایی که چوپانان-مانولیوس خود نیز یکی از آنان شده بود-گرد آخور سرود هوسانا<sup>۱</sup> را خوانده بودند، تا روز پرشکوه آفتابی رستاخیز که مسیح از آرامگاه خود بیرون آمد و وارد قلب مانولیوس شد.

باری دیگر تکه‌چوبی که بر آن نقش مسیح را کنده کاری کرده بود به دست گرفت و به خالی کردن پشت آن پرداخت تا بتواند قالب چهره‌ی خود را درآورد. در خلال کنده‌کاری به یاد دوران نوآموزی خود در دیر افتاد و عید پاکی که یکی از الهیون اهل قسطنطنیه برای گذران روزهای عید به آنجا آمده بود. او در روز شنبه‌ی مقدس با یک بغل کتاب قطور زرین جلد از منبر بالا رفت و دو ساعت به زبان علمی مبهم برای کشیشان و عوام پیرامون راز رستاخیز سخن گفت... تا آن روز کشیشان دیر، رستاخیز را موضوعی ساده، روشن و طبیعی می‌انگاشتند و هرگز درباره‌ی آن نیندیشیده بودند و رستاخیز مسیح را همانقدر طبیعی می‌دانستند که آمدن روز، پس از شب و طلوع

آفتاب! و به یکباره آن حکیم الهی با آن کتاب‌های قطور و دانش والای خود افکارشان را پریشان کرده بود... وقتی به حجره بازگشته بودند، پدر ماناسیس رو به او کرده و گفته بود:

— فرزندم، خدا مرا ببخشاید! چون امروز برای نخستین بار در تمام عمرم رستاخیز مسیح را نفهمیدم!

مانولیوس هرازگاه چوب را روی صورت خود می‌گذاشت و کامل شدنش را آزمایش می‌کرد. یک بار به هنگامی که صورتک را به چهره داشت نیکولیوس خنده‌کنان غافلگیرش کرد:

— ای مانولیوس بدجنس! نکند یاد بچگی افتاده‌یی که داری عروسک‌بازی می‌کنی؟ حالت خوب نیست؟

مانولیوس در پاسخ تنها گفت:

— بازی نمی‌کنم.

چند روزی می‌شد که نیکولیوس دایم دور و بر مانولیوس می‌گشت و می‌خواست با او صحبت کند، اما کلمات در گلویش خفه می‌شد. آن روز نیکولیوس دیگر تصمیم خود را گرفته بود و از همین رو نزدیک مانولیوس رفت و کنارش نشست. خم شد و نگاهی به صورتک‌کننده‌کاری شده انداخت، اما فکرش جای دیگری بود. سرانجام با زانوی خود محکم به مانولیوس کوفت و گویی از کوه روبرو صدایش می‌زند بانگ برآورد:

— مانولیوس! آهای مانولیوس!

— حرف بزن نیکولیوس، گوشم با توست. چرا فریاد می‌زنی. من که کر نیستم. آهسته صحبت کن!

— می‌خواستم چیزی بگویم. ولی قول بده ناراحت نشوی!

— ناراحت نمی‌شوم. حرف بزن. زانوهایت را هم کنار بکش که پایم درد گرفت.

نیکولیوس در همان حال که چوبدستی خود را در مشت می‌فشرد و آماده بود تا در صورت حمله‌ی مانولیوس او نیز حمله کند فریاد زد:

— می خواهم با له نیو عروسی کنم!

مانولیوس با لبخند گفت:

— می دانم.

— می دانی؟ می دانی و رویم نمی پری تا خفهام کنی؟ ولی اگر من بودم،

قسم به نانی که می خورم می کشتمت.

— اما من دعا می کنم شما دو نفر خوشبخت و سلامت باشید. سالیان دراز

سعادت مند زندگی کنید. بچه دار شوید و مردانی شایسته تربیت کنید!

نیکولیوس پس از سکوتی دراز زمزمه وار گفت:

— از قدرت فهم من که خارج است... پس نمی خواهی مرا بکشی؟

مانولیوس چوپان جوان را در آغوش گرفت و پسرک همچنان نگران گفت:

— برستی مرا نمی کشی؟

و مانولیوس خندان پاسخ داد:

— نه نیکولیوس جان، ترا نمی کشم.

نیکولیوس به ناگاه از جای برخاست و ترسان نگاهی به مانولیوس که کار

کنده کاری را از سر گرفته بود انداخت و زیر لب گفت:

— حالش خوب نیست! بیچاره مغزش کار نمی کند! بهتر است هرچه زودتر

بروم.

سپس در همان حال که از تخته سنگی به سنگ دیگر می جست، انگشت

به دهان برد، با سوت سگ ها را فراخواند و گوسفندان که گرد هم آمدند خود

را در میان حیوانات آشنای خویش یافت. هم آنها او را می شناختند و هم او

آنها را و بدین سان آرام گرفت.

مانولیوس برای لحظه یی له نیو را با آن چهره ی گوشتالود و گونه های پر از

کرک و مشتاق همانند نیکولیوس، در نظر مجسم کرد و چوب کنده کاری شده

را روی زانوان گذاشت. سپس زمانی دراز در اندیشه فررفت و سرانجام

زمزمه کنان گفت:

— امیدوارم خوشبخت شوند، آنها راهی را پیش گرفته اند که خداوند

برای بشر مقرر کرده است. اما من می‌کوشم راه دیگری را برگزینم. من از زن و بچه و لذات دنیوی می‌گذرم تا زمین زیر پایم را به لرزه درآورم... اما نمی‌دانم آیا حق این کار را دارم؟ مسیح حق داشت چون خدا بود، اما آیا برای انسان، ادعای بزرگی نیست که بگوید راه خدا را دنبال می‌کند؟

و پاسخ را نمی‌دانست. البته در لحظه‌های جذبه، هیچگاه از خود پرسش نمی‌کرد و مطمئن پیش می‌رفت و هرگز به اندازه‌ی روزی که دست بسته پای دار می‌رفت در خود احساس اطمینان و نیکبختی نکرده بود. اما در شرایط معمولی که جان و روحش به‌وجود نمی‌آمد، همواره از خود می‌پرسید، حسابگری می‌کرد و گرفتار تردید می‌شد.

چند روز پیش از آن به کوه ساراکینا و سراخ پدر فوتیس رفته بود تا از او یاری بگیرد. شاید او هم همین تشویش‌ها و تردیدها را پشت سر گذاشته بود و می‌توانست یاری‌اش دهد. اما پدر فوتیس برای جمع‌آوری صدقه به روستاهای ناحیه رفته بود و او ناگزیر به خلوت خود بازگشته بود و به انجیل پناه برده بود. چون تنها انجیل می‌توانست پاسخگوی پرسش‌هایش باشد.

مانویوس انجیل کوچک را همانند دری که در گرمای سوزان به سوی دریا باز می‌کنند گشود و باری دیگر در متن مقدس آن فرورفت تا جانش را خنکا بخشد. و به ناگاه تمامی پرسش‌های عذاب‌آور را فراموش کرد و دیگر از خود هیچ نپرسید، زیرا تمامی پاسخ‌ها در قلبش جای داشت. از جای برخاست، آخرین دستکاری‌های لازم روی صورتک چوبی مسیح را انجام داد و آن را بر روی چهره گذاشت. صورتک درست قالب چهره‌اش شده بود. بخود گفتن: «شکر خدا تمام شد!» و بر آن بوسه زد. سپس وارد کلبه شد و آن را به دیوار و کنار شمایل کهنه‌ی پر از پرستوی تصلیب آویخت.

\*

آن سال، کاترینای بیوه دیگر به زیارت نمی‌رفت... همه‌ساله در چنان روزی، هنگامی که سر از خواب بر می‌داشت. به گیسوان خود روغن غار می‌زد، دندان‌هایش را با برگ گردو می‌سایید و گردنبندی از خر مهره برای



درامان ماندن از چشم زخم به گردن می آویخت و راه کوهستانی کلیسای الیاس پیامبر را در پیش می گرفت. همیشه تنها می رفت و هیچکس حاضر نمی شد در حضور دیگران به او نزدیک شود. همانند دیگر زنان در برابر شمایل الیاس نبی زانو می زد و پیامبر بدخلق به نگاهی خشمگین بسنده می کرد، چون نمی توانست از بند قاب نقره‌یی خود برهد. بیوه زن این را می دانست و بدون هراس لب‌های سرخ خود را روی او می نشاند... اما در آن روز او دیگر نبود. زیر خاک خفته بود و گیسوان، لب‌ها، گونه‌ها و گردنش از میان رفته بودند و تنها دندان‌هایش همچون سنگ‌های سپید ساحل دریا می درخشیدند.

پانایوتیس هم آن سال به زیارت نرفت. او همچنان در بستر خود افتاده بود و همانند جن‌زدگان دایم ناسزا و کفر می گفت. اما دو دخترش پنهانی از خانه بیرون زدند و کوره‌راه کوهستان را در پیش گرفتند. عرق روی انبوه کرک سیاه پشت لب‌هایشان نشسته بود و زیر بغل‌هایشان بو می داد. ماده جانورانی را می مانستند که به هنگام عشق‌ورزی از کنام خویش بیرون می آیند و در جستجوی جفت، وحشیانه و ملتسمانه چپ و راست خود را می پویند. اگر ماده گاو بودند، محزون ناله می کردند، اگر ماده شیر، از غرش خود شب جنگل را به لرزه درمی آوردند و اگر ماده گربه، در خاک می غلطیدند و روی بام‌ها زوزه می کشیدند. اما زن بودند. پس هرگاه چشمشان به پسری می افتاد سر به زیر می انداختند و چون از او می گذشتند به خنده استهزایش می کردند: «بین بیچاره پشتش قوز درآورده! پاهایش را دیدی؟ عجب ریختی دارد!» و کینه‌اش را بدین سبب به دل می گرفتند که چرا تا چشمش به آن‌ها افتاد سویشان نپرید و روی سنگ‌های کوره‌راه نخوابانندشان.

آنتونیس سلمانی هم به سوی کلیسای بالای کوه می رفت. از بسیاری مشتری فرصت نکرده بود خود اصلاح کند و ریشش انبوه شده بود. او سخت به الیاس پیامبر عشق می ورزید، چون تمامی اهالی پیش از رفتن به زیارت نزد او می رفتند و سر و صورت خود را اصلاح می کردند. پاره‌یی هم پس از

بازگشت از زیارت سینه درد و باد نزله می گرفتند و صبح روز بعد فوری به دنبالش می فرستادند تا هجومت و بادکششان کند. و این منبع اصلی درآمد او بود. البته دندان هم خوب می کشید، اما دندان های اهالی ناجنس چنان محکم بود که می توانستند با آن بادام هم بشکنند. اگر هم گاهی دندانشان لق می شد. که معلوم نبود از کدام شیر پاک خورده یی آموخته اند. نخعی به آن می بستند، به یک حرکت شدید آن را بیرون می کشیدند، یک لیوان بزرگ عرق هم رویش و باز بادام شکستن را از سر می گرفتند.

سه یار داستان ما نیز آهسته از پی گروه روان بودند و آسوده خیال گفتگو می کردند. در آغاز یاناکوس و میکلیس پا به پای پدر گریگورس می رفتند. یکی برای آنکه هرازگاه دستی به سر و گوش خرش که ماری یوری را به پشت داشت بکشد و به او بفهماند در کنارش است و جای نگرانی نیست و دیگری برای آنکه نزدیک ماری یوری خود باشد و بار د و بدل کردن نگاه هایی به نشانه ی تمنای خاموش، طعم خوشبختی آینده ی خود را بچشد. میکلیس، مهربانی، خویشن داری و نجابت نامزد خود را می ستود و ماری یوری از تماشای چهره ی شاداب، نیکو و دیدن موهای سیاه، وقار و غرور وی لذت می برد. و بدین سان دو دل داده در زیر نور نوازشگر غروب آفتاب و میان انبوه زایرانی که کوره راه سربالایی را می پیمودند، خود را تنها می یافتند و به نیکبختی آینده می اندیشیدند.

ماری یوری خیره به روبرو می نگریست و خود را می دید که سینه به دهان کودکش داده و هنگامی که چشمش به ستیغ کوه افتاد دست به دعا برد:  
 - ای الیاس مقدس، دعایم را برآورده کن و به من هم پسری عطا کن!  
 کمی دورتر کستاتیس با افراد خانواده ی خود گروه را همراهی می کرد. همسرش سوار بر قاطر بود و دو کودک خود را بر فتراک نشانده بود و کستاتیس پیاده و ساکت به دنبال آنها روان بود. او دیگر حرفی برای گفتن نداشت و اصولاً چه می توانست بگوید؟ آن دو گاه متین و گاه به جنجال

گفتگوهایشان را کرده بودند و البته هنوز هم گاهی زن از کوره به در می‌رفت و بهانه می‌گرفت. اما او دیگر سلاح بر زمین نهاده بود و به قول خود به سکوت ملکوت پناه برده بود.

اما پس از پیمودن قسمتی از راه هر سه یار نرم‌نرمک از دیگران فاصله گرفتند و آسوده از غم و سکبار، از پی گروه روان شدند.  
کستانتیس پرسید:

— مانولیوس کجاست؟ مگر با شما نبود؟ او برای زیارت نمی‌آید؟

میکلیس پاسخ داد:

— دیروز عصر رفتم آغل، اما او را ندیدم. از نیکولیوس سراغش را گرفتم، گفت: «ارباب، امروز صبح رفت زیارت کلیسای الیاس نبی. یک کوزه روغن چراغ و یک بغل ترکه‌ی درخت غار هم برد، اما هنوز برنگشته. ارباب، حال مانولیوس اصلاً خوب نیست، و مغزش کار نمی‌کند. من به او گفتم که له‌نیو را از چنگش بیرون آورده‌ام، اما مرا نکشت. امروز انجیل و آواز می‌خواند و فردا می‌افتد به سنگ‌پرانی! از من گفتن!

هر سه یار سخت خندیدند و یاناکوس گفت:

— در این که مانولیوس مانند گذشته نیست شک ندارم. من خودم شاهد رویدادی بودم که نمی‌دانم باور می‌کنید یا نه؟ البته بعید هم نیست در آن لحظه‌ها گرفتار رؤیا شده بودم... به هر حال یک شب که پیشش بودم و او روی نیمکت نشسته و سرش را به دیوار تکیه داده بود، دور صورتش نوری عجیب، درست شبیه هاله‌یی که دور سر شمایل قدیسین است دیدم... باور می‌کنید؟

میکلیس گفت:

— من که باور می‌کنم.

کستانتیس گفت:

— من هم باور می‌کنم.

و هر سه خاموش شدند. کلیسای کوچک با دیوارهای تازه

سفیدکاری شده‌ی خود در میان تخته‌سنگ‌های عظیم برجسته می‌نمود. در شمایل‌ها نیز الیاس را با قیافه‌ی خشمالوده که صخره‌های غول‌پیکر همچون دو بال به میانش گرفته بودند نشان می‌دادند و تخته‌سنگ‌های عظیم آن تک قله برآستی بال‌هایی رامی‌مانستند که دارند کلیسا را به سوی آسمان می‌برند.

کنار کلیسا خرابه‌ی کلبه‌ی دیده می‌شد که روزگاری راهبی مقدس در آن می‌زیست و نیمکتی که بر روی آن می‌نشست گرچه پوسیده اما برجای مانده بود و ریسمانی چرکین که زمانی کمر بند راهب بود با صلیبی آهنی کنار سنگ گوری که نام راهب بر آن کنده کاری شده اما پاک شده بود به چشم می‌خورد. خادم پیر، سحرگاه از کوه بالا رفته بود تا کلیسا را مرتب کند و آن را با شاخه‌های درخت غار بیاراید و پیه‌سوزها را روشن کند. اما همینکه در را باز کرده بود بر جای می‌خکوب شده و از حیرت فریاد کشیده بود؛ «پناه بر خدا! پناه بر خدا!» و پیاپی بر خود صلیب کشیده بود. کلیسا از تمیزی می‌درخشید و همه جا رفت و روب شده بود. شمعدان‌های بزرگ پرداخت شده بودند و پیه‌سوزها پر از روغن. دور قاب شمایل نیز با شاخه‌های درخت غار تزیین شده بود و عطر کندر دود داده بر روی آتش ذغال فضای کلیسا را آکنده بود. خادم عرق از پیشانی گرفت، اما جرأت نکرد وارد شود. می‌ترسید مبادا فرشته‌ی پشت محراب پنهان شده باشد. او یک روز صبح که می‌خواست کلیسای روستا را مرتب کند چشمش به حضرت میکائیل افتاده بود که سمت چپ جایگاه سرودخوانان، آهسته بال می‌زند و از ترس بیهوش شده بود. از آن پس دیگر نمی‌خواست چشمش به فرشته بیفتد و از معجزه وحشت می‌کرد.

بر آستان در نشست. هرازگاه سر برمی‌گرداند و هراسان به سوی محراب کلیسا می‌نگریست. اما زمان می‌گذشت و هیچ فرشته‌ی پدیدار نمی‌شد. نرم‌نرمک آرام گرفت و احساس گرسنگی کرد. کوله‌بارش را باز کرد، تکه‌ی نان و کمی پنیر بیرون آورد، اما بغض راه گلویش را بسته بود و لقمه

فرو نمی رفت. قمقمه‌ی شرابش را برداشت، جرعه‌یی نوشید، جانی تازه گرفت و راه گلویش باز شد و آهسته به خوردن پرداخت. پس از آنکه نیرو گرفت به خود جرأت داد، صلیب کشید و جسورانه از آستان در گذشت، در برابر شمال سر خم کرد و به سجده افتاد. آنگاه لرزان در میان پرده‌ی شمایل را گشود و به جایگاه سرودخوانان نگریست. هیچکس نبود! پس زمزمه کنان گفت:

— خدا را شکر! آمده کلیسا را مرتب کرده و رفته و من نجات یافتم!  
و برای وقت‌گذرانی شروع به جارو کشیدن، شستن سنگفرش، ساییدن شمعدان‌ها و چیدن سینی‌های نقره‌ی روی نیمکت مخصوص کرد. خادم کلیسا الیاس نبی را دوست داشت چون زندگی خود را مدیون آن می‌دانست. زمانی پدر مرحومش نذر کرده بود که اگر الیاس پیامبر سلامت تنها فرزند بیمارش را به او بازگرداند، آن کلیسای ویرانه را مرمت کند. کودک که همین خادم پیر بود سلامت خود را بازیافته بود و پدر به عهد خود وفا کرده بود.  
خادم به یاد گذشته افتاد و آه کشید. تولدش با پیشگویی‌های بزرگی همزمان شده بود. او هفتاد و پنج سال پیش از آن در یک ظهر جمعه‌ی مقدس درست ساعتی که عیسا را به صلیب کشیده بودند بدنیا آمده بود. ماما در همان بدو تولد گفته بود بچه، اسقف می‌شود و از آن روز به بعد پدر که مردی مؤمن و توانگر بود تمام کوشش خود را صرف تحصیل برای دستیابی به آینده‌ی درخشان یگانه فرزند کرده، همه‌چیز بر وفق مراد بود و اسقف آینده که پسری باهوش و پاکدامن بود خوب درس می‌خواند. تا سرانجام تحصیلات دبیرستانی را با معدل «بسیار خوب» در شهر خود به پایان رساند و آماده می‌شد تا به دانشکده‌ی الهیات چالکی<sup>۱</sup> برود... که یک روز عصر ابلیس در کوچه‌یی خلوت برابرش سبز شد. ابلیس که کریاکولا<sup>۲</sup> نام داشت، دختری دوازده‌ساله و گندمگون بود که سینه‌هایی برجسته داشت و سه خال زیبا

پشت لبانش نشسته بود. اسقف آینده دین و دل از کف داد و بی اختیار از پی دختر روان شد. او دیوانه‌ی سه خال زیبای دختر شده بود. پدر بیچاره گریان التماس می‌کرد تا از راه خدا منحرف نشود، اما بیهوده بود و اسقف آینده می‌گفت اگر با دخترک ازدواج نکند خود را خواهد کشت و سرانجام نیز با وی ازدواج کرد...

خادم اغلب برای تسکین خود می‌گفت:

– شکر خدا به هر حال از راه خدا منحرف نشدم!

و بدین سان روزهای عمرش با انجام وظایف محوله و یادمان‌های گذشته سپری می‌شد. خورشید غروب می‌کرد. خادم پیر کنار آستان در کلیسا نشست و خشنود به گروه زایرانی که راه سربالایی را می‌پیمودند خیره شد. چنین می‌انگاشت که دوستان برای تبریک جشن او به دیدارش می‌شتابند. کمی بعد که صدای عرعر خرها را شنید از جای برخاست ریسمان ناقوس را به دست گرفت و زنگ کلیسا را به صدا درآورد. پدر گریگوریس سوار بر قاطر پیشاپیش گروه می‌آمد. خادم به پیشواز او شتافت تا دهانه‌ی قاطر را بگیرد و خوش آمدش گوید. کشیش پیش از آنکه پای بر زمین گذارد پرسید:

– همه جا را رفت و روب کردی و گرد و غبار شمعدان‌ها را گرفتی؟

خادم اسقف نشده شرمگین پاسخ داد:

– همه چیز مرتب است پدر!

اما جرأت نکرد از معجزه‌یی که روی داده بود سخن بگوید و ترجیح داد خود را شایسته بنمایاند.

– سینی‌ها را طبق دستور روی نیمکت چیدی؟ گفته بودیم سه سینی

بگذاری؛ یکی برای کشیش، یکی برای الیاس نبی و و سومی برای شمع!

خادم با لحن فرمانبردار همیشگی پاسخ داد:

– همه چیز مرتب است پدر.

تمامی زایران به کلیسا رسیدند و وارد آن شدند. هر کدام خوشه‌یی گندم و

انگور روی نیمکت می‌گذاشتند، آنگاه کیسه‌ی پول از پرشال بیرون

می کشیدند و هرکس به اندازه‌ی توانایی پولی در سینی کشیش یا الیاس نبی می انداخت. دست آخر هم شمع می خریدند و با احترام در برابر پیامبر با هیبت به سجده می نشستند. شمایل، نمایه‌ی پیامبر را سوار بر ارابه‌ی آتشین نشان می داد که چهار اسب سرخ آن را می کشیدند و از کنار پرتگاهی می گذشت. پیامبر ردایی ارغوانی به تن داشت و از سرش شعله‌های آتش بیرون می جهید. ارابه به ستیغ کوه رسیده بود و می رفت تا به آسمان‌ها پرواز کند و راهبی واژگون افتاده هراسان دور شدن ارابه را می نگریست.

زنی میان سال که مجذوب شمایل شده بود زمزمه کنان گفت:

— این خورشید است خورشید جهان تاب!

زنی دیگر گفت:

— چرا کفر می گویی ماری یورا، این الیاس نبی ست!

وزن سوم گفت:

— چه فرقی می کند. زودتر سجده کنید که باید برویم بیرون.

خرشید غروب کرده بود. ستارگان هنوز نمایان نشده بودند. روشنایی نومیدانه مقاومت می کرد و بدنبال پناهگاهی روی ستیغ می گشت. اما شب برآمده از دل زمین روشنایی را صخره به صخره و تا آخرین سنگرش، یعنی کلیسای سپید الیاس پیامبر دنبال می کرد تا سرانجام روشنایی توان از کف داده و به ناگاه به میان آسمان پرید و ناپدید شد.

در این هنگام پناهجویان کوه ساراکینا، ژنده پوش و نزار با گونه‌های فرورفته از گرسنگی سر رسیدند. پدر فوتیس با عصای آهنی کشیشان، پیشاپیش گروه می آمد و همگی وارد کلیسا شدند. اما چون چیزی برای گذاشتن در سینی‌ها نداشتند با دستان خالی به سوی پیامبر رفتند و به سجده نشستند. پدر فوتیس در حالی که به شمایل می نگریست زیر لب گفت:

— ما را ببخش ای پیامبر پرهیبت! تو هم مانند ما فقیر بودی و ژنده پوش و جز شعله های آتشت چیزی نداشتی. ما پناهجویان ساراکینا جرقه یی از شعله ات برمی گیریم و درود بر تو باد ای همراه!

یکبار دیگر به سجده درآمدند، سپس از کلیسا خارج شدند و دور از اهالی توانگر سیر لیکوورسی میان تخته سنگ ها پراکنده شدند. سه یار برای خوش آمدگویی به سویشان شتافتند و بر دست پدر فوتیس بوسه زدند. میکلیس شرمگین گفت:

— پدر، کیسه ی اهالی روستای ما پر از سکه است. آن ها را ببخش!

پدر فوتیس خشماگین پاسخ داد:

— مگر خدا آن ها را ببخشد، چون من نمی بخشم!...

دیگر سخنی نگفت، اما چشمانش درخشش شعله را داشت، چون صبح با کوله بار خالی از گشت برای جمع آوری صدقه بازگشته بود و نگاه خشمالوده اش به دشت حاصلخیز دروشده، درست الیاس پیامبر را می مانست که با ارابه ی آتشین می تاخت.

اندکی بعد افزود:

— ... بگذار آن ها از زمین بهره گیرند و باشد که خدا بهشت را نصیب ما کند! زایران بساط رنگین خود را گرداگرد کلیسا گسترده بودند. همه گونه خوردنی به چشم می خورد و آرواره ها به کار افتاده بود. شراب شرشکرکان از قمقمه ها به درون گلوها می ریخت و خلوتگاه پیامبر باهیبت آکنده از فریاد و خنده و شور شد.

چند چراغ اینجا و آنجا میان تخته سنگ ها روشن شد و چهره ی گلگون، گردن سپید دختران جوان و سبیل های پرپشت مردان را نمایان ساخت. چراغ بزرگ سه شعله یی از دیوار کلیسا آویخته شده بود و گونه های ورم کرده و غبغب سه لایه ی ارباب پاتریارکثاس را به همراه ریش زبر سپید و دندان های تیز پیرمرد کنارش که سرگرم خوردن بود روشن می کرد. دو مرد مقتدر آبادی شانه به شانه ی هم نشسته بودند و هرازگاه دست های لاغر اما چالاک



ماری یوری در پرتو نور برای آن دو پیر چانه‌ی خستگی‌ناپذیر کباب می‌گذاشت.

پس آنگاه چراغ‌ها یکی به دنبال دیگری خاموش شدند و سایه‌ها پشت تخته‌سنگ‌های آن مکان مقدس خزیدند. دیگر هیچ چیز دیده نمی‌شد. تنها صدای خنده‌ها و فریادهای کوتاه شنیده می‌شد و دیری نپایید که سکوتی وهم‌انگیز حکمفرما گردید. آدمیان همانند عقرب میان تخته‌سنگ‌ها به هم درآم‌یختند و جشن پیامبر آتشین مزاج را به شیوه‌ی خود برگزار می‌کردند.

روز فرارسید و خورشید همانند پیامبر، سوار بر ارابه‌ی آتشین از آسمان بالا رفت. همه خمیازه‌کشان و سرفه‌کنان از خواب برخاستند، چشمان خود را مالیدند و قهوه نوشیدند تا خواب از سرشان بپرد. ناقوس نقره‌گون با طنین تند و شادش به صدا درآمد و آبشارگونه از دامنه‌های کوه فروغلطید و به سوی دشت روان گشت.

مانولیوس تکیه داده بر چوبدستی خود آراسته و شادمان از بین تخته‌سنگ‌ها پدیدار گشت. نگاهی به پیرامون انداخت و یاران خود را دید که بر بلندای صخره‌یی ایستاده بودند و نگران افق کوهسار محل زندگیش را می‌پاییدند. خوشحال از فراز چند نفری که هنوز از خواب برنخاسته بودند پرید و نزدیک یاران رفت و به‌نگاه در آغوششان کشید. سه دوست به سوش برگشتند و فریاد شادی برکشیدند. یاناکوس گفت:

— تمام شب منتظرت بودم، چرا نیامدی؟ خودت گفتی...

مانولیوس گفته‌ی وی را برید و پرسید:

— همه چیز آماده است؟

سه دوست حیران پرسیدند:

— آماده؟ چه چیز؟ برای چه؟

مانولیوس خندان پاسخ داد:

— برای روح‌هایی که باید بپاخیزند، پشت‌هایی که پذیرای تازیانه شوند و

دهان‌هایی که فریاد بزنند.

یاناکوس بازوی دوست خود را فشرد و پرسید:

— چه خیالی در سر داری؟ خودت می‌دانی که ما برای زندگی و مرگ باهم متحد شده‌ایم!

— خودم که هیچ فکری در سر ندارم، اما شاید خداوند داشته باشد. به هر حال باید آماده بود!...

سپس نگاهی به گرداگرد خویش انداخت و افزود:

— ... من این مکان و این پیامبر را که به یک اشاره‌ی سم مرکب آتشینش زمین را ترک گفت دوست می‌دارم... این روستاییان را هم به همین‌گونه که هستند، یعنی تمیز و آرامسته و با چشمان درخشان و آماده‌ی گرگرفتن و زیر و زبر کردن دوست دارم. خوب، همه آماده‌ایم؟

و درست در همان آن آوای تندرگونی پدر گریگوریس از دل کلیسا طنین افکند. نیایش آغاز گشته بود و یاران خاموش شدند.

زایرین وارد کلیسای کوچک شدند. آن‌ها که نتوانستند جایی برای نشستن بیابند بر روی تخته‌سنگ‌ها ایستادند. سرود شورانگیز و ملایم، چونان پژواک دور روح نیاکانی که هنوز یارای آفرینش سرود ستایش پروردگار را داشتند از ورای در و پنجره‌ی کوچک بخش همسرایان به بیرون تراوش می‌کرد.

نیایش که به پایان رسید انبوه حاضران از کلیسا بیرون ریخت. آموزگار روستا که کمی رنگ‌پریده می‌نمود از تخته‌سنگ بالا رفت و با صدایی گرفته به ستایش الیاس پیامبر پرداخت. آنگاه بی‌درنگ و ناشیانه اما بی‌پروا نژاد یونانی را ستایش کرد و الیاس را با آپورون، نور و روح جاودان یونانیانی که با تیرگی و توحش به ستیز برخاسته بودند مقایسه کرد. سپس، نخست محتاطانه به ترک‌ها تازید، بعد به ناگاه عنان اختیار از کف داد و با این احساس که پروایی نیست سرود ملی را سرداد.

زایرین، نخست حیران ماندند، اما نرم‌نرمک خورشان به جوش آمد و آنان نیز پرشور و هم‌آوا و گاه خارج سرود ملی را سردادند؛ «آزادی، من ترا از درخشش دهشتناک شمشیر می‌شناسم...»

به یکباره الیاس نبی تبدیل به جنگجو شد. جنگجوی کوهستان پاتاوه به پا،  
تفنگ به دست و فانوسقه به کمر!

مانولیوس به سوی سه یار خود خم شد:

— حاضرید؟

هر سه پاسخ دادند:

— حاضریم. به نام خداوند راه بیفت!

بدرستی نمی دانستند مانولیوس چرا پرسید حاضرند یا نه؟ اما احساس

می کردند از دل و جان آماده اند.

آموزگار سخنان خود را به پایان رساند و هیجان زده از روی تخته سنگ به  
زیر آمد. چشمان پاتریارکئاس پیر پوشیده از اشک شده بود. پدر گریگورس  
دست خود را برای تبرک رماهش بالا گرفت. پیروانش وظایف خود را در برابر  
خدا انجام داده بودند و حق داشتند سورچرانی کنند.

در همان آن مانولیوس پیش رفت، خم شد، دست پدر گریگورس را  
بوسید و اجازه ی سخن گفتن گرفت. روستاییان با دیدن مانولیوس به هیجان  
آمدند. روح روزهای یکشنبه در کالبدشان بود و به یاد آوردند آن جوان  
موخرمایی همان بود که می خواست جانش را برای نجات اهالی قربانی کند.  
غریب شادی و درود از دهان ها بیرون جست.

پدر گریگورس ابرو درهم کشید، خم شد و از مانولیوس پرسید:

— چه می خواهی به آنها بگویی؟ مگر می توانی صحبت کنی؟ از چه

می خواهی صحبت کنی؟

— از مسیح!

کشیش یکه یی خورد و حیران پرسید:

— از مسیح؟ ولی اینکه از وظایف من است!

مانولیوس پافشاری کرد:

— مسیح خود به من فرمان داده صحبت کنم.

پدر گریگورس به تمسخر پرسید:

– نکند موضوع سخرانیت را هم او به تو یاد داد؟

– نه، اما وقتی دهان باز کنم سخنان او را خواهم گفت.

میکلیس گامی به جلو گذاشت:

– پدر، مانولیوس می خواهد برای اهالی صحبت کند و ما همه خواهش

می کنیم این اجازه را به او بدهی. وقتی آبادی به خطر افتاد همین مانولیوس

بود که پیشقدم شد و جانش را برای نجات همه تقدیم کرد. پس باید حق

صحبت کردن داشته باشد.

پاتریارکئاس پیر نیز به نوبه ی خود گفت:

– پدر گریگوریس اجازه بده. مانولیوس پسر خوبی ست!

کشیش معترضانه گفت:

– ولی اومی خواهد درباره ی چیزی صحبت کند که از آن هیچ نمی داند.

یاناکوس گفت:

– مهم نیست! حضرتعالی که همه چیز می دانید، برایمان توضیح خواهید

داد.

کستانتیس هم بانگ برآورد:

– باید صحبت کند! باید صحبت کند!

روستاییان نیز جرأت گرفتند و دیمیتروس قصاب، آنتونیس سلمانی و

کریستوفیس پیر درحالی که دست می زدند فریاد برآوردند:

– باید صحبت کند! باید صحبت کند!

پدر گریگوریس ناراحت شانه های خود را بالا انداخت:

– بسیار خوب. باشد! هوچی گری نکنید!...

آنگاه دستی گذرا به سر مانولیوس کشید و افزود:

– ... خدا خودش کمکت کند! صحبت کن.

و دستان خود را صلیب گونه درهم انداخت و منتظر ماند.

مانولیوس چند گام به پیش برداشت و میان حاضران رفت. یاناکوس و

کستانتیس سنگی بزرگ نزدیکش آوردند و از آن بالا رفت. زن و مرد گردش

جمع شدند. پدر فوتیس هم با رمی خود پیش رفت و با اشاره‌ی سر سلامی سرد به پدر گریگوریس داد. اما این یک خود را به ندیدن زد. مانولیوس رو به سوی شرق گرداند، صلیب کشید و چنین گفت:

— برادران، امروز می‌خواهم با شما از مسیح صحبت کنم. مرا ببخشید که بی‌سوادم و نمی‌توانم سخنان زیبا بگویم. اما دیروز عصر زمانی که خورشید غروب می‌کرد، مسیح درست همانند یک آدم عادی آرام آمد و کنارم روی نیمکت نشست. توبره‌ی خالی به دست داشت. آهی کشید و توبره را به زمین انداخت. پاهایش خاک‌آلوده بود. از پنج زخمی که میخ‌ها در تنش به جا گذاشته بودند خون بیرون می‌زد. افسرده از من پرسید: «دوستم داری؟» گفتم: «ای مسیح مهربان، فرمان بده تا جانم را فدایت کنم.» سر تکان داد و بدون آنکه پاسخم را بدهد لبخند زد. مدتی هردو به همان حال ماندیم. من ترسیده بودم و یارای صحبت کردن نداشتم، اما سرانجام به خودم جرأت دادم و پرسیدم: «یا مسیح، خسته‌ی و پاهایت خاک‌آلوده و خونین است. از کجا می‌آیی؟» گفت: «به آبادی‌های این نواحی سر زدم، از لیکوورسی هم گذشتم. کودکان من گرسنه‌اند. توبره‌ام را هم برده بودم تا صدقه جمع کنم. اما می‌بینی که خسته و با توبره‌ی خالی بازگشته‌ام.» باز کمی ساکت ماند و هردو به غروب خورشید نگاه کردیم. اما به یکباره خشمگین شد و زبان به سرزنش گشود و گفت: «تو ادعا می‌کنی دوستم داری، آن وقت دست روی دست گذاشته‌ی و بیکار نشسته‌ی؟ تو خوب می‌خوری، خوب می‌نوشی و با خیال آسوده سخنانم را می‌خوانی، و وقتی یاد به صلیب کشیدنم می‌افتی اشک می‌ریزی و بعد هم به رختخواب می‌روی و می‌خوابی. آیا برابستی شرم نمی‌کنی؟ این است معنای دوست داشتن؟ تو به این می‌گویی عشق؟ برخیز!» من از جای جهیدم، به پایش افتادم و فریاد زدم: «مرا ببخش، یا مسیح مرا ببخش! و فرمان بده تا به جان پذیرا شوم» مسیح گفت: «چوبدستی خود را بردار و برو سراغ آدمیان. هیچ ترس و با آن‌ها سخن بگو.» به او گفتم: «یا مسیح من چه می‌توانم بگویم؟ من بی‌سوادم، فقیرم و ترسو. وقتی چشمم به

مردم بیفتند از ترس می‌گریزم. آن وقت تو می‌خواهی برایشان سخن بگویم؟  
 من چه دارم که به آنها بگویم؟» مسیح گفت: «به آنها بگو من گرسنه‌ام، در  
 خانه‌های شما را می‌زنم، دست دراز می‌کنم و فریاد می‌کشم مسیحیان کمک  
 کنید و صدقه بدهید!»

پدر گریگوریس داشت از کوره به در می‌رفت. پاتریارکئاس پیر  
 خمیازه‌کشان گرداگرد خود را پایید تا شاید راهی بیابد و برای خوردن برود.  
 گرسنه‌اش شده بود. لاداس پیر نزدیک کشیش رفت و زیر لب گفت:  
 - این صحبت‌ها عاقبت خوشی ندارد. ساکتش کن!

اما روستاییان با دهان باز و حیران گوش می‌دادند و نرم‌نرمک به هیچان  
 می‌آمدند. احساس شگرفی شبیه به ترس وجودشان را می‌انباشت. گویی  
 مسیح را با چشم می‌دیدند که پابره‌نه و آواره در خانه‌هایشان را می‌زند و  
 صدقه می‌طلبد، اما آنها او را از خانه‌های خود می‌رانند و از پشت در  
 می‌گویند: «خدا بدهد!» مگر همان چند روز پیش نبود که پدر فوتیس با پاهای  
 برهنه و توبره‌ی خالی بر دوش از روستایشان گذشته بود؟ مگر او را از در  
 خانه‌ی خود نرانده بودند؟

مانولیوس نفس تازه کرد. عرق از پیشانی‌اش فرومی‌چکید. یک‌یک زایران را  
 از نظر گذراند. زایران سخت تحت‌تأثیر چهره‌ی اندوهبار، رنج‌کشیده و در  
 عین حال اصیلش قرار گرفته بودند. پیرزنی بر خود صلیب کشید و به زنی که  
 کنارش نشسته بود گفت:

- خدا خودش گناهانم را ببخشد! نمی‌دانم این پسر، چوپان پاتریارکئاس  
 پیر و خواهرزاده‌ی مادلیناست یا زیانم لال خود مسیح که به خاطر گناهان ما به  
 زمین آمده؟ نظر تو چیست؟

- حرف نزن پرسه‌فون! ساکت شو می‌خواهد دوباره صحبت کند.

مانولیوس دست به سوی انبوه حاضران دراز کرد و فریاد برآورد:

— مردان و زنان لیکوورسی، برادران و خواهرام! من به خواست خودم اینجا نیامده‌ام، چون آدم فقیری مانند من جرأت نمی‌کند با شما صحبت کند و به ثروتمندان و ریش‌سفیدان بزرگتر از خودش راه و چاه نشان دهد! نه، من به خواست خودم اینجا نیامده‌ام، بل مسیح مرا فرستاده است! من جز تکرار سخنان او چیزی نمی‌گویم. مسیح فریاد می‌زند: «من گرسنه‌ام. ای مسیحیان صدقه بدهید!» هرکس دلش به حال فقیری می‌سوزد، به خدا قرض بدهد. چند روز پیش یکی از ما به دیدن برادران پناهجویمان که نه غذا دارند، نه لباس و نه جایی برای خوابیدن به ساراکی‌نا رفت. او تمامی هستی خود را برد و فریاد زد: «بیاید برادرانم، بیاید هرچه دارم بین خود تقسیم کنید. من این همه را هدیه نمی‌دهم. پول هم نمی‌خواهم. بلکه به شما قرض می‌دهم تا خدا خودش در آن دنیا عوضش را به من بازپس بدهد!»

لاداس پیر دیگر نتوانست خود را مهار کند. نفسش بند آمده بود. چند لحظه‌یی می‌شد که مدام به پدر گریگورس اشاره می‌کرد تا مانولیوس را ساکت کند، اما بیهوده بود. سرانجام تصمیم گرفت خود پا پیش گذارد. پس معترضان فریاد برآورد:

— آقای مانولیوس پینشهاد می‌کند ثروتی را که شرافتمندانه و با عرق جبین بدست آورده‌ایم تقسیم کنیم و اجرش را آن دنیا بگیریم! گوش کن پسرهای کله‌پوک؛ تو احتمالاً منظور مسیح را نفهمیده‌ی و بدان که سیلی نقد بهتر از حلوای نسیه است!

یاناکوس فریاد زد:

— بگذار حرفش را بزند پیرمرد! مگر نشنیدی از طرف چه کسی آمده؟ این مسیح است که دارد با دهان او صحبت می‌کند.

لاداس پیر خشمگین پاسخ داد:

— تو چطور جرأت می‌کنی صدايت را بلند کنی یاناکوس؟ صبر کن تا ببینی چطور حسابم را با تو تسویه می‌کنم؟  
آموزگار برای میانجی‌گری گفت:

— مانولیوس، گفته‌هایت کاملاً درست است، اما قابل اجرا نیست. تو داری مشت بر سندان می‌کوبی. ما که خدا نیستیم، آدم‌یزاده‌ایم و کارهایمان هم باید در حد و اندازه‌هایی انسانی باشد.

مانولیوس پاسخ داد:

— من هم درست دارم همین کار را می‌کنم آقا معلم. چند نفر از کسانی که امروز به زیارت آمده‌اند مسیحی هستند؟ همه‌ی آن‌هایی که به آن دنیا معتقدند مسیحی هستند. می‌دانید اعتقاد به آن دنیا یعنی چه؟ یعنی تمام کارهای ما در آن دنیا مورد قضاوت قرار خواهد گرفت. بدکاران مجازات خواهند شد و نیکوکاران پاداش خواهند گرفت. آن‌که در این دنیای گذرا به دیگران نیکی کند، زندگی جاوید خواهد یافت. لاداس، هنوز هم فکر می‌کنی سیلی نقد بهتر از حلوای نسیه است؟

پیرمر خسیس خرید و به تمسخر گفت:

— واقعاً که کله‌پوکی!

چند تن از روستاییان مومن پرسیدند:

— ما بالاخره نفهمیدیم چکار باید بکنیم؟ بگو ببینیم مسیح دقیقاً به تو چه دستوری داده؟ اگر می‌خواهی خوب بفهمیم روشن‌تر صحبت کن تا ببینیم شدنی هست یا نه؟

پیرمردی فریاد کشید:

— نگو همه‌چیزمان را تقسیم کنیم که این کار شدنی نیست و دلیلش هم کاملاً روشن است.

مانولیوس پاسخ داد:

— درو تمام شده و شکر خدا امسال محصول خوب است. چند وقت دیگر هم انگورچینی شروع می‌شود. پس از آن زیتون‌چینی. به ندای مسیح که قلب مرا ریش می‌کند گوش دهید، او فریاد می‌زند: «مردم شریف لیکوورسی، برادران رانده‌شده از کاشانه‌های خود به در خانه‌های شما آمده‌اند. زمستان نزدیک است و آنها از گرسنگی، سرما و غصه خواهند مرد...» خدا دفتر



اعمال تک تک افراد لیکوورسی را گشوده است و میزان دارایی و زمان صدقه‌یی که به فقرا می دهند را ثبت می کند. مثلاً می نویسد: «آناستازیوس لاداس فرزند میکایل در فلان روز و فلان ماه اینقدر داشت، اینقدر صدقه داد که با بهره اش در روز قیامت پرداخت خواهد شد...»

لاداس یکبار دیگر پوزخندی زد و گفت:

بزک نمیر بهار می آید...

مانولیوس ادامه داد:

— آقای معلم، معیار بشری که تو به آن اشاره کردی بدین معناست که هر مالکی یک دهم برداشت محصول خود را همانطور که گفتیم به خدا قرض بدهد. ما باید یکی دو سال به برادران پناهجوی ساراکینا یاری دهیم تا در کارشان گشایشی بوجود آید. موضوع دیگر اینکه ما فرصت نمی کنیم مقدار قابل توجهی از زمین های خودمان را بکاریم و این جنایت بزرگی ست. آن ها را در اختیار پناهجویان بگذاریم و نصف به نصف شریکشان شویم تا هم آبادی سهم خود را ببرد و هم گرسنگان چیزی برای خوردن داشته باشند. وای به حال آن فرد لیکوورسی که خودش سیر بخورد و غم کودکان ساراکینا را نداشته باشد. هر انسانی که پشت در خانه های ما بمیرد وزنه یی می شود بر گردنمان تا بیشتر در آتش جهنم بسوزیم. جمعیت لیکوورسی چند نفر است؟ دوهزار نفر؟ به ازای مرگ هر گرسنه ی کوه ساراکینا دوهزار جسد بر گردنمان افزوده می شود و با چنین گردنبندی باید در پیشگاه خداوند حاضر بشویم!

روستاییان به خود لرزیدند، چند نفر بی اراده دست بر گردن خود بردند و به آن دست کشیدند. حساس ترها دوهزار نفر اهالی لیکوورسی را می دید که هر کدام ده، پانزده و بیست جسد همانند دانه ی تسبیح بر گردن دارند و به سوی قیامت پرواز می کنند، فرشتگانی که به دنبالشان روانند از سوی ناسند

آنتونیس سلمانی که جز قطعه یی زمین و تاکستانی کوچک نداشت فریاد زد:

— موافقم! مانولیوس یک دفتر بردار و اسامی را در آن بنویس: بنویس من آنتونیس یانیدیس<sup>۱</sup> فرزند تراسی بولس<sup>۲</sup>، سلمانی لیکوورسی تعهد می‌کنم یک دهم محصول را به عنوان قرض به خدا به برادران ساراکینا بدهم. بنویس مانولیوس. من ایمان دارم که خداوند هم در دفتر خودش ثبت می‌کند!  
دستان دیگری بالا رفت و آواهای دیگری بگوش رسید:

— من هم! من هم می‌دهم! بنویس مانولیوس!

چشمان بسیاری مملو از اشک شده بود. گروهی دیگر ترس و دلنگرانی خود را آشکار ساختند و پاره‌یی خشمالوده به مانولیوس می‌نگریستند. پاتریارکئاس گریخته بود و پشت تخته‌سنگی سر سفره‌ی خود نشسته بود. روی سفره چند برگ لیمو و مقداری گوشت بریان خوک دیده می‌شد و او در همان حال که حریصانه می‌خورد با خود زمزمه می‌کرد: «فاتحه‌ی این مانولیوس بیچاره دیگر خوانده است و بزودی گوجه‌فرنگی به صورتش پرتاب خواهند کرد!»

در این هنگام پدر گریگوریس که اگر دست بر ابروانش می‌زدی از شدت خشم جرقه می‌زدند دست بالا برد و فریاد زد:

— آهای مردم، فریب این شیاد را نخورید و مراقب باشید! دنیا چهار رکن اساسی دارد؛ ایمان، وطن، شرف و چهارمی مالکیت. به دارایی خود دست نزنید! خداوند ثروت را طبق قوانین سری که تنها خودش از آن‌ها آگاه است تقسیم می‌کند. دادگری خداوند با دادگری بشر تفاوت دارد. خداوند گروهی را ثروتمند و گروهی دیگر را فقیر آفریده است و وای به حال کسی که بخواهد ظلم الهی را برهم بزند! چنین فردی خلاف اراده‌ی خداوندی رفتار می‌کند. مانولیوس، من اشتباه کردم که به تو اجازه‌ی صحبت دادم. بیا پایین و برو گوسفندان را بچران! این شغلی ست که خداوند برای تو در نظر گرفته است و به مقامی بالاتر از این نیندیش! آنچه گفתי خلاف اراده‌ی خداوندی ست. این

خداست که تصمیم می‌گیرد و آنچه در دنیا می‌گذرد به اراده‌ی اوست...  
پدر گریگوریس هیجان‌زده رو به پدر فوتیس که از ابتدای سخنرانی  
مانولیوس سر به زیر داشت کرد و فریاد برآورد:

— آه‌ای پدر فوتیس! تا پیش از آمدن تو اوضاع آبادی ما روبراه بود و  
همه چیز منظم! اما از روزی که تو و پیروانت به اینجا آمدید آرامش از میان  
رفت. همه جا گله است و شکایت و فضاحت و سرقت. فقرا شرم را کنار  
گذاشته‌اند و خواب خوش از ثروتمندان گرفته‌اند. به تو هشدار می‌دهم که  
مراقب خودت باشی. آقا بزودی برمی‌گردد و ریش سفیدان از او خواهند  
خواست تا ترا از اینجا بیرون کند و صلح و آرامش دوباره بازگردد. بروید  
جایی دیگر و دعای خیر بدرقه‌تان، البته به شرطی که بروید و دیگر رویتان را  
نبینیم! من آنچه گفتمی بود گفتم!

پدر فوتیس سر بالا گرفت و آرام گفت:

— حق با توست پدر. آری آنچه در این دنیا می‌گذرد به اراده‌ی خداوند  
است. مانولیوس آنچه در دل داشت به زبان راند. همین اراده‌ی  
خداوندی است. چند تن از اهالی لیکوورسی دل به بدبختی ما سوزاندند و  
چشمانی پر از اشک شد و در چند انبار به روی ما باز شد. این هم اراده‌ی  
خداوندی است. اگر به قول شما ما آمده‌ایم تا نظم و آرامش آبادی‌تان را برهم  
بزنیم، این هم اراده‌ی خداوند است، چون آب که راكد ماند می‌گندد و روح  
هم اگر مدتی در آرامش باشد تباه می‌شود. اراده‌ی خداوند بر این بود که ما  
باد باشیم، توفان به پا کنیم و آب‌ها را تازه کنیم...

آنگاه رو به اهالی لیکوورسی گرداند و افزود:

— برادرانم. ما هم پیش از این در آرامش و رفاه می‌زیستیم. اما امروز به  
دریوزگی افتاده‌ایم. من در این نواحی گشته‌ام، در تمامی خانه‌ها را کوبیده‌ام،  
اما با دست خالی بازگشته‌ام. مرگ برای من اهمیتی ندارد. برای  
پیرمردهایمان نیز مهم نیست چون عمر خود را کرده‌اند. اما دلم به حال  
کودکان می‌سوزد. هرروز تعدادی از آنها از گرسنگی می‌میرند و زنده‌ها

چنان زار و نهیفتند که نمی‌توانند روی پا بند شوند. کمبودشان چیست؟  
لقمه‌یی نان، قطره‌یی روغن و جامه‌یی ژنده برای پوشیدن! اگر آن‌ها این  
چیزهای بی‌اهمیت را که شما جلوی سگ‌ها یا در زباله‌دانی‌هایتان می‌ریزید  
داشتند نمی‌مردند. من به خاطر این کوکان است که تکدی می‌کنم و فریاد  
می‌زنم ای مسیحیان صدقه بدهید!

آنگاه ساکت شد و سر به زیر انداخت. چهره‌اش آب شده بود و چشمانش  
درشت‌تر می‌نمود. دستانش صلیب‌گونه بر سینه‌ها می‌درخشید و  
استخوانهایش از زیر پوست نازک تنش دیده می‌شد.

همه به گریه افتادند. ماری یوری نیز پنهان از دیگران می‌گریست.  
تازه عروسی گردنبند زرین خود را از گردن برگرفت و گویی آن را سرقت کرده  
باشد، شرمگین پنهانش کرد. شفقت در سینه‌ی گوشتالود دیمیتروس آن  
کشیش قدیم بیدار شد و فریاد برآورد:

— من یک گوساله‌ی چاق دارم که می‌خواستم یکشنبه سرش را ببرم، اما او  
را به ساراکینا می‌برم و بین پناهندگان تقسیم می‌کنم. و شرم دارم از اینکه ما  
همه سیر می‌خوریم و برادرانمان از گرسنگی می‌میرند!  
آنتونیس سلمانی هم به هیجان آمد و گفت:

— من هم روز شنبه به ساراکینا می‌روم و همه را به رایگان اصلاح می‌کنم.  
دندان‌های کرم‌خورده‌شان را مجانی می‌کشم.

آموزگار که تحت تأثیر قرار گرفته بود، بر ترس خود چیره شد و فریاد زد:  
— من هم الفبا و کتاب و لوح سنگی و مداد و نقشه‌ی یونان و استان‌های  
جداشده از مام میهن را در اختیار مردم کوه ساراکینا می‌گذارم.

لاداس پیر از خشم آب دهان بر زمین انداخت و زیر لب گفت:

— برو به جهنم!

بزرگ بگفت: بس زیر چشم من داد خدا. آنگاه که در اماح بی‌نگفت.

بوسید و به بانگ بلند گفت:

— پدر، نباید نومید شد. مسیح نمرده است و هنوز روی زمین راه می‌رود. چند قلبی او را دیده و دریچه‌ی خود را به‌روی او گشوده‌اند. شجاع باش!  
سه یار هم نزدیک آمدند، سپس آنتونیوس سلمانی و دیمیتروس قصاب به همراه گروهی از روستاییان خجولانه و مردد‌گردشان حلقه زدند و آموزگار نیز به پیروی از آنان با ظاهری مصمم اما سخت لرزان نزدیکشان شد.

پدر فوتیس رو به سویشان گرداند، صلیب کشید و گفت:

— برویم فرزندانم! ما هم برای خودمان کلیسایی در غار داریم که روزی نیاکانمان آیین خود را در آن برگزار می‌کردند. بیایید برویم و در آنجا به درگاه پروردگار نیایش کنیم. امروز روز بزرگی ست. چون قلب آدمی به‌لرزه درآمده است...

آنگاه رو به سوی جمعیتی که پراکنده می‌شد و پاره‌یی کوله‌بار خود را می‌گشودند تا گوشت و شراب بیرون بیاورند کرد و افزود:

— ... خدا نگهدارتان اهالی لیکوورسی و نوش جانتان! پدر گریگورس به

دعایت محتاجیم!

کشیش غرید:

— من شما یاغی‌ها را نفرین می‌کنم و نعمت هر کسی که تو راهزن را دنبال کند!

کشیش ژنده‌پوش و گرسنه با خونسردی بی‌سخت داد:

— پروردگاری که بذر خوب را از بد تمیز می‌دهد خودش داوری خواهد

کرد. ما تنها به او ایمان داریم و بس!

این را گفت و با انگشت استخوانی خود، سینه‌اش را نشان داد.

## XII

پدر فوتیس و چهار دوست، جلوی غاری که از آن به عنوان کلیسا استفاده می شد بر روی نیمکت های سنگی که در قدیم به وسیله ی مسیحیان گریخته از ستم دشمنان مسیح و پناهنده به غارهای آن کوه، تراشیده شده بود نشسته بودند. شب فرارسیده بود و کوه عطر نعنا و پونه ی صحرایی را داشت. سایه یی آبی رنگ و شفاف روی زمین گسترده می شد. جز صدای گاه به گاه پرندیی شبگرد که در کمین حشره یا موشی و حلزونی نشسته بود و ناله ی غمین پرنده یی عاشق صدایی به گوش نمی رسید. ستارگان پایین تر از شب های دیگر میان آسمان و زمین آویزان بودند.

پنج یار، زمانی دراز ساکت ماندند، سراسر آن روز از غاری به غار دیگر رفته با برادران دردکشیده ی خود سخن گفته بودند و شگفت زده از اینکه چگونه آدمی می تواند در آن دخمه های تاریک زندگی کند. پدر فوتیس خستگی ناپذیر، مهربان و نیکوکار به همه اندرز و قوت قلب می داد و مدام از مسیح می خواست تا به کوه ساراکینا و روستای لیکوورسی برود و با مقایسه ی آن دو به داوری بنشیند.

آنگاه، خسته و دلمرده به روی نیمکت های سنگی نشسته بودند و به شب می نگریستند. همگی در شگفت بودند. احساس می کردند از دنیا رانده شده اند و با پناه بردن به آنجا توطئه می چینند. اما چه توطئه یی؟ خود نیز نمی دانستند. از دست آن پنج روح ساده چه برمی آمد؟ کدامین نظام را می توانستند سرنگون کنند؟ و کدام دنیای تازه را جای آن بنیان نهند؟

سرانجام یانا کوس برای پنهان کردن شور خود گفت:  
— شب قشنگی ست!

به یکباره همه از جای جستند. سکوت ژرف، خوابی بود که با صدای یانا کوس پریشان شد و هراسان گریخت.

کستانتیس بخود جرأت داد و به سخن گفتن پرداخت:

— پدر، بزودی چهار ماه از روزی که ریش سفیدان آبادی احضارمان کردند تا بگویند روز شبیه خوانی مصایب مسیح در جلوخان کلیسا هرکدام از ما چه نقشی را باید ایفا کنیم می گذرد. تا به حال گرفتاری های دیگر ما را از فکر مراسم بازداشته بود و از هدفمان دور افتاده بودیم. اما حالا وقت آن است که آماده شویم... اما چگونه؟ چه باید بکنیم؟ تو با قداستی که داری باید بدانی! پدر فوتیس زمانی دراز ساکت ماند، گویی افکارش به دوردست رفته بود و بازگشت، زمان می طلبد. اما سرانجام به یاران خود پیوست و لبخندزنان پاسخ داد:

— چه باید بکنید؟ همین کاری که تا به حال می کردید. از این بیشتر کاری نیست! بهتر از این نمی توانستید خود را آماده ی مراسم کنید و همین راه شما را به مصایب و تصلیب می رساند.

میکلیس معترضانه گفت:

— مگر ما چکار می کنیم پدر؟ ما که کاری نمی کنیم!

کشیش به مهربانی دست بر سر ارباب جوان کشید و گفت:

— زنبیل های آذوقه را فراموش کرده یی میکلیس؟ و تو یانا کوس، فراموش کرده یی چند روز پیش آنچه بار خرد داشتی با رویی گشاده میان فقیران تقسیم کردی؟ و تو کستانتیس که کار و کاسبی خود را رها کردی و در صف اول مبارزه علیه بی عدالتی قرار گرفته یی. تو ساده دلی که تا دیروز قهوه خانه دار حقیری بودی، امروز به خاطر ایمانت حاضری هرگاه که لازم شد جان فدا کنی! و مانولیوس که گناه همنوع خود را به گردن گرفت و پذیرای مرگ شد تا آبادی را نجات دهد! و حتا همان پانایوتیس گنده! مگر آن بیچاره جز آماده

شدن برای نقش دشوار یهودا کار دیگری می‌کند؟ شما همگی دارید خود را آماده می‌کنید فرزندانم. خود را آماده می‌کنید بی آنکه خود بدانید و راه راست همین است.

بار دیگر همه ساکت شدند. مانولیوس آهی کشید و چشمان خود را به ستاره‌ی درشت و خندانی که در آسمان می‌رقصید دوخت. پسر چوپان آن ستاره را به خوبی می‌شناخت و دوستش می‌داشت. هنگامی که جوان‌تر بود بارها گول آن را خورده بود و به گمان آنکه ستاره‌ی سحر است گوسفندان را از آغل بیرون کشیده بود. اما بعدها که فهمید مشتری ست به خود گفته بود: «حق دارند که آن را ستاره‌ی فریبنده می‌نامند.» و همانند دوستی قدیم خیره نگاهش می‌کرد.

کستانتیس سر به زیر انداخت. اندوهی ژرف وجودش را فراگرفته بود. او تنها فردی بود که هیچ کاری نکرده بود. هیچ! حتا از یهودا هم عقب مانده بود. یاناکوس هم نومیدانه سر تکان می‌داد و به خود می‌گفت: «تو هیچ کاری نکرده‌یی. پول دادن و هدیه کردن دارایی که مهم نیست. اگر توانستی یوسفکت را بدهی آن وقت می‌توانی بگویی فداکاری کرده‌یی. این کاری ست که از تو انتظار دارم یاناکوس! آیا می‌توانی؟ هرکاری غیر از این بیهوده است!» در تمامی این مدت اندیشه‌ی پدر فوتیس به پرواز درآمدن بود و تا به دور دست می‌رفت. به مکان‌های آشنای قدیم می‌رفت و باز به کوه بی‌بار ساراکینا باز می‌گشت.

شب بود و کشیش در پرتو نور ستارگان به سختی چهار چهره‌ی عزیز نشسته بر روی سنگ‌ها را تمیز می‌داد.

صدای پدر فوتیس سکوت را شکست. او آرام، متین و به مهربانی سخن می‌گفت:

— فرزندانم، گاه فکر می‌کنم که روح آدمی مانند گل شب‌بوست که روزها بسته می‌ماند و شب جسورانه باز می‌شود. من هم امشب احساس می‌کنم روحم در کنار شما می‌خواهد باز شود. یادتان می‌آید چندی پیش روی کوه



مانولیوس به شما قول دادم روزی داستان زندگی‌یم را برایتان بازگو کنم؟ من از اینکه می‌بینم خم می‌شوید و دستم را می‌بوسید، بی‌آنکه بدانید کیستم و دست چه کسی را می‌بوسید رنج می‌برم.

مانولیوس متأثر گفت:

— پدر، روح ما هم امشب باز شده است و گوشمان با توست.

و پدر فوتیس شمرده قصه‌ی خود را آغاز کرد:

— کنار دریای مرمره، روبروی قسطنطنیه روستای سرسبز زیبایی است به نام آرتاکی<sup>۱</sup>. من در آن روستا دنیا آمدم. پدرم کشیش بود و مانند زاهدانی که تصویرشان بر دیوار کلیساهای قدیم نقش بسته است عبوس! او مردی سخت‌گیر، خشن و کم‌حرف بود. پدر بزرگم هم کشیش بود و هر دو می‌خواستند من هم کشیش شوم. اما من دلم نمی‌خواست. آرزوی سفر داشتم و تجارت. می‌خواستم صندوق‌های پر از سکه‌های طلا داشته باشم، تفنگ بخرم، مردم را مسلح کنم و آرتاکی را از دست ترک‌ها آزاد کنم. من از همان بدو تولد سرکش و ماجراجو بودم و رؤیایی.

از پدرم می‌ترسیدم. در سراسر عمرم او تنها کسی بود که مرا می‌ترساند. مرتب مدرسه می‌رفتم و بهترین شاگرد بودم. البته نه از شدت علاقه که از ترس! وقتی مدرسه را تمام کردم مادر بیچاره‌ام که زنی مقدس بود، لباس و شمایل مسیح و مقداری نان و فندق و انجیر و کشمش در جسدانی گذاشت و راهی قسطنطنیه‌ام کرد تا به مدرسه‌ی الهیات برود. اما مگر... حوصله و عشق به تحصیل الهیات را داشتم؟ کاش بودم! اما شش‌مادگی زده‌ها شهر را می‌کشتم. چشم خیره‌ی زیبایی با لبه‌ی لب‌هایش در من می‌خورد و آن لب‌ها که چگونه سرزمین غنایم را از من دور می‌کردند. آن لب‌ها که چنانکه لعنتی ۹۷ در گرفت، من شدت سوز منده بر دلم می‌زد. آن لب‌ها که مرا به دنیا فرار می‌دهد. سبب آن است که می‌توانستم پنهانی سوار کشتی شدم و

در ساحل یونان پیاده شوم. درست مانند شورشیان فانوسقه بستم، تفنگ بر دوش گرفتم و به جنگ با ترک‌ها رفتم...

آنگاه آه کشید و با لحن کلامی تلخ افزود:

— ... فرزندانم، جنگ، جنگ کلوخ با آهن بود! لعنت بر حکومت که ملت را به نابودی کشاند!...

یکبار دیگر در اندیشه‌های خود فرورفت، اما خیلی زود با تکان دست ننگ ملی را از خود راند و گفت:

— ... برگردیم سرکارهای احمقانه‌ی خودم! یونان جاودان است. می‌تواند

مرتکب حماقت شود و فرصت جبران دارد. اما من که کرمی خاکسی بیش نیستم چه؟ حال چکیده‌ی سرگذشتم را برایتان بازگو می‌کنم: یک روز که با پاتاوه‌های پاره، شکم خالی، قیافه‌ی اسف‌بار و زهوار دررفته در باراندازهای پیره<sup>۱</sup> به دنبال قایقی می‌گشتم تا مرا به آرتاکی برگرداند ناگهان چشمم به چند خانوار یهودی رانده شده از ول<sup>۲</sup> افتاد که از قایقی پیاده می‌شدند. از آنجاییکه کشیش زاده بودم. نمی‌توانستم یهودی بینم و به یاد نیاورم، این یهودیان بودند که مسیح را به صلیب کشیدند و همواره از خود بیخود می‌شدم. با اینهمه آنروز برجای ایستادم و سرگرم تماشایشان شدم. آن‌ها بینی دراز عقابی، ریش حنایی، چشمانی پف‌کرده و موذی داشتند. ردای بلند سبز به تن داشتند و قیل و قال‌کنان یکدیگر را می‌زدند تا هرکدام بتواند زودتر پیاده شود. در آن هنگامه ناگاه فریاد گوش‌خراش به گوش رسید و دختری جوان به دریا افتاد. هیچکس برای نجات او خود را به آب نینداخت. من تاب نیاوردم و به خود گفتم: «هرچند یهودی‌ست اما به هررو انسان است و جان دارد!» و با لباس به دریا پریدم، گیسوان دختر را گرفتم و او را به ساحل کشاندم. زن‌ها پیش دویدند و مشت و مالش دادند تا به هوش بیاید. من هم در برابر آفتاب ایستادم تا خود را خشک کنم و در همان حال به دختر می‌نگریستم. موهایش حنایی

بود، بینی اش خمیده و صورتش کک‌مکی، اما وقتی چشمان درشت سبزآبی خود را گشود و به من نگریست و به او گفتند عمر دوباره اش را مدیون من است به لرزه درآمدم. انگار این من بودم به دریای سبزآبی افتاده بودم و داشتم غرق می‌شدم...

آنگاه سر بالا گرفت و پس از کمی سکوت افزود:

... دنیا همه راز است. مشییت پروردگار در ذهن حقیر بشر آنقدر پیچیده و شگفت‌آور می‌نماید. خوشبختی و بدبختی چنان نامنتظر به‌سر وقت آدمی می‌آید که هرگز نمی‌توانیم بفهمیم کدام راه به جهنم می‌انجامد و کدام به بهشت! خودم احساس می‌کردم با نجات جان یک انسان کار نیکی انجام داده‌ام، اما درحقیقت از همان لحظه راه دوزخ را پیش گرفته بودم.

من تا آن زمان هرگز به زن نزدیک نشده بودم. شما از من جوان‌تر هستید و شرم دارم در برابرتان از گناهان شهوانی خود صحبت کنم. اما در یک کلام بگویم که با آن دختر مرتکب گناه شدم و از آن روز به بعد دنیا در نظرم تغییر کرد و در آب و شراب و نان و شب و روز لذت تازه‌یی یافتم. خداوند از نظرم رخت بر بست و به‌همراه او، پدر، مادر، زهد و امید را نیز به فراموشی سپردم. یکی از هموطنانم که شاهد سقوطم بود پدرم را از ماجرا آگاه کرد و پدر بی‌درنگ پیام فرستاد که: «اگر به آن زن یهودی نزدیک شوی نفرینت می‌کنم و دیگر حق نداری پیش من بیایی!» من و دختر یهودی پیام را خواندیم و از خنده روده‌بر شدیم.

یک روز که ماجرایش را پیش از این برایتان گفتم. من و آن دختر برای شرکت در عید رستاخیز مسیح به دهکده‌یی که در آن دوستانی مشترک داشتیم رفتیم. همگی در باغی می‌خوردیم و می‌نوشیدیم. من کاردی در دست داشتم و می‌خواستم با آن بره‌ی بریانی را تکه کنم که به شوخی فریاد زد: «اگر یک کشیش به چنگم بیفتد همین حالا تکه‌تکه اش می‌کنم!» یکنفر از گروه کناریمان گفت: «یکی پشت سرت نشسته.» سر برگرداندم و با دیدن کشیش پشت سرم به او حمله بردم و سرش را بریدم. اما چرا؟ چون

نمی خواستم در نظر دختر یهودی لاف زن و ترسو جلوه کنم. به زندان افتادم. دختر یهودی هر روز به دیدارم می آمد. لباس هایم را می شست، برایم خوردنی و سیگار می آورد و گریان از پشت میله ها صورتم را نوازش می کرد. هر روز گریه می کرد و آب می شد... تا اینکه یک روز نیامد. فردا و روزهای پس از آن هم نیامد... خواب دیدم مریم مقدس سراپا سیاهپوش از دوردست افق به سویم می آید و هرچه نزدیک تر می شود بزرگتر می نماید. لب هایش تکان می خورد و چیزی را زمزمه می کرد اما هنوز آنقدر نزدیک نیامده بود تا بشنوم چه می گوید. گوش به صدایش که هر آن بلندتر می شد سپردم. وقتی مریم مقدس کاملاً نزدیکم رسید شنیدم که می گفت: «او دارد می میرد... دارد می میرد... او مرد!... او دارد می میرد... او مرد!...» به یکباره از خواب پریدم و سبب را فهمیدم.

شب از شب های تاریک بود و باران می بارید. خودم را به حیاط رساندم. چنان تکان خورده بودم که نمی دانستم چه کنم. یارای درک حد و مرز توانایی آدمی را نداشتم. مطمئن بودم می توانم از فراز دیوار زندان بگذرم و بگریزم. می توانم بی آنکه دیده شوم از برابر دیدگان نگهبان بگذرم و اگر هم مرا دید و به سویم تیراندازی کرد تیرش به خطا برود... درد عشق عقلم را زایل کرده بود. مدت ها پیش از آن گوش و کنار زندان را بررسی کرده بودم و دیواری که مجنونی نوید بتواند از آن بالا رود شناسایی کرده بودم. سرانجام در تیرگی شب به دیوار مورد نظر رسیدم و مانند گربه شکاف سنگ ها را گرفتم و از آن بالا رفتم. اگر روز بود بدون شک می ترسیدم، اما گفتم شب برد و یارای درک حد و مرز توانایی آدمی را نداشتم. وقتی از آن سوی دیوار پایین آمدم باران به شدت می بارید. هیچکس متوجهی فرارم نشده بود و دیوار زندان دور شده. سحرگاه به خانهدی دختر یهودی رسیدم. در زدم اما مگر کسی در آن هنگامه ای نبودن صدای در را می شنید؟ ناگزیر از دیوار بالا رفتم، حیاط را بیسودم و مانند درختان از راه های بسته بالا رفتم، در آنجا او را گشودم و آنجا در آن هنگامه ای اما باسختی شنیدم کبریتی روشن کردم و دیدم دختر یهودی بی حرکت روی

تختخواب افتاده است. رنگش مانند ملافه سفید شده بود. دهانش کج شده بود، کف بر لب‌هایش نشسته بود و چشمان وحشت‌زده‌اش از حدقه بیرون آمده بود... او تاب دوری مرا نیاورده، با سم خودکشی کرده بود... به یکباره از جای نیم‌خیز شد و همانند کسی که راه‌گریز بجوید ترسان پیرامون خویش را پایید، سپس چونان کسی که سراسر دنیا را پیموده باشد، فرسوده و مانده بر جای نشست و ساکت ماند.

هر چهار دوست هم‌آوا پرسیدند:

— بعد چه شد پدر؟

— هیچ؟

مانولیوس پرسید:

— بعد چه بر سرت آمد و چگونه به راه خدا بازگشتی؟

— روح آدمی همه راز است! عشق سبب شده بود از راه خدا منحرف شوم اما درد که وجودش نعمت است. مرا به راه خدا بازگرداند. به کوه آتوس<sup>۱</sup> رفتم. نخست تنهایی برایم خوب بود و روح کمی آرام گرفت، اما انزوایم اندک‌اندک پر از یادمان زنان یهودی با اشک‌ها و شادی‌هایشان شد. نتوانستم تاب بیاورم و ناگزیر نزد مافوقم به اعتراف نشستم. او دعایم کرد و آنجا را ترک گفتم و آواره شدم. سرانجام به روستایی کوچک رسیدم و ندایی درونی به من گفت همانجا بمانم. پس همانجا ماندم، زن گرفتم و کشیش شدم. به خود می‌گفتم دیگر دوزان بدبختی‌ام به سر آمده، چون بقدر کافی بدبختی کشیده‌ام. اما بیماری از راه رسید، زن و بچه‌هایم مردند و باز تنها شدم. یکبار دیگر فرسوده و نزار رودرروی خدا قرار گرفتم. بعد یونانی‌ها آمدند و پس از آن ترک‌ها... بقیه‌ی داستان را هم خودتان می‌دانید. خداوندا شکرت!...

چهار دوست سر خم کردند و دست کشیش را بوسیدند.

مانولیوس گفت: «پدر، من می‌دانم که...

— ... دیگر خسته شده‌ام. من عمر خودم را کرده‌ام. چه رنج و اندوهی که نکشیده‌ام. شهد دنیا زهری کشنده بیش نیست! اغلب به خود می‌گویم: «پروردگارا! اگر این امید والا، یعنی ملکوت آسمان نبود، زندگی چه جهنمی می‌شد!»

باری دیگر سکوت حکمفرما شد. کمی بعد پدر فوتیس از جای برخاست، نگاهی به شرق انداخت و بر خود صلیب کشید. روز از راه می‌رسید.

\*

پاتریارکئاس پیر تمام شب را به انتظار شنیدن صدای پای فرزند خود در رختخواب نشسته بود و هر بار که صدای پای از کوچه می‌شنید از جای برمی‌خاست و از پنجره خم می‌شد. اما هیچکس نبود. یکی دو سیگار روشن می‌کرد و باز به سنگینی در رختخواب فرو می‌افتاد. سرانجام سحرگاه به خواب رفت و در خواب دید شاهینی وارد مرغداری خانه شد و خروس سپیدی که بسیار دوستش می‌داشت و برای تولیدمثل نگهش داشته بود گرفت. شاهین خروس را میان چنگال‌های خود گرفته بود و به آسمان می‌برد و خروس سرخوشانه آواز سحرگاهی سرداده بود... اریاب هراسان از خواب پریده پشتش به لرزه درآمد و برای دفع بلا بر خود صلیب کشید.

آنگاه دو دست برهم کوفت و له‌نیو را فراخواند. دخترک خدمتکار خواب‌آلوده، نیمه‌عریان و ژولیده وارد شد. مژه‌هایش مدام بر روی چشمان درخشانش به هم می‌خوردند و سینه‌های برجسته‌اش بر اثر خواب‌آلوده گام برداشتن، می‌خواستند از ورای پیراهن سپیدش بیرون بجهند.

اریاب پرسید:

— میکلیس آمد؟ دیشب کجا بوده؟ کجا خوابیده؟

— هنوز نیامده اریاب. رفتم اتاقش را سرزدم، هیچکس نبود. رختخوابش هم دست‌نخورده است!...

و به همراه لبخندی کنایه‌آمیز افزود:

... کاترینا که مرد! خدا می داند حالا جوان‌ها شب را کجا می گذرانند!  
- هر وقت آمد بگو می خواهم ببینمش... های! صبر کن بینم؛ دیروز در  
زیارتگاه کجا غیبت زد؟

له‌نیو سرخ شد، خندید و پاسخ نداد.  
- ای سلیطه! نمی‌توانی چند روز دیگر هم دندان روی جگر بگذاری؟  
یکشنبه‌ی آینده عروسی می‌کنی و قال قضیه کنده می‌شود... آن وقت تو به  
آسایش می‌رسی و نیکولیوس آن را از دست می‌دهد... متوجه‌ی منظورم که  
می‌شوی؟ چرا چشمانت را خمار می‌کنی؟ حواست کجاست دیوانه؟  
له‌نیو خندید و با اشاره گفت:

- کوه!

او راست می‌گفت، چون حواسش به کوه و زیر آن بلوط سبز بزرگ بود... از  
ساراکینا که باز می‌گشت عرق کرده و گلگون به نیکولیوس برخورد کرده بود و  
نیکولیوس به شنیدن صدای پایش همانند قوچی غریبه بود و بی‌آنکه سخنی  
بگوید پشت گردنش را گرفته، به زمینش انداخته بود... قوچ بزرگ هم  
نزدیکش آمده بود و با بوی تن آشنا همانند وی غریبه بود و پوزه‌ی خود را  
لیسیده بود... له‌نیو با شنیدن صدای زمخت ارباب از جای پرید:

- حواست کجاست دختره‌ی سلیطه؟ مگر نمی‌شنوی؟ دارم با تو صحبت  
می‌کنم! هنوز حواست به کوه است؟

له‌نیو ذهن خود را از کوه کند و به خود آمد:

- گوشم با توست ارباب! بیخوش، متوجه نشدم چه گفتی!

- گفتم یک قهوه‌ی پرشکر برایم بیاور. سرم گیج می‌رود و حالم خوب  
نیست... شاید از شدت گرمسنگی باشد...

له‌نیو از اتاق بیرون آمد و از پله‌ها پایین رفت. صدای بلند کفش‌های چوبی  
در راهرو پیچیده بود. ارباب چشم برهم گذاشت و به یاد خوابی که دیده بود  
افتاد: «خواب دیدن شاهین چه معنایی دارد؟ من که چیزی نمی‌فهمم. خدا  
خودش خانه‌ام را حفظ کند!»

خرشید بالا آمده بود و صدای هیاهوی آدمیان، گوسفندان و خران در کوچه‌های آبادی طنین انداخته بود. آدم‌ها و حیوانات زیر یوغ زندگی به روز سلام می‌گفتند. له‌نیو قهوه آورد. ارباب کنار پنجره نشست و به مز مزه کردن آن نوشیدنی سحرانگیز پرداخت. حواسش که سرجا آمد سیگاری گیراند و به در حیاط خیره شد. گهگاه سبیل خود را می‌تاباند و ناله‌یی کوتاه از دل برمی‌کشید. گفته‌های شب پیش پدر گریگوریس دگرگونش کرده بود و هنوز حالش جا نیامده بود. کشیش گفته بود: «همان وقتی که تو با لذت کباب خوک می‌خوردی مانولیوس داشت اهالی را می‌شوراند. او می‌گفت مسیح به همه دستور داده تا یک‌دهم محصول خود را به بیچاره‌های ساراکی‌نا ببخشند و چند ساده‌لوح هم حرف‌هایش را باور کردند. آن پدر فوتیس حقه‌باز زاهدنا هم خودش را وارد معرکه کرده. حالا آبادی به دو اردو تقسیم شده. یکی اردوی آدم‌های اوباش، یکی هم اردوی آدم‌های جدی. بدتر از همه اینکه پسر تو، میکلیس نخستین کسی بود که به اردوی اوباش پیوست. این مانولیوس رذل زاهدنا خیلی خودش را گم کرده است. او با پیشوا بازی، پسر را گول زده و وارد دار و دسته‌ی خودش کرده و آن ابلیس پیر ریش‌بزی هم درسشان می‌دهد. مگر خدا خودش رحم کند و کارها را روبراه کند، وگرنه حساب همه‌مان پاک است!» و ارباب پیر پاسخ داده بود: «من خودم باید دست به کار شوم. اگر خدا بخواهد خودش به هرکار جزیی برسد دیگر وقت نمی‌کند دنیا را اداره کند. من خودم دوباره نظم را به لیکوورسی برمی‌گردانم و جوان‌های افسارگسب‌خنده‌اش را ادب می‌کنم. اول از همه پسر احمق خودم و بعد هم مانولیوس بی‌سر و پا را که فقط به درد چوبه‌ی دار می‌خورد و بس!»

در حیاط باز شد و میکلیس پاورچین وارد شد. پیر مرد از جای جست، از پنجره خم شد و بانگ برآورد:

— سلاه پسر! خوب خوابیدی؟ ممکن است لطف کنی و سری هم به ما

مرد جوان بخود گفت: «مراقب باش میکلیس. او به هر حال پدرت است و



نباید دل چرکینش کنی!» بنابراین پاسخ داد:  
- آمدم پدر.

از پلکان سنگی بالا رفت و به پیرمرد سلام گفت. پدر روی خود را هم برنگرداند و کوشید خشمگین بنماید. تا آن لحظه از دست پسر سخت غضبناک بود، اما وقتی او را دید که همانند دوران جوانی خودش در همان خانه، پس از شبگردی، دزدانه وارد خانه می شود و بعد چهار پله یکی بالا می آید، حشمتش فرونشست و به خود گفت: «من هم در جوانی مانند او بودم. البته شبگردی های من برای خوشگذرانی بود، درحالی که او وقت خود را با دوستانش صرف صحبت از خدا می کند. گو اینکه این هم خودش نوعی خوشگذرانی ست و گذرا!» با اینهمه همچنان پشت به پسر داشت و می کوشید خشمگین بنماید. اما چون خشم به سراغش نمی آمد از کوره دررفت و به یکباره روی برگرداند و گفت:

- باز هم خبرهای خوشی از تو شنیدم! بگو بینم این بند و بساط چیست که راه انداخته یی؟ خجالت نمی کشی؟ هیچ به موقعیت خودت فکر کردی؟ فراموش کردی پسر کی و نوه ی کی هستی؟...  
و با خشنودی متوجه شد به مرور که سخن می گوید خشمش فزونی می گیرد. پس به بانگ بلند افزود:

- ... دیگر حق نداری مانولیوس را ببینی!

میکلیس برای پاسخ شتاب نکرد و مدام به خود می گفت: «او پدر توست. صبور باش! توانایی مرد به این نیست که زود از کوره به در رود. به بردباری اوست. خودت را مهار کن!»  
پیرمرد سخن از سرگرفت:

- چرا جواب نمی دهی؟ تمام دیشب را کجا ولگردی می کردی؟ سارا کینا بودی، آره؟ آن هم با آن کشیش گدا و نوکرمان مانولیوس دیوانه؟ عجب دوستان مناسبی! تبریک می گویم! دیگر کارت به اینجا کشیده بیچاره!  
پسر موقرانه پاسخ داد:

— پدر، به کسانی که مقامی بالاتر از ما دارند ناسزا نگو...

که ارباب پیر از کوره در رفت و از جای جست:

— چه گفتی؟ انگار عقلت را پاک از دست داده‌ی ابله! بالاتر از ما؟ یعنی آن

کشیش گدا و آن پسر هی نوکر از ما بالاترند؟

— همین کشیش بقول شما گدا، مردی ست مقدس و ما پاتریارک‌کثاس‌های

ارباب حتا لیاقت بستن بند کفش‌هایش را هم نداریم...

خون به چهره‌ی پیرمرد دوید و سیگار خود را انداخت. میکلیس

بی‌رحمانه، اما همچنان وزین افزود:

— ... و اما راجع به مانولیوس. تو خودت خوب می‌دانی که وقتی شما

ریش سفیدان، پدر گریگوریس و آقامعلم در زندان از ترس مانند برگ خزان

می‌لرزیدید و تنها به فکر نجات جان خودتان بودید و نه طبق وظیفه به فکر

جان اهالی، همین مانولیوس نوکر قدم پیش گذاشت، خود را قاتل آن ترک‌بچه

معرفی کرد و خواست دارش بزنند تا اهالی نجات پیدا کنند. حال بگو بینم در

آن لحظه‌های بحرانی چه کسی پیشوای واقعی مردم بود؟ تو ارباب

پاتریارک‌کثاس یا پدر گریگوریس قدسی مآب! هیچکدام و این مانولیوس بود که

مانند یک پیشوا وارد کار و زار شد.

پیرمرد به پشت روی تخت‌خواب افتاد، بازوانش را از هم گشود و چندبار

دهانش را باز و بسته کرد. احساس می‌کرد دارد خفه می‌شود.

میکلیس شرمسار از فراموش کردن اندرزهایی که به خود داده بود

خاموش شد. بی‌آنکه خود بخواند به پدر توهین کرده بود. پس به پیرمرد

تزدیک شد و نازبالش‌هایش را مرتب کرد:

— پدر چیزی لازم نداری؟ می‌خواهی به له‌نیو بگویم برایت شربت

آب‌لیمو درست کند؟

پیرمرد حیران به چهره‌ی پسر نگریست و زیر لب گفت:

— درست مانند مادرت هستی! بله درست مثل او درونت تلخ است و

بیرون شیرین!

چشمان میکلیس چندبار برهم خورد. فضای میان او و پدر هر آن سنگین تر می شد. به ناگاه چهره‌ی پریده‌رنگ، تکیده، رنجور و فروتن اما باوقار مادر در برابر دیدگانش پدیدار شد و بی اختیار زیر لب گفت: «مامان!» که به یکباره هوا موج شد، نور لرزید و آن چهره‌ی مقدس ناپدید گردید. پدر پرسید:

— به چه فکر می‌کنی؟

— به مادر... و تو که بسیار زجرش دادی!

پیرمرد به تلخی گفت:

— من مرد هستم و باید هم زن‌ها را زجر بدهم. زن‌ها خودشان این را

می‌خواهند. تو نمی‌فهمی چون هنوز دهانت بوی شیر مادرت را می‌دهد.

— خدا کند این بوی شیری که می‌گویی هرگز از دهانم نرود!

و بار دیگر سایه‌ی مادر میان آن دو قرار گرفت. سایه خشمگین بود،

گفته‌های پسر را تأیید می‌کرد و دست به نشانه‌ی تبرک بر سرش گذاشته بود.

انگار می‌گفت: «سرت را بالا بگیر پسر و تو مانند من نترس! من از او

می‌ترسیدم. آنچه من جرأت گفتم را نداشتی تو بگو و انتقام مرا از او بگیر!

من همیشه ترا دعا می‌کنم!» کینه در وجود پسر زیانه کشید. به پنجره تکیه داد و

منتظر ماند. پیرمرد هم از جای برخاست و کنار پنجره رفت:

— گوش کن!

پسر چشم در چشم پدر دوخت و گفت:

— گوشم باتوست!

— من تصمیم خودم را گرفته‌ام. حال نوبت توست که تصمیم بگیری. تو

باید میان من و مانولیوس یکی را انتخاب کنی. زود باش! یا باید با مانولیوس و

دار و دسته‌اش قطع رابطه کنی یا از خانه‌ی من بروی!

— از خانه‌ی تو می‌روم.

چشمان پیرمرد از حدقه بیرون زد:

— پس تو نوکرمان را به پدرت ترجیح می‌دهی؟

— نه، من مانولیوس را به تو ترجیح نمی‌دهم! مانولیوس کاره‌یی نیست! من

مسیح را برگزیده‌ام. تو بدون توجه به همه‌ی جوانب چنین پرسشی کردی و من هم به ناگزیر چنین پاسخی دادم.

پیرمرد از آمد و شد بازایستاد و بار دیگر رودرروی پسر ایستاد و گلایه‌آمیز گفت:

— تو چرا با من بدی؟

— من با تو بد نیستم پدر. تو مجبورم کردی انتخاب کنم، من هم انتخاب کردم. بنابراین تقصیر من نیست.

اریاب پیر بار دیگر به سنگینی روی تخت‌خواب افتاد و سر میان دو دست گرفت. حالش دگرگون شده بود:

— برو بیرون. برو که دیگر نمی‌خواهم ببینمت!

پسر روی برگرداند، از دیدن حال پدر به رقت آمده بود. اما ندایی درونی مدام می‌گفت برو! نزدیک پدر رفت، زانو زد و گفت:

— باشد پدر، من می‌روم، اما خواهش می‌کنم دعایم کن!

— نه، نمی‌توانم.

میکلیس از جای برخاست و به سوی در رفت. پدر می‌خواست فریاد بزند؛ پسر! اما غرور مانع می‌شد. پسر در را گشود و باری دیگر رو به سوی پدر گرداند:

— خدانگهدار پدر!

پس از گذشت چندی که له‌نیو دیگر صدای فریادهای اریاب را نشنید، آهسته از پلکان بالا رفت، گوش به سوراخ کلید چسباند. صدای خروپف سنگینی که گاه با آه‌های کشیده و تق‌تق تخت‌خواب بریده می‌شد به گوشش رسید. زیر لب به خود گفت: «پیرمرد بعد از آن‌همه بگومگو خوابش برده و دارد خواب پریشان می‌بیند. ظهر بازم با همان اشتهای گاو مانند از خواب بیدار می‌شود. بهتر است بروم برایش مرغ سر ببرم... دیگر از عهده‌ی این شکم سیری ناپذیر بر نمی‌آیم! نمی‌دانم چرا هیچوقت بر نمی‌شود! شکم نیست، خندق بلاست!» پس دوباره از پله‌ها فرود آمد و به سوی مرغدانی

رفت تا مرغی را بر سر بریدن برگزیند. خروس سپید تاج قرمز گردن‌کشان می‌خرامید و مرغ‌ها گرداگردش نوک بر زمین می‌زدند و قدقد می‌کردند. له‌نیو منتظر ماند تا مرغی بخوابد، خروس بر پشتش بجهد و بعد که به زیر آمد سینه سپر کند و یک بال خود را بر روی مرغ بکشد و آواز سردهد. سال‌ها بود که از دیدن چنان صحنه‌یی به‌وجد می‌آمد، خیره به آن می‌نگریست و چهره‌اش گلگون می‌شد. حس می‌کرد دوست دارد خودش هم بخوابد و سنگینی سکرآور مردی را روی خود تجربه کند. اما کدام مرد؟ وقتی هنوز خیلی جوان بود نمی‌توانست مرد مشخصی را تجسم کند، بعدها مانولیوس را برگزید و پس از آن نیکولیوس را که چندین هفته می‌شد ذهنش را مشغول کرده بود.

له‌نیو به یک نگاه پیر مرغ گل‌باقالایی را برگزید و درست در آنی که می‌خواست بپرد و او را بگیرد، مرغ زیر پای خروس خوابید و خروس با بال‌های گشوده بر پشتش جست. له‌نیو زبان بر روی لب‌های خشک خود کشید. آتش به جانش افتاده بود. وقتی کار آن دو در یک چشم برهم زدن پایان گرفت دلش به حال مرغ سوخت و مرغی دیگر را برگزید.

نزدیک ظهر سوپ را آماده کرد، سفره را چید و به‌انتظار پایین آمدن ارباب نشست. اما ارباب نمی‌آمد: «خندق بلا دیر کرده؟ نکند ترکیده باشد؟» نگران شد و باز به خود گفت: «خداوندا، کاری کن تا یکشنبه عصر و دوشنبه صبح زنده بماند و گرنه ما چه موقع عروسی کنیم؟ دیگر نمی‌توانم صبر کنم!

پس دوباره از پلکان بالا رفت، در را نیمه‌باز کرد و نگاهی به درون اتاق انداخت. ارباب بروی تخت‌خواب افتاده بود و چشمانش به تاق دوخته شده بود. نه تکان می‌خورد و نه می‌نالید. هراسان وارد شد و گفت:

— ارباب، بیا پایین سوپ را کشیده‌ام!

پیر مرد چشم به سوی وی گرداند و پاسخ داد:

— گرسنه‌ام نیست. حالم خوب نیست له‌نیو جان! برو پدر گریگوریس را

خبر کن!

له‌نیو فریاد کشید. ارباب از جای برخاست و نشست. رنگش پریده بود و

رگه‌های خون در چهره‌اش دیده می‌شد.

— ساکت شو احمق! نترس نمی‌میرم. فقط می‌خواهم با کشیش صحبت کنم. میکلیس پایین است؟

— نه، رفت توی اتاقش، لباس‌های هر روزیش را پوشید، بقچه‌یی برداشت و از خانه رفت.

— چیزی نگفت؟

— نه. حرفی نزد!

— یکی برود کوه و به مانولیوس بی‌سر و پا بگوید هرچه زودتر بیاید اینجا.

می‌خواهم پیش از غروب بینمش می‌فهمی؟ برو بینم چکار می‌کنی!

— چیزی نمی‌خوری؟

پیرمرد لحظه‌یی تردید کرد:

— چه پخته‌یی؟

— مرغ بار گذاشتم، چون می‌دانم خیلی دوست درای.

— بسیار خوب، سوپش را پر از آب‌لیمو کن، الان می‌آیم پایین.

له‌نیو سرخوش از پله‌ها پایین آمد و بخود گفت: «بدون‌شک تا صبح

دوشنبه زنده می‌ماند، اما نباید بگذارم به همین حال بماند. باید آنتونیس را

بیاورم بادکشش کند تا مبادا پیش از موعد بمیرد.»

در خلال همین مدت میکلیس بقچه زیر بغل راه کوه در پیش گرفته سراغ

مانولیوس رفته بود، اما او را در آغل گوسفندان نیافت و ناگزیر روی نیمکت

کنار کلبه نشست. ظهر از راه می‌رسید، سایه‌ها کوتاه و کوتاه‌تر می‌شدند و

کلیسای الیاس پیامبر زیر پرتو نوری که مستقیم بر ستیغ کوه روبرو می‌تابید

محو شده بود.

میکلیس چشمان خود را بست. گرچه سخت خسته و مانده شده بود، اما

خوشحال بود. بیماری را می‌ماند که تازه بستر را ترک گفته باشد. زیر لب

به‌خود گفت: «گذشته هرچه بود گذشت و همه‌چیز از نو شروع می‌شود.»

پروردگارا تو خودت راه را نشانم دادی. حال کمکم کن آن را تا به آخر بروم و می دانم انتهای راه انتظارم را می کشی.» آنگاه بقچه اش را باز کرد و انجیل قطور یادگار مادرش را که جلدی از چرم خوک داشت و روی آن نقره کاری شده بود بیرون آورد و قفل آن را باز کرد.

پیش از آن برگ درخت غار میان دو صفحه ی آن گذاشته بود و کتاب را از همانجا گشود، خم شد و خواند: «اگر کسی به سوی من بیاید اما به پدر، مادر، همسر، فرزندان، برادران، خواهران و حتا زندگی خود پشت نکند پیرو من نیست. و کسی که خود صلیب خود بر دوش نکشد و مرا دنبال نکند او نیز پیرو من نیست...» روزهای بسیار این گفته ی مسیح را می خواند و می کوشید تا معنای آن را درک کند. نخست کلام را سنگین و خارج از توان انسانی انگاشته بود و از خود می پرسید: «آیا برای آشتی احساسات بشری راهی هموارتر و آسان تر وجود ندارد؟ آیا براستی راه رستگاری چنین بهای گزافی دارد؟ چرا باید پدر و مادر تا به این پایه مانع باشند؟ آیا نمی توانیم هم آن ها را دوست بداریم و هم به سوی خدا برویم؟ چرا برای رفتن به آسمان باید ژرف ترین ریشه های وابستگی را ببریم؟»

میکلیس این پرسش ها را در ذهن خود کنکاش کرده بود و پاسخی نیافته بود، اما نرم نرمک احساس کرده بود قلبش سبک تر می شود و ریشه هایش سست تر! تا سرانجام عصر دو روز پیش از آن به ناگاه میان زمین و آسمان شناور شده بود.

کمی پیش از ظهر مانولیوس که گوسفندان را به نیکولیوس سپرده بود آمد و از دیدن نابهنگام دوست خود حیرت کرد.

میکلیس گفت:

— من خانه ی پدر را ترک کردم. پیرمرد گفت انتخاب کنم و من هم راه خدا را برگزیدم. سلام مانولیوس! از دیدنت خوشحالم!

مانولیوس اندیشمند گفت:

— میکلیس عزیز، پیمودن این راه دشوار است. برای ثروتمندان دشوار

است. به هررو خوش آمدی!

سپس سفره را پهن کرد و هر دو جز کمی نان چیزی نخوردند. میکلیس آنچه میان خود و پدرش گذشته بود بازگو کرد و گفت:

— دیگر نمی توانم تحمل کنم مانولیوس. من زندگی مرفهی داشتم. دنیایم پر از دروغ و بی عدالتی بود و راهم پر از پیچ و خم. نه، دیگر نمی توانستم تاب بیاورم و خجالت می کشیدم.

— خوش آمدی میکلیس! راه تازه سنگلاخ است و پرنشیب و فراز. ابتدا ممکن است پای آدمی زخمی شود، اما بعد احساس می کند بال درآورده است. حس می کند فرشتگان زیر بال هایش را گرفته اند و به آسمانش می برند... آنگاه از جای برخاست، چوبدستی خود را برداشت و افزود:

— ... پدرت پیغام داده هرچه زودتر به دیدارش بروم و می دانم چه می خواهد! به امید دیدار، تا غروب!  
— خدا به همراهت!

له نیو با آستین های بالازده و چهره ی گلگون میان حیاط زانو زده بود و ظرف های مسی را که ارباب به لطف و برای خودنمایی بعنوان جهیزیه به او داده بود می سایید و همزمان آواز می خواند و آوازش سفیرکشان تا به کوهستان می رفت. نیکولیوس هم زیر بلوط سبز بزرگ ایستاده گوش به روستا داشت و او نیز با چهره یی آتشگون با نی لبک خود پاسخ می داد؛ و دو نغمه بر فراز بام های روستا درهم می آمیختند. پیرزنان غرولند می کردند، نوعروسان لبخند می زدند و دختران جوان آه می کشیدند.

وقتی مانولیوس وارد کوچه شد صدای آواز له نیو را شنید، لبخند بر لب آورد و به خود گفت: «این له نیوی کوچک برآستی آتشپاره است، درست مانند یک حیوان کوچک وحشی! اما پسرک رامش می کند.»

له نیو با دیدن نامزد پیشین خود که وارد حیاط شده بود از جای برخاست.  
مانولیوس گفت:



— سلام له نیو! می بینم که داری خودت را برای مراسم عروسی آماده می کنی!

له نیو با لحن کلامی نیشدار پاسخ داد:

— یک روز هم نوبت تو می شود؟ امیدوارم یک دختر خوب تورت بزند. حالا زود باش برو که ارباب منتظرت است. ای مانولیوس بیچاره، من اگر جای تو بودم می رفتم توی سوراخ موش پنهان می شدم. این را گفت و باز شادمان به خواندن پرداخت تا به نامزد پیشین خود بفهماند از او دل بریده و بهتر از او را یافته است تا چشمش از حسادت کور شود!

پاتریارکئاس پیر سیگار پشت سیگار می پیچید و می کشید و مرغی را که خورده بود هضم می کرد و انتظار مانولیوس را می کشید. ردای بلند اربابی خود را به تن داشت و پاهایش برهنه بود. چهره اش از گرما همچون بادمجان بنفش شده بود و رگ های گردنش بیرون زده بود. مدام راه می رفت و چون فک خرناسه می کشید. گهگاه از شدت خستگی روی تختخواب می افتاد و پیاپی می گفت: «تقصیر خودم است... تقصیر خودم است... دلم به حالش سوخت و از دیر بیرونش آوردم تا مثلاً آدمش کنم. ای کاش می گذاشتم در همانجا مثل خواجه های حرم سرا زندگی کند. خودم به دست خودم مار در آستین پروردم... لعنت بر شیطان! حق با لاداس خسیس بود! چند بار به من گفت: «سخت بگیر تا هم از تو بترسند و هم احترامت بگذارند. خوب که باشی جز دردسر چیزی نصیبت نمی شود.» و من مسخره اش می کردم. این هم نتیجه اش که تا خرخره در بدبختی فرورفته ام.»

و به ناگاه آواز له نیو از کوره به درش برد و باز به خود گفت: «سلیطه ی کثافت! هرچه زودتر عروسی کند بهتر است، وگرنه آبادی را روی سرش می گذارد!» سپس به سوی پنجره شتافت تا ساکتش کند که در باز شد و مانولیوس پدیدار گشت.

پیرمرد از جای جست و درحالی که چشمانش از شدت خشم

می درخشید زوزه کشید:

— بیا تو!

آنگاه در را پشت سر مانولیوس بست، باتندی محکم او را به دیوار چسباند و فریاد برآورد:

— سزای خوبی های من این بود پست فطرت؟ من تو را آوردم خانه ام تا آن را آتش بزنی؟ پیش از آمدن تو به آبادی همه چیز مرتب و منظم بود. هم خانه ی من در آرامش بود، هم آبادی! آنوقت تو پیغمبر دروغی آمدی و همه چیز را زیرورو کردی... به چه حقی پایت را توی کفش من کردی و خودت را به بهانه ی نجات مردم جلوانداختی؟ چرا در کاری که به تو مربوط نیست دخالت می کنی؟ چرا اوضاع را برهم می زنی؟ می خواهی بگویم چرا؟ برای اینکه خودت را قدیس جابزنی و آدم های ساده لوح را فریب بدهی تا سر زبان ها بیفتی. تو روز زیارت الیاس نبی به کوه رفتی تا مردم را تحریک کنی انقلاب کنند؟

مانولیوس حیران پرسید:

— انقلاب؟

— پس چه؟ مگر آن سخنرانی بیشرمانه ی پریروزت بالای کوه چیزی جز تحریک برای انقلاب بود؟ به قول تو ما باید به آن گداهای بی سروپا مالیات بدهیم و همه باهم برابر و برادر شویم و این یعنی همه ی ما هم گدا شویم. چرا ما باید مزارع خودمان را به آنها بدهیم؟ این مزارع پدر به پسر متعلق به ما بوده و پاره ی تن ماست. آنوقت به قول تو ما باید پاره ی تنمان را بکنیم و به آن بی سر و پاها بدهیم تا چاق شوند. ای لعنت بر تو باد!...

یقه ی مانولیوس را گرفته بود و تکانش می داد و درحالی که از شدت خشم خونس به جوش آمده بود افزود:

— ... ای راهزن، می خواهی اوضاع اینجا هم مثل روسیه شود؟ یعنی همه همدیگر را بدرند؟ از هم سواری بگیرند و ارباب و نوکر بدون امتیاز یک جا زندگی کنند؟ تو می خواهی شپشی که - خداوند مرا ببخش - به بزرگی شیر شده

توی رختخواب من بیندازی تا خونم را بمکد؟...

از یاد شپش به لرزه درآمد و گفته‌های خود را پی گرفت:

... نمی‌دانم این را برای تو ابله گفتم یا نه، که یک بار شکم، عصیانگری کرد و جای سر را گرفت تا بر بدن حکومت کند. آنوقت آنقدر کثافت از بینی و دهان و چشم و گوش بیرون زد تا آدم مرد. سعی نکن نظم خداوندی را برهم بزنی. بگذار شکم جای خودش باشد و سر جای خودش بر بدن حکومت کند. اینجا سر من هستم!...

مانند درنده‌یی در بند آمد و شد می‌کرد، مشت بر دیوار می‌کوبید و آب دهان می‌انداخت:

... اگر به تو باشد ثروتمندان باید از بین بروند. اما آخر اگر ثروتمند نباشد پس چه کسی به فقرا صدقه بدهد کله‌پوک؟ هیچ فکر کرده‌ی خاله‌ات، مادینا برای کار به کجا باید برود؟ و خود تو آقای نجیب‌زاده! دیگر چه کسی تو را به نوکری خواهد پذیرفت؟... اصلاً شما گداهای بی‌مصرف که یک وجب زمین ندارید به چه حقی فریاد برابری می‌زنید؟ برای اینکه ما ثروت خودمان را برادرانه با شما تقسیم کنیم؟ برای اینکه نیمی از ثروتمان را از چنگمان بیرون بیاورید؟... چه کسی این خزعبلات را در کله‌ی پوک تو فرو کرده؟  
- مسیح.

- ای ابله! کدام مسیح، بیچاره؟ مسیح شما یا مسیح من؟ اینکه تو می‌گویی مسیح من نیست، چون مسیح شما گدا، شپشو، گرسنه و یاغی ست، و حرف‌هایی به او نسبت می‌دهید که منافعتان را تأمین کند و بعد هم او را لوای کلیسا کرده‌اید و فریاد می‌زنید: «ما همه فرزندان یک پدریم. مرگ بر ارث و میراث! باید ثروت‌ها را تقسیم کرد! ما همه برادریم! پس کبابتان را بیاورید تا باهم بخوریم!» اما بدان که شما هیچوقت از این کباب نخواهید خورد!...

سیگارش را به همراه آب دهان از پنجره بیرون انداخت، به مانولیوس نزدیک شد، دوباره یقه‌اش را گرفت و فریاد زد:

... تو دیگر در خدمت من نیستی. فهمیدی؟ همین امشب باید بروی؟

برو پیش همان گداهای لنگه‌ی خودت و با هم شپش‌ها و مرض‌ها و ملکوت  
اعلیتان را تقسیم کنید!

سخن به اینجا که رسید پدر گریگوریس باشکوهی اسقف‌گونه وارد شد:  
- عالیجناب مرا ببخشید که دیر آمدم. حال ماری یوری خوب نیست.

و با دیدن مانولیوس ابرو درهم کشید. پاتریارکنااس پیر گفت:

- پدر، دنیا وارونه شده و عالیجناب مانولیوسی که ملاحظه می‌فرمایید  
پرچم انقلاب به دست گرفته‌اند و می‌خواهند دنیا را به آتش بکشند. پسر  
احمق خودم هم سر به عصیان برداشته و همین امروز صبح گفت: «من از این  
خانه می‌روم و تو پیرمرد را ترک می‌کنم. من راه مسیح را برگزیده‌ام.» انگار راه  
من خلاف راه مسیح است! ای نفرین بر شما!... خوب شد آمدی پدر. ما باید  
دوباره نظم را برقرار کنیم.

پدر گریگوریس مانولیوس را با انگشت نشان داد و گفت:

- همه‌اش تقصیر اوست! او آبادی را به آتش کشیده! او مغز مردم را پر از  
چرندیات کرده! پسر این خزعبلات چه بود که روز زیارت، بالای کوه  
می‌گفتی؟

- من فقط گفته‌های مسیح را تکرار می‌کردم. می‌گفتم به فقرا صدقه بدهید.  
هرکس دو پیراهن دارد یکی را به برهنگان بدهد. ما همه برادریم. جز این  
چیزی نگفتم!

پدر گریگوریس از کوره به دررفت، اما چون شایسته نمی‌دید با نوکری  
بگومگو کند رو به سوی ارباب گرداند و گفت:

- این فرد برای جامعه‌مان خطرناک است. باید هرچه زودتر بیرونش کنی  
و از آبادی برانیمش تا بیماریش به دیگران سرایت نکند. همین آدم مغز پسر  
تو را خراب کرده. او با این فریبکاری‌ها بزودی در دل مردم نفوذ می‌کند و ما  
را می‌درد. او باید برود. او چوپان نیست. بره هم نیست. او گرگ است!

مانولیوس گامی به سوی دو ریش‌سپید برداشت، دست بر سینه برد، سر  
خم کرد و گفت:

— خدا نگهدار ارباب. خدا نگهدار جناب کشیش. من رفتم!

کشیش دست بالا گرفت و گفت:

— نفرین خداوند بر تو باد!

— این نفرین شماست، نه خداوند. همین شما کشیش‌ها بودید که مسیح را

مصلوب کردید و اگر بار دیگر بازگردد باز هم به صلیبش خواهید کشید. خدا

نگهدار!...

آرام به سوی در رفت، آن را گشود، سر برگرداند و افزود:

— خدا نگهدار!

آنگاه نرم از پلکان فرود آمد. یکبار دیگر احساس می‌کرد بر بال فرشتگان

نشسته است.

## XIII

هنگامی که مانولیوس راه کوه را در پیش گرفته بود هوا تاریک شده بود. ابری انبوه آسمان را پوشانده بود و بادی نیم‌گرم از شرق می‌وزید چند قطره باران بر زمین سوزان و چهره‌ی مانولیوس فروافتاد و شادابش کرد. او نیز همانند دشت و دمن تشنه بود و احساس می‌کرد با خاک و سنگ یکی شده است. همچنان که راه سربالایی را می‌پیمود بخود می‌گفت: «دنیا به‌راستی یک معجزه است! وقتی چشم باز می‌کنم، کوه‌ها را می‌بینم و ابرها را و باران را که می‌بارد. و هنگامی که چشم می‌بندم آفریننده‌ی کوه و ابر و باران را می‌بینم. رحمت پروردگار چه در روشنایی، چه در تاریکی، همه‌جا شامل حال ماست!» دیگر ارباب‌ها و کشیش‌ها را از یاد برده و از وابستگی‌های بیهوده‌ی رهایی یافته بود. او مرحله‌ی شادی‌ها و دلنگرانی‌های حقیرانه را پشت سر گذاشته بود و به فراسوی شادی و غم، یعنی آرامش کامل دست یازیده بود. سحرگاه روز بعد باید با کوهی که آنهمه دوستش می‌داشت وداع می‌گفت، چون باوجود آنهمه درستکاری و خدمت صادقانه، ارباب بیرونش کرده بود. باید کوله‌بار می‌بست، چوبدستی به‌دست می‌گرفت و همچون یتیمی تنها راهی ناشناخته را پیش می‌گرفت... اما چه باک. او با فرشتگان بود. باران تند و تندتر می‌شد. صدای تندر از دوردست می‌آمد. به گام‌های خود شتاب بیشتر داد. بادی که از پشت می‌وزید او را به‌پیش می‌راند و سبب می‌شد شادمانه احساس کند باد هم دست و سینه دارد و نفسی همچون نفس آدمیان.

چشمش از دور به نوری که از ورای روزنه‌ی آغل می‌تابید افتاد و به خود گفت؛ نیکولیوس که گوسفندها را دوشیده، شام هم خورده و الان باید خواب باشد. پس این میکلیس است که انتظارش را می‌کشد. قلبش به تپش افتاد و زیر لب گفت: «او نمی‌تواند پایداری کند، چون در ناز و نعمت بزرگ شده، به غذای خوب، رختخواب نرم و امنیت عادت دارد. بهتر است به خانه بازگردد و صبر پیشه کند. برای او هنوز موعد مقرر فرا نرسیده است. هرچه باشد هنوز ثروت بر روحش سنگینی می‌کند و نمی‌گذارد آزادانه و به راحتی پیش برود. تازه ماری‌پوری هم هست و خواه‌ناخواه او را به دنیا پای‌بند می‌کند...» به یاد کلام پرصلابت و قاطع مسیح افتاد: «گذار شتر از سوراخ سوزن آسان‌تر از ورود ثروتمند به ملکوت خداوندی است.»

میکلیس در برابر بخاری نشسته بود و به آتش می‌نگریست. مانولیوس شادمانه عرق از پیشانی برگرفت و گفت:

— سلام ارباب جوان کوهستان. فردا صبح من با این کلبه‌ی عزیز وداع می‌کنم، چون پدرت بیرونم کرد.

او نیز در برابر آتش کنار میکلیس بر زمین نشست و در کمال آرامش به بازگو کردن ماجرای دیدارش با ارباب پیر و سخنانی که شنیده بود و نفرین کشیش پرداخت و سرانجام گفت:

— همه چیز درست به همان‌گونه گذشت که باید می‌گذشت و انتظارش را داشتم. من پدرت را سرزنش نمی‌کنم. هم او باید بیرونم می‌کرد و هم کشیش نفرینم! من باید بروم.

میکلیس نگران و به‌مهربانی دست دوست خود را فشرد:

— کجا می‌خواهی بروی؟

— شب راهنمایم است. ما اغلب خدا را در خواب می‌بینیم و او خودش راهنمایی‌مان می‌کند. من هنوز تصمیمی نگرفته‌ام و این اوست که تصمیم می‌گیرد. بینم چه می‌شود. اصلاً نگران نیستم!

— یادت می‌آید آن شب در حیاط خانه‌ی کستانتیس به تو چه گفتم؟ گفتم

مانولیوس هرکجا بروی من همراهت خواهم آمد و امشب هم همان حرف را تکرار می‌کنم.

— آرام باش میکلیس عزیز، شتاب نکن. شب دراز است و وقت بسیار. فردا خواهیم دید.

هر دو خسته بودند و زود به رختخواب رفتند. رگباری تند اما نشاط‌آور فرومی‌ریخت و به همراه تندباد، پیام ازلی و شادی‌برانگیز هدیه‌ی آسمان به زمین را از روزن کلبه به درون می‌برد. علف‌های خشک کوهساران به عطرافشانی نشسته بودند و باد شمیم جوهرکاج‌ها را از دوردست می‌آورد. دل زمین باز شده بود و به نوبه‌ی خود عطر می‌پراکند. قلب مانولیوس هم مانند کلوخ از هم باز شد تا به پیشواز طراوت باران برود.

آیا این پاسخ خداوند بود؟ آیا این خداوند بود که همچون بارانی نیم‌گرم بر دلش می‌نشست؟ مانولیوس آغوش به سوی خداوند گشوده بود و با تمام وجود احساس خوشبختی می‌کرد.

پرنندگان شب هم زیر تخته‌سنگ‌ها و میان تنه‌ی درختان نشسته بودند و خداوند را بر بال‌های خیس خود پذیرا می‌شدند.

میکلیس هم گوش به ریزش باران داشت و بوی خاک نمناک را احساس می‌کرد. به یاد ماری‌بوری افتاد. آخرین بار بدون آرایش غافلگیرش کرده بود. پریده‌رنگ و نازیباً می‌نمود. دستمالی در برابر دهان داشت و مدام سرفه می‌کرد. دیگر از دستمال سرخ استفاده می‌کرد تا کسی رنگ خون سینه‌اش را نبیند و به نامزد خود گفته بود: «میکلیس عزیزم، من باید بروم شهر! پدرم می‌خواهد مرا پیش پزشک ببرد، چون حال خوب نیست...»

میکلیس بوی خاک ترک‌خورده را استشمام می‌کرد و قلبش می‌لرزید: «قلبم هنوز وابسته به خاک است. بله، هنوز وابسته به خاکم...»

و سرانجام خواب نرم‌نرمک هر دو را دربرود... هنگامی که سر از خواب برداشتند صبح بود و کوه سرشار از طراوت. ابرهای سپید در آسمان جابجا می‌شدند و قطرات لرزان آب بر شاخه‌های درختان می‌درخشیدند.



مانولیوس شمایل به صلیب کشیده شدن عیسا را که چلچله‌ها گرداگردش را فراگرفته بودند و میکلیس آن را به او هدیه کرده بود از دیوار پایین آورد، صورتک مسیح را که خود کنده کاری کرده بود نیز برداشت و با لباس هایش در بقچه‌ی پیچید و روی نیمکت گذاشت.

میکلیس خاموش نگاهش می‌کرد. هردو نشستند و بی‌آنکه سخنی بگویند به نوشیدن شیر پرداختند. آنگاه مانولیوس از جای برخاست، زمانی دراز به آغل، نیمکت سنگی و صخره‌های پیرامون نگریست. با آنها وداع گفت و چوبدستی خود را برداشت. میکلیس هم از جای برخاست و گفت: - پس تصمیم خودت را گرفتی مانولیوس؟ می‌خواهی بروی؟ اما کجا می‌روی؟

- خدانگهدار میکلیس.

- کجا می‌روی؟

- ساراکیئا. می‌روم تا شریک گرسنگی شان بشوم.

- نمی‌خواهی من هم به همراهت بیایم؟

- هنوز نه. صبر داشته باش. تو هم پدر داری، هم نامزد. اما من هیچکس

را ندارم و بنابراین برایم آسان‌تر است.

- اما؛ «هرکس به پدر و مادر و زن و فرزندان خود پشت نکند شایسته‌ی

شاگردی من نیست...»

- می‌دانم میکلیس. اما مگر زمین و پدر و همسر هنوز در قلب تو ریشه

ندارند؟ پس باید صبور باشی تا لحظه‌ی موعود فرا برسد. شتاب نکن.

لحظه‌ی موعود مانند کبکی، بی‌صدا فرا خواهد رسید.

- من پیش پدرم برنخواهم گشت!

- بسیار خوب برنگرد. همینجا نیمه‌راه ساراکیئا و لیکوورسی بمان تا

لحظه‌ی موعود بمانند کبکی که صحبتش را کردیم سر برسد.

سپس دست خود را به سوی میکلیس دراز کرد. میکلیس او را در آغوش

گرفت و گفت:

— مانولیوس، سوگند می خورم خیلی زود پیش تو بیایم. پس به امید دیدار! مانولیوس بقچه‌ی خود را زیر بازوی چپ گذاشت، بر خود صلیب کشید و به راه افتاد. یکبار دیگر فرشتگان او را بر بال‌های خود گرفتند و از سنگی به سنگ دیگر به پرواز درآمد. کلیسای الیاس پیامبر نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد. کلیسا همچون نگهبانی استوار و پابرجا بر بلندای کوه و میان تخته‌سنگ‌ها ایستاده بود و از نخستین پرتوهای خورشید، سرخ‌فام می‌نمود. مانولیوس سلام گفت، چوبدستی خود را تکان داد و همچون شاهینی که چشمش به آشیان خود افتاده باشد شادمانه فریاد برکشید.

\*\*\*

پاتریارکئاس پیر که انتظار بازگشت پسرش را می‌کشید، پس از گذشت سه روز، نخست چند تن از خویشان را نزد وی فرستاد و بعد آموزگار را، و سرانجام یاناکوس را فراخواند:

— یاناکوس دستم به دامن! پسرم را به من بازگردان. تو هم برو با او صحبت کن. شما هر دو جزو یک گروهید و با هم همفکر! شاید حرف تو را گوش کند.

یاناکوس سر تکان داد و پاسخ گفت:

— ارباب، اینطور که اوضاع پیش می‌رود، گمان کنم من هم باید سر به کوه بگذارم. کس دیگری را بفرست.

پانایوتیس گنده نزد پاتریارکئاس رفت و گفت:

— ارباب. از منبع مطمئنی شنیدم که مانولیوس رفته کوه ساراکینا ساکن شده و پناهندگان را دور خود جمع کرده برایشان سخنرانی می‌کند، تحریکشان می‌کند و بدون پرده‌پوشی می‌گوید گرسنگان حق دارند آن‌هایی را که گرسنه نیستند غارت کنند. ارباب مطمئن باش وقتی گرسنگی به آن‌ها فشار بیاورد مانند گرگان گرسنه به آبادی حمله می‌کنند.

برای لحظه‌ی ساکت ماند. گویی تردید داشت گفته‌های خود را پی‌بگیرد، اما سرانجام آهی کشید، نگاهی به پیرامون انداخت، سر به گوش

پیر مرد گذاشت و آهسته گفت:

— ارباب، شک به دلم افتاده!

— حرف بزن لعنتی. گوشم با توست. می دانم که تو از هیچکس خوشتر

نمی آید و برای همین هم گوش هایت همیشه تیز است. حرفت را بزن!

— مانولیوس بلشویک است.

ارباب سر خود را خاراند و پرسید:

— بلشویک؟ بلشویک یعنی چه؟

— یعنی هرچه دلت خواست می توانی برداری بخوری و هر چیزی که لازم

داشته باشی می توانی بدزدی؟ این ها یک دسته راهزن هستند که این روزها

همه جای دنیا پخش شده اند.

— تو فکر می کنی؟ ...

— من مطمئنم! این راهزن ها در تمام کشورها و آبادی های دنیا آدم دارند.

توی کویر بروی هستند. توی جزایر غیر مسکونی بروی هستند. پشت هر

تخته سنگی را نگاه کنی آدم دارند. برای لیکوورسی هم مانولیوس را

فرستاده اند.

— عجب. این حرف ها چیست پانایوتیس؟ تو داری خونم را کثیف می کنی!

پاک گیج شده ام. روشن تر صحبت کن!

— گیج شدن هم دارد! نمی دانی این شیاطین چقدر حقه باز و دغل هستند!

ندیدی مانولیوس چطور نقش قدیسین را بازی می کرد؟ او مدعی ست که

گوشت دوست ندارد، دروغ نمی گوید و طرف زن ها نمی رود. مدتی ست یک

انجیل کوچک در دست گرفته و تا یکنفر را می بیند آن را باز می کند و ورق

می زند و برای عوامفریبی وانمود می کند در حال خواندن است! می دانی

راجع به دار زدنش چه شنیدم؟ پس گوش کن تا برایت بگویم؛ راستی که آدم

شاخ در می آورد. او با مارتای پیر قرار می گذارد که پیرزن درست لحظه ی آخر

لباس های خون آلود میر آخور را که پیش از آن پیدا کرده بود رو کند. چرا؟ چون

به همه وانمود کند که مانولیوس حاضر است جان خود را برای نجات اهالی

فدا کند. برای اینکه محبوب همه شود و خلائق دوستش داشته باشند. تا وقتی از مسکو دستور رسید، خلق را برضد ارباب‌ها و ریش سفیدان بشورانند و همه را سر ببرند!

پاتریارک‌ناس پیر روی صندلی افتاد، سر میان دو دست گرفت و زمزمه کنان گفت:

— خداوند خودت مرا ببخش، دوره‌ی آخر زمان شده است!

و به ناگاه از جای جست، چشمان پف‌کرده‌ی خود را از هم گشود و با دهان کج شده پرسید:

— پسرم چه می‌شود؟...

— ارباب، مانولیوس او را هم از راه به در برده و مغزش را خراب کرده. پسر تو بدون آنکه خودش بداند بلشویک شده است. ندیدی چطور خانه‌ات را ترک کرد و زد به کوه و رفت پیش مانولیوس؟ یاناکوس هم بزودی می‌رود. کستاتیس هم خانواده‌ی خودش را ترک می‌کند و می‌رود... ارباب این یک بیماری مسری است. بعد نوبت آنتونیس سلمانی است که مبتلا شود و بعد هم دیمیتروس قصاب. این مرض حتماً آقامعلم را هم گرفتار می‌کند...

— لعنتی این حرفها چیست که می‌زنی؟ آخر زمان شده... همین الان می‌روم پیش پدر گریگوریس. ما باید نظم را دوباره برقرار کنیم...

— من شک ندارم که پدر فوتیس و دار و دسته‌ی ژنده‌پوشش را هم مسکو بکراست به لیکوورسی فرستاده است. اینکه می‌گویند ترک‌ها خانه‌خراشان کرده‌اند و قربانی وطن شده‌اند همه‌اش دروغ است. باور کن مسکو آن‌ها را فرستاده! یعنی مانولیوس پیغام نفرستاده که در لیکوورسی نان و پولدار فراوان است و زود بیایید غارتشان کنید! آبادی جز یک ارباب بی‌دست و پا کسی را ندارد و از پس او هم براحتی برمی‌آید! برای همین است که مانولیوس و پدر فوتیس دوستان جدانشدنی شده‌اند. ندیدی چطور به هم چشمک می‌زدند؟ آن‌ها درست مثل دلال‌های بازار باهم ساخت و پاخت کرده‌اند و زبان هم را خوب می‌فهمند. دیدی وقتی مانولیوس را بیرون کردی

چه راحت رفت؟ فکر می‌کنی کجا رفت؟ یگراست رفت سارا کینا. همه چیز مثل روز روشن است.

اریاب که مدام درازا و پهنای اتاق را می‌پیمود به یکباره برجای ایستاد. دیگر تصمیم خودش را گرفته بود:

— برو به پدر گریگورس بگو باید حتماً همین امشب او را ببینم! همین امشب!

— پدر گریگورس امروز عصر با دخترش رفتند شهر و فردا برمی‌گردند. دخترش را برده حکیم دوا، چون بدمرضی گرفته و وقتی سرفه می‌کند از سینه‌اش خون می‌آید.

اریاب خشمگین فریاد زد:

— ای مرده‌شور برده‌ی راهزن! امروز آمدی فقط خبرهای بد بدهی؟

— اریاب من هرچه شنیده بودم گفتم. می‌خواهی باور کن. می‌خواهی نکن. خود دانی! ببخش که خسته‌ات کردم. من رفتم.

پیرمرد در دل گفت: «برو به جهنم یهودا!» و به بانگ بلند گفت:

— خدا نگهدار پانایوتیس. یادت باشد هرچه شنیدی....

— خاطرت جمع باشد اریاب. ما در خدمتیم!

و با گام‌های سنگین همچون خرس، اتاق را ترک گفت. چهره‌ی پرآبله‌اش از شادی می‌درخشید. اریاب پاتریارکئاس بروی تختخواب افتاد و به گفته‌های تلخ و دردآور پانایوتیس اندیشید؛ «لعنت بر شیطان! خطر بیخ گوشمان بود و نه این کشیش زرنگ، نه آقامعلم باسواد و نه خود من هیچکدام متوجه‌ی آن نبودیم. خدا چشم همه‌مان را کور کرده بود!... من چنین جاسوسی را به خدمت گرفته بودم و آتش ویران‌کننده داشت از خانه‌ی خودم زبانه می‌کشید! ای اریاب ابله مسخره! بین کار به کجا کشیده که این خرس وحشی باید چشم ما را باز کند! باید مانولیوس پست‌فطرت را از ناحیه بیرون کنیم! باید گداهای سارا کینا، این بلشویک‌های کثیف را بتارانیم. باید آبادی را خوب جارو کنیم تا دوباره شرافت و عدالت برقرار شود! فردا که کشیش برگشت

ترتیب کارها را خواهیم داد.»

کمی آرام گرفت. چشم‌های خود را بست تا بخوابد، اما مگر می‌توانست؟ له‌نیو در حیاط آواز می‌خواند و همچون کبوتر بغ‌بغو می‌کرد، بی‌تابانه اینسو و آنسو می‌رفت. مدام در خانه را باز می‌کرد، گشتی در کوچه می‌زد و انتظار دوستانش را می‌کشید تا بیایند و جهیزیه‌اش را ببینند. او برای جلوه دادن به جهیزه‌ی خود استادانه آن‌ها را در میان راهروی تنگ و دراز خانه پهن کرده بود و در کنارشان تاج عروسی، نقل و شیرینی و شمع‌های بزرگ را چیده بود. تا چند ساعت دیگر نیکولیوس از کوه می‌آمد، لباس تازه‌ی خود را که هدیه‌ی ارباب بود به تن می‌کرد و دستمال ابریشمی قرمز له‌نیو را به‌دور سر می‌پیچید. مراسم عروسی فردای آن روز یعنی یکشنبه برگزار می‌شد و پس از آن همسر جوان نیکولیوس سوار قاطری که رواندازی قرمز بر پشت داشت می‌شد و به منزل جدید خود یعنی کوه می‌رفت.

پیرمرد به پشت روی تختخواب افتاده بود و آواز له‌نیو، آمدن دوستانش و صدای تحسین و خنده‌هایشان را می‌شنید... به‌یاد ازدواج خود افتاد. زمانی که بیست و دو ساله، نیرومند، متکبر و چالاک بود و زیبایی ژرژ قدیس را داشت سوار بر اسبی سپید به آبادی عروس رفته بود. عروس که به‌رسم معمول صورت خود را با توری سپید پوشانده بود بر آستان خانه‌ی پدری پدیدار شده بود و او بی‌تاب بانگ برآورده بود که: «ابر را از برابر خورشید کنار بزنید!» و مادر پیر عروس گریان روی پنجه‌ی پا بلند شده، نقاب از چهره‌ی دختر برگرفته بود. پاتریارک‌کثاس به‌یاد آورد که به‌محض پدیدار شدن چهره‌ی عروس، تمامی همراهان و از جمله پدر و مادر و حتا اسب‌ها و قاطرها و هرآنچه به چشم می‌آمد، چنان در نظرش به‌درخشش افتاد که انگار می‌کرد براستی خورشید طلوع کرده است.

سال‌ها از آن زمان گذشته بود، خورشید غروب کرده بود و ژرژ قدیس، چاق و پیر شده بود. اما هنوز خون در رگ‌هایش جریان داشت... پیشخدمتی

داشت به نام گاریفالیایا<sup>۱</sup> که دختری خوش هیكل بود. سینه‌هایی برجسته داشت، اندامی خوش ترکیب و پاشنه‌های پایش از زیبایی به سبب می‌مانستند. یک شب پاورچین و مراقب تا مبادا همسرش که گرفتار پیری زودرس شده بود از خواب برخیزد از پله‌ها پایین رفته بود و وارد اتاق گاریفالیایا شده، کنارش دراز کشیده بود، و له‌نیو میوه‌ی همان شب بود... و اکنون له‌نیو داشت عروسی می‌کرد...

اریاب پیر لبخند زد و گفته‌های پانایوتیس را از یاد برد. حتا فراموش کرد پسرش خانه را ترک گفته است. گذشته‌ی مرده و مدفون‌شده‌ی خود را به یاد آورد و خوشگذرانی‌های دوره‌ی جوانی را، چه مرغ و بوقلمون و خرگوش و کبک و ماهی و خوک و بره‌های بریانی که به نیش نکشیده بود و چه غذاهای رنگارنگ و مرباها و شربت‌ها و شیرینی‌های عسلی و گردویی، خاویارها و شراب‌هایی که نوش جان نکرده بود! «شکر خدا بهترین زندگی را داشته‌ام!» این را گفت، چشم بر هم نهاد و به خواب رفت.

پدر گریگوریس سوار بر قاطر خاکستری خود به همراه دخترش ماری‌یوری که او نیز سوار بر خر یا ناکوس بود برای دیدن میکلیس به خلوتگاهش در کوه می‌رفتند و این خواست دختر بود:

— پدرجان، دلم می‌خواهد او را بینم، چون نمی‌دانم از آنجایی که دارم می‌روم زنده برمی‌گردم یا نه؟

پدر بغض خود را مهار کرده پاسخ داده بود:

— دخترم این حرف‌ها را نزن. تو خوب می‌شوی. خدا بزرگ است! شب عید نوئل هم جشن عروسی را برپا می‌کنیم و خودم در عروسی‌یت می‌رقصم تا خوشحال شوی.

و دختر ملتمسانه گفته بود

— پیش از رفتن دلم می‌خواهد یکبار دیگر او را بینم!...

— باشد دخترم. هر طور که دوست داری. مگر من می توانم خواهش ترا رد کنم؟

و با گفتن این جمله افسار قاطر را به سوی کوره راه کوهستان گردانده بود. میکلیس تنها روی نیمکت نشسته بود. نیکولیوس لباس دامادی به تن کرد، موهای مجعد خود را در دستمال سرخ پیچید، چوبدستی را روی شانه های فراخ خود گذاشت و رو به میکلیس که خاموش اما شادمان نگاهش می کرد گرداند و فریاد برآورد:

— شب خوش اریاب. من می روم عروسی کنم، از قول من به جفدها سلام برسان!

و پژواک خنده اش در کوه پیچید.

هنگامی که از کنار گله می گذشت انگشت به دهان برد و با سوتی بلند به گوسفندان سلام گفت. قوچ بزرگ با شاخ های خمیده به سویش آمد و خیره نگاهش کرد. نیکولیوس که نتوانست در برابر هوس سرشاخ شدن با قوچ ایستادگی کند به سویش رفت، شاخ هایش را گرفت و به مبارزه پرداخت و وقتی خسته شد بانگ زد:

— بس است دیگر شاخدار بزرگ! تو برو به میش های خودت برس. من هم می روم سر وقت له نیو! دیدار به دوشنبه صبح! مرا دعا کن پشمالو!  
و در حالی که از خوشحالی در پوست نمی گنجید دوان دوان از کوهستان سرازیر شد.

میکلیس با شنیدن صدایی از روی نیمکت برخاست و چشمش به پدر گریگوریس افتاد که به همراه دخترش نزدیک می شدند. دلش از نگرانی به تپش افتاد و با خود گفت: «کجا دارند می روند. برای چه به اینجا آمده اند؟ نکند اتفاق بدی افتاده باشد؟» و به پیشوازشان شتافت.

کشیش گفت:

— سلام میکلیس عزیز! از دیدنت در این خلوتگاه خوشحالیم. داشتیم به شهر می رفتیم و ماری بوری نمی خواست بدون خدافضی از تو برود. کمی



ناخوش است و می‌رویم ببینیم چه دردی دارد!  
دختر جوان نیز به نوبه‌ی خود با صدایی رنجور گفت:  
— سلام میکلیس!

و چهره‌اش از دیدن معشوق گلگون شد. میکلیس آن‌ها را یاری کرد تا پیاده شوند و هر سه روی نیمکت نشستند. خورشید هنوز میان آسمان بود و دشت زیر پرتو امواج نور می‌درخشید. دوکلاغ قارقارکنان از فراز سرشان گذشتند. کشیش از دیدن آن‌ها ابرو درهم کشید اما چیزی نگفت. دو جوان متوجه‌ی این موضوع نشدند. میکلیس انگشتان باریک نامزد خود را که انگشتر زرین نامزدی میانشان می‌درخشید به دست گرفت و کشیش درحالی که به سوی کلبه می‌رفت تا تنهایشان بگذارد گفت:

— بروم نگاهی به کاخت بیندازم!

میکلیس نگران پرسید:

— حالت خوب نیست ماری یوری جان؟ خدا بزرگ است عزیزم. از او یاری بخواه حتماً خوب می‌شوی. چیز مهمی نیست. شهامت داشته باش! ماه‌ها خیلی زود می‌گذرند و نوئل نزدیک می‌شود.  
پس از چند لحظه سکوت دختر گفت:

— با پدرت بگو مگو کرده‌یی؟

— ماری یوری جان از پدرم صحبت نکن که خیلی دردآور است! من تو را دوست دارم و نمی‌خواهم از دستت بدهم. هیچ می‌دانی تو تنها کسی هستی که مرا به دنیا پایند کرده‌یی؟

— اگر بمیرم تو چه می‌کنی؟

میکلیس انگشت روی دهان وی گذاشت و گفت:

— ساکت شو!

ماری یوری کف دست او را بوسید و اشک‌ریزان گفت:

— عشق من...

پدر گریگوریس بر آستان در کلبه پدیدار شد و گفت:

— ماری یوری، ترا بخدا بجنب. باید پیش از رسیدن شب به شهر برسیم!...  
 آنگاه رو به سوی میکلیس چرخاند و افزود:  
 — ... میکلیس جان می خواستم با تو صحبت کنم، اما باشد وقتی برگشتم.  
 چه موقع پیش پدرت برمی گردی؟  
 — هر وقت خدا خواست پدر.  
 و خم شد تا دست کشیش را ببوسد. اما کشیش نگاهی خشک به او  
 انداخت و گفت:

— خداوند گاهی چشم به یک اشاره ی قلب بنده اش دارد.  
 و می خواست بیشتر در این باره سخن بگوید اما خودداری کرد.  
 میکلیس گفت:

— به امید دیدار. خدا نگهدارتان باشد!  
 و برای لحظه یی دستان استخوانی ماری یوری را میان دستان خود گرفت و  
 آهسته گفت:

— ماری یوری جان منظورم فقط توست!  
 و سر برگرداند تا اشک هایش را پنهان کند. آنگاه بر بلندای تخته سنگی  
 رفت، به پایین رفتن آنان خیره شد و زیر لب گفت: «بله، قلبم هنوز پایبند این  
 دنیا است...» گشتی در کوهستان زد و کمی به سوی دشت سرازیر شد.  
 انگورچینی آغاز شده بود. دختران انگورچین آوازخوانان خوشه های رسیده  
 را می چیدند و در سبدهای بزرگ می ریختند. انگور دستانشان را سرخ رنگ  
 کرده بود و با حسرت به پسران که سبدها را می آوردند می نگریستند. پاره یی  
 آه می کشیدند، برخی دیگر با دست و سر به یکدیگر اشاره می کردند و همه  
 دل به آواز داده بودند.

میکلیس برجای ایستاد. پسران نیز با صدای دورگه ی خود به همسرایبی  
 دختران پاسخ می دادند. اندوه پای تا سرش را فراگرفت. هر سال فصل  
 انگورچینی همین آوازه ها را می شنید، اما آن سال گویی آوای مرثیه خوانی را  
 می شنید. احساس کرد چرخ زندگی اش همواره یکسان می چرخد و فصول

یکی پس از دیگری سر می‌رسند؛ نخست فصل انگورچینی، پس از آن فصل زیتون چینی و بعد تولد مسیح... آنگاه نوبت درختان بادام می‌شد و پس از آن فصل رسیدن گندم‌ها و بعد درو... انگار خود نیز به همراه روز و شب به چرخ بسته شده بود و گاه با خورشید و گاه با باران بالا و پایین می‌رفت، با مسیح نوزاده، بزرگ و مرد می‌شد و جسورانه بذر کلام خدا را می‌پاشید. پس آنگاه مصلوب می‌شد، سپس با فرود از آسمان دوباره زنده می‌شد و سال بعد باز مصلوب!... سرش به دوران افتاد و گیج رفت. تخته‌سنگی را چسبید. گویی می‌خواست چرخ را از چرخش بازدارد... و بعد بروی زمین درغلتید و بی آنکه خود بداند گریستن آغاز کرد.

صبح روز بعد پاتریارک‌ناس از جای برنخاست. تمام شب خواب به چشمانش راه نیافته بود و به محض آنکه چشم برهم می‌گذاشت گرفتار کابوس می‌شد، خون به مغزش می‌دوید و خفقان می‌گرفت. برای پسرش پیغام فرستاده بود تا به عروسی له‌نیو بیاید. اما او پاسخ داده بود: «برای مراسم سوگواری حاضریم بیایم، اما برای مراسم عروسی نه!» و این پاسخ همانند خنجری بر قلبش نشسته بود. مدام اشک می‌ریخت و با خود می‌گفت: «مگر من به او چه کرده‌ام؟ من که جز او کسی را دوست ندارم، پس چرا مرا از خود می‌رانند؟ مگر من به او چه کرده‌ام؟»

به گذشته و دوران جوانی اندیشید و پدر را با دوران پیری خود مقایسه کرد. پدری که همواره بدخلق و گرفته بود، هیچگاه سخن نمی‌گفت، شلاق از دستش نمی‌افتاد، مدام پیشخدمت‌ها را می‌زد و به سوی دختران جوانی که برای بردن آب سرچشمه می‌رفتند سنگ پرتاب می‌کرد تا کوزه‌هایشان را بشکند. به اندازه‌ی دیوی می‌خورد و می‌نوشید. هرگز بیمار نمی‌شد که هیچ، سر پیری دندان هم درمی‌آورد و همه را حیران می‌کرد. تا سرانجام یک روز خود را از کوه به زیر انداخت و مرد. ارباب پاتریارک‌ناس هنوز هم از یادآوری مرگ پدر به خود می‌لرزید. وقتی به او گفتند: «پدرت خودکشی کرد!» چنان خشمالوده خندیده بود که آبادی به لرزه درآمده بود و آنقدر خندیده بود تا

به آرامش دست یافته بود، زیرا احساس کرده بود با فروغلتیدن تخته سنگ عظیم از له شدن رهایی یافته و دیگر می‌تواند براحتی نفس بکشد، از همین رو نتوانسته بود شادی خود را مهار کند... ارباب پیر با یادآوری این رویداد بخود لرزید: «نکنند من هم برای میکلیس همان تخته سنگی شده باشم که دارد له‌اش می‌کند و نمی‌گذارد نفس بکشد؟ نکنند قصاص در این دنیا راست باشد؟ نکنند میکلیس هم از مرگ من به قهقهه بیفتند؟» چشمانش از حدقه بیرون زده بودند و همچنان در اندیشه بود: «با این همه من پدرم را دوست داشتم... اما آیا میکلیس هم مرا دوست دارد؟... هیچ سردر نمی‌آورم، آیا تقدیر این است که همواره سرانجام پسر کینه‌ی مردی را که به او زندگی بخشیده به دل گیرد؟ اما آخر چرا؟ من که هیچ نمی‌فهمم! چرا؟» پاتریارکئاس پیر با اندیشه‌های خود کلنجار می‌رفت، آه می‌کشید و هر بار که روی تختخواب می‌غلتید اتاق به لرزه درمی‌آمد. طرف‌های عصر، هنگامی که تمامی درهای طبقه‌ی پایین بروی میهمانان باز شد، پدر گریگوریس آمد و ساز و آواز آغاز گردید. پیر مرد از جای برخاست، سر و روی خود را شست و در حالی که نفس نفس می‌زد لباس‌های خود را پوشید، سبیل و ابروانش را رنگ کرد، گلاب به موهایش زد و برای مراسم ازدواج دخترش با پسرک چوپان پایین آمد. عروس و داماد بهترین لباس‌های خود را به تن کرده بودند و بوی اسبی را می‌دادند که از دریا بیرون آمده باشد. چنین می‌نمود که اگر آن دو تنها موجودات دنیا می‌بودند می‌توانستند در اندک مدتی باز دنیا را پیر از سکنه کنند.

ارباب پیر کنارشان نشست. چون او شاهد ازدواج بود می‌بایست تاج‌ها را مبادله کند<sup>۱</sup>. پدر گریگوریس مراسم را پیش از آمدن وی آغاز کرده بود. خادم کلیسا بخوردان نقره‌یی را تکان می‌داد. میهمانان گرداگرد عروس و داماد قرار

۱- در مذهب ارتودکس مراسم ازدواج اغلب در خانه‌ی عروس برگزار می‌شود و شاهد که می‌تواند پدرخوانده هم باشد در تمامی مراسم رسمی باکشیش همکاری می‌کند و از جمله اوست که باید تاج سر عروس و داماد را با یکدیگر عوض کند.

گرفته بودند. دختران خردسال هرکدام یک سینی پر از نقل در دست داشتند و منتظر ایستاده بودند. پدر گریگوریس شتاب داشت. او سر حال نبود و مدام به دختر خود می‌اندیشید. پزشکان صبح همان روز دخترش را معاینه کرده سر تکان داده بودند. تند و نصفه‌نیمه دعا می‌خواند. عروس و داماد هم شتاب داشتند تا هرچه زودتر باهم تنها بمانند و از آن‌همه مراسم و تشریفات برای کاری که می‌خواستند انجام دهند سردر نمی‌آوردند. پاتریارکئاس پیر هم در پی تمام شدن هرچه زودتر مراسم بود و گرچه پاهایش می‌لرزید اما برای حفظ آبرو دندان روی جگر گذاشته بود و سرانجام پس از پایان مراسم گفت:

— دوستان امروز، روز جشن ازدواج له‌نیو و نیکولیوس است. همگی خوش آمدید! هرچه می‌خواهید بخورید، بنوشید و خوش باشید. شکر خدا تا بخورید بره هست و تا بنوشید شراب! انگورچینی شروع شده و چلیک‌ها دوباره لبالب از شراب خواهند شد. پس تا جا دارید بنوشید!...

آنگاه رو به سوی عروس و داماد گرداند و افزود:

— ... فرزندانم خوشبخت باشید و به پای هم پیر شوید. صاحب فرزندان زیاد و نوه‌های فراوان بشوید و نسل خود را جاودان نگهدارید. امیدوارم مرگ نتواند بر نسل شما دست بیابد. گرچه ما می‌کاریم و مرگ درو می‌کند، اما باید دید کدام پیروز می‌شویم. می‌فهمی چه می‌گویم نیکولیوس؟ مواظب بذر خودت باش و تا می‌توانی بکار!...

بیخشید دوستان، من دیگر باید بروم بالا بخوابم. حالم زیاد خوب نیست. تا صبح خوش باشید و تا جایی که می‌توانید بخورید و بنوشید!

سپس دست راست خود را بلند کرد و با حاضران وداع گفت. دختری خردسال پیش دوید و در را برایش باز کرد. ارباب روی آستان در ایستاد و رو به سوی پدر گریگوریس که در حال مرتب کردن ردای خود بود گرداند و گفت:

— پدر، وقتی لقمه‌یی غذا خوردی بیا بالا تا کمی باهم صحبت کنیم.

اما کشیش بی‌درنگ به سوی وی رفت و پاسخ داد:

– صبر کن من هم با تو می آیم ارباب... دوستان خدا نگهدار. و عروسی مبارک باشد!

دو ریش سپید مجلس را ترک گفتند و حاضران با خیالی آسوده دور میزها جمع شدند. دو سرکرده‌ی روستا به اتاق طبقه‌ی بالا رفتند و در را به روی خود بستند. در پایین جشن به اوج خود رسیده بود. گوشت و شراب جذب بدن‌ها می‌شد و همراه آواز و رقص و خنده و شور عاشقانه بیرون می‌زد. اما در بالا دو ریش سپید در نگرانی فرورفته بودند.

پاتریارکئاس پیر به رختخواب رفته بود و مدام از بلشویک‌ها سخن می‌گفت. او در ذهنش آن‌ها را همچون جانورانی که بالاتنه‌شان آدم و پایین‌تنه‌شان جانوری درنده است و از شمال سرازیر شده‌اند مجسم می‌کرد. و چنین می‌انگاشت که از برخورد پاهای آهنینشان با سنگها جرقه برمی‌خیزد و روستا را به آتش می‌کشد. مانولیوس نیمه‌انسان نیمه‌جانور را هم پیشاپیش مهاجمین می‌دید. او نیز درحالی که از دهانش شعله‌های آتش بیرون می‌زد با دست لیکوورسی را نشان می‌داد.

پدر گریگوریس گفت:

– پدر فوتیس هم با اوست. پدر فوتیس سردسته‌ی همه‌شان است.

– پدر، نه تنها پدر فوتیس بلکه همه‌ی ژنده‌پوشان ساراکینا با او هستند و می‌خواهند به روستای ما حمله کنند. من برای همین موضوع می‌خواستم ترا ببینم پدر. ما باید درباره‌ی برقراری دوباره‌ی نظم باهم گفتگو کنیم.

پدر گریگوریس گاه متوجه‌ی گفته‌های ارباب می‌شد و خونس به جوش می‌آمد و گاه به یاد ماری‌یوری می‌افتاد، نگاهش خیره می‌ماند و گوش‌هایش زنگ می‌زد و دیگر گفته‌های ارباب را نمی‌شنید.

گفتگو تا نیمه‌های شب دوام یافت و دو مرد خسته شدند. دیگر میلی به صحبت کردن نداشتند و همانند مجسمه‌های سنگ‌چینی یکدیگر را می‌نگریستند. پدر گریگوریس در دل می‌گفت: «کاش زبانت قانقاریا می‌گرفت و ساکت می‌شدی» و ارباب بخود می‌گفت: «نمی‌دانم این خوک چه وقت

گورش را گم می‌کند. دیگر جانم را به لب رساند!»  
 پدر گریگوریس باز به یاد ماری یوری افتاد. او دخترش را در اتاق خفهی کوچکی که تنها با پنجره‌یی کوچک به حیاط بازمی‌شد در درمانگاه گذاشته بود. پزشکان گفته بودند: «دختر خانم باید برای مدتی تحت مراقبت باشد.» و او هراسان پرسیده بود: «نگران‌کننده است؟» و پاسخ شنیده بود: «پدر، هم نگران‌کننده است و هم جای امیدواری دارید. به هر حال در خون دخترت نبردی سخت درگرفته است که باید ببینیم کدام طرف پیروز خواهد شد.» او ملتسانه پرسیده بود: «شما را بخدا حقیقت را بگویید!» و پاسخ شنیده بود: «گفتیم که، یک ماه دیگر برگرد تا ببینیم چه می‌شود.» او گفته بود: «من به درگاه خداوند دعا می‌کنم.» «هرکاری از دستتان برمی‌آید انجام دهید، ما هم هرچه در توان داریم بکار می‌گیریم. خدا نگهدار پدر. بروید به امان خدا!» و شتاب داشتند هرچه زودتر روانه‌اش کنند تا بتوانند به بیماران دیگر برسند.  
 کشیش به یکباره از جای برخاست، دست به سوی پاتریارکئاس پیر دراز کرد و آه‌کشان گفت:

— شب بخیر ارباب، فردا دوباره باهم صحبت خواهیم کرد.  
 — کمی دیگر صبر کن پدر. چرا اینقدر عجله داری؟ مرا ببخش که فراموش کردم حال ماری یوری را بپرسم. پزشکان چه گفتند؟  
 — ظاهراً که چیزیش نیست. ضعف دوران جوانی ست. گفتند باید زودتر شوهر کند...

و برای تغییر موضوع گفتگو پرسید:

— ... میکلیس چکار می‌کند؟ من برای او خیلی نگرانم ارباب.

پیرمرد گرفته پاسخ داد:

— نگران نباش. دارد جوانی می‌کند و همه چیز بزودی درست خواهد شد.  
 از شر مانولیوس که راحت شویم کارها روبراه خواهد شد... شب بخیر پدر!  
 این را که گفت رو به سوی دیوار چرخاند. صدای پای کشیش که با گام‌های سنگین از پله‌ها پایین می‌رفت را می‌شنید. زیر لب بخود گفت: «پیرمرد نگران

پسر من است! عجب!... من هم نگران ماری یوری تو هستم بیچاره! اگر قرار باشد پسر من با دختر مسلول تو ازدواج کند و تمام اهل خانواده مریض شوند همان بهتر که دختری بمیرد و همه در امان بمانیم. خدا می داند چقدر دلم به حال دخترک معصوم می سوزد، اما به هر حال بمیرد بهتر است!

در تمام مدتی که ریش سپیدان لیکوورسی دنبال راهی برای رهایی از شرّ مانولیوس می گشتند، او و پدر فوتیس به دنبال چاره‌ی برای دست و پنجه نرم کردن با زمستان و گرسنگی و مرگ می گشتند.

پدر فوتیس می گفت:

— تنها کار می تواند نجاتمان دهد. کار و عشق!

آن دو، مردان و زنان کارآ را به چند دسته تقسیم کردند و برای هر دسته مسئول گماشتند تا برای کار کردن به روستاهای ناحیه بروند. پیرمردان و پیرزنان هم در کوه ماندند تا از کودکان نگهداری کنند. پدر فوتیس کمی از راه را با گروه‌های کاری همراهی می کرد و سرانجام می گفت:

— خدا نگهدار تان فرزندانم! کار کنید و هرچه می توانید گندم، روغن زیتون، شراب و لباس ذخیره کنید و مدام به خانواده‌های خود بپندیشید! به زنبوران عسل نگاه کنید، ببینید چگونه از کندو بیرون می زنند، به هر سو پرواز می کنند و با عسل به کندوهای خود و نزد فرزندانشان باز می گردند! فرزندانم شما هم باید به همان شیوه رفتار کنید. بروید و خدا پشت و پناهتان باد!

مانولیوس نیز اغلب همراهیشان می کرد، دلداریشان می داد، تشویقشان می کرد و آنچه از روستاهای ناحیه، نیازهایشان و درهایی را که بایستی بزنند می دانست در اختیارشان می گذاشت. برایشان کار پیدا می کرد و دست آخر خود به ساراکینا باز می گشت، به پدر فوتیس در سر و سامان دادن به وضع کودکان یاری می رساند و با سنگ لوح‌های هدیه‌ی حاجی نیکولیس آموزگار به آنها الفبا می آموخت.

شب که می شد هر دو روی نیمکت سنگی کنار کلیسا می نشستند و با



یکدیگر گفتگو می کردند.

یک شب پدر فوتیس به مانولیوس گفت:

— مانولیوس عزیز خداوند در ریزترین دانه‌ی شن، پیش‌پاافتاده‌ترین گل، حتا در پست‌ترین روح‌ها هم به تمام و کمال حاضر است. ما باید آنچه در توان داریم به کار بگیریم تا دهکده‌مان، این کندوی کوچک بر اثر عشق الهی بدرخشد و نمونه‌ی آرزوی بشری بشود! بدان که هرکار نیکو حتا در دورافتاده‌ترین بیابان‌ها هم از نظر مردم دنیا دور نخواهد ماند.

مانولیوس سر بالا گرفت و به پدر فوتیس نگریست. چهره‌ی بی‌خون و شفاف کشیش انگار در تیرگی شب می‌درخشید و دستانش چون دو مشعل فروزان بسوی آسمان در اهتزاز بود.

مانولیوس متأثر از آنچه می‌دید گفت:

— و هر مردی به تنهایی می‌تواند دنیایی را نجات دهد. پدر، گاهی که به این فکر می‌افتم بخود می‌لرزم. اینهمه مسئولیت؟ و اینکه پیش از مرگ چه باید بکنیم و کدام راه را پیش بگیریم؟

و ساکت ماند. شب به نیمه رسیده بود. پیرزنان آتش افروخته بودند، شام می‌پختند و کودکان گرسنه گرد آنان حلقه زده انتظار می‌کشیدند. مانولیوس با سر انگشتان به زانوی پدر فوتیس نواخت و کشیش بی‌آنکه پاسخ دهد در اندیشه بود. سرانجام مانولیوس پرسید:

— پدر، چگونه می‌توان خدا را دوست داشت؟

— با دوست داشتن انسان‌ها فرزندانم.

— انسان‌ها را چگونه می‌توان دوست داشت؟

— با مبارزه برای کشاندنشان به راه راست.

— راه درست کدام است؟

— راهی که رو به بالا می‌رود.

## XIV

فردای آن روز طرفهای ظهر آقا از از میر بازگشت. او تنها بازنگشته بود و زیباپسری سوار بر اسب کهر به همراه داشت. پسرک چهره‌ی عبوس و وحشی داشت و نیرومند می‌نمود. سقز نمی‌جوید اما مدام گرسنه بود و دایم می‌خورد و می‌نوشید. آواز؛ «دنیا خواب و خیالی بیش نیست، امان‌امان» را نمی‌خواند اما هیاهوی زیاد می‌کرد، ناسزا می‌گفت، بهانه می‌گرفت و به آقا دستور می‌داد. آقا هم مشتاقانه پذیرایش می‌شد و با چشم نوازشش می‌کرد. نامش برایم بود و برایمکی صدایش می‌کردند. پانزده سال داشت و پشت لبهای قلوه‌ی‌اش کرکی انبوه نشسته بود.

آقا او را از محله‌ی بدنام که بر سر هر خانه‌اش فانوسی قرمز آویخته شده بود به‌تور انداخته بود. پسرک خرده‌فروش بود و پسته، خرچنگ سرخ‌کرده، گل یاس و چیزهایی از این دست را در سبده‌ی ریخته بود و می‌فروخت. عصر که می‌شد مردان از پیر و جوان، یهودی و مسلمان و مسیحی در آن کوچه‌ی تنگ آمد و شد می‌کردند و لحظه‌هایی را در بی‌خبری می‌گذراندند. زنها در آستان در خانه‌هایشان می‌ایستادند و با آرایش تند و زننده، نیمه‌عریان، لبخند بر لب و اداهای تحریک‌آمیز، خود را به نمایش می‌گذاشتند.

آقا، برایم را که دید از او خوشش آمد، نزدیکش رفت و پیشنهاد خود را مطرح کرد. برایم چانه‌هایش را زد و سرانجام معامله جوش خورد. آقا یک اسب کهر با یک دست لباس فاخر، یک ساعت نقره‌ی زنجیردار، یک شیشه

عطر، یک کیسه‌ی کوچک گل میخک و دارچین برایش خرید. نخست او را به حمام برد و دستور داد سر و تنش را خوب شستند و در آب حمام برایش روغن معطر ریخت. آنگاه او را به سلمانی برد، موهایش را کوتاه کرد و سر و رویش را عطرآگین کرد. سپس او را به یکی از دوستان قدیم خود که مسلمان‌نمای فاسدی بود سپرد تا چشم و گوشش را باز کند و تعلیمات لازم را به او بیاموزد.

هنگامی که برایمکی خوب تعلیم دید و آماده شد آقا او را به قلمروی خود آورد.

مارتا نخست با غرولند پذیرایشان شد، اما وقتی خوب تازه‌وارد را موشکافی کرد به‌سخره در دل گفت: «این حرامزاده‌یی که من می‌بینم کمتر از دو ماه دیگر شیرهی آقا را خواهد کشید...»

آقا به محض آنکه میان حیاط از اسب به زیر آمد پرسید:

— تازه چه خبر مارتای لعنتی؟ کسی نمرده، کسی عروسی نکرده؟ وضع درو و انگورچینی چطور بود؟ پاتریارکئاس و پدر گریگوریس هنوز زنده‌اند؟ رومی‌ها به جان هم نیفتادند و چشم یکدیگر را درنیاوردند؟ عجب! انگار سال‌هاست اینجا نبوده‌ام!...

آنگاه رو به سوی برایمکی کرد و افزود:

— ... این پیرزن، مارتا پیشخدمت ماست. زن خوبی ست، کدبانوی خوبی هم هست. هم درستکار است و هم محرم راز... کمی قوز دارد، اما عادت خواهی کرد. هرکاری دلت خواست می‌توانی با او بکنی، می‌توانی کتکش بزنی، سوارش بشوی و بگشیش. او مال توست.

برایمکی زیر لب غرید، چنگ به قوز پیرزن انداخت و قهقهه زد:

— این شتر به چه درد من می‌خورد؟ ارزانی خودت باشد!

و به درون خانه رفت تا در محل زندگی خود مستقر شود.

آقا گفت:

— مارتا به دل نگیر، او الان مانند کره‌اسبی وحشی ست که لگد می‌اندازد و

گاز می‌گیرد. تو نباید چیزی به او بگویی. من هم چیزی نمی‌گویم. باید حوصله کرد مارتا جان. حوصله کن تا تربیت شود.

برایمکی گشتی در داخل خانه زد و باز به حیاط برگشت و از آقا پرسید: - توی این آبادی زن‌های قشنگ هم هست؟ باید یک روز همه‌شان را بیاوری برایم برقصند تا از میانشان یکی را برای خودم انتخاب کنم.

آقا یکه‌یی خورد و پاسخ داد:

- آه، نه، هرکاری خواستی بکن، اما این یکی نه! اینجا همه رومی هستند و نمی‌خواهم دردسر درست شود. سرت به کار خودت باشد!

کره‌اسب وحشی به قهقهه گفت:

- اتفاقاً؛ سر آنها باید به کار من باشد... آهای قوزی، ناهار بیاور که

گرسنه‌ام!

آقا آهی کشید و به یاد یوسفک افتاد. طفلک دهان داشت اما حرف نمی‌زد. می‌گفتی؛ «بخوان!» می‌خواند. می‌گفتی؛ «چپق چاق کن!» می‌کرد. می‌گفتی؛ «بیا بخواب!» می‌خوابید... این یکی ابلیس به تمام معنا بود، اما حرامزاده خوش‌بر و رو بود.

آقا گفت:

- باشد برایمکی جان. کمی صبر داشته باش همه چیز درست خواهد شد... بجنب مارتا. زود باش برایمان مرغ سر ببر!

ساعتی بعد آقا و پسرک پس از صرف غذای مفصل وارد اتاق شدند و در را بروی خود بستند... هنگام غروب آقا خسته اما خشنود و با چشمان ورم‌کرده اتاق را ترک گفت و مارتا را فراخواند:

- برو، از قول من به پاتریارکئاس بگو بی زحمت بیاید اینجا، می‌خواهم با او صحبت کنم. برایمکی می‌گوید که می‌خواهد رقص زنان آبادی را ببیند. نمی‌توانم خواسته‌اش را برآورده نکنم. زود باش شال و کلاه کن و برو!

مارتا خود را به خانه‌ی پاتریارکئاس رساند. در بزرگ ورودی بازبود و

سگ‌ها از آن آمد و شد می‌کردند. پیشخدمت‌ها سینی‌ها و ظروف غذا را جمع می‌کردند و می‌شستند و خانه را جارو می‌کردند... له‌نیو همراه شوهرش رفته بود تا در کلبه مانولیوس مستقر شوند و خانه را به خاله مادالینا سپرده بود و از آن پس او بود که مستخدمین را اداره می‌کرد و امر و نهی امور خانه را به عهده گرفته بود و کیسه‌یی با خود داشت و هرچه به دستش می‌آمد، گاه پنهان و گاه آشکار در آن می‌ریخت و گاهی نیز از پلکان بالا می‌رفت و سری به ارباب می‌زد.

آن روز ارباب حالش خوب نبود و نیمه‌فلج از خواب پریده بود. نه بازوی راستش را می‌توانست تکان دهد، نه پای راستش را و دهانش نیمه‌کج مانده بود. و هر بار که مادالینا او را می‌دید می‌گفت:

— چیزی نیست ارباب، چیزی نیست! نگران نباش. خودم مشمت و مالت می‌دهم خوب می‌شوی. حتماً سرما خوردی...

اما پیرمرد به پنجره خیره شده بود و آب از گوشه‌ی لبانش فرو می‌ریخت. چشم مادالینا به مارتای پیر که وارد خانه می‌شد افتاد. شتابان پیش‌دوید تا نگذارد هرکجا دلش می‌خواهد برود. از حسادت حتا نمی‌توانست قیافه‌ی او را هم ببیند:

— چه خبر شده مارتا؟ باز هم بلا سر آبادی نازل شده؟ آقا برگشته؟ حرف بزن بینم چه شده؟ تو که جانم را به‌لیم رساندی؟

— صبر داشته باش پیرزن سلبطه! می‌خواهم ارباب را بینم. حتماً باید بینمش!

— بیخود اصرار نکن! نمی‌توانی او را ببینی. چون حالش خوب نیست و فلج شده. فرستاده دنبال پسرش. سگته کرده و به‌زحمت حرف می‌زند. آب از

لب و لوجه‌اش آویزان شده و پرت و پلا می‌گوید. نمی‌توانی او را ببینی!

— پیرزن خرف بگذار با چشم‌های خودم بینمش وگرنه آقا باور نمی‌کند.

— نه، نمی‌گذارم بروی پیشش!

— چرا می‌روم!

و با یکدیگر گلاویز شدند. زنان پیشخدمت پیش دویدند و آن دو را از یکدیگر جدا کردند. پیرزن گوژپشت سرانجام توانست خود را به پله‌ها برساند و همانند عنکبوتی که روی تارهای خود جابجا شود شتابان از آن بالا رفت، در اتاق ارباب را گشود و به درون سرید. ارباب پیر نگاه بسوی او گرداند، اما تکان نخورد. پیرزن ریز نقش گفت:

— ارباب. من مارتا هستم. آقا سلام رساند و خواست سری به او بزنی. می‌خواهد با تو حرف بزند.

ارباب سر به سوی پیرزن گرداند، لبان خود را تکان داد تا چیزی بگوید، اما کلامش مفهوم نبود، مارتا نزدیک تختخواب می‌رفت که خاله مادلینا خشمالوده به درون اتاق آمد، او را کنار زد و سر به سوی پیرمرد خم کرد:

— چه گفتی ارباب؟

پیرمرد باز لب‌های خود را جنباند. مادلینا رو به پیرزن گوژپشت گرداند و گفت:

— می‌گویند برو به جهنم!

اما پیرزن پافشاری کرد و پرسید:

— ارباب، به آقا چه بگویم؟

پیرمرد یکبار دیگر لب‌های خود را تکان داد و مادلینا دوباره رو به پیرزن کرد:

— می‌گویند او هم برود به جهنم!

پیرزن گوژپشت سر تکان داد، نزدیک تختخواب رفت، سر به سوی بیمار خم کرد و آهسته گفت:

— ارباب، آقا برای آبادی خواب‌های بدی دیده است. او بچه ابلیس تازه‌یی از از میر آورده که می‌خواهد آبادی را به آتش بکشد. ظاهراً پسرک بیشرم هوس کرده همه‌ی دختران زیر درخت چنار میدان آبادی جمع شوند و برایش برقصند تا هر کدام را که خواست برای خودش انتخاب کند... بهتر بود وقت دیگری مریض می‌شدی ارباب.

چشم‌های پیرمرد گرد شد، خون به صورتش دوید و با تمام توان فریاد برآورد:

— هرگز!

و باز بی حال روی بستر افتاد.

خاله مادالینا ناله کنان گفت:

— داری او را می‌کشی. برو گم شو!

قوز مارتا را گرفت و از اتاق بیرونش انداخت. آنگاه کنار تختخواب ارباب بازگشت و شروع به مالیدن کافور به روی بدنش کرد. بیمار کمی احساس آرامش کرد و چشم گشود:

— به پدر گریگوریس بگو می‌خواهم بینمش!

و بی‌درنگ چشم برهم نهاد. در همین هنگام در باز شد، میکلیس پا به درون گذاشت و درحالی که به سوی تختخواب می‌رفت به پیرزن گفت:

— برو بیرون!

پیرزن داروهای تجویزی خود را جمع کرد و اتاق را ترک گفت. میکلیس با چشمانی اشکبار، بی حرکت به پدر خود می‌نگریست. چهره‌ی کف‌آلوده‌ی ارباب پیر همچون چهره‌ی مردگان پریده‌رنگ بود. غبغب گوش‌تالودش چروکیده بر روی گردنش افتاده بود و لب‌های کج شده‌اش آویزان بود.

پیرمرد چشم گشود. پسر خود را دید، لبخند زد، دست چپ به سوی او پیش برد و زمزمه کنان گفت:

— آه، تو اینجایی!

میکلیس خم شد و دست وی را بوسید. پیرمرد چشم به پسر دوخت. نگاهی یأس‌آلوده داشت و حالت وداع در آن موج می‌زد. با صدایی ضعیف گفت:

— دیدار به قیامت!...

و تمام توان خود را جمع کرد تا بتواند به درستی سخن بگوید:

— پسر من دارم می‌روم. دیگر دستمال سفره را تا کرده‌ام و دارم میز غذا

را ترک می‌کنم. کارم تمام است... اگر با تو درشتی کردم مرا ببخش. پدر همیشه فرزند خود را دوست دارد و این عشق است که اغلب کلام مناسب را پیدا نمی‌کند. من از تو تنها یک خواهش دارم...

— بگو پدر!

— ماری یوری...

ساکت ماند. عرق از پیشانی‌اش جاری شده بود. پسر رویش خم شد و با دستمال عرق‌ها را زدود.

— ... گویا ماری یوری بیماری خطرناکی دارد. اگر تشخیص درست باشد

تو نباید با او ازدواج کنی. چون خونمان را آلوده خواهد کرد... می‌شنوی؟

— می‌شنوم پدر.

— خواهش مرا برآورده می‌کنی؟...

میکلیس ساکت ماند.

— ... این تنها خواهشی است که از تو دارم. قبول می‌کنی؟ اگر می‌خواهی با

خیالی آسوده بمیرم قبول کن!

پیرمرد ثانیه‌هایی چند پسر خود را نگریست. سرانجام پسر پاسخ داد:

— بله.

پیرمرد چشم برهم نهاد و زمزمه کرد:

— جز این خواهش دیگری ندارم!

میکلیس به سوی پنجره رفت. شب از راه می‌رسید. روستاییان خسته از

انگورچینی باز می‌گشتند. دختران جوان کوزه بر دوش و پچ‌پچ‌کنان

می‌گذشتند.

لاداس پیر خمیده و پای‌برهنه و داستان سرخ از آب انگور از کوچه

گذشت. ارباب پیر تکانی خورد و آه از نهاد برآورد. میکلیس سر به سوی او

گرداند و پدر با اشاره خواست تا نزدیکتر برود.

— نرو. صبر کن!

— نمی‌روم پدر، بخواب.



صدای آواز دختری از دوردست و سمت چاه «واسیلی قدیس» به گوش می‌رسید. آواز، عاشقانه و سوزناک می‌نمود و از دلی طعم بوس و کنار نچشیده برمی‌خواست. میکلیس به یاد نامزد خود افتاد. او نیز می‌خواست فریاد زنان آوای خود را با آواز دختر درآمیزد که به ناگاه چشمش به پدر گریگوریس افتاد که با ریش دوشاخه‌ی خود اسقف‌گونه به سوی خانه می‌آمد.

میکلیس برای آنکه پدر را بیدار نکند روی پنجه پا از اتاق بیرون رفت و در راهرو به انتظار کشیش ایستاد و هنگامی که کشیش با گام‌های سنگین و قیافه‌یی موقر از پله‌ها بالا آمد پرسید:

— پزشکان چه گفتند پدر؟

— چیز مهمی نبود فرزندانم. و تا یکماه دیگر بکلی خوب خواهد شد...

و از میان در باز نگاهی به درون اتاق انداخت و افزود:

— ... مثل اینکه بیمار است؟ پیغام فرستاده بود بیایم به دیدنش.

— حالش خوب نیست پدر. برو تو. نباید بیدارش کنیم.

اما ارباب خواب نبود و پس از شنیدن گفتگوی آهسته‌ی آنها زهزمه‌کنان گفت:

— سلام پدر.

— چه شده ارباب؟ مهم نیست. شهامت داشته باش!

— حق با توست پدر. مهم نیست. فقط دارم می‌میرم. بیا پیشم بنشین

می‌خواهم با تو صحبت کنم. میکلیس تو هم نزدیک‌تر بیا.

سپس جویده و چکیده به شرح ماجرای احضار آقا و اینکه یوسفک

جدید هوس تماشای رقص دختران و گزینش یکی از آنها را کرده پرداخت.

پدر گریگوریس از جای جست و فریاد برآورد:

— هرگز! مرگ برای آنها بهتر است.

و میکلیس که کمتر از کشیش ناراحت نشده بود افزود:

— مرگ برای همه‌ی ما بهتر است.

پیر مرد در حال مرگ گفت:

... به وظیفه‌ی خودتان عمل کنید. من دیگر کنار شما نخواهم بود. میکلیس جای مرا خواهد گرفت...

از پای درافتاده چشمان خود را بست و در همان حال دست به سوی پدر گریگوریس دراز کرد:

... امشب برای انجام مراسم مرگ بیا اینجا.

کشیش به سوی در رفت و هنگامی که دید میکلیس نیز به دنبالش می‌رود گفت:

... تو از بالینش دور نشو میکلیس. حالش خوب نیست. خداوند خودش نگهدار او باشد!...

و پس از لحظه‌یی سکوت افزود:

... من از همینجا یگراست به دیدن آقا می‌روم تا با او صحبت کنم. خدا ما را از این ننگ نجات دهد!

میکلیس به کنار پدر بازگشت و وقتی چهره‌ی چروکیده، لبان کج، گونه‌های فرورفته و موهای سپید پوشیده از عرق او را دید زیر لب زمزمه کرد:

... این آدم پدر من است؟ همان ارباب پاتریارکئاس مقتدر رعنا همچون ژرژ قدیس؟! پیاده هم حالت سواران را داشت. بی حساب خورد و نوشید و از خانم و پیشخدمت گرفته تا راهبه و تارک‌الدنیا را فریب داد و خانه‌های این و آن را پر از کودکان حرامزاده کرد...

ساعت‌ها از پی هم گذشت. روستا به خواب رفته بود. کشیش برای شنیدن اعتراف ارباب پیر بازآمد، گناهان او را بخشید، بر بالینش دعا خواند و بار دیگر میکلیس با جسد سنگین و بی حس پدر تنها ماند... سپیده‌ی صبح صدای زوزه‌ی سگی بلند شد. میکلیس از جای برخاست و کنار پنجره رفت. آسمان می‌رفت تا سرخ‌قام شود. درختان و پرنده‌ها و آب‌ها هنوز در خواب بودند. آرامشی ژرف که تنها هرازگاه با زوزه‌های سگ شکسته می‌شد حکمفرما بود. پاتریارکئاس پیر با شنیدن صدای پارس سگ چشم باز کرد و

عزرائیل سیه‌بال را بر فراز تخت‌خواب خود دید. پس فریادی خفه برکشید و بدون کمترین مقاومتی تسلیم او شد.

در اتاق باز شد، پدر گریگورس به درون آمد، نزدیک تخت‌خواب رفت و دست بر روی قلب پیرمرد نهاد. قلب از تپش بازایستاده بود. آنگاه رو به میکلیس کرد و خشم‌آلوده اما با صدایی گرفته گفت:

— تو او را کشتی. بله تو!

میکلیس سر بالا گرفت، چشم در چشم کشیش دوخت، اما پاسخی نداد.

یکی از ستون‌های نگهدارنده‌ی لیکوورسی فروریخته بود. فریاد: «پاتریارک‌ناس پیر فوت شده» خانه‌به‌خانه رسید و روستا تکان خورد. آقا که تازه از خواب برخاسته و با چشمان نیم‌بسته در ایوان نشسته بود و می‌کوشید رویدادهای شب پیش و خواب‌هایی را که دیده بود به یاد بیاورد وقتی خبر فوت را از مارتا شنید یکه خورد و باحیرت پرسید:

— مرد؟ برج فروریخت و آبادی لنگ شد؟ یعنی خوابم آنقدر سنگین بود که هیچ صدایی نشنیدم؟ لعنت بر شیطان!  
پیرزن گفت:

— وقتی دیشب صدای پارس سگ‌ها را شنیدم به خودم گفتم حتماً عزرائیل آمده تا کسی را قبض روح کند و برای همین هم سگ‌ها ترسیده‌اند!  
آقا در حالی که قهوه‌ی خود را سر می‌کشید گفت:

— آدم خوبی بود. حتماً به بهشت می‌رود چون خوب می‌خورد، خوب زندگی می‌کرد و کمی هم خوشگذران بود. اما حیف که بیچاره مسلمان نبود، تا وارد بهشت ما بشود و دستش به پلو و حوری برسد. ای پاتریارک‌ناس بدبخت. باید کاری می‌کردی که وارد بهشت ما بشوی. البته حالا دیگر خیلی دیر شده!

برایمکی با موهای ژولیده و خواب‌آلوده پدیدار شد. مسیر فکر آقا از دیدن خال درخشان زیر گردن وی عوض شد. مشتاقانه دست پیش برد و

موهای ژولیده و خال گردن وی را نوازش کرد. پسرک نومیدانه دست آقا را پس زد و پرسید:

— پس کی زن‌ها می‌رقصند؟

— ترا بخدا اینقدر شتاب نکن! مطمئن باش خواست ترا برآورده می‌کنم. اما نباید کاری بکنم که آبادی به آتش کشیده شود... دیشب کشیش آمد دیدنم و گفت: «آقا چنین ننگی را از ما نخواه که آبادی به آتش کشیده خواهد شد. کمی حوصله کن تا خودمان راهی برای این کار پیدا کنیم...» بنابراین برایم کمی جان کمی حوصله کن. روز جشن دخترها بی آنکه مجبورشان کنیم خودشان خواهند رقصید و تو آن‌ها را خواهی دید...

و همچنان که سخن می‌گفت از کوره دررفت و فریاد برآورد:

— ... اصلاً مگر من ترا اینجا آورده‌ام که برایت زن بگیرم؟

در خلال همین مدت جنازه‌ی پاتریارکناس را به میان حیاط آورده، درخانه را چهارتاق باز گذاشته بودند و روستاییان شتابان می‌آمدند تا آخرین وداع را با او بکنند. اهالی بدی‌های او را به فراموشی سپرده بودند، جز از نیکی‌هایش یاد نمی‌کردند و حتا پانایوتیس گنده هم به هنگام بوسیدن جنازه نتوانست مانع اشک ریختن خود شود و درحالی که لب‌های کلفت خود را بر پیشانی یخ‌کرده‌ی جنازه گذاشته بود زمزمه کرد: «مرا ببخش ارباب و امیدوارم خدا هم ترا ببخشد!» لاداس پیر هم آمد و با نگاه تیز خود به واریسی گوش و کنار خانه‌ی ارباب پرداخت و در ذهن خود به تماشای رژه‌ی باشکوه تاکستان‌ها، مزارع، باغ‌های زیتون و میوه‌ی ارباب نشست، آنگاه آه‌کشان به خود گفت: «حیف از این همه ثروت. میکلیس همه را به باد فنا خواهد داد. باید چشم و گوشم را بازکنم. ای کاش از کشیش نمی‌ترسیدم!»

خاله مادلینا می‌خواست گریه و زاری به‌راه بیندازد و برای همین روسری از سر برداشته و موهای خود را پریشان کرده بود که میکلیس با حرکتی عامرانه مانعش شد و گفت:

## - داد و فریاد موقوف!

هنگام خاکسپاری، آموزگار سخنرانی کرد و پیش از آغاز به تاریخ یونان باستان پرداخت. بعد به سرداران بزرگی چون میلیاد<sup>۱</sup> و تمیستوکل<sup>۲</sup> اشاره کرد و به شرح جنگ‌های مدیک<sup>۳</sup> پرداخت. سپس به اسکندر کبیر اشاره کرد و ظهور مسیح. بعد گوشه‌یی از امپراتوری بیزانس را بیان کرد و مفصل به شرح کلیسای «سوفی قدیس»، حمله‌ی ترک‌ها و بلغارها پرداخت و با نقل فتح قسطنطنیه به اوج هیجان رسید، عرق کرد و های‌های به گریستن پرداخت. و هنگامی که تحت تأثیر احساسات میهن‌پرستانه قرار گرفت بانگ برآورد: «قسطنطنیه خواه پس از چند سال و یا چند قرن سرانجام دوباره از آن ما خواهد شد!» فریاد سوفی از ابوه حاصران برخاست. آنگاه عرق از چهره برگرفت و اشاره‌وار به بردگی یونانیان پرداخت و انقلاب دسامبر ۱۸۲۱ و با گریزی جسورانه باز به گور پیش رویش و ارباب باثربا<sup>۴</sup> اشاره بازگشت.

او که از سفر دراز و گذار از قرن‌ها خسته شده بود با سکون کوتاهی نفس تازه کرد و سرگرم پاک کردن شیشه‌های عرق‌کرده‌ی عینک خود شد. سپس به ستایش متوفی پرداخت و با فریاد گفت:

- مرحوم ژرژ پاتریارکئاس هم از فرزندان خلف یونانیان باستان بود. او بازمانده‌ی امپراتوران بزرگ بیزانس و فرزند شایسته‌ی آنها بود. انقلاب ۱۸۲۱ بود! این ارباب شریف دنباله‌روی رسالت حردانی<sup>۵</sup> یونانی یعنی مبارزه‌ی انسان به خاطر آزادی بود! و به‌هنگام خطر بحران یونانی کسی بود که سینه‌ی خود را سیر گلوله می‌کرد و همواره آماده‌ی جانفشانی بود. ژرژ پاتریارکئاس هم مانند اسکندر کبیر مسئول فرزندان تفکر را شعله‌ور نگاه می‌داشت و اجازه نمی‌داد بربرها احگر نژاد یونانی را در قلب آسیا خاموش سازند. اگر ژرژ پاتریارکئاس فرزند شایسته‌یی همچون میکلیس از خود بجا نمی‌گذاشت تا سنت‌های قهرمانانه‌ی پدران را دنبال کند ما گرفتار فاجعه‌یی

جبران ناپذیر می شدیم...

روستاییان که برای چند لحظه گفته های آموزگار را باور کرده بودند و برای نخستین بار چنین می انگاشتند که قهرمانی را از دست داده اند به گریستن پرداختند... میکلیس بی حرکت کنار گور ایستاده بود و به فرورفتن تابوت در دل خاک می نگریست. او هنوز به سخنان کشیش که گفته بود: «تو او را کشتی! تو!...» می اندیشید.

سرانجام یاناکوس و کستانتیس زیر بازوهای او را گرفتند و هر سه ساکت به خانه ی پسر یتیم بازگشتند. در خانه نیز پژواک گفته های دهشتناک کشیش هنوز در گوشش زنگ می زد: «تو او را کشتی! تو!...»

در بزرگ خانه را که پشت سر خود بستند میکلیس به میان حیاط رفت، درست درجایی که صبح جنازه ی پدر قرار داشت به خاک افتاد و بر زمین بوسه زد. آنگاه به یک جست از جای برخاست و بازوان از هم گشود. گویی می خواست برقصد. احساس شادی غیرانسانی و غیرقابل وصفی که در ژرفای قلبش ریشه داشت ژرف ترین زوایای وجودش را فراگرفته بود و گرچه مانند هر انسانی به صورت ظاهر بر مرگ پدر می گریست و چشمانش اشک آلوده بود، اما در باطن و اعماق وجود احساس شادی و رهایی می کرد. کمی که گذشت مادلینا را فراخواند و گفت:

— سه فنجان قهوه برایمان بیاور و بعد هم زود برو خروس سفید را بکش و نهارمان را آماده کن!

دوستانش حیران و نگران او را نگاه می کردند. چشمان میکلیس قرمز اما لحن کلامش صاف و شادمانه بود. به تمامی گوش و کنار خانه سرک کشید. گویی نخستین بار بود که خانه را واریسی می کرد. وارد انبارها شد، سر خمره ها را برداشت. به بدنه ی چلیک ها کوید تا از پر بودنشان مطمئن شود و در صندوق ها را گشود... سپس سر میز نهار نشست، یاناکوس را سمت راست و کستانتیس را سمت چپ خود نشاند. جام های شراب را پر کرد. جام خود را برداشت و گفت:

— آنچه آقامعلم در گورستان درباره‌ی پدرم گفت دروغ بود. پدر من قهرمان نبود و هرگز سینه‌ی خود را سپر گلوله نکرد. او هیچوقت تصمیمی شجاعانه نگرفت و آدمی بود رفاه‌طلب و خوشگذران... اما گفته‌های آقامعلم درباره‌ی تبار یونانی همه درست بود. هر یونانی خواه فقیر باشد، یا بی‌سواد باز هم باید آقای خودش باشد و مسئولیت سنگینی برعهده دارد. هر یونانی ولو برای یک بار هم که شده اگر در زندگی خود تصمیمی شجاعانه نگیرد به تبار خود خیانت کرده است. صحبت‌های آقامعلم را که شنیدم متوجه شدم اگر من هم راه پدرم را که راحت‌ترین راه‌هاست بروم با خطر بزرگی روبرو خواهم شد و همانجا به وظیفه‌ام پی بردم و اکنون می‌خواهم همان راهی را در پیش بگیرم که تبار ما هزاران سال است در پیش گرفته‌اند...

یانا کوس که هیجان‌زده گوش می‌داد پرسید:

— کدام راه می‌کلیس؟ کدام راه؟

— راه رو به بالا! برای همین هم از شما دو رفیق و همفکرم می‌خواهم برایم خدمتی بکنید. امشب ما هر سه به کوه ساراکینا نزد مانولیوس و پدر فوتیس می‌رویم. من در تمام مدت شب که بر بالین پدر بودم مدام با خود کلنجار می‌رفتم، اما به هیچ نتیجه‌ی نمی‌رسیدم. ولی امروز در گورستان تصمیم قطعی خودم را گرفتم. امشب وقتی هر پنج نفر در کوه دور هم جمع شدیم تصمیم را برایتان خواهم گفت و از شما خواهم خواست تا مرا یاری کنید.

\*\*\*

غروب هنگام بود. پدر فوتیس و مانولیوس کنار ورودی غارشان نشسته بودند و گفتگو می‌کردند. آن دو روستاهای ناحیه را در جستجوی کار برای یاران خود زیر پا گذاشته بودند و پس از یک راه‌پیمایی طولانی زیر آفتاب سوزان و غبار دشت، از پای در افتاده بازگشته بودند. به هنگام بازگشت نیز به کریستوفیس پیر برخورد کرده بودند و از او خبر مرگ و خاکسپاری ارباب پاتریارک‌ئاس را شنیده بودند. پیر قاطرچی گفته بود: «بالاخره کارخانه‌ی حرامزاده‌سازی از کار افتاد و زن‌های زیادی را بیوه کرد! تسلیمت عرض

می‌کنم ای زیبارویان!» و وقتی از او پرسیده بودند: «بابا کریستوفیس چه شد که ارباب مرد؟» پاسخ داده بود: «اینطور که شنیده‌ام در مراسم عروسی دخترش دو خوک شیری را یکجا خورده و می‌خواسته یک بوقلمون سرخ‌کرده را هم بی‌لعد که بازوی راستش فلج شده. او را روی تخت‌خوابش خوابانده بودند و صبح روز بعد با جنازه‌ی خشک شده‌اش روبرو شده بودند. اقامعلم در گورستان برایش یک سخنرانی درست و حسابی کرد و جنازه‌اش را هم گلباران کرد. البته من یک کلمه از حرف‌هایش را نفهمیدم، اما چون همه گریه می‌کردند من هم کمی برایش اشک ریختم و مانند سایرین مستی خاک روی گورش پاشیدم. فکر می‌کنم رودل کرده بود و خوک‌های شیری آخرین غذایش بودند. باید برای آرامش شکمش دعا کنیم!» و پیش از ترک آن‌ها و پس از ثانیه‌یی تردید به قهقهه افزوده بود: «پدر فوتیس، شنیده‌ام که در بهشت خیلی تنگ است و آدم‌های چاق نمی‌توانند از آن بگذرند. خوشبختانه ما هر سه لاغریم و از آن خواهیم گذشت. پس زنده باد فقرا!» و راه خود را پیش گرفته رفته بود. و اینک پدر فوتیس کنار درِ ورودی غار به مانولیوس می‌گفت: — گرچه بابا کریستوفیس آدم بددهنی ست، اما حق با اوست. آدم ثروتمند مشکل بتواند رستگار شود. ثروتمند حتا اگر خوب هم باشد، چون حاضر نیست دارایی خود را بین مردم فقیری که نان برای خوردن ندارند تقسیم کند و همیشه پایبند رسوم ناپسند است بنابراین توانایی رستگار شدن را ندارد. ثروتمند شهامت روبرو شدن با واقعیات را ندارد... باید بینیم میکلیس چکار می‌کند. من منتظر همین هستم!

مانولیوس گفت:

— من به میکلیس اعتماد دارم.

— خدا از زبانت بشنود! ولی من در زندگی آنقدر از این موارد دیده‌ام!...

و هنوز گفته‌ی خود را به پایان نرسانده بود که سه یار از راه رسیدند.

کشیش و مانولیوس از جای برخاستند و هم‌زمان گفتند:

— تسلیمت می‌گوییم میکلیس. خدا رحمتش کند!



آنگاه هر پنج نفر نشستند و ساکت ماندند تا سرانجام میکلیس به سخن آمد:

— پدر، برادران و یاران من. پدرم مرد و من بر مرگش گریستم، چون پاره‌ی تنش بودم و دلم به درد آمد. اما خداوند مرا ببخش. احساس می‌کنم آزاد شده‌ام و انگار وزنه‌ی سنگینی از روی سینه‌ام برداشته شده است. از امروز به بعد خودم باید پاسخگوی اعمالم باشم و فکر می‌کنم دو راه پیش رو داشته باشم، یکی راهی که پدرم رفت و دیگر راه دشوارتر، یعنی راه مسیح... امروز صبح در گورستان راه خودم را انتخاب کردم و امشب به اینجا آمده‌ام تا شما را از تصمیم خود باخبر کنم. و از تو پدر روحانی و شما دوستان می‌خواهم که مرا یاری کنید.

آنگاه سکوت کرد و دست به نشانه‌ی طلب یاری روی زانوی پدر فوتیس گذاشت.

کشیش دست وی را در دستان استخوانی خود فشرد و گفت:

— فرزندم. ما همگی در این شرایط دشوار کنار تو هستیم. پس به ما اعتماد کن و حرف بزن!

— پدرم هزاران جریب زمین و بی‌شمار درخت میوه از پدرش به ارث برده بود و پدر بزرگم از پدرانش! اجداد من پشت به پشت از این زمین‌ها و باغ‌ها استفاده کردند و گاهی هم لقمه‌ی جلوی فقرا انداختند و خشنود مردند چون فکر می‌کردند وظیفه‌ی انسانی خود را انجام داده‌اند. من هم تا روزی که خداوند به وسیله‌ی مانولیوس و پدر فوتیس چشمانم را بازکرد همینگونه فکر می‌کردم. اما خداوند چشمان مرا بازکرد و پی به حقایق بردم و معنای رنج و درد را فهمیدم. من امروز تصمیم گرفتم ثروتم را بین فقرا تقسیم کنم و چیزی برای خودم نگه‌ندارم. پدر، من تمام دارایی خودم را به مردم ساراکی‌نا می‌بخشم. بیا و همه را تحویل بگیر!

چهار یار با سرهای فروافتاده گوش می‌دادند و هنگامی که گفته‌های میکلیس به پایان رسید سر بلند نکردند و زمانی دراز به همان حال باقی

ماندند که به ناگاه سکوت شب با هق هق گریه‌ی پدر فوتیس شکسته شد. یاناکوس نیز توان از دست داد، از جای پرید، میکلیس را در آغوش فشرد و خواست سخن بگوید اما کلام از زبانش جاری نمی‌شد که به ناگزیر به خندیدن و رقص پرداخت و سرانجام گفت:

– من هم خرکم را به اهالی ساراکینا می‌بخشم. چه کنم که جز خرم چیزی ندارم. پدر، آن را هم از من تحویل بگیر!

پدر فوتیس از جای برخاست، دو دست خود را بر سر فروافزاده‌ی میکلیس گذاشت و گفت:

– فرزندم. من در زندگی تلخی بسیار دیده‌ام، اما اکنون همه را فراموش کردم. میکلیس عزیزم، امیدوارم خداوند یاداش نیکی ترا بدهد. تو جان و عزت هزاران پناهنده‌ی این کوه را نجات دادی. من ترا تقدیس می‌کنم!

مانولیوس می‌گریست و هنوز سر بالا نگرفته بود. او هرگز به عمر خود، حتا در آن لحظه‌یی که از خانه‌ی آقا بیرون می‌آمد و به سوی درخت چنار می‌رفت تا به دار آویخته شود اینچنین احساس شادمانی نکرده بود. او آشکارا چیرگی بذر کلام نیرومند مسیح بر ثروت‌های دنیاوی را مشاهده می‌کرد. گذشت در راه خداوند زمانی که انسان چیزی ندارد بسیار آسان است، اما وقتی انسان صاحب همه چیز است دشوار می‌نماید. و میکلیس می‌خواست ثروت خود را فدا کند. مانولیوس شادمان و هیجان‌آلوده و سربه‌زیر نشسته بود و یارای سخن گفتن نداشت... اما او نیز سرانجام از جای برخاست و میکلیس را در آغوش فشرد و بوسید. کستانتیس تنها نگاه می‌کرد، گوش می‌داد و قلبش می‌فشرد: «من نه چیزی دادم و نه کاری کردم. من به خاطر مسیح نه از فرزندانم دست کشیدم و نه از زخم! من هیچ کاری نکردم. هیچ...»

شب از شب‌های زیبا بود. ماه آرام و خندان بالا می‌آمد و شهد شیری‌رنگ خود را بروی ساراکینا می‌پاشید.

میکلیس ساکت به ماه و نور ملایمش می‌نگریست و بخود می‌گفت: «من

هیچ‌کار ارزشمندی نکرده‌ام. هیچ... آنچه کرده‌ام نه از روی بخشندگی که از ترس بوده است. نکند به خطا سبب مرگ پدر شده و مرتکب گناهی بزرگ شده باشم؟ باید همه چیزم را بدهم تا روحم آزاد شود، فراموش کنم و بتوانم بخوابم و دیگر این کلمات وحشتناک: «تو او را کشتی! تو!...» را نشنوم.

فردای آن روز خبر بخشش ثروت میکلیس به اهالی ساراکینا همانند بمب روستا را به لرزه درآورد. پدر گریگوریس با دم‌پایی، بدون کمر بند و کلاه و ژولیده‌موی به کوچه زد و به سوی خانه‌ی ارباب دوید تا میکلیس را ببیند. در خانه باز بود. چهار پله یکی بالا رفت و میکلیس را در حالی که کنار پنجره نشسته سرگرم نوشتن بود غافلگیر کرد. میکلیس داشت برای ماری یوری نامه می‌نوشت و سخت به مغز خود فشار می‌آورد تا به یاری جمله‌ها به نامزد خود بفهماند که هم صمیمانه دوستش دارد و هم ناگزیر به ترک اوست. مدام می‌نوشت، خط می‌زد و باز می‌نوشت، اما جمله‌ها را بیش از اندازه خشن و رک می‌یافت. مگر می‌توانست جمله‌یی بنویسد که هم لطافت عشق را داشته باشد و هم گویای تلخی جدایی باشد؟ «همیشه» و «هرگز» کاملاً از یکدیگر متمایز بودند و او به دنبال کلمه‌یی بود تا در آن واحد گویای هر دو باشد.

درست در همان زمان بود که پدر گریگوریس نفس‌زنان، همچون گردبادی مهیب وارد اتاق شد و فریاد زد:

— این فضاحت تازه چیست که به‌پا کرده‌یی میکلیس؟ شنیده‌ام که تمام ثروتت را به گدایان ساراکینا بخشیده‌یی؟ عجب فاجعه‌یی! نام این کار را چه می‌توان گذاشت؟...

میکلیس نامه را تا کرد و بی‌آنکه پاسخ کشیش را بدهد دژم در چشمانش خیره شد.

— ... پس تو هیچ احترامی برای نام و یاد پدرت قایل نیستی؟ او را کشتی کافی نبود، حالا داری جسدش را مثله می‌کنی و بین پابره‌نه‌ها و بی‌کاره‌ها تقسیم می‌کنی؟ مگر از خدا نمی‌ترسی؟

— پدر، دقیقاً چون از خدا می ترسم این کار را می کنم. مسیح می گوید: «تنها اطاعت از فرامین کافی نیست. اگر می خواهی به ملکوت اعلی بروی باید اموال خودت را بفروشی و میان فقرا تقسیم کنی!» و من هم فرمان مسیح را اطاعت کردم و نمی دانم چرا به من ایراد می گیری؟...

پدر گریگوریس همچون حیوانی خشمگین راه می رفت و دستان خود را گاز می گرفت.

— ... چرا جوابم را نمی دهی پدر؟ آیا من از فرمان مسیح اطاعت کرده ام یا نه؟ بله یا نه؟ جواب بده!

— تو اساس جامعه را برهم زدی. این تنها چیزیست که من می دانم و جوابم این است که حلقه‌ی نامزدی دخترم را پس می دهم. من دیگر نمی خواهم با تو وصلت کنم. تو به زودی کیسه‌ی گدایی به دوش می اندازی و آواره‌ی کوچه‌های آبادی می شوی.

میکلیس شمرده پاسخ داد:

— این که مهم نیست پدر. در عوض به ملکوت خداوند راه پیدا می کنم. اصلاً مگر این زندگی چه ارزشی دارد؟

— تو دیوانه شده‌یی. نمی فهمی چه می گویی. تو احمقی!

— من مسیحی هستم پدر. همین و بس!

— من به منبر می روم و تو و استادت مانولیوس را تکفیر می کنم. شما هردو خائن هستید. حتا پدر فوتیس دزد پست فطرت را هم تکفیر می کنم. نمی خواهد چشمانت را گرد کنی. من راز شماها را می دانم.

میکلیس حیران پرسید:

— راز؟ چه رازی؟

— شما بلشویک هستید! شما از مسکو دستور می گیرید تا چهار اصل بنیادی دنیا را که دین، وطن، خانواده و مالکیت است برهم بزنید! مانولیوس دزد هم رئیس شماست. پدر فوتیس ریش‌بزی جهنمی هم دستورات مسکو را در قالب انجیل جدید با خود آورده است!

— پس مسیح هم بلشویک بوده!

— بله، شما با به ابتذال کشاندن چهره‌ی مسیح او را هم بلشویک قلمداد کرده‌اید. درحالی که مسیح شما در واقع ضد مسیح است.

میکلیس که دیگر توان تحمل از دست داده بود قامت برافراشت:

— این شما کشیش‌ها، اسقف‌ها و مالکین هستید که با به ابتذال کشاندن مسیح از او پیری رباخوار، دورو، آب زیرکاه، دزد و دروغگو و ترسوئی مانند لاداس پیر ساخته‌اید که روی صندوق‌های پر از سکه‌های طلایی انگلیسی و ترکی لمیده و برای حفظ ثروت و جانش با دنیا معامله می‌کند! کشیش آب دهان بر دیوار انداخت و غرید:

— پس جناب آقای میکلیس به ما اعلان جنگ می‌دهد؟

— من اعلان جنگ نمی‌دهم. من به عدالت فکر می‌کنم. اما اگر شما به ما حمله کنید ما با شما خواهیم جنگید. مسیح واقعی با ما است و خواهی دید که روزی ساراکی‌نای شپشو بر لیکوورسی ثروتمند پیروز خواهد شد! کشیش از جای جست و گویی به رازی پی برده باشد بر پیشانی خود کوفت و گفت:

— عجب! پس برای این مزارع و خانه‌های خود را بین پناهندگان ساراکی‌نا تقسیم می‌کنی که بتوانند در آبادی جای پا پیدا کنند و یک روز ما را از اینجا بیرون کنند! اما بدان که آن‌ها هیچگاه قدم به آبادی نخواهند گذاشت و اوضاع آنگونه که فکر می‌کنند نخواهد شد! اگر پاپیش بگذارند ما آن‌ها را عقب خواهیم نشاند. باغ‌های زیتون و میوه و مزارع تو دیگر کشت و آبیاری نخواهد شد و تبدیل به زمین‌های خشک و بی‌بر خواهند شد. من دستم را بالا می‌گیرم و سوگند می‌خورم که یکشنبه از بالای منبر تکفیرتان کنم! و با به هم کوبیدن در، اتاق را ترک گفت.

میکلیس از کنار پنجره نگاهش می‌کرد که با کشیدن دم‌پایی‌ها بر روی زمین و درحالی که باد در ردایش پیچیده بود حیاط را پیمود و هنگامی که از در بیرون می‌رفت ردایش به چهارچوب کشیده شد. سرانجام کشیش در خم

کوچه ناپدید شد و میکلیس به پارس سگ‌هایی که از ترس وی می‌گریختند گوش فراداد.

کمی بعد بار دیگر کنار پنجره نشست و سرگرم نامه نوشتن برای ماری بوری گردید. دیگر کلمات به راحتی در ذهنش راه می‌یافت و برای نامزد خود نوشت چگونه پدرش او را به خاطر پیروی از دستورات مسیح و اینکه اموالش را بین فقرا تقسیم کرده به باد دشنام گرفته و پاسخ‌های خود را نیز بروی کاغذ آورد... پس از آن به عشق بی‌پیرایه‌ی خود پرداخت و برای نامزدش نوشت که روز و شب به یاد اوست و زندگی بدون او برایش خشک و بی‌روح است. هرچه بیشتر می‌نوشت احساس می‌کرد عشقش فزون‌تر می‌شود و به ناگاه پی برد قلبش از محبتی تازه و تا پیش از آن ناشناخته انباشته شده است... و می‌دید دیگر زندگی بدون ماری بوری برایش مفهومی ندارد و چشمانش پر از اشک شد: «نمی‌دانستم تا این اندازه دوستش دارم...»

در همان زمان پدر گریگوریس نزد برادرش آموزگار روستا و لاداس پیر و ثروتمندان آبادی رفت، وضع تازه را برایشان شرح داد و آنان را از خطر بزرگی که در کمینشان نشسته بود آگاه کرد و وظیفه‌ی آنان در اتحاد برای سرکوبی عوامل ضد مسیح را یادآور شد و گوشزد کرد که باید دشمن را پیش از فرصت یافتن برای رخنه در روستا نابود کرد. تنها آموزگار خجولانه کمی اعتراض کرد که پس از واکنش تند برادر او نیز تسلیم گردید.

قرار شد روزی که اهالی ساراکینا برای تحویل گرفتن املاک پاتریارکناس آمدند به زور از آبادی بیرونشان کنند و یکشنبه‌ی آینده هم پس از مراسم مذهبی پدر گریگوریس بر بالای منبر رفته سردسته‌شان مانولیوس را تکفیر کند و اگر متنبه نشدند همدستانش یعنی میکلیس، یاناکوس، کستانتیس و دیگران را هم تکفیر کند.

هنگامی که برنامه‌ریزی تمام شد پدر گریگوریس شتابان به خانه رفت و با نوشتن نامه دخترش را از رویدادها آگاه کرد. او دختر خود را در جریان سقوط نامزد احمقش قرار داد و خواست تا مهر پسر از دل خود بیرون کند و

افزود وقتی به امید خدا بهبودی یافت و به روستا بازگشت شوهر مومن تر و منطقی تری برایش پیدا خواهد کرد و از اینکه میکلیس پیش از ازدواج نقاب از چهره برداشته، فطرت پست خود را بروز داده ابراز خرسندی کرد.

آنگاه پانایوتیس گنده را فراخواند و گفت:

— پانایوتیس بیشتر مراقب اوضاع باش. هر از گاه به کوه سارا کینا برو و سر و گوشی آب بده و مرا در جریان امور بگذار. ما دشمن مشترکی داریم و مشتهای تو آهنی ست. شاید بزودی به مشتهایت احتیاج پیدا کردیم.

پانایوتیس پاسخ داد:

— من از همه تان متنفرم، اما از مانولوس پست فطرت و رفقا بش که مدعی اجرای نقش مسیح و حواریون هستند متنفرترم. برای همین هم حاضرم به شما خدمت کنم. اما بدانید که از شماها هم بدم می آید.

کشیش دست خود را پیش برد تا پانایوتیس آن را ببوسد. اما پانایوتیس پشت به او گرداند، در را گشود و سپس از رفتن گفت:

— من تابه حال دست هیچکس را نبوسیده و ما تحت هیچکس را نلیسیده‌ام!

صبح یکشنبه‌ی بعد مردم آبادی در کلیسا جمع شدند. همه لباس نو به تن داشتند. پاره‌یی نگران بودند و برخی دیگر شاد می نمودند. بیماران هم به کلیسا آمده بودند. حتا کودکان را هم آورده بودند تا خوب به یاد بسپرنند چه بر سر کسانی که منکر مسیح بشوند خواهد آمد!

کلیسا کندوی زنبوری را می مانست که زنبور درشتی برای غارت عسل به درون آن راه یافته باشد. لاداس پیر کنار نیمکت مخصوص ریش سپیدان ایستاده بود، فخر می فروخت و به افتخار آن روز باشکوه کفش‌هایی را که برای عروسی خود از شهر خریده بود بیادداشت. کفش‌هایی که بیش از سالی یکبار آن هم در روز عید پاک به پا نمی کرد. از بس پابرهنه راه رفته بود، پاها از شکل خود خارج شده بودند، کفش آزارش می داد و مانند کلاغ می پرید. همیشه به هنگام خروج از خانه کفش‌ها را به دست می گرفت، نزدیک کلیسا آن‌ها را

به پا می‌کرد و پس از اجرای مراسم باز آن‌ها را از پا بیرون می‌آورد، زیر بغل می‌گذاشت و پابره‌نه به خانه بازگشت.

پانایوتیس هم پس از ماه‌ها به کلیسا رفته بود و چهره‌ی پر از آبله‌اش از شادی می‌درخشید. او سیگاری پشت گوش خود گذاشته بود تا پس از شنیدن تکفیرنامه‌ی مانولیوس دود کند.

خاله مادلینا هم نگران و سیاهپوش آمده بود تا در مراسم تکفیر و تحقیر برادرزاده‌ی خود که می‌گفتند ضد مسیح است و ننگ اعمالش دامن خانواده‌ی محترم او را هم لکه‌دار کرده بود شرکت کند. پیرزن همواره گفته بود که درس خواندن سبب بدبختی برادرزاده‌اش خواهد شد و اکنون خوشحال بود که حدسش درست از آب درآمده است.

میکلیس وارد کلیسا شد. او لباس سوگواری به تن داشت، رنگش پریده و موهایش ژولیده بود. شب‌های زیادی را نخوابیده بود و وقتی نزدیکی‌های سحر خواب به چشمانش راه یافته بود پدر را در خواب دیده بود که دارد نفرینش می‌کند. یاناکوس و کستانتیس هم همراه او بودند و چند گام عقب‌تر آنتونیس سلمانی و دیمیتروس قصاب با هیکل تنومندش قرار داشتند.

دیمیتروس به سلمانی گفت:

– من به افتخار این تکفیر یک بره خواهم کشت، گوشت آن را به ساراکینا خواهم برد و در آنجا جشن خواهیم گرفت. تو هم بیا یک لقمه بخور.

– باید بروم سر مانولیوس را اصلاح کنم و صورتش را صفا بدهم. من همیشه اسباب اصلاحم را همراه دارم.

آموزگار کنار منبر ایستاده و چهره درهم کشیده بود، چون از آن مراسم غیرانسانی سخت متنفر بود و بر این باور بود که آن اقدام ناعادلانه درحقیقت انتقام شخصی ست، آن هم با انگیزه‌ی زشت سودجویی، اما شهامت نداشت سر بلند کند و لب به اعتراض بگشاید. او از همان دوران کودکی همواره از برادر بزرگتر خود کتک خورده بود، برای همین هم از او می‌ترسید و در سن شصت‌سالگی هم هنوز نتوانسته بود بر ترس خود چیره شود.



پدر گریگوریس با چهره‌ی دژم و ریش سپید دوشاخه، همچون پیامبری وارد شد، شتابان مراسم مذهبی را بجا آورد و بر بالای منبر رفت. تمام روستاییان سر بالا گرفتند و وحشت‌زده به او خیره شدند و ناقوس به صدا درآمد. گویی روحی از بدن به پرواز درآمده بود.

پدر گریگوریس از بالای منبر با نگاهی خشک رمه‌ی خود را نگریست و لحن کلان تندرآسایش زیر تاق کلیسا طنین افکند:

— مسیحیان، برادران، کلیسا آغل است و مؤمنین گوسفندان آن. مسیح شبان رمه است و کشیش نماینده‌ی مسیح. وقتی گوسفندی گرفتار بیماری مسری شود شبان ناگزیر او را از آغل بیرون می‌کند تا از سرایت بیماری به دیگر گوسفندان جلوگیری کند. بعد گوسفند بیمار را به جایی دور و کنار پرتگاهی می‌برد و رهایش می‌کند تا بمیرد. گرچه شبان از اینکه یکی از گوسفندان خود را از دست می‌دهد غمگین است، اما ناگزیر است نسبت به آن یک گوسفند بی‌رحم باشد تا بتواند سایر گوسفندان را نجات دهد... اکنون، ای مسیحیان و برادران من، یکی از گوسفندان آغل ما، یعنی مانولیوس بیمار شده است. او برضد مسیح قد برافراشته و این وظیفه‌ی ماست که بر مغزش بکوبیم. او علیه وطن، خانواده و مالکیت قیام کرده و پرچم خود را که همان پرچم سرخ باشد برافراشته تا ما را در خونمان بغلتاند. او از مسکو دستور می‌گیرد. ایمان، وطن و شرافت ما در خطر است. مانولیوس بلشویک است و ما باید تکفیرش کنیم. یعنی او را از گوسفندان سالم جدا کنیم و به پرتگاههای شیطان برانیمش تا بتوانیم سلامت خودمان را تأمین کنیم. من هم اکنون از منبر پایین می‌آیم و او را از آغل بیرون می‌کنم.

سپس از منبر به زیر آمد. خادم کلیسا با ظرفی پر از آب متبرک به نزدیکش شتافت. کشیش از آب متبرک به هوا پاشید و تندرآسا فریاد زد:

— از اینجا برو بیرون، برو بیرون کافر!

آنگاه گامی به جلو برداشت و باز آب متبرک به هوا پاشید:

— از اینجا برو بیرون. برو بیرون کافر!

و بدینسان تمامی کلیسا را پیمود. گویی مانولیوس در کلیسا بود و نمایندگی خدا می خواست از آنجا بیرونش کند. کشیش تا در کلیسا پیش رفت و به هوا آب پاشید. روستاییان وحشت زده از سر راهش کنار می رفتند. گویی می ترسیدند روح آن خبیث که گام به گام پس می نشست و می رفت تا از کلیسا بیرون رود با بدن ایشان تماس پیدا کند.

هنگامی که کشیش به در ورودی کلیسا رسید باری دیگر شدت آب به هوا پاشید و رو به سوی روستاییان گرداند:

— مسیحیان، برادران، همه باهم سه بار فریاد بزنید: «لعنت بر مانولیوس!»  
غرغش هراسناک روستاییان کلیسا را به لرزه درآورد و همه سه بار فریاد برآوردند:

— لعنت بر مانولیوس!

کشیش برای بار آخر به هوا آب پاشید و فریاد زد:

— از اینجا برو بیرون، برو بیرون کافر!

و بی درنگ در را محکم بست. حاضران نفسی به آرامش کشیدند. انگار ابلیس رانده و هوا پاک شده بود.

کشیش راه رفته را بازگشت، میان کلیسا بر جای ایستاد و بانگ برداشت:  
— برادران، مسیحیان، از امروز هیچکس به مانولیوس نزدیک نشود!  
هیچکس برای دادن لقمه نانی و لیوان آبی دست به سوی او دراز نکند!  
هیچکس نباید برای سلام دادن به او لب بگشاید! هرکس او را دید سه بار آب دهان بر زمین بیندازد و راه خود را کج کند! او مسیح را انکار می کند و مسیح هم او را از خود می راند. او علیه دین، وطن، خانواده و مالکیت قیام کرده و این هر چهار او را انکار می کنند. دور شو! دور شو! ای ابلیس ملعون دور شو و در شعله های جهنم بسوز! آمین!

حاضران به نشانه ی شادی و نفرت خریدند:

— آمین!

و نعره ی پانایوتیس رساتر و گوشخراش تر از سایرین بگوش رسید:

— آمین!

در همان هنگام تک آوایی آرام از میان کلیسا برخاست!

— پدر، مانویوس تنها نیست. من هم با او هستم. مرا هم تکفیر کن! من  
میکلیس پاتریارکئاس!

و بی درنگ صدایی مرتعش به گوش حاضران رسید:

— من هم همینطور. من، یاناکوس دوره گرد نامه رسان! من هم با او هستم!

— من هم با او هستم. من، کستانتیس قهوه چی!

فضای کلیسا متشنج گردید. روستاییان گرداگرد سه یار را خالی کردند و

تنهایشان گذاشتند. فریاد پدر گریگوریس کلیسا را به لرزه درآورد:

— نوبت شما پیام آوران شیطان هم فرا خواهد رسید! شتاب نکنید! کلیسا

بردبار و بخشنده است و به شما فرصت توبه و پشیمانی را می دهد. خشم

عیسا بردبارانه بر فراز سر آدمیان انتظار می کشد. جزای شما را به کرم

پروردگار وامی گذارم!

یاناکوس فریاد برآورد:

— پدر، خداوند میان ما داوری خواهد کرد و ما تنها به او توکل می کنیم، نه

به تو!

کشیش شرربار غرید:

— پروردگار با دهان من درباره ی شما داوری می کند. من کشیش

لیکوورسی و صدای پروردگارم!

میکلیس گفت:

— صدای پروردگار قلب انسان هاست و قلب ما پاک است پدر!

و رو به سوی دو یار خود گرداند:

— برویم برادران. ما باید خاک لیکوورسی را از پاهای خود بزداییم!

خدانگهدار اهالی لیکوورسی!

هیچ صدایی بگوش نمی رسید. زن ها هراسان صلیب کشیدند، به درون

سینه ی خود آب دهان انداختند و زمزمه کنان گفتند:

— پروردگارا به ما رحم کن!

میکلیس بار دیگر گفت:

— خدا نگهدار اهالی لیکوورسی! مسیح ما فقیر و رنج دیده است. او در خانه‌ها را می‌زند اما هیچکس در را بروی او باز نمی‌کند. اما مسیح شما اربابی ثروتمند دست و میانه‌اش با آقای ترک خوب است. در خانه‌ی خود را به روی همه بسته است و دایم می‌خورد. مسیح چاق شما شیپورزان اعلام می‌کند؛ «دنیا همینگونه که هست خوب و شرافتمندانه و رحیم است. من دنیا را با همین وضعی که دارد دوست دارم و هرکس انگشت برای برهم زدن نظم آن بلند کند تکفیرش می‌کنم!» اما مسیح پابره‌نه‌ها با دیدن مردم گرسنه و زجر دیده فریاد می‌زند: «دنیا ناعادل، غیر شرافتمندانه و بیرحم است و باید آن را تغییر داد!»

پدر گریگورس ردای خود را بالا گرفت و به سوی سه یار یورش برد:

— بلشویک‌ها! از خانه‌ی خدا بیرون بروید! بیرون!

روستاییان به خروش آمدند. لاداس پیر از روی نیمکت پایین پرید. پانایوتیس مشت گره کرد و فریاد از هرسو برخاست:

— بیرون! بروید بیرون! بیرون!

یاناکوس خواست حمله کند اما میکلیس بازوی او را گرفت:

— بیا برویم. خداوند خودش داوری خواهد کرد.

و به همراه یاناکوس و کستانتیس از کلیسا بیرون رفتند. آنتونیس سلمانی و دیمیتروس قصاب هم از کلیسا بیرون زدند و با فاصله به دنبال آنان روان شدند که به ناگاه فریادی گوش‌خراش از پشت سه یار به هوا برخاست:

— آهای کستانتیس کافر. تو می‌خواهی زن و بچه‌هایت را ول کنی بروی؟

کستانتیس سر برگرداند و هنگامی که چشمش به همسرش که با موهای

آشفته از باد بسویش می‌دوید افتاد گرفتار تردید شد، اما یاناکوس به زور او را با خود کشید و گفت:

— بیا برویم. پشت سرت را نگاه نکن.

پدر گریگوریس پای تا سر گرفتار آذرخشی که خود سبب آن بود به خانه بازگشت. او با خود می‌اندیشید: «نیروی کلام کشیش باید مرگ آفرین باشد و هنگامی که کسی را تکفیر کرد باید بی‌درنگ بمیرد تا جامعه از شر دشمنان صلح و عدالت رهایی یابد!»

او افرادی را که اگر قدرت داشت می‌کشت از ذهن گذراند و نخستین فردی را که از همه خطرناک‌تر یافت مانولیوس بود. چون هیچ ایرادی به او وارد نبود؛ دزدی نمی‌کرد، کفر نمی‌گفت، دروغ نمی‌گفت و زنا نمی‌کرد... بنابراین او نخستین نفر بود. پس از او و حتا هم‌ردیف او پدر فوتیس، آن کشیش بیمقدار پناهجویان قرار داشت و چنان از او بیزار بود که اگر می‌توانست چشم‌هایش را از حدقه بیرون می‌آورد. از همه چیز او متنفر بود؛ از آن صورت استخوانی، چشمان شرربار، کلام آتش‌افروز، قناعت، مناعت طبع، زندگانی بی‌پیرانه و محبوبیتی که بین یاران خود داشت. ای کاش می‌توانست او را به زمین بیندازد و لگدکوبش کند، ریشش را بکند و بینی‌اش را ببرد! هرچه بیشتر درباره‌ی همکارش فکر می‌کرد بیشتر از کوره درمی‌رفت، آنچنان که نمی‌توانست تصمیم بگیرد او یا مانولیوس کدامیک را زودتر بکشد. پس از آن دو یاناکوس و کستانیس قرار داشتند. آن‌ها نیز به بی‌راهه افتاده بودند و ممکن بود سرمشق دیگران شوند. پس بهتر بود از شر آن‌دو هم رهایی یابد. و اما میکلیس! به او که رسید کمی اندیشید و زیر لب گفت: «در مورد این یکتفر باید کمی صبر کرد...» و اما لاداس پیر؛ او را که

بدون تردید می‌کشت، البته نه برای اینکه خسیس و بدجنس بود و سبب بدبختی مشتی یتیم شده بود، بل از آن‌رو که در زندان به او دشنام داده، یسوعی و بزپیر خطابش کرده بود. نخست این پنج نفر را می‌کشت و پس از آن روزانه هرکس را که در برابرش قد می‌افراشت از میان می‌برد. چند خرده حساب هم از قدیم با اسقف اعظم و کشیش‌های شهر داشت که می‌توانست تسویه کند و حساب آن‌ها را نیز برسد... البته این همه‌ی خواستش نبود و دلش می‌خواست برخی از دوستان زمان تحصیلی را که آزارش داده بودند هم در صورت زنده بودن از میان بردارد...

پدر گریگوریس آه‌کشان بخود گفت: «کشیش باید چنین قدرتی می‌داشت...»

روستاییان پراکنده شده بودند. گروهی به میدان آبادی رفته و برخی دیگر در برابر کلیسا ایستاده بودند. همه هیجان‌زده بودند و خرسند. به فاصله‌ی اندک تحولاتی در زندگی‌شان پدید آمده بود؛ شاهد به دار آویختن یک مرد، مرگ اربابی قدرتمند، سر بریدن یک ترک و ریخته شدن خون یک بیوه‌زن شده بودند و اکنون نیز از مراسم تکفیر باز می‌گشتند. پانایوتیس گنده سیگاری گیرانده، خشنود زیر درخت چنار یله داده بود و با خود می‌اندیشید: «همه چیز بر وفق مراد است و نقشه‌ام گرفت. همه‌شان را نابود می‌کنم. از مسیح گرفته تا حواریونش! همه‌شان باید بروند به درک!» و پس از آنکه آخرین پک را زد دود سیگار از بینی بیرون فرستاد، آب دهان بر زمین انداخت و از جای برخاست تا به کوه ساراکینا برود و مراقب اوضاع آنجا باشد.

و بی‌درنگ کوره‌راهی را که تنها خود از آن آگاه بود درپیش گرفت.

میانه‌ی راه به پیرمردی از پناهجویان ساراکینا که سرگرم گردآوری چوب و شاخ و برگ درختان بود برخورد:

— سلام پیرمرد. چه خبرها؟

— خبرهای خوشی دارم فرزندانم! مگر خبر نداری گویا به ما زمین زراعی و تاکستان داده‌اند تا از گرسنگی نمیریم. به امید خدا از فردا برای انگورچینی به

لیکوورسی می‌رویم.

— شما برای انگورچینی به آبادی می‌روید؟

— البته! ما هم پسران و دختران ماهری داریم. خودتان فردا خواهید دید!  
پانایوتیس راه خود را پی‌گرفت و با خود اندیشید: «خوشبختانه پیرمرد مرا در جریان گذاشت. باید خبر را به بز پیر برسانم.»  
به تخته‌سنگ محل دیده‌بانی خود رسید. از آنجا می‌توانست آنچه در غارها می‌گذشت را ببیند و بنابراین به شکم روی زمین دراز کشید و درحالی که دست زیر چانه می‌گذاشت چهارچشمی به مراقبت پرداخت.

\*\*\*

گویا پدر فوتیس مراسم دعا را به پایان رسانده بود، چون بسیاری از پیرمردان، پیرزنان و کودکان در برابر غاری که به جای کلیسا به کار گرفته می‌شد گرد او و مانولیوس را گرفته بودند و آن‌دو یکی پس از دیگری برایشان سخن می‌گفتند. پانایوتیس گوش فراداد. به سختی کلمات را می‌شنید و می‌فهمید، اما به هررو متوجهی لب کلام مانولیوس گردید: «خدا که مرا تکفیر نکرده. پدر گریگورس تکفیرم کرده و این دو با هم فرق می‌کنند!»

کمی آنسوی ترزبان‌های آتشی که دیمیتروس گنده بره‌یی به سیخ کشیده را روی آن می‌چرخاند به آسمان می‌رفت. یاناکوس هم کنار او ایستاده بود و هرازگاه با نوک چاقو گوشت را ارزیابی می‌کرد تا ببیند کباب شده است یا نه. آن دو با یکدیگر گفتگو می‌کردند و گاه به قهقهه می‌خندیدند. کمی دورتر آنتونیس سلمانی صورت پیرمردی را صابونی می‌کرد تا ریشش را بتراشد. کودکان هم سرخوش و خندان انتظار می‌کشیدند تا سرهای خود را اصلاح کنند. کستاتیس هم به یاری دو سه پیرزن شتافته بود و برایشان آب می‌برد.

چهره‌ی پانایوتیس گلگون شد: «عجیب است! این‌ها که خودشان را نمی‌زنند! انگار جشن گرفته‌اند... ای گریگورس لعنتی! پس کو آن صاعقه‌یی که می‌گفتی سرشان فرود آمده؟ کجاست آن شعله‌های آتش جهنمی که می‌گفتی؟ خاک بر سرت کند!»

کمی جلوتر خزید، سر از پشت تخته سنگ بالا آورد و به خود گفت؛ «میکلیس کجاست؟ چرا او را نمی بینم! حتماً رفته یک گوشه و به حال خودش زار می زند. فاتحه اش خوانده ست. بابای خود کش که مرد، ثروتش را هم که تقسیم کرد. نامزدیش هم که بهم خورد. بیچاره هم یتیم شد، هم بی زن و هم بدون زیرانداز!»

فریاد خنده ها را می شنید. یکی از پناهجویان ماندولین آورد و آن را کوک کرد. یاناکوس و دیمیتروس بره را از روی آتش برداشتند و روی سنگ ها گذاشتند. انبوه گرسنگان پیش دویدند و گرد بره حلقه زدند... پاره بی با دیگ های کهنه ضرب گرفتند و گروهی دیگر از شادی به پایکوبی پرداختند. پدر فوتیس پیش رفت، صلیب کشید، بره را تبرک کرد و گویی نان متبرک تقسیم می کند، آن را تکه تکه و تقسیم کرد. صدای خنده بریده نمی شد. ماندولین نواز سرگرم نواختن شد. به ناگاه مانولیوس از جای برخاست و درحالی که نگران پیرامون را می پایید فریاد برآورد:

— میکلیس! آهای میکلیس!

پاسخی شنیده نشد. پدر فوتیس دستان خود را می جنباند و چنان هیجان آلوده سخن می گفت که پانایوتیس گفته هایش را به روشنی می شنید:

— فرزندانم، روز فرخنده یی ست! آنچه مسیح پیشگویی کرده بود امروز به حقیقت پیوست! او می گفت؛ «خوشا به سعادتتان زمانی که مردم از شما متنفر شوند، تکفیرتان کنند، ناسزایتان گویند و به خاطر من به ناحق از شما بدگویی کنند! اگر چنین شد شادی و پایکوبی کنید زیرا برایتان در آسمان ها اجری عظیم در نظر گرفته شده است!» بله فرزندانم، این سخنان مسیح است و امروز که به ما ناسزا می گویند، تهمت می زنند، به خاطر مسیح ما را از خود می رانند و دوستان مانولیوس از سوی کشیش تکفیر می شود، خداوند را سپاس می گوئیم، چرا که ما راه درست را برگزیده ایم. مسیح پیشاپیش می رود و ما از پی او روانیم. شادی کنید، پایکوبی کنید فرزندانم که مسیح زنده شده است. آنگاه لیوانی پر از آب سرکشید و از سخن بازماند.



پانایوتیس زیر لب غرید: «لعنتی ها! این ها آدم نیستند، جانورند! تکفیرشان کردند، ناقوس کلیسا را به خاطرشان به صدا درآوردند، از کلیسا بیرونشان کردند، اما باز هم دارند می خندند و از اینکه تکفیر شده اند به خودشان می بالند... چرا اینقدر خوشحالند؟ ابلیس به جلدشان رفته یا مسیح؟ کور شوم اگر چیزی سردریاورم!

و سر بالاتر گرفت تا بهتر بشنود که دستی همانند گازانبر پس گردنش را گرفت. خشماگین سر برگرداند. میکلیس بود که بروش خم شده بود و مهربان لبخند می زد:

— چرا اینجا جاسوسی می کنی پانایوتیس؟ چرا نمی آیی با ما کباب بره بخوری؟ با من بیا...

و آرام دستش را کشید. اما پانایوتیس همانند جوجه تیغی سیخ شد و فریاد زد:

— نمی آیم. من کباب شما را نمی خورم. شما تکفیر شده اید و من با شما صحبت نمی کنم. مرا تنها بگذارید. می خواهم تنها باشم!

— خجالت نمی کشی پانایوتیس؟ تو که مردی و آدمی رک و باشرف چرا با آن اراذل و انگل ها همدست شده ای؟ آن ها ترا فرستاده اند تا جاسوسی ما را بکنی؟

— من با هیچکس همدست نیستم. نمی بینی که مانند خرس تنها زندگی می کنم؟ از همه تان، چه آن ها که این بالا زندگی می کنند و چه آن ها که آن پایین، از همه تان بیزارم. دیگر حرف نزن و ساکت شو و گرنه گازت می گیرم!

میکلیس کنار او به زمین نشست:

— پانایوتیس جان چه بر سرت آمده؟ چند ماهی می شود که پاک عوض شده ای. تو آدم خشنی بودی اما هیچوقت شرور نبودی. چه کسی به تو بدی کرده؟ تقصیر کیست؟ چه شده؟

— خیلی چیزها. تو که می دانی چرا می پرسیم؟ خودت خوب می دانی چه شده!

میکلیس محجوبانه پرسید:

— چون نقش یهودا را به تو دادند؟ اما این تنها یک بازی ست برادر. یک بازی مذهبی که حقیقت هم ندارد... مگر مانولیوس واقعاً مسیح است؟ مگر خود من می توانم واقعاً یحیا تعمیددهنده، بهترین حواری مسیح باشم؟ چرا چنین فکری می کنی؟ چون ریش هایت قرمز است؟

پانایوتیس که از خشم به جنون آمده بود فریاد برآورد:

— من این ریشم را می تراشم! بله من این کثافت ها را می تراشم!

میکلیس به خنده گفت:

— بسیار خوب، پس با من بیا ریشت را بتراشی. ما اینجا سلمانی هم داریم.

بیا خودت را راحت کن.

پانایوتیس از جای جست:

— نه، من باید خودم ریشم را با آتش بسوزانم، به درک بفرستم و خودم هم

به دنبالش بروم!

میکلیس بار دیگر به ملایمت گفت:

— بیا پیش ما پانایوتیس تا ببینی چگونه همه با آغوش باز پذیرایت

می شوند. اگر تو بیایی ما دیگر چیزی از خوشبختی کم نداریم.

اما پانایوتیس از فراز تخته سنگ به زیر پرید، راه سرازیری را در پیش

گرفت و در حالی که با دستان زمخت خود ساراکینا و لیکوورسی را نشان

می داد بر سر میکلیس که گرفته نگاهش می کرد فریاد کشید:

— همه تان بروید به درک! هم شما و هم آنها!

آن شب میکلیس در غار مانولیوس خوابید. او به هنگام روز رختخواب و

لباس هایی را که توانسته بود از خانه ی پدری بردارد با خود به کوه آورده و

بیشتر لباس ها را میان کسانی که نیاز داشتند تقسیم کرده و تنها چند تکه برای

خود نگهداشته بود و به پدر فوتیس گفته بود:

— پدر، من از امروز دیگر به لیکوورسی نمی روم و به تو پناه آورده ام. من

هم می‌خواهم با شما کار و مبارزه کنم تا پیروز شویم و یا شکست بخوریم. دیگر نمی‌توانم هوای دشت را تحمل کنم.

— خوش آمدی فرزندانم. ما باهم آنقدر این راه دشوار را می‌پیماییم تا سرانجام به خدا برسیم. اگرچه تو در ناز و نعمت بزرگ شده‌ی اما روحی بزرگ و دلی قوی داری. تو در این مبارزه از همه‌ی ما شایسته‌تری. پس خوش آمدی!

و مانولیوس هم گفته بود:

— میکلیس بیا به کاخ من. کاخ من مجاور غار کلیساست. کلیسایی که در آن چلیپای مسیح و چلچله‌هایش که خودت به من هدیه کردی در آن قرار دارد. و میکلیس اثاثیه‌ی خود را با انجیل بزرگ جلدنقره‌ی‌اش به آنجا برده بود. او میانه‌ی شب خوابی هراسناک دید؛ خواب دید ماری‌یوری در برجی بلند به بند کشیده شده است و دو سنگ سیاه بزرگ از او مراقبت می‌کنند. او خود کنار دیوار ایستاده بود و آواز می‌خواند تا شاید ماری‌یوری بشنود و خودش را نشان دهد. که به یکباره در آهین برج باز شد و ماری‌یوری در جامه‌ی لاجوردین و دامنی بلند که بروی زمین کشیده می‌شد بیرون آمد. او دستمال سپیدی به دست داشت و با آن دهان خود را پاک می‌کرد. و ناگاه چشمش در پای برج به قایقی باریک و تابوت‌مانند افتاد و گرداگرد برج همه دریا شد. سپس ماری‌یوری سوار قایق شد و به هنگام رفتن سر برگرداند، به او نگریست و دستمال پر از لکه‌های سرخ خود را برایش تکان داد. میکلیس فریادی کشید و از خواب پرید.

مانولیوس که از فریاد میکلیس بیدار شده بود پرسید:

— چه خبر شده میکلیس؟

— خواب بدی دیدم مانولیوس! خواب سگ‌های سیاه، قایق و ماری‌یوری که می‌رفت.

مانولیوس به خود لرزید و ساکت ماند. صدای بال‌های میکایل را می‌شنید.

پرتو نور به درون غار می تابید، چهره‌ی دو مرد را نوازش می داد و انجیل جلدنقره‌یی را که در شکاف سنگی قرار گرفته بود روشن می کرد.  
مانولیوس از جای جست و گفت:

— امروز خیلی کار داریم که باید انجام دهیم. برای حدود بیست نفر از افراد اینجا پیام فرستاده‌ام تا بیایند و انگور تاکستان‌های اهدایی تو به اهالی ساراکینا را بچینند. میکلیس جان، تو مردمان زیادی را از بدبختی نجات دادی!  
— من از اینکه ثروتم را بخشیدم اصلاً ناراحت نیستم و معتقدم برای رستگار شدنم کار مهمی نکرده‌ام. تنها فداکاری‌ست که ارزشمند است و من فداکاری نکرده‌ام. یاناکوس با بخشش خرش خیلی بیشتر از من فداکاری کرده است!

مانولیوس زمانی چند درباره‌ی گفته‌های دوست خود اندیشید و سرانجام گفت:

— گمان کنم حق با تو باشد میکلیس!

حدود بیست مرد و زن از روستاهای پیرامون بازگشته بودند و در برابر غار به شادی گفتگو می کردند، و همینکه چشمشان به میکلیس افتاد پیش‌دویدند و به او دست دادند:

— به لطف تو ما باز صاحب زمین و باغ شدیم! خداوند پدرت را رحمت کند!

برای لحظه‌یی شبیح پدر با چهره‌ی گوشتالود و چشمان پف کرده در برابر چشمان میکلیس پدیدار گشت که به نشانه‌ی سرزنش نگاهش می کرد و لبان کجش بیهوده تکان می خوردند. انگار می خواستند بگویند: «چرا مرا کشتی؟ چرا؟» اما دلشان به حال او به رحم آمده بود.

میکلیس سر به زیر پاسخ داد:

— من این کار را برای آرامش روح پدرم کردم. خدا رحمتش کند...

برای لحظه‌یی مردد ماند، سپس افزود:

— ... او خودش وصیت کرد تا ثروتش را میان فقرا تقسیم کنم...

مانولیوس رو به دوست خود کرد، نزدیکش رفت و دستش را فشرد. اما میکلیس سر به سوی دیگر گرداند تا پریشانحالی خود را پنهان کند.

در همان بین پدر فوتیس سر رسید و گفت:

— فرزندانم، بر خود صلیب بکشید و با توکل به خداوند بروید برای چیدن انگورهای تاکستان هایمان! مانولیوس شما را راهنمایی می کند. فرزندان، اکنون ما صاحب باغ و زمین شده ایم، داریم ریشه می دوانیم و رویا هایمان دارند به حقیقت می پیوندند. و حالا که صاحب زمین و درخت شده ایم همگی با هم از آن ها بهره برداری خواهیم کرد. میان ما نه کسی ثروتمند خواهد شد، نه فقیر. ما خانواده یی واحد، متحد و دوست یکدیگر خواهیم بود. امیدوارم بتوانیم به همه ی آدمیان نشان دهیم چگونه باید زندگی کرد و چه سان می توان عدالت را در دنیا حاکم گرداند. ما به لطف پروردگار و مریم عذرا این روز را گرامی می داریم. مانولیوس تو که محل تاکستان ها را می دانی افرادمان را راهنمایی کن. من و میکلیس هم به شهر می رویم تا اسناد املاک ارباب پاتریارکئاس را به نام جامعه مان بکنیم.

مرد و زن صلیب کشیدند و مانولیوس پیشاپیش گروه براه افتاد. همه شاد بودند، آواز انگورچینان را زمزمه می کردند و بیخبر از آنچه در لیکوورسی انتظارشان را می کشید.

روز پیش از آن پانایوتیس گنده به محض رسیدن به ساراکینا به خانه ی پدر گریگورس شتافته بود تا خبر را به او برساند:

— آن ها فردا برای انگورچینی می آیند و دیگر خود دانی!

پدر گریگورس که سرگرم غذا خوردن بود چنگال خود را انداخت و فریاد زد: — من اجازه نمی دهم آن ها وارد آبادی شوند. نه! آن ها انگورها را نخواهند چید! من اجازه نمی دهم آن ها آبادی مرا تصاحب کنند. همین الان می روم پیش آقا!

پس، بهترین ردای خود را پوشید، چلیپای نقره یی را به گردن آویخت،

عصای بزرگ دسته صدفی خود را بدست گرفت و با گام‌های متین به سوی خانه‌ی آقا روان شد.

آقا تازه نهار خود را صرف کرده بود و سرگرم نوشیدن قهوه بود. برایمکی کنارش نشسته سیگار می‌پیچید. او پشت به آقا داشت و گویا با هم حرفشان شده بود. بیچاره آقا قهوه‌اش را همچون زهر با تروشروی می‌نوشید.

پدر گریگوریس وارد شد. سر به احترام فرود آورد و سلام داد. آقا حتا زحمت سر برگرداندن را نیز به خود نداد و با لحنی خسته گفت:

— از صدایت پیداست که کشیش هستی. باز چه دردسری درست کرده‌یی؟ بیا جلو تا بینمت. یک صندلی بردار و بنشین!

آنگاه دستان خود به هم کوفت و با آمدن پیشخدمت گوزپشت آمرانه گفت:

— یک قهوه برای کشیش بیاور!...

سپس رو به کشیش گرداند و افزود:

— ... حرف بزن!

— آقا جان، خودتان می‌دانید که دنیا به تار مویی بند است و اگر مو پاره

شود دنیا می‌افتد و هزار تکه می‌شود.

— این را که قاطر من می‌داند. ادامه بده!

— آقا جان، یکنفر می‌خواهد این مو را پاره کند.

آقا یکه‌یی خورد، از جای جست، دست به شمشیر برد و فریاد زد:

— او کیست؟ بگو تا خودم سر از تنش جدا کنم. به محمد سوگند این کار را

می‌کنم. تو فقط اسمش را بگو تا بینی چه بلایی سرش می‌آورم!

— همان مسکویی را می‌گویم.

دست آقا به همراه شمشیر فرو افتاد. مگر می‌توانست لیکووریسی،

برایمکی عزیز و آنهمه شکوه را رها کند و پانصد کرور راه برود تا آن سر دنیا

میان برف‌ها سر از تن یکنفر مسکویی جدا کند؟ پس شمشیر خود در نیام

گذاشت و گفت:

— آن لعنتی از اینجا دور است. خیلی دور است. من چطور می‌توانم تا آنجا بروم؟ بهتر است تو خودت را به نفهمی بزنی. من هم تا آخر عمر به‌روی خودم نمی‌آورم تا همه چیز خودبه‌خود درست شود.

— اما آقا جان، اصلاً احتیاج نیست پایت را از لیکوورسی بیرون بگذاری. آن مسکویی نمایندگان خودش را به لیکوورسی فرستاده و این نمایندگان او هستند که دارند نقشه می‌کشند تا او را پاره کنند. من امروز در کلیسا به وظیفه‌ی خودم عمل کردم. حالا نوبت توست که به تکلیف خودت عمل کنی. — آها، یادم آمد. قوزی یک چیزهایی برایم گفته، که البته هیچ سردر نیآوردم چه می‌گوید:

— من مانولیوس مسکویی را تکفیر کردم و او را از آغل مسیح بیرون انداختم.

— چرا اینکار را کردی لعنتی؟ مانولیوس پسر خوبی است. فقط کمی سبک‌مفز است. مگر هم او نبود که حاضر شد دارش بزَنم و به‌خاطر نجات مردم آبادی خودش را قاتل معرفی کرد؟ این کار ساده‌یی نیست کشیش! اصلاً کار ساده‌یی نیست.

— این کارش عوام‌فریبی بود آقا. عوام‌فریبی به تمام معنا! او می‌خواست با این کار مردم را فریب بدهد!

آقا سر خود را خاراند و از کوره به‌در رفت:

— لعنتی‌ها! شما رومی‌های حقه‌باز حرفتان با عملتان یکی نیست! من باشرف را بگو که باید منظور تمام کارهای شما را بفهمم! بلند شو بزَن به چاک و بیش از این گیجم نکن! امروز اصلاً حالم خوش نیست...

و با نشان دادن برایمکی افزود:

— ... این پسر هی شیطان هم...

برایمکی ساکت سیگار می‌کشید و در حالی که دندان‌هایش را که به دندان‌های سگ می‌مانست به یکدیگر می‌سایید دود آن را به سقف فرستاد. او با شنیدن نام خود خشمالوده به آقا نگریست و گفت:

— موضوع را به کشیش بگو، وگرنه من از اینجا می‌روم و برمی‌گردم از میر.  
من اینجا دارم دیوانه می‌شوم!

و خواست از جای برخیزد که آقا شانه‌اش را گرفت و نگاهش داشت:

— بمان شیطان. بنشین. همین حالا به او می‌گویم...

سپس رو به پدر گریگوریس گرداند:

— ... بینم کشیش، برای چه آمده بودی؟ بگو چه خواهشی داشتی؟ شاید

بتوانیم با هم کنار بیاییم. البته مختصر و روشن بگو و حاشیه هم نرو. فهمیدی؟

من حال و حواس درستی ندارم. بگو، گوشم با توست.

پدر گریگوریس نزدیک‌تر رفت و گفت:

— لپ کلام اینکه، پسر ابله مرحوم ارباب پاتریارکئاس تمام اموال و دارایی

خودش را به گداگر سینه‌های سارا کینا بخشیده است.

— خوب این حق اوست. اموال خودش است و هرکاری دلش بخواهد

می‌تواند بکند.

— بله، اما این گداگر سینه‌ها همه از عمال مسکویی هستند و او آنها را برای

پاره کردن تار مو به اینجا فرستاده است.

— این چرندیات چیست که می‌گویی لعنی؟ روشن‌تر صحبت کن. یعنی

همه‌ی آنها از عوامل مسکویی هستند؟

— بله، همه! و رییسشان هم پدر فوتیس و مانولیوس هستند. فردا

می‌خواهند بیایند و انگور تاکستان‌های خودشان را بچینند... می‌دانی این

یعنی چه؟ یعنی پایشان که توی آبادی ما، توی آبادی شما آقاجان باز شد

کم‌کم ما را بیرون می‌کنند و بعد هم تار مو پاره می‌شود!

— خوب، حالا از من چه می‌خواهی؟

— می‌خواهم فردا بیایی و وقتی آنها آمدند بیرونشان کنی.

— آخر به چه مجوزی کشیش لعنتی؟ مگر تاکستان‌ها مال خودشان نشده؟

— نه!

— چطور نه، لعنتی؟ باز داری گیج‌م می‌کنی. مگر می‌کلیم باغ‌های



انگورش را به آنها نبخشیده؟ مگر این باغ‌ها جزو اموال آنها نشده؟

— نه! عرض کردم که نه! ما اعلام می‌کنیم میکلیس سفید است.

— سفید؟ سفید دیگر چه صیغه‌یی ست؟ روشن‌تر صحبت کن!

— سفید یعنی دیوانه. یعنی کسی که نمی‌داند چه می‌کند و بنابراین قراردادشان باطل است.

— ولی میکلیس که دیوانه نیست. به نظر من خیلی هم عاقل است و هیچ عیبی ندارد.

— آقا جان بین سلامت عقل و جنون یک قدم بیشتر نیست. چه کسی می‌تواند بگوید مرز عقل سلیم و جنون کجاست؟ پس ما می‌توانیم ثابت کنیم میکلیس دیوانه است.

آقا سر میان دو دست گرفت و ناگاه به فهقه خندید.

— حالا فهمیدم ای رومی لعنتی! تو از روباه حيله گرتري! شماها دنیا را توی جیب‌تان می‌گذارید.

— آقا جان حالا چه می‌گویی؟

— گوش کن پدر گریگوریس. بهتر است باهم روراست باشیم. ما باهم بده بستان می‌کنیم. من می‌آیم و اهالی بدبخت ساراکینا را بیرون می‌کنم، تو هم در عوض... بدهکارم می‌شوی!...

کشیش که به منظور آقا پی برده بود رنگ به رنگ شد و آقا افزود:

— ... متوجه‌ی منظورم که شدی؟ من ترا راضی می‌کنم، تو هم مرا! کشیش با لکنت گفت:

— بگو آقا. اگر از دستم بریاید...

— کار سختی نیست. ناراحت نباش! برایمکی می‌خواهد به هر قیمتی شده رقص دختران اینجا را ببیند تا از میانشان یکی را انتخاب کند.

— موضوع ساده‌یی نیست آقا!

— ساده یا غیر ساده‌ی آن دیگر به من مربوط نیست. چاره‌یی نیست. خوب به این شیطان نگاه کن. پانزده سالش شده و رام کردنش کار آسانی نیست! تو

می توانی رامش کنی؟ من که نمی توانم این پسرک من و تو را درست قورت می دهد فقط یک دختر لازم دارم و بهتر است یکی برایش دست و پا کنیم تا خودبه خود رام شود. الان درست حالت یک کره اسب بی افسار را دارد که اگر بخواهی سوارش شوی جفتک می اندازد، اما اگر رامش کنی برایت دم هم تکان می دهد.

برایمکی گوش می داد و همچون کسی که غلغلکش دهند ریسه می رفت. کشیش گفت:

— بدبختی اینجاست که بیوه زنمان مرده...

— خوب یکی دیگر پیدا کن کشیش...

برایمکی وارد گفتگو شد و گفت:

— جوان باشد و سالار و بدون قوز! درست مثل نان سفید تازه! سربراه و

رام نباشد. دلم می خواهد به زور تسلیمش کنم. می خواهم به گریه اش بیندازم

و لذت ببرم کشیش! فهمیدی؟

کشیش در اندیشه شد:

— باید یک دختر بی کس و کار و یتیم پیدا کنم که آشوب به پا نشود. من

فقط از آشوب می ترسم آقا. بقیه اش مهم نیست. کمی به من وقت بده آقا...

برایمکی از جا در رفت:

— وقت برای چه می خواهد؟

— چند روز به او وقت بده تا زنی باب دندان تو حرامزاده پیدا کند. بیچاره

حق دارد! خیال کردی زن هم مثل مرغ است که هر وقت دلت خواست دست

توی لانه بکشی و یکی را بیرون بکشی؟ بیخود قیافه نگیر، وگرنه سوگند

می خورم که اخته ات کنم تا هم ما از شر تو خلاص شویم، هم خودت از شر

خودت. فهمیدی؟ پس زبان به دهان بگیر و فعلاً خودت را با مارتا سبک کن.

برایمکی آب دهان به دیوار انداخت.

— پف! حالم از او به هم می خورد!

— باشد کشیش! به او توجه نکن. چند روز به تو فرصت می دهم تا باب

دندانش را پیدا کنی... فهمیدی؟ چاق و سفید و دست نخورده!

کشیش آه کشان از جای برخاست:

- چشم آقا. فردا وقتی مسکویی ها آمدند، شما...

- بسیار خوب. اما تو هم وظیفه ات را...

- سعی می کنم یکی را پیدا کنم... خداوند خودش از گناهم بگذرد...

- ترس کشیش لعنتی. خداوند ترا می بخشد. او کریم است!

و به قهقهه خندید.

کشیش گرفته و اندیشمند از خانه ی آقا بیرون زد. گرچه قولی که داده بود

باب میلش نبود، اما چاره ی دیگری نداشت. وگرنه آبادی به چنگ پدر

فوتیس می افتاد و ویران می شد. وگرنه دین و وطن و شرف و مالکیت به خطر

می افتاد! وگرنه تار مو پاره می شد و دنیا هزار تکه!...

هنگامی که به خانه بازگشت روستاییان زمیندار را فراخواند و گفت:

- فردا گدا گرسنه های ساراکینا به اینجا می ریزند تا انگور تاکستان های

اهدایی میکلیس ابله را بچینند... اما ما همه گواهی می دهیم. و اگر لازم شد

سوگند می خوریم. که میکلیس از همان دوران کودکی عقل و شعور درست و

حسابی نداشته است. فهمیدید چه می گویم؟... و حالا هم دارد پرت و پلا

می گوید، چون سفید است و یک آدم حقه باز مثل پدر فوتیس فریبش داده و

وادارش کرده اسناد را امضا کند. من خداوند را به شهادت می گیرم که خودم

درست به همین سبب نامزدی دخترم را با او برهم زدم... بنابراین واگذاری

تاکستان ها، مزارع، باغ ها و خانه ها همه و همه باطل است و چون پاتریارکئاس

وارث دیگری ندارد، همه ی املاک به ما یعنی اهالی آبادی می رسد. موافقید؟

روستاییان که از نیرنگ کشیش مبهوت شده بودند یکصدا پاسخ دادند:

- موافقیم.

- من رفتم با آقا صحبت کردم و آنقدر چانه زدم تا حاضر شد اجازه ندهد

بلشویک ها وارد آبادی شوند. شما هم با افراد و سگ ها و چماق هایتان بروید

به آقا کمک کنید... اما مراقب باشید خون از بینی کسی نیاید! مسیحیان با همه

و حتا با دشمنان خود هم مهربان هستند.

آنگاه پانایوتیس را فراخواند. پانایوتیس طرف‌های غروب به سراغش رفت اما دیگر آن پانایوتیس همیشگی نبود. ریش و بخشی از پوست صورت خود را سوزانده بود و گردنش پر از تاول شده بود. موهای سرش را هم با قیچی پشم‌چینی از ته زده بود. کشیش نگران، با دیدن چهره‌ی او نتوانست از خنده خودداری کند:

— پانایوتیس بیچاره‌ی من! چه کسی ترا به این روز انداخته است؟

پانایوتیس غرید:

— این دیگر به خودم مربوط است. اگر بخواهی کنجکاوی کنی باوجودی که به من احتیاج داری می‌گذارم می‌روم!

— ناراحت نشو پانایوتیس. نمی‌خواستم ناراحتت کنم. به هر حال گوش کن بین چه می‌گویم. فردا باید چماقت را برداری و اگر مانولیوس گداها را آورد حسابش را بررسی. او تکفیر شده، خونش حلال است و تو به کسی حساب پس نخواهی داد. حتا می‌توانی او را بکشی. خداوند خودش همراهت است. — کشیش خدا را راحت بگذار و او را وارد این حقه‌بازی‌ها نکن. تو از پدر فوتیس می‌ترسی، من هم از مانولیوس متنفرم، همین و بس! پس دیگر پای خدا و پیغمبر و مریم مقدس را پیش نکش! منظورم را می‌فهمی؟

آنگاه به سوی در رفت و در همان حال رو به سوی کشیش گرداند و با لبخندی شیطانی چشمک زد و گفت:

— مرده‌شور ریخت هردو تایمان را ببر!

\*\*\*

وقتی پناهجویان ساراکینا به سرکردگی مانولیوس اندیشناک که آرزو می‌کرد مانعی در کارشان بوجود نیاید آواز خوانان از کوه فرود آمدند با گروهی چماق بدست که نزدیک چاه واسیلی فدیس گرد آمده بودند و برو شدند. مانولیوس با دیدن آن‌ها از حرکت بازایستاد و رو به سوی یاران خود کرد:

— دوستان، به گمانم این‌ها می‌خواهند راه را بر ما ببندند... بهتر است زن‌ها

همینجا بایستند و ما مردها جلو برویم. خداوند خودش نگهدارمان باشد! ما جنگ طلب نیستیم و اگر بخواهند دردسر ایجاد کنند با آنها نمی جنگیم. آنها برادران ما هستند. شاید بهتر باشد پیش آقا که حاکم آبادی ست برویم و از او بخواهیم مشکلمان را حل کند. تاکستانها متعلق به ماست و او نمی تواند حق را به ما ندهد... بنام خداوند راه بیفتیم ببینیم چه می شود!

زنها روی تخته سنگها نشستند و مردها پیش رفتند. هنوز صد قدمی پیش نرفته بودند که سنگی بسویشان پرتاب شد و سفیرکشان از کنار گوش مانولیوس گذشت. پس از آن سنگی دیگر و بدنیال آن سنگ سوم نیز پرتاب شد و حمله آغاز گردید و گروهی که کنار چاه ایستاده بودند به حرکت درآمدند. پانایوتیس گنده همانند محکومان اعمال شاقه پیشاپیش گروه قرار داشت.

لوکاس، علمدار بلندبالای پناهجویان فریاد برآورد:

— چکار کنیم؟ صبر کنیم تا یکی یکی از پا درمان بیاورند؟ بجنید بچهها، سنگ بردارید تا ما هم حمله کنیم!

اما مانولیوس فریاد زد:

— نه برادران! نباید خون کسی ریخته شود!

فریاد زوزه های مردان لیکوورسی بلند شد:

— برگردید بروید! نمی گذاریم از اینجا رد شوید!

مانولیوس پیش رفت و دستان خود را تکان داد تا نشان دهد می خواهد گفتگو کند:

— گوش کنید برادران. گوش کنید!

— کافر! دزد! جانی! بلشویک!

و گروه کف به دهان آورده و خشمگین به سوی حمله بردند. اما

پانایوتیس گنده دستان خود را از یکدیگر باز کرد و فریاد کشید:

— هیچکس به او دست نزنند! او مال منست و خودم باید پوستش را بکنم!

آنگاه غرشی کرد و به سوی مانولیوس یورش برد. اما مردان ساراکینا گرد

ریس خود را گرفتند و لوکاس سنگی بزرگ از زمین برداشت:

— هرکس به مانولیوس دست بزند سرش را مانند هندوانه خرد می‌کنم.  
در این هنگام خادم کلیسا و دست‌پرورده‌ی کشیش به تشویق پانایوتیس  
پرداخت:

— او کافر است، زود باش بزنش! بجنب پانایوتیس جان! بزن تا دستت  
متبرک شود!

که به‌ناگاه آموزگار روستا نفس‌زنان از راه رسید و فریاد برآورد:

— پناه بر خدا! چه خبر شده؟ دست نگهدارید!

خادم عربده‌کشان گفت:

— می‌خواهند آبادی را بگیرند!

ژنده‌پوشان فریاد زدند:

— ما فقط می‌خواهیم محصول تاکستان‌های خودمان را بچینیم. میکلیس

آنها را به ما بخشیده.

لاداس پیر که خود را پشت آموزگار پنهان کرده بود زوزه کشید:

— چون میکلیس سفید است قرارداد باطل اعلام شده است!

— بله، قرارداد باطل است! گم شوید دزدها، خائن‌ها!

پانایوتیس همانند گاو نر سرپیش گرفت و یورش برد. اما لوکاس سنگی

بزرگ به دو دست برداشت و با تمام توان بسوی او پرتاب کرد. سنگ به زانوی

پانایوتیس خورد. او بی‌تاب از درد تعادل خود را از دست داد، لوکاس برویش

پرید و ضربه‌هایش باریدن گرفت. اما پانایوتیس سرانجام توانست خود را از

چنگال او بیرون بکشد و کمر بند او را بگیرد. دو حریف غرش‌کنان با یکدیگر

گلاویز شدند و بروی زمین در غلطیدند.

خادم سنگی از زمین برداشت، بسوی مانولیوس پرتاب کرد و زوزه کشید:

— کافر! بلشویک!

— سنگ درست میان دو ابروی مانولیوس نشست. خون فوران کرد و روی

چهره‌اش جاری شد. اهالی ساراکیئا نیز زوزه‌کشان فریاد برآوردند:

— مانولیوس را کشتند!

و به سوی مردان لیکوورسی یورش بردند.  
و زد و خورد همراه دشنام و ناسزا درگرفت. لاداس پیر از معرکه گریخت.  
آموزگار خواست میانجیگری کند که مشت و لگد به رویش باریدن گرفت.  
پسرکی خردسال به سوی آبادی دوید و شادی کنان فریاد برآورد:  
- مانولیوس را کشتند! کافر را کشتند! بلشویک را کشتند!  
کستانتیس چماق خود را برداشت، از قهوه‌خانه بیرون زد و از پسرک پرسید:  
- کجا؟ کجا؟

- کنار چاه واسیلی قدیس.

کستانتیس به سوی چاه دوید. در راه با یاناکوس برخورد و بی‌آنکه با  
یکدیگر گفتگو کنند به سرعت خود افزودند.

کنار چاه غوغایی برپا بود. اهالی لیکوورسی و ساراکینا به یکدیگر  
درآمیخته بودند و موج‌گونه روی تخته‌سنگ‌ها پس و پیش می‌رفتند. زنان  
ساراکینا هم به خروش آمده بودند و کنار مردان خود می‌جنگیدند. زنان  
تنومند عضلانی که با مشت‌های آهنین خود درست همانند مردان زدوخورد  
می‌کردند.

در آن هنگامه دو آوای فریادگونه بلند شد:

مانولیوس که بروی تخته‌سنگی نشسته بود و زخم سر خود را می‌بست  
آوای فریادها را بازشناخت و پاسخ داد:

- من اینجا هستم برادران! نگران نباشید!

در همان آن لاداس پیر که او هم بیرون از معرکه بروی تخته‌سنگی نشسته  
بود شادمانه فریاد کشید:

- آقا آمد! آقا آمد!

صدای شیپ‌های مادیانی شنیده شد. جرقه از سنگ‌های جاده  
برمی‌خاست. آقا مست و بیخود چهارنعل پیش می‌آمد. او تپانچه‌های نقره‌یی  
و شمشیر بزرگ خود را به همراه داشت و کلاه فینه‌ی سرخش را نیز بر سر  
گذاشته بود. نزدیک چاه که رسید چنان هنان مادیان را کشید که حیوان بروی

پاهای خود بلند شد و او را ناگزیر کرد برای ماندن روی زمین گردنش را در آغوش بگیرد. آنگاه تپانچه از کمر برکشید، تیری هوایی شلیک کرد و دیوانه‌وار فریاد زد:

— بی‌دین‌ها!

در یک آن دو گروه از یکدیگر جدا شدند. اهالی ساراکینا در یک سو و مردان لیکوورسی در سوی دیگر. همه آغشته به خاک و خون بودند. آموزگار نیز زخمی و خونین میانه‌ی میدان کارزار افتاده بود و می‌کوشید از جای برخیزد تا به آقا سلام گوید.

آقا با چشمان خون‌گرفته به پناهجویان ساراکینا نگریست و بار دیگر فریاد برآورد:

— بی‌دین‌ها از آبادی من چه می‌خواهید؟ زود باشید بروید گم شوید!

مانولیوس گامی پیش گذاشت و گفت:

— آقا. ما آمده‌ایم محصولمان را از تاکستان‌هایمان در لیکوورسی بچینیم.

این تاکستان‌ها مال ما هستند!

— گفتم بروید گم شوید حقه‌بازها! از کی تا به حال این تاکستان‌ها مال شما

شده‌اند؟ به چه حقی؟ شما گداها چطور مالک آن‌ها شده‌اید.

لاداس پیر از روی تخته‌سنگی که نشسته بود سر پیش برد و به استهزا خندید.

مانولیوس پاسخ داد:

— میکلیس آن‌ها را به نام ما کرده است.

— ای بیچاره‌ها! امضای آن پسرک معتبر نیست. او هنوز صغیر است.

لاداس گفته‌ی آقا را تصحیح کرد:

— صغیر نیست آقا. سفیه است!

آقا تپانچه را به سوی لاداس نشانه گرفت و غرید:

— چه فرقی می‌کند مردکه‌ی کنس کثافت؟ تو خفه شو!

لاداس شتابان پشت تخته‌سنگی پنهان شد و زنجموره کنان گفت:

— رحم کن آقا جان! حق با تو است صغیر است!



آقا تپانچه در جای خود نشاند به قهقهه رو به سوی مردمان سارا کیناگرداند و پرسید:

— مانولیوس کدامیک از شماست؟ هوا ابریست و من خوب نمی بینم. مانولیوس بیاید جلو!

مانولیوس به مادیان نزدیک شد:

— من مانولیوس هستم آقا!

— تو پسر خوبی هستی مانولیوس! هر که هرچه می خواهد بگوید، اما من مطمئن هستم تو پسر خوبی هستی! بیا جلو کافر. بیا و صادقانه بگو بلشویک یعنی چه؟ الان مدتی است که مدام از این کلمه‌ی لعنتی با من صحبت می کنند. بگو بینم بلشویک آدم است؟ حیوان است؟ بیماریست؟ مثلاً مانند وبا؟ من که چیزی نمی دانم. تو سردرمی آوری مانولیوس؟

— بله آقا می دانم.

— پس ترا بخدایت قسم برآیم بگو تا من هم بفهمم.

— آقا، مسیحیان اولیه...

مسیحیان اولیه را راحت بگذار بی دین. تو دیگر نمی خواهی ذهن مرا با این حرف‌ها منگوش کنی! همان عرق برای به هم ریختن ذهنم کافیست... فقط بگو بلشویک یعنی چه؟ من فقط می خواهم همین را بدانم.

لاداس پیر با لکنت گفت:

— بگذار من بگویم آقا! بلشویک یعنی کسی که نمی خواهد جامعه فقیر و غنی داشته باشد. می گوید همه باید فقیر باشند. می خواهد آقا و رعیت را براندازد و همه را رعیت کند. دیگر کسی نگوید این زن من است و آن زن تو. باید همه چیز مال همه باشد!

آقا غرید:

— آقا و رعیت نباشد؟ یعنی نظم خداوندی به هم بریزد؟ عجب! پس هرچه درباره‌ی تو می گویند درست است!...

آنگاه پنج انگشت خود را به نشانه‌ی لعن در برابر مانولیوس از هم گشود و

افزود:

... لعنتی آن چشم‌های کورت را بازکن، خوب نگاه کن و بین پنج انشت با هم مساوی هستند؟ بین بعضی بزرگتر و بعضی کوچکترند. خداوند این‌ها را اینطور آفریده. آدم‌ها را هم بزرگ و کوچک و آقا و نوکر آفریده. ماهی‌ها هم بزرگ و کوچکند و بزرگ‌ها کوچک‌ها را می‌خورند. خداوند گوسفندها را آفریده، گرگ را هم آفریده تا آن را بخورد. این نظم خداوندی ست و حالا شما بلشویک‌ها می‌خواهید... لعنت بر شما باد!

آنگاه شمشیر از نیام برکشید و سواره به میان پناهجویان ساراکینا یورش برد. زن‌ها جیغ‌کشان به سوی کوه دویدند و مردان نیز پس نشستند. تنها مانولئوس بی حرکت برجای ماند. آقا فریاد کشید:

— ای کافر! اگر سر به تنت زیادی نکرده بزنی بچاک! یعنی نمی‌ترسی؟

— من جز از خداوند از کسی نمی‌ترسم!

آقا بار دیگر به قهقهه خندید:

— ای دیوانه‌ی زنجیری! عجب جانور خنده‌داری هستی؟ دلت می‌خواهد بیایی پیش من و دل‌تکم بشوی؟ در دین ما بین دیوانه و قدیس فرقی نیست و هر دو یکی هستند. تو هم به نظر من هم دیوانه‌یی و هم قدیس! احمق نشو، بیا پیش خودم تا به تو هم غذا، هم عرق، هم لباس بدهم و آدمت کنم... نمی‌آیی؟ جهنم! برو گمشو! دیگر تصمیم ندارم بکشمت!

سپس رو به سوی مردمان خشمگین لیکوورسی گرداند و گفت:

— و شما کافرهای تنبل حسابگر بی‌کاره که نه دیوانه‌اید و نه قدیس، شما

هم بروید گم شوید!

مردمان لیکوورسی هراسان و در عین حال دلخوش به سوی آبادی رهسپار شدند. یاناکوس و کستانتیس هم آموزگار را از زمین بلند کردند، زیر بازوانش را گرفتند و او را لنگ‌لنگان به سوی خانه‌اش کشاندند. آموزگار میانه‌ی راه گفت:

— هرچه بر سرم بیاید حقم است! من نه گوسفندم نه گرگ. من آدم

بیخودی هستم. گرگ‌ها گازم می‌گیرند و گوسفندها پشگل بر سرم می‌ریزند. می‌بینید دوستان. خودم خوب می‌دانم را هم کدام است و حق با کیست، اما شهامت ندارم. از ترس ساکت می‌مانم و سرم را بلند نمی‌کنم... این هم نتیجه‌اش. از هر دو طرف کتک خوردم و هر دو طرف هم حق داشتند مرا بزنند. بله حق داشتند و لازم بود کتک بخورم!

سپس به دو همراه خود نگریست و با تحسین پرسید:

— شما نمی‌ترسید؟

یاناکوس پاسخ داد:

— چرا، ما هم می‌ترسیم، اما ادای آدم‌های شجاع را درمی‌آوریم... نمی‌دانم چطوری برایت توضیح بدهم. من ادای آدم‌های شجاع را درمی‌آورم، اما تمام بدنم از ترس می‌لرزد. البته نمی‌دانم چه رازی وجود دارد که هر چه بیشتر ادای شجاعان را درمی‌آورم ترسم بیشتر می‌ریزد. می‌فهمی چه می‌گویم؟ گو اینکه خودم هم به درستی نمی‌فهمم چه می‌گویم! آموزگار با آنکه از درد بخود می‌پیچید لبخندی زد و گفت:

— یاناکوس جان حاضرم تمام دانشم را بدهم به شرط آنکه مانند تو باشم... تو چطور کستانتیس؟

— وضع من از یاناکوس هم بدتر است. من نه شجاعم، نه ادای آنها را درمی‌آورم. من، هم می‌ترسم و می‌لرزم، هم خون در رگ‌هایم منجمد می‌شود. اما چه کنم که دلبسته شده‌ام. اگر دیدی روزی به همه چیز پشت پا زدم و راه مسیح را برگزیدم بدان که نه به سبب پارسایی بوده، نه بخاطر ایمان و نه از روی شهامت، بلکه فقط به خاطر دلبستگی بوده و بس! البته به هر حال ترس و لرزم سر جایش خواهد ماند، اما از راهم باز نخواهم گشت. فهمیدی آقامعلم؟

و یاناکوس گفت:

— اما مانولیوس از همه‌ی ما بهتر است. چون او ادای شجاعان را در نمی‌آورد. او به راستی شجاع است!

## XVI

صبح فردای آن روز میکلیس خروشان از خشم از کوه سرازیر شد و در راه به خود گفت: «می‌روم پیش کشیش و ریشش را می‌کنم. تمام ریش سفیدان را هم به لجن می‌کشم. ناقوس کلیسا را به صدا درمی‌آورم، همه‌ی اهالی را جمع می‌کنم و برایشان صحبت می‌کنم.»

گاه از خشم می‌سوخت، گاهی آرام می‌گرفت و به دنبال جملاتی کوبنده می‌گشت. نمی‌دانست از کجا آغاز کند... سراسر شب چشم بر هم نگذاشته بود. سپیده سحر باز روح پدر از جای برخاسته به ملامت نگاهش کرده و سر و لب جنبانده بود. باز هم صدای پدر را شنیده بود. صدایی ضعیف و سوت‌مانند که از آن دنیا می‌آمد؛ «چرا؟ چرا؟ چرا؟» همین و دیگر هیچ. و او هراسان از خواب پریده بود، لرزان چوبدستی خود را برداشته راهی آبادی شده بود.

یکراست به سراغ کشیش رفت. در خانه را با فشار باز کرد، وارد شد و حیاط را پیمود. پدر گریگورس کنار پنجره، زیر پرتو خورشید نشسته، روی نامه‌یی خم شده بود، آن را می‌خواند و می‌گریست. کشیش با دیدن میکلیس شتابزده نامه را زیر پیراهن خود پنهان کرد. اما میکلیس نوشتار را دید و نویسنده‌ی آن را شناخت و از همین رو به ناگاه خشمش فرونشست. احساس می‌کرد مرگ در فضا موج می‌زند و دلش گرفت. کشیش خود را مهار کرد و چشمانش خشک شدند. به میکلیس نگریست و به استهزا پرسید:

— راه گم کرده‌یی ارباب؟ به‌همین زودی از ساراکینا سیر شدی؟ مانند

مرتاض‌ها زندگی کردن سخت است. آرام بگیر. برگرد آبادی و به املاکت برس...

و نگران افزود:

— ... سندی هم امضا کردی؟

— من دیگر هیچ ندارم. آزادم. آزاد.

کشیش بار دیگر نگران پرسید

— سندی هم امضا کردی؟

— بله.

کشیش خشمالوده بر لبه‌ی پنجره کوفت و غرید:

— تو دیوانه‌یی! دیوانه‌ی زنجیری! تو دیگر نابود شدی و بدبخت! از این

پس تو برده‌ی آن کشیش حقه‌بازی. حیف از آن همه ثروتی که پدرانت جمع

کردند!

دل میکلیس از خشم به جوش آمد و گفت:

— من آزادم. این تو هستی که برده‌یی پدر! حیف از این لباس روحانی که

به تن داری!

کشیش به تلخی و گرفته گفت:

— من به خاطر اموال تو و دخترم مبارزه می‌کردم... اما دیگر همه چیز تمام

شد!

— چه نوشته است؟

کشیش نامه را از زیر پیراهن خود بیرون آورد و به سوی میکلیس گرفت:

— بخوان!

میکلیس نامه را گرفت. نامه از اشک چشم نمناک شده بود. اشک کشیش

یا دخترش؟ نمی‌دانست. آن را آهسته و به دشواری خواند و چشمانش پر از

اشک شد: «پدر، حال خوب نیست. مرا ببخش که ناراحت می‌کنم، اما حال

هیچ خوب نیست. مرا ببخش که ناراحت می‌کنم، اما حال هیچ خوب

نیست... من دارم روز به روز بیشتر آب می‌شوم و دیگر رفتنی هستم. پزشکان

از برابر تختم می گذرند بی آنکه حتا نگاهم کنند. دیگر از من دست شسته اند و من به سقف که آسمانم شده خیره می شوم. چون برایم آسمان دیگری وجود ندارد. پدر اگر ترا تنها نمی گذاشتم و مطمئن بودم کسی هست که بعد از من لیوان آبی به دست تو بدهد مرگ برایم بی تفاوت و حتا دلپذیر می شد. من نگران تو و نامزد سابقم هستم. شاید او از مرگ من اندوهگین نباشد، اما من هربار که به او فکر می کنم نگرانش می شوم... چرا؟ چرا؟ مگر من چه گناهی کرده ام؟ من هم دلم می خواست خانه و زندگی و بچه داشته باشم... اما افسوس...»

میکلیس دیگر نتوانست به خواندن ادامه دهد. پس نامه را لب پنجره گذاشت و به سوی در رفت:

– من باید بروم.

– از من چه می خواستی؟ چرا آمدی اینجا؟

– چیزی نمی خواستم همینطوری آمدم. داشتم از اینجا رد می شدم گفتم سری هم به تو بزنم. من چه می توانم از تو بخواهم؟ خدا نگهدار!

– خداوند سختگیر است و آدمیان را بی رحمانه می کوبد... مگر من به او چه کرده ام؟

میکلیس که به میان حیاط رسیده بود خشمگین شد و رو برگرداند:

– پدر، خداوند باید هم ترا با این هوس های حقیرانه ات بکوبد. البته ترا و نه دختر را!

اشک پهنای چهره ی کشیش را پوشاند:

– او می داند از کجا بکوبد و کوبید...

که به ناگاه خشم و جودش را فراگرفت، به یک خیز خود را به حیاط رساند و فریاد زد:

– همه اش تقصیر شماست! همه تان! تقصیر مانولیوس، تقصیر آن کشیش ریش بزی پست فطرت، تقصیر خود تو! تقصیر همه ی شما حقه بازها و خیانت کارها! ما خوشبخت بودیم و زندگی مطابق نظم خداوندی می گذشت.

دختر من خوب می شد، تو با این کارها پدرت را نمی کشتی و من می توانستم تا یکسال دیگر نوهی خودم را در آغوش بگیرم... اما آن مانولیوس یسوعی ترا از راه به در برد و آن کشیش قلبی هم از راه رسید و سبب شد تا پدرت از غصه بمیرد، تو اموالش را حیف و میل کنی و من ناچار نامزدی دخترم با تو را برهم بزنم. این رویداد حال دخترم را بدتر کرد و دیگر امیدی به بهبودش نمی رود... پس مسئول مرگ او هم تو هستی، توی لعنتی!... دخترم پیش تر به امید تو با مرگ مبارزه می کرد، اما حالا چه؟...

در حیاط آمد و شد می کرد، ناسزا می گفت، آه می کشید و می گریست. تا یکبار دیگر گرفتار جنون شد و در حالی که صدا به سختی از گلویش بیرون می آمد افزود:

— ... من باید اعلام می کردم تو سفیهی و امضایت معتبر نیست. من تمام املاک ترا خواهم گرفت و در اختیار اهالی خواهم گذاشت. مطمئن باش اهالی ساراکینا یک حبه انگور، یک دانه زیتون و خوشه یی گندم از اینجا نخواهند برد... نه، آنطور که تو آرزو می کنی نخواهد شد. من ترا نابود می کنم! قسم می خورم انتقام مرگ پدرت و دخترم را از تو بگیرم!... خواهی دید. خودت خواهی دید! نخند! من به دیدن اسقف می روم و شهادت نامه ی مردم را نشان می دهم. آقا هم موافقت کرده. من همه ی شما را به خاک سیاه می نشانم!

دل میکلیس از آنهمه خیانت به درد آمد:

— بله، همه با تو موافقتند! تنها خدا با تو مخالف است... چطور می توانی مرگ مردمان ساراکینا از گرسنگی را ببینی؟ از خدا نمی ترسی؟ اگر ماری یوری بمیرد همه را می درم. اگر دخترم بمیرد دیگر نه از خدا می ترسم، نه از بندگان خدا. ردای کشیشی ام را دور می اندازم، تفنگ به دست می گیرم و همه را می کشم. چرا خدا باید ماری یوری را بکشد؟ مگر آن طفل معصوم چه کرده؟ آیا خدا بنده یی پاک تر، مهربان تر و آرام تر از او در دنیا داشته است؟ اول از همه مانولیوس، آن سگ لعنتی را که زندگی مرا به تباهی کشاند می کشم. آقا

او را دار نزد اما من دارش می‌زنم! کثافت همه‌جا وانمود می‌کند از قدیسین و قهرمانان است، در حالیکه خودش را به مسکو فروخته. خائن بی‌دین بلشویک!... کف بر لب آورده، مشت‌ها گره کرده بود و می‌خواست بر فرق میکلیس بکوبد:

— برو بیرون. دیگر نمی‌خواهم بینمت! برو و گرنه سرم را به دیوار می‌کوبیم!

و در یک آن بروی سنگفرش حیاط درغلتید. غیر از آن دو هیچکس در خانه نبود. میکلیس خم شد و تمام نیروی خود را جمع کرد تا توانست او را از زمین بلند کند، به درون خانه برد و روی نیمکتی بخواباند. آنگاه به آشپزخانه رفت لیوانی پر از آب کرد و برای او آورد. پدر گریگورس لیوان را گرفت و آب را به آرامی سرکشید. بعد چشم گشود و زمزمه کنان گفت:

— میکلیس، من آدمی از دست‌رفته‌ام. دست خدا برای من یکی صدا داشته، اما با این همه پشیمان نیستم و هیچکس را هم نمی‌بخشم. هیچکس را! برو که دیگر نمی‌خواهم بینمت!

حواسش دوباره سرجا آمد. از جای برخاست. حیاط را پیمود و در بزرگ خانه را گشود:

— برو و دیگر هیچوقت پا به خانه‌ی من نگذار!

و در را پشت سر وی بست.

میکلیس سرگردان در کوچه‌پس‌کوچه‌های روستا می‌گشت. گویی به یکباره در مکانی ناآشنا و چشم‌اندازی خیالی افتاده بود و نخستین بار بود که خانه‌ها، دکان‌ها و آن درخت چنار را می‌دید؛ به خانه‌ی پدر که رسید زمانی چند به تماشایش ایستاد. انگار می‌کوشید آن را به یاد بیاورد... وقتی خواست پا به درون خانه بگذارد هراس وجودش را فراگرفت. میان حیاط و روی علف‌های خودرو جسدی درشت‌اندام را می‌دید که با بازوان گشوده راه را بر او بسته بود... به خود لرزید و شتابان از خانه دور شد. گفته‌های دهشتناک کشیش در گوشش زنگ می‌زد: «تو او را کشتی. تو!...» و احساس کرد زنده‌ها،



مرده‌ها و اسکلته‌ها همه و همه سر به دنبالش گذاشته‌اند...

به حاشیه‌ی روستا که رسید برجای ایستاد و از خود پرسید: «برای چه آمده بودم؟ چرا دیگر خشمگین نیستم؟» که به ناگاه شبح ماری یوری پریده‌رنگ، با چشمان از حدقه بیرون زده و دستمال سرخ بر دهان در برابرش پدیدار گشت. زیر لب به خود گفت: «آبادی پرشده از ارواح! باید بروم!»

هوا تاریک می‌شد و خورشید پنهان. به یکباره باد وزیدن گرفت و درختان به لرزه درآمدند. برگ‌های زرد فرومی‌ریختند و زمین را همچون تن بیمار پر از لک‌های زرد می‌کردند. دو سه روستایی از کنارش گذشتند و بی آنکه رو به سویش بگردانند در خم کوچه‌ها ناپدید شدند. کودکی با دیدن او به گریه افتاد. پیرزنی در خانه‌ی خود را گشود، با دیدن او بر خود صلیب کشید، بی درنگ در را بست و به شوهرش که در حیاط می‌چرخید و به دنبال آخرین پرتوهای خورشید بود تا استخوان‌های خسته‌ی خود را گرم کند به آهستگی گفت:

— ارباب‌زاده‌ی سابقمان میکلیس بیرون ایستاده... اگر می‌دیدیش دلت به حالش ریش می‌شد... چه حال و روزی!... لاغر و رنگ‌پریده. چشمهایش مانند شیشه بود...

پیرمرد سر بالا گرفت:

— حقش است! اموالش را بخشید، حالا باید سرگردان کوچه‌ها باشد... پابره‌نه هم بود؟

— نه. هنوز کفش‌های کهنه‌اش را به پا داشت... بیچاره. پس راست می‌گفتند که عقلش را از دست داده.

پیرمرد به ریشخند گفت:

— دیگر از تخم و ترکه‌ی پاتریارکثاس خبری نخواهد بود! عاقبت دنیادری را ببین! بالاخره خدایی هم هست! گوش کن زن؛ فردا پس فردا این پسرک در خانه‌مان را می‌زند. هر وقت آمد لقمه‌ی نان به او بده تا منم بگوییم به پاتریارکثاس‌ها صدقه دادیم...

و خرسند صلیبی بر خود کشید و افزود:  
... خدایا شکر ت!

صدای غرش تندر از دوردست می آمد. بادی سرد که نوید باران می داد وزیدن گرفت. میکلیس تکانی خورد و به یکباره بر آن شد تا به دیدن یاناکوس برود. پس به روستا بازگشت. باران باریدن گرفته بود. کوچه ها خلوت بودند. به خانه ی بیوه زن که رسید برجای ایستاد. در خانه را فشرد و آن را گشود. حیاط متروک شده بود و میخک های سرخ پژمرده. به درون خانه رفت. رختخواب، صندلی ها و صندوقچه ی بیوه زن را به غارت برده بودند. حتا تختخواب و پنجره ها نیز از جای کنده شده به یغما رفته بودند. تنها یک پنجره برجای مانده بود که با وزش باد به چهارچوب خود می کوفت. همه جای خانه آلوده ی کثافت رهگذران شده بود...

میکلیس زیر لب گفت: «بیچاره کاترینا! چه کام دلها که ندادی و خود نگرفتی! این اتاق شاهد چه شور و شرهایی که نبود! چه دنیای کثیفی داریم!» موشی کوچک با سر و صدا و حریصانه نی های سقف اتاق را می جوید. انگار خداوند این کار را به ازای مزد و برای زمانی معین به او سپرده بود.

میکلیس خانه را ترک گفت، در را پشت سر خود بست. به سوی خانه ی یاناکوس براه افتاد و با خود زمزمه کرد: «امکان رفتن کاترینا به بهشت با آنهمه گناهی که مرتکب شده بود باز هم به مراتب بیشتر از پدر گریگوریس با اینهمه کبکبه اش است. ... او بدون شک همین حالا در بهشت و کنار مریم مجدلیه است و دارد با او حرف می زند...» و هنگامی که با این خیال کمی آرام گرفت در خانه ی یاناکوس را زد.

یاناکوس از سپیده ی صبح آن روز به اصطبل رفته بود تا با خر خود وداع گوید. گرچه قول داده بود آن را به اهالی ساراکینا ببخشد اما غروب روز پیش یادداشتی از لاداس پیر دریافت کرده بود که در آن نوشته شده بود: «یا سه لیر طلایم را پس بده، یا خرت را. به هر حال اگر نمی خواهی به زندان بروی باید بدهی خودت را پردازی.»

یاناکوس گردن گرم و درخشنده‌ی خر را به خود می‌فشرد، با حیوان سخن می‌گفت، برای سرنوشتش زاری می‌کرد و با دلنشین‌ترین سخنان نوازشش می‌کرد:

— یوسفکم، مردم حسودند و بدذات. آن‌ها می‌خواهند من و ترا از هم جدا کنند... از این پس چه کسی هر روز صبح می‌آید با تو صحبت می‌کند، نوازشت می‌کند، آب برایت می‌آورد و آخورت را پر از گاه می‌کند؟ چه کسی به صحرا می‌رود تا برایت علف تازه بچیند یوسفکم؟ من جز تو کسی را در این دنیا نداشتم. هر بلایی سرم می‌آوردند و هر یاوه‌یی که می‌شنیدم برایم اهمیتی نداشت چون می‌دانستم وقتی به‌خانه برگردم یوسفکم با چشمان بیگناهِش نگاهم خواهد کرد و دم تکان خواهد داد و بعد تو از جلو به راه می‌افتادی و من به دنبالت. ما با هم به آبادی‌های دیگر می‌رفتیم، جنس می‌فروختیم. جنس می‌خریدیم و با عرق جبین و شرافتمندانه زندگی می‌کردیم... اما حالا آن مردک خسیس می‌خواهد ما را از هم جدا کند. چه بر سر تو خواهد آمد؟ چه بر سر من خواهد آمد؟ به هر حال هرچه بود گذشت یوسفکم! ای نفرین بر این مردم بدذات با آن لیره‌های طلاشان و این سرنوشت که ما را در برابر ستمگری بی‌دفاع کرده... بدرود یوسفکم... و به روی حیوان خم شده بود، گردن گرم و درخشانش را می‌بوسید، با انگشتان خود به آرامی کرک‌های سپید شکم و یال او را نوازش می‌کرد، دمش را می‌کشید و اشک می‌ریخت... یوسفک نیز سرخوش و مست از نوازش‌های صاحبش مغرورانه سر تکان می‌داد، دم بالا می‌گرفت و به آرامی خرخر می‌کرد.

صدای در بلند شد و یاناکوس هراسان از جای برخاست. اما چون چشمش به میکلیس افتاد دل‌آسوده شد و بار دیگر دستخوش هیجان گردید:

— سلام میکلیس.

چشمانش از گریه پف کرده بودند. میکلیس پرسید:

— چه بر سرت آمده یاناکوس جان؟ گریه می‌کردی؟

یاناکوس اشک از چشم زدود و شرمگین پاسخ داد:

– انگار دوباره بچه شده‌ام. داشتم با خرم وداع می‌کردم... لاداس پیر می‌خواهد آن را از من بگیرد. امیدوارم خدا خودش را از من بگیرد. و یادداشت لاداس را به وی نشان داد. میکلیس پرسید:

– چیزی برای خوردن داری؟ خیلی گرسنه هستم. صبح اول وقت از کوه پایین آمدم و الان دیگر نزدیک ظهر است... گوش کن یاناکوس؛ من همین حالا به دیدن لاداس می‌روم و به او می‌گویم خر مال مردم ساراکیناست و او نمی‌تواند آن را صاحب شود.

یاناکوس سر تکان داد. او شنیده بود که پدر گریگورس با همدستی آقا برای اسقف اعظم نامه نوشته و تا اعلان فتوای اسقف درباره‌ی اعتبار امضای میکلیس اجازه نمی‌داد میکلیس به میراث پدری دست بزند. تمام مردم آبادی هم حاضر شده بودند شهادت بدهند پسر ارباب پاتریارکناس از عقل درستی برخوردار نمی‌باشد.

دوره گرد به یکباره فریاد زد:

– اگر خرم را بگیرد، یاناکوس نیستم اگر خانه‌اش را به آتش نکشم! آنگاه به درون خانه رفت، نیمرو درست کرد و با مقداری نان، انگور و پنیر به حیاط آمد و کنار اصطبل به خوردن پرداختند. خر نیز نزدیک آنها به خرسندی غذای خود را می‌خورد. یاناکوس آه‌کشان گفت:

– چقدر سه نفری خوشبختیم! حیف که آن پیرمرد خسیس می‌خواهد ما را از هم جدا کند...

میکلیس در همان حال که لب‌های خود را پاک می‌کرد گفت:

– همین حالا می‌روم سروقش.

– خدا پشت و پناحت میکلیس! هرکاری از دستت برمی‌آید کوتاهی

نکن...

لاداس پیر و همسرش روی زمین پشت میز پایه کوتاه چمباتمه زده بودند و

غذا می خوردند. بانو پنهلوپ جورابی را که به بافتن آن مشغول بود روی چهارپایه‌ی کنار خود گذاشته بود و لقمه‌های کوچک خود را مانند اینکه به درون سوراخی بریزد به دهان می گذاشت و به آرامی و با دلی خسته، بی آنکه سخن بگوید می جوید. اما شوهر سرحال بود و پرچانگی می کرد:

— پنهلوپ جان. خدا را شکر همه چیز روبراه است! پدر گریگوریس راستی راستی خود ابلیس است. او با آقا ساخته و برای اسقف اعظم نامه نوشته. حالا خواهی دید که خودم بزودی همه‌ی املاک ارباب پاتریارکئاس را به چنگ می آورم. البته درست است که می گویند املاک به همه‌ی آبادی می رسد. اما پنهلوپ جان تو یکی باور نکن، چون من هم با کشیش زد و بند کردم و قرار شده چوب حراج را که زدند من بخرم و سهم او را هم بدهم. حقه باز می خواست همه را خودش صاحب شود و فکر می کرد من می گذارم! به هر حال قرار شد گلابی را باهم نصف کنیم. تا چند روز دیگر خریانا کوس را هم صاحب می شویم. پنهلوپ جان من آن را به تو می دهم تا سوارش شوی و به املاکمان سرکشی کنی. خر خیلی آرام و شکم سیری ست. خودت خواهی دید؟ آنقدر نرم و راحت است که می توانی مانند ملکه‌ها رویش بنشینی! پنهلوپ جان ما نه بچه داریم، نه سگ. پس هیچ خرجی نداریم. ما درست مثل پادشاهان زندگی می کنیم! اگر می توانستم صد سال، دویست سال دیگر زنده باشم مطمئن باش تمام لیکووریزی را صاحب می شدم. می دانی چرا؟ برای اینکه مردم اینجا همه خودپسند و خنگ هستند. هر سال لباس نو و کفش نو می خرند و مهم تر از همه اینکه مدام بچه درست می کنند که همه اش خرج است و خرج! سکه گرد است و می غلتد... درحالی که ما... به سلامتی تو پنهلوپ جان!...

لیوان خود را پر از آب خنک کرد و به یکباره آن را سرکشید، آنگاه زبان خود را با لذت به صدا درآورد و افزود:

— ... کجا شراب به پای آب گوارایی که خداوند به ما بخشیده می رسد؟ میکلیس بی آنکه در بزند، وارد شد. لاداس پیر با دیدن او چهره درهم

کشید و به خود گفت: «انگار آمده در دسر درست کند. قیافه اش که اینطور نشان می دهد. بهتر است خودم را به تفهیمی بزنم!»

— سلام ارباب میکلیس. بنشین. غذا که می خوری؟

بانو پنهلوپ از جای برخاست، میز را برچید، جوراب نیمه تمام خود را برداشت. گوشه یی نشست و به بافتن پرداخت. میکلیس گفت:

— ریش سفید محترم، تو با اینهمه زمین زراعتی، تاکستان، باغ زیتون، خانه و صندوق های پر از طلای خودت می خواهی چه کنی؟ با خودت به گور ببری؟ با اینکه یک پایت لب گور است باز هم حرص می زنی؟ شنیدم می خواهی خر یا ناکوس بدبخت را هم از چنگش بیرون بیاوری؟... از خدا نمی رسی؟ از بندگان خدا شرم نمی کنی؟

پیر مرد سر خود را خاراند و در دل گفت: «انگار راستی راستی عقلش کم شده و گرنه کارهای مرا به خدا مربوط نمی کرد. باید با ملایمت صحبت کنم چون ممکن است از کوره دربرود و بلایی سرم بیاورد...» پس به نرمی و گلایه آمیز پاسخ داد:

— میکلیس جان پس چکار کنم؟ من هم مانند همه دست و بالم تنگ است...

— من می نویسم که سه سکه ی زر به تو بدهکارم و پایش را هم امضا می کنم...

پیر مرد سرفه کنان گفت:

— میکلیس جان ترا بخدا از من دلگیر نشو. اما مردم حرف مفت زن می گویند امضای تو دیگر اعتبار ندارد. البته من این حرف ها را باور ندارم. اما می دانی که انسان ظرافت یک ماشین را دارد. به محض اینکه یکی از پیچ ها باز شود...

میکلیس از جای پرید، چهارپایه یی را که برویش نشسته بود بزمین پرتاب کرد و در دل گفت: «دارم از دستشان دیوانه می شوم...» و با چشمانی خون گرفته به سوی لاداس پیر رفت.

لاداس نزدیک در رفت، دستگیره‌ی آن را گرفت، به حیاط نگریست و به خود گفت: «خدا را شکر در باز است و اگر خواست اتفاقی بیفتد خودم را به کوچه می‌رسانم.» و به‌زاری گفت:

— ای کاش پول نقد داشتی...

میکلیس که همچنان به سویش می‌رفت خرید:

— می‌روم خانه برایت دست و پا می‌کنم رباخوار خسیس راهزن!  
پیرمرد گفت:

— همین امروز صبح آقا خانه‌ی پدر ترا مهر و موم کرد...

و بی‌درنگ زبان خود را گاز گرفت و بخود گفت: «چرا به او گفتم؟... الان جنون می‌گیرد و پدرم را درمی‌آورد!»

میکلیس سر چنان میان دستان خود فشرد که جمجمه‌اش به صدا درآمد:  
— خداوندا، دارم دیوانه می‌شوم! روشن‌تر صحبت کن پیرمرد! یعنی مرا از خانه‌ی پدرم بیرون کرده‌اند؟ این دیگر باورنکردنی است! من با نفت آبادی را به آتش می‌کشم. ترو پیرمرد کنس! کجا می‌روی؟ بیا اینجا خبیث!...

و به سوی وی پرید. اما پیرمرد خود را بیرون انداخته بود و به سوی حیاط می‌دوید که میکلیس پس‌گردنش را گرفت. پیرمرد به زانو نشست و فریادهای گوش‌خراش از دل برآورد.

— ... چه کسی این کار را کرده؟ کشیش؟ آقا؟ یا تو؟

— نه میکلیس کار من نبود! از پنه‌لوپ پیرس... گویا امروز آقا به همراه پدر گریگورس رفتند خانه‌ی تو و قرار است اسقف اعظم هم با چند پزشک از شهر بیایند.

میکلیس بیخود از خود پرسید:

— پزشک؟

— ولم کن میکلیس. خواهش می‌کنم اینقدر فشار نده. همه‌چیز را می‌گویم.

خفه‌ام نکن!

میکلیس پوست‌گردن پیرمرد را گرفت، از جای بلندش کرد و گفت:

– حرف بزن راهزن! همه چیز را بگو! همه چیز را!  
 – پنه لوپ یک لیوان آب به من بده... دارم خفه می شوم!  
 اما خانم پنه لوپ همچنان جوراب می بافت و از جای تکان نمی خورد.  
 پنه لوپ لبخند به لب جوراب می بافت و همانند مرده ساکت بود!  
 پیر مرد گفت:

– بگذار در حیاط را ببندم. همسایه ها صدایمان را می شنوند!  
 و به یک خیز خود را به میان کوچه انداخت و زوزه کشان فریاد برآورد:  
 – کمک! کمک! میکلیس می خواهد خفه ام کند!  
 در خانه ها یکی پس از دیگری بسته می شد. لاداس پیر همچنان می دوید،  
 فریاد می زد و بذر هراس را در آبادی می پراکند. به خانه ی پدر گریگورس که  
 رسید، کشیش بر آستانه ی در خانه نمایان شد. لاداس فریاد زد:  
 – پدر کمک کن! میکلیس گرفتار حمله شده و می خواهد مرا خفه کند!  
 بگذار بیایم توی خانه!

اما کشیش با دو دست راه خانه را بست و گفت:  
 – نه پیر مرد. باز هم بدو و با تمام توان داد و بیداد راه بینداز تا همه ی اهالی  
 فریادت را بشنوند و بدانند چه خبر است... زود باش بدو!  
 این را گفت و در را به روی وی بست.  
 باران دوباره باریدن گرفته بود. لاداس که متوجه ی ترفند کشیش شده بود  
 با آخرین توان می دوید، خم هر کوچه می ایستاد و فریادهای گوشخراش  
 می کشید. تکه ریسمانی هم از سر راه پیدا کرده بود و به عنوان مدرک جرم  
 تکان می داد:

– آی مردم کمک کنید. میکلیس آمده بود با این ریسمان خفه ام کند. یک  
 پیت نفت هم با خودش آورده بود.  
 و همینکه در خانه یی گشوده می شد باز می دوید و کمی آنسوی تر فریاد  
 می کشید:  
 – با پیت نفت آمده تا آبادی را به آتش بکشد. کمک! کمک!



روستا متشنج شد. چند روستایی تفنگ‌های کهنه‌ی خود را بیرون کشیدند و انگشت به ماشه پشت در خانه‌های خود به کمین نشستند. آقا روی ایوان خانه پدیدار شد و امرانه گفت:

— هرچه زودتر دو نفر گردن‌کلفت بروند این لعنتی را دستگیر کنند. پانایوتیس گنده کجاست؟

گوش به فرمانم آقا!

آقا ریسمانی پایین انداخت:

— بیا بگیر! برو پیدایش کن و دست‌بسته بیاورش اینجا! درضمن خوب گوش کن بین چه می‌گویم؛ پانایوتیس تو از امروز میرآخور من هستی. چون هم قوی هستی، هم بدجنس و هم بیرحجم! پس تمام شرایط لازم برای میرآخور شدن را داری. یک دقیقه صبر کن تا من کلاه فینه‌ی آن میرآخور ملعون را هم برایت بیندازم. از این پس مدام سرت باشد...

و بی‌درنگ فینه‌ی میرآخور بدار آویخته شده را از روی میخ دیوار برداشت و به سوی پانایوتیس پرتاب کرد:

— ... بگیر و بخت یارت باشد!

سپس رو به برایمکی که به رخوت روی زمین دراز کشیده و دود سیگار را از سوراخ‌های بینی خود بیرون می‌فرستاد گرداند و گفت:

— به گمانم راستی راستی آن بدبخت را دیوانه کرده‌اند!

کره‌اسب بی‌آزم گفت:

— پس کی برایم زن می‌آورید؟ دیگر دارم عقلم را از دست می‌دهم؟

پانایوتیس پس از آنکه ریسمان و فینه را یکی پس از دیگری میان زمین و هوا گرفت به سوی خانه‌ی لاداس پیر دوید، اما میکلیس را نیافت.

میکلیس دوان از کوچه‌پس‌کوچه‌های خلوت روستا می‌گریخت. از روستایان خجالت می‌کشید و زنان با دیدنش فریاد می‌کشیدند و در خانه‌های خود را می‌بستند. وقتی به باریکه راه کوهستان رسید از دویدن بازایستاد. نفسش بند آمده بود. دیگر از رگبار خبری نبود و بارانی یکنواخت می‌بارید.

مه کوهستان را پوشانده بود و آب دشت را کنار تخته سنگی نشست تا باران بند بیاید. به باران می نگرست و به صدای شرشر آبی که از شکاف سنگی فرومی ریخت گوش سپرد و با آن به سوی دشت سرازیر شد. پنداشت با آب از شیب ها فرومی غلتد و میانه ی راه به باریکه آب های دیگر می پیوندد و بزرگ و بزرگ تر می شود، و سرانجام چون سیلی خانمان برانداز روستا را درمی نوردد. مرده ها و زنده ها گل آلوده از زمین برمی خاستند و باران زده دشت را ترک می گفتند و به سوی او از کوه بالا می آمدند. پیشاپیش همه مرده یی درشت اندام با شکم برآمده، بشکه مانند و سبزآبی حرکت می کرد. او ارباب روستا بود و صحنه به روز قیامت می مانست. فرشتگان در صورهای خود می دمیدند و آدیان چون کرم سر از لای و لجن بیرون می کشیدند.

چند روز پیش از آن کتاب یوحنا را خوانده بود ذهنش پر شده بود از فرشتگان، شیپورها، زنان روسپی نشسته بر آب. دریا های به خروش آمده و سواران نشسته بر اسبان سیاه، سبز، سرخ و سپیدی که در خون می غلتیدند... بخود آمد و به فروافتادن باران نگرست و باز به صدای آب گوش سپرد. شقیقه هایش می زد و به ناگاه احساس کرد دنیا زیرورو می شود. هوا تاریک می شد و شب از راه می رسید. باران همچنان پیگیرانه می بارید، زمین را می شست و درخود حل می کرد. اشک چشمانش را پوشاند و زیر لب زمزمه کرد؛ «خداوندا، تنها تو فناپذیری! اگر تو نبودی انسان به چه می آویخت؟ همه چیز فناپذیر و فاسدشدنی ست. همه چیز از میان می رود، تجزیه می شود و نابود می گردد. تنها تویی که همواره هستی! بگذار به تو تکیه کنم. خودت نگهم دار که تردید بجانم افتاده است!»

\*\*\*

ساعت ها بود که پدر فوتیس و مانولیس در غار انتظار میکلیس را می کشیدند. و هنگامی که نگرانی وجودشان را فراگرفت مانولیوس گفت:  
 - پدر، زمان زیادی لازم است تا ما بتوانیم حقمان را بگیریم. آیا براستی مال دنیا ارزش از دست دادن بیهوده ی وقت را دارد؟

چشمان پدر فوتیس درخشیدن گرفت:

— آری مانولیوس. به زحمتش می‌ارزد. زمانی من هم مانند تو فکر می‌کردم و از خود می‌پرسیدم؛ «مبارزه به خاطر مال دنیا چه فایده دارد؟ دنیا به چه درد می‌خورد؟ من از آسمان تبعید شده‌ام و باید هرچه زودتر به سرزمین اصلی خودم بازگردم.» اما به مرور فهمیدم هیچکس پیش از فتح زمین به آسمان راه نخواهد یافت و کسی نمی‌تواند زمین را فتح کند مگر با استقامت، مبارزه و سازش‌ناپذیری. آدمی تنها از زمین می‌تواند به سوی آسمان خیز بردارد. پدر گریگوریس‌ها، لاداس‌ها، آقاها و مالکان ثروتمند، همه و همه نیروهای اهریمنی هستند و سرنوشت ما را بر آن می‌دارد تا با آن‌ها بجنگیم. اگر اسلحه را بر زمین بگذاریم دیگر نه در دنیا جایی داریم و نه در آسمان.

— میکلیس خیلی نازپرورده و حساس است. او نمی‌تواند....

— اما ما می‌توانیم! صبر کن بینیم امشب چه خبرهایی از آبادی برایمان می‌آورد. اگر خبرها خوش نبود من فردا برای دادخواهی به دیدن اسقف اعظم خواهیم رفت. زمستان در پیش است و نباید گرسنه و بی‌سرپناه غافلگیرش بشویم.

مانولیوس زمزمه کنان گفت:

— ای‌کاش می‌توانستم جانم را فدای نجات این مردم بکنم.

— یک بار جانفشانی به مراتب آسان‌تر از این است که آن را قطره قطره در راه مبارزه بدهی. اگر از من بپرسند راه بهشت کدام است. دشوارترین راه را نشان می‌دهم و مانولیوس تو هم دشوارترین راه را برگزین و شهامت داشته باش!

مانولیوس خاموش ماند. گرچه می‌دانست حق کشیش است اما شتاب داشت. او هرگز شادی و صف‌ناشدنی روزی را که قدم در راه فداکردن جان گذاشته بود فراموش نمی‌کرد. و پرتو آن در ژرفای وجودش بهشت را می‌نمایاند. مبارزه‌ی روزمره در نظرش کم‌فروغ می‌آمد و شتاب‌زده می‌نمود. دو همراه به سکوت پناه بردند و به ریزش باران و لغزش آن بروی سنگ‌ها

گوش سپردند. هرازگاه آذرخشی تیرگی شب را درمی نوردید، دو چهره‌ی پریده‌رنگ را روشن می‌کرد و باز بی‌درنگ همه‌چیز در تاریکی فرومی‌خفت. سرانجام صدای پایی شتاب‌زده را بر سنگفرش راه شنیدند. مانولیوس بیرون پرید و فریاد زد:

— میکلیس!

و دو یار در تیرگی شب یکدیگر را در آغوش فشردند و به درون غار رفتند. پدر فوتیس گفت:

— سلام میکلیس. از لیکوورسی چه خبر آوردی؟

— تازه‌ترین خبر اینکه امضای من معتبر نیست. آقا خان‌های پدری مرا مهر و موم کرده. پزشکانی از شهر می‌آیند تا دیوانگی مرا تأیید کنند... ماری‌یوری هم دارد می‌میرد... این خبرهایی ست که آورده‌ام و شکر خدا جای هیچ شکوه و شکایتی نیست!

آنگاه خود را به‌روی زمین رها کرد، به تخته‌سنگی تکیه داد و پس از لحظه‌یی به شوخی گفت:

— بله، جای هیچ شکوه و شکایتی نیست. چون با دست پر آمده‌ام!

کشیش از جای برخاست:

— ما هیچ شکایتی نداریم. مرد باید رنج بکشد، بی‌دادگری ببیند و استوار مبارزه کند. میکلیس، ما از پا نخواهیم نشست. من فردا به شهر می‌روم و مبارزه می‌کنم.

میکلیس سر تکان داد:

— پدر، هرچه خداپسندانه است همان کن! من که دیگر کاری از دستم بر نمی‌آید و منتظر می‌نشینم... پایین که بودم در یک آن بر آن شدم لاداس پیر را خفه کنم و آبادی را با نفت به آتش بکشم. اما خیلی زود از پافتادم و غمگین و ترسان از آنجا گریختم.

مانولیوس داستان سوزان میکلیس را در تیرگی شب فشرد و گفت:

— میکلیس عزیز، بگذار من و پدر روحانی مبارزه کنیم!

باران بند آمده بود. پدر فوتیس از جای برخاست و گفت:  
- شب بخیر! من می‌روم بخوابم و فردا را برنامه‌ریزی کنم. من و مانولیوس  
سحر براه خواهیم افتاد.  
و بی‌درنگ در تاریکی ناپدید شد. میکلیس آه‌کشان گفت:  
- زندگی چقدر دشوار است! از تو خواهشی دارم مانولیوس! فردا که به  
شهر رفتی سری هم به ماری‌یوری بزن و سلام مرا به او برسان. خواهش  
دیگری ندارم.  
و روی تشک دراز کشید و چشمان خود را بست تا باز پدر را در برابر  
خویش ببیند.

بامداد روز بعد پدر فوتیس و مانولیوس براه افتادند. در راه جز سخنان  
کوتاه گفت و شنود نمی‌کردند. آسمان گرفته بود. باران نمی‌بارید. اما چون  
شب پیش از آن سیل آسا باریده بود دو همراه با پاهای برهنه در گل و لای راه  
می‌پیمودند و به زحمت پیش‌می‌رفتند. از کشتزارهای سرسبز و قدیم، از  
باغ‌های میوه و تاکستان‌ها می‌گذشتند و گاه به دشت‌های هموار می‌رسیدند.  
برای لحظه‌یی گوشه‌ی شرقی آسمان باز شد و آبی شاداب آن نمایان گردید.  
دو ستون مرمر باستانی بر فراز تپه‌یی می‌درخشید. مانولیوس آه‌کشان گفت:  
- زمانی این زمین‌ها همه از آن ما بود.

پدر فوتیس برای لحظه‌یی به تماشای دو ستون سنگی نیمه‌ویران ایستاد و  
بر خود صلیب کشید. انگار در برابر کلیسای ویران‌شده قرار گرفته بود.  
هر دو خاموش بودند و کوله‌بارهای فرسوده‌ی خود را بر شانه داشتند.  
کشیش ردای مندرس به تن داشت و مانولیوس لباس چوپانی زمخت و  
بدوخت به تن کرده بود. از نزدیک هر آبادی که می‌گذشتند، سگ‌ها به  
پارس می‌افتادند، سرهایی از میان درها نمایان می‌شد و دورادور سلام  
و خوشامدی رد و بدل می‌گردید؛ «سلام! کجا می‌روید؟ سفر خوش!» و  
بی‌درنگ درها بسته می‌شد و آن دو سفیر فقر و سرنوشت‌ساز پناهجویان

سارا کینا باز تنها و بی پناه می شدند.

نزدیک ظهر زیر درخت سپیداری با برگ های نقره یی، از راه باز ایستادند تا نانی بخورند و نفس تازه کنند. هر کدام روی سنگی نشست. عطر پونه و نعنا، بابونه و مریم بیداد می کرد. خورشید برای لحظه یی رخ نمود و رنگین کمان دو گوشه ی آسمان را به هم دوخت.

پدر فوتیس محو زیبایی آسمان و زمین لبخند بر لب آورد. چهره ی پریده رنگ و موقرش باز شد و گفت:

— روزی از پدر سفرونیوس<sup>۱</sup> که دور از دیر و در انزوای خود میان کوهستان و کنار پرتگاهی می زیست پرسیدم؛ «پدر، چگونه راه رستگاری را یافتی؟» در پاسخم گفت؛ «فرزندم، خودم هم نمی دانم. این کار خود به خود و بدون آنکه من متوجه شوم روی داد... یک روز صبح از خواب برخاستم و از پنجره به بی آمد باران شب پیش از آن نگریستم. همین و بس!» گفتم: «پدر، همین؟» گفت: «آری فرزندم! دیگر بیش از این چه می خواهی؟ من خدا را از پشت پنجره دیده بودم...» از آن روز به بعد هرگاه شبی باران می بارد من صبح از خواب برمی خیزم، به زمین شسته شده با باران می نگرم و یاد آن راهب قدیس می افتم. او دیگر باید روح خود را تسلیم خداوند کرده و در بهشت باشد. و شاید خداوند برای شادی دل او در شب های بهشت نیز باران بباراند.

با این کلام به ناگاه آسمان درخشان شد، دل مانولیوس به وجد آمد و کمی بعد گفت:

— متشکرم پدر، من خداوند را تنها در لحظه های بحرانی و فرصت های استثنایی می جویم، اما تو او را در لحظه ی گذرا نشانم می دهی. من او را در مرگی خشونت بار می جویم و تو او را در مبارزه یی روزمره نشانم می دهی. اکنون می فهمم چرا ما به شهر می رویم و با که روبرو می شویم.

— هرکسی آن می یابد که می جوید. همانگونه که می گویی ما به سراغ

خداوند می‌رویم و او را در آنجا خواهیم یافت. خدایی که ما در آنجا می‌یابیم همان نیست که آن‌ها که هرگز او را ندیده‌اند وصفش می‌کنند. خداوند پیرمردی با گونه‌های گل‌انداخته نیست که با چهره‌ی حق بجانب بر تختی مخمل‌گون یله داده باشد و فرمان براند. خداوند همان ندای کمرنگی است که از درون ما برمی‌خیزد و مبارزه را آغاز می‌کند. ما دیروز با پدرگریگوریس و لاداس پیر جنگیدیم، شاید امروز با اسقف اعظم و باید ببینیم فردا با چه کسانی... کاسه‌ی صبرت لبریز شده؟

و باز براه افتادند و شب‌هنگام به شهر رسیدند. از دور گنبدها و دو مناره‌ی که استوار و سبک‌سر به آسمان کشیده بودند نمایان بود. درست در لحظه‌ی که از پای برج و بارو، دروازه‌ی شهر را پشت سر گذاشتند بانگ دل‌انگیز و پرشور اذان‌گو به گوششان رسید.

سربازان ترک کنار دروازه نگهبانی می‌دادند. کوچه‌ها پر بود از ترکان قلیان‌کش و بیگ‌هایی که دوزانو روی حصیرها نشسته بودند و به آواز پسرکان خوش‌سیما که با صدایی دخترانه می‌خواندند گوش می‌دادند. زنان با روبنده‌های ضخیم و عشوهرانه آمد و شد می‌کردند و ترک‌های فربه با پاهای برهنه و به بانگ بلند شربت و بلال می‌فروختند.

دو مسافر از راه رسیده به میهمان‌سرای ویژه‌ی مسیحیان رفتند. طبقه‌ی همکف اصطبل‌خرها و قاطر‌ها بود و طبقه‌ی اول تنها یک اتاق بزرگ داشت با دو ردیف رختخواب حصیری. پدر فوتیس صاحب میهمان‌سرا را می‌شناخت. او یراسیموس<sup>۱</sup> نام داشت و اهل سفالونی<sup>۲</sup> بود و از آن پیرگرگ‌های دریانورد که به هنگام کهولت در خشکی لنگر انداخته بود و با دختری زیبا و نیرومند از اهالی آناتولی ازدواج کرده بود و صاحب چندین فرزند شده بود. زنش آشپزی می‌کرد و خودش با آدم و عالم سروکله می‌زد، لیچار می‌بافت و سربه‌سر همه می‌گذاشت. سرش مو نداشت و شکمش چنان بزرگ بود که

1. IÉRASSIMOS      2. CÉPHALONIE

به قول خودش نمی توانست ببیند مرد است یا زن. چشمش که به پدر فوتیس افتاد از پشت پیشخوان بیرون پرید و شادمانه به دیدارش شتافت:

— چه به موقع آمدی. اتفاقاً با تو کار داشتم. می دانی، من مرتکب گناه بزرگی شدم. چون دیروز یک فروشنده‌ی دوره‌گرد کیسه‌ی پر از سکه‌های زرش را جا گذاشت و من آن را به او پس دادم. از همان لحظه به بعد وجدانم ناراحت است و حس می‌کنم گناه کرده‌ام!

اما پدر فوتیس که حال درستی نداشت گفت:

— آقای یرسیموس ما دو روز اینجا می‌مانیم. خواهش می‌کنم غذا و رختخوابمان تمیز باشد... پول هم نداریم. بنویس به حسابم بالاخره یک روز بدهی خودم را خواهم داد.

دریانورد پیر به قهقهه خندید:

— مگر من از تو پول خواستم پدر؟ درست است که تو پول نداری، اما ملاکان ثروتمندی که به اینجا می‌آیند پول دارند. من با آنها دولاپهنا حساب می‌کنم و پول ترا که از آنها می‌گیرم هیچ، تازه سود هم می‌برم. از این پس هم اگر کیسه‌ی پولی پیدا کردم آن را پس نخواهم داد... به هر حال خوش آمدید! امشب شام را باهم خواهیم خورد... شما که مشتری نیستید، میهمان من هستید... آهای کروستاله‌نیا!

زنی میان سال و متین با چشمانی درشت و سرمه‌کشیده و دیگ به دست از آشپزخانه بیرون آمد. یراسیموس آمرانه گفت:

— دست کشیش را ببوس! من امشب شام را با او و همراهش می‌خورم. می‌فهمی که منظورم چیست؟ یعنی کتکلت خوک بپز!

خانم کروستاله‌نیا با ناز پیش‌رفت، دست کشیش را بوسید و به سوی آشپزخانه بازگشت که شوهر، سرخوش فریاد برآورد:

— آهای، کجا می‌روی زن؟ کسی نمی‌خواهد ترا بخورد. کمی صبر کن تا



خوب ترا ببیند!

آنگاه چشمکی به پدر فوتیس زد و از همسر خود پرسید:

— بگو بینم در یک کیسه چند گلابی جا می‌گیرد؟

زن گلگون از شرم پاسخ داد:

— با این سن و سال شرم نمی‌کنی؟

و خنده کنان وارد آشپزخانه شد. یراسیموس به قهقهه گفت:

— عجب جنسی دارند این زن‌ها! من نمی‌دانم در کتاب مقدس چه نوشته

شده. اما یک چیز را می‌دانم و آن اینکه مرد را خداوند آفریده و زن را شیطان

می‌دانی چرا؟ من از هرکس پرسیدم در یک کیسه چند گلابی جا می‌گیرد

نتوانست پاسخ دهد. اما زن شیطان من به درستی گفت دو گلابی! می‌بینی؟

اینهم، از جنس زن!

\*\*\*

پگاه روز بعد پدر فوتیس بر خود صلیب کشید و با ردای کهنه‌ی خود به

سوی قلمروی اسقف براه افتاد. زن جوان و درشت‌اندامی در را گشود و چون

کشیش را دست‌خالی دید رو درهم کشید و گفت:

— خیلی زود است و اسقف هنوز در خواب است.

پدر فوتیس روی نیمکت حیاط نشست و منتظر ماند. دیدارکنندگان دیگر

هم یکی پس از دیگری سر رسیدند و هرکس هدیه‌یی با خود داشت؛ یکی

سبزی پر از تخم مرغ، دیگری خرگوش، سومی پنیر و یکی دیگر مرغ. زن

جوان به خوشرویی هدیه‌ها را می‌گرفت و به هرکدام به فراخور هدیه‌اش

صندلی یا چهارپایه‌یی تعارف می‌کرد.

پیرمردی زیر لب گفت:

— او برادرزاده‌ی اسقف است.

ساعتی بعد، خبر بیدار شدن اسقف دهان به دهان گشت و سبب هم این

بود که یکی جیرجیر تختخواب را شنیده بود. یکی صدای سرفه را و دیگری

قرقره کردن آب را... پیرمرد ریزاندام گفت:

— دارد تخم مرغ می خورد تا صدایش باز شود...

همه با احترام سر بالا گرفتند و خجولانه به پنجره‌ی بسته نگریستند؛ نخست صدای سرفه‌ی بلندی به گوش رسید، پس از آن صدای وحشتناک گرفتن بینی و بعد غرولندهای خفیف و صدای ریزش آب.  
پیر مرد گفت:

— دارد صورتش را می شوید.

و همه در سکوت به صدای آب ناشی از شستشوی دست و روی اسقف گوش فرادادند. ربع ساعت بعد، صدای به هم خوردن فنجان‌ها، پشقاب‌ها، کارد و چنگال و جابجا شدن صندلی‌ها به گوش رسید:  
— دارد قهوه‌اش را می نوشد.

نیم ساعت بعد صدای فریادهای گوش‌خراش و گریه شنیده شد:

— دارد برادرزاده‌اش را می زند.

کمی پس از آن صدای جیرجیر پله بلند شد و کسی با صدای بلند بینی خود را گرفت.

پیر مرد ریزنقش از جای پرید و گفت:

— اسقف دارد می آید.

همه از جای برخاستند و به در چشم دوختند. صدایی بم اما رسا طنین انداخت:

— آن‌گلیکی<sup>۱</sup> چه کسی از همه زودتر آمده؟ بگو بیاید تو!

در باز شد و دختر جوان با چشمانی که از شدت گریه سرخ شده بود نمایان گردید و پدر فوتیس را فراخواند. کشیش پیش‌رفت، داخل اتاق شد و در پشت سرش بسته شد.

اسقف پشت میز گردی ایستاده بود. او مردی بود کوتاه‌اندام با گردنی ستبر و ریش مجعد کوتاه. زگیلی درشت روی بینی داشت و به کرگدن می‌مانست؛

— گوشم با تو ست. اما خلاصه کن. فکر می‌کنم ترا پیش از این دیده‌ام. تو همان کشیش پناهنده نیستی؟ حرف بزن.

پدر فوتیس در یک آن بر آن شد تا اتاق را ترک گوید و در را پشت سر خود به هم بکوبد. چنین کسی نماینده‌ی مسیح بود؟ چنین آدمی برای هموعان خود از عشق و دادگری سخن می‌گفت؟ آیا می‌شد از چنین موجودی انتظار دادخواهی داشت، اما یاد کودکان ساراکینا و زمستانی که در راه بود سبب شد تا خود را مهار کند. پس دهان گشود تا سخن بگوید که اسقف با حرکت دست او را از سخن گفتن بازداشت:

— بار دیگر که اینجا آمدی کفش به پا کن!

— من کفش ندارم. زمانی داشتم، اما دیگر ندارم. مرا ببخش عالیجناب، مسیح هم پابرهنه راه می‌رفت...

اسقف ابرو درهم کشید و سر به نشانه‌ی تهدید تکان داد:

— پدر گریگوریس درباره‌ی تو با من صحبت کرده. گویا تو مدعی هستی که مانند مسیح زندگی می‌کنی و می‌خواهی عدالت و برابری را در جهان برقرار کنی... تو شرم نمی‌کنی؟ می‌خواهی دیگر فقیر و غنی نباشد؟ و لابد دیگر به اسقف هم احتیاج نیست... گردنکشی می‌کنی؟...

خون به چهره‌ی پدر فوتیس دوید و مشت گره کرد، اما باز به یاد ساراکینا افتاد و خویشتن‌داری پیشه کرد:

— ... تو مدرسه‌ی الهیات چالکی<sup>۱</sup> را گذرانده‌یی؟

— خیر عالیجناب.

— پس به چه حقی با من یکی بدو می‌کنی؟ من با کشیشی مانند تو بحث ندارم. برای کاری آمده‌یی؟ زود بگو که دیگران هم منتظرند. در ضمن مراقب حرف زدنت هم باش!

— من نیامده‌ام از تو تقاضایی بکنم. من به دادخواهی آمده‌ام.

— خودپسندی شیطان در نگاهت موج می زند. سر به زیر بینداز و صحبت کن.  
 پدر فوتیس به گرداگرد خود نگریست. پشت سر اسقف قفسه‌ی  
 کتاب‌های زرین جلد به چشم می خورد و چلیپایی که به دیوار آویخته شده  
 بود. روبروی آن تصویری بزرگ‌تر از تصویر مسیح، اسقف را در لباس حاشیه  
 طلایی اسقفی و تاج زرین بر سر و عصای جواهرنشان در دست نشان می داد.  
 پدر فوتیس همچنان ساکت بود. اسقف خشمالوده گفت:

— پدر یا حرف بزن یا برو. من وقت برای هدر دادن ندارم.

— من هم وقت ندارم عالیجناب و باید بروم. آمده بودم به دادخواهی اما  
 فهمیدم که باید دادم را از او بگیرم.

و با انگشت مسیح مصلوب را نشان داد.

اسقف سر برگرداند و پرسید:

— از که؟

— از مسیح مصلوب.

اسقف از شدت خشم مشت بر میز کوفت:

— پدر گریگوریس حق داشت. تو بلشویکی!

کشیش بار دیگر تصویر مسیح را نشان داد و گفت:

— آری، اگر او بلشویک بوده من هم هستم.

اسقف فریاد برآورد:

— آنگلیکی!...

برادرزاده‌ی فربه وارد شد و اسقف افزود:

— ... خوب به این کشیش نگاه کن! اگر بار دیگر آمد راهش نده!

پدر فوتیس به خونسردی گفت:

— پروردگار خودش میان ما داوری خواهد کرد. آن روز ما هر دو پابره‌نه در

حضورش خواهیم ایستاد. پس دیدار به قیامت!

سپس در را باز کرد و اتاق را ترک گفت.

ساعت‌ها در کوچه بازار گشت. زمانی چند در حیاط مسجدی ایستاد. از

روی پلی تاقی شکل گذشت و باز به کوچه‌ها سرکشید. نگاهش همه‌جا می‌گشت اما هیچ نمی‌دید. ذهنش از کار افتاده بود و چشمانش تاری می‌دید. به اسقف می‌اندیشید و کودکان ساراکینا و زمستانی که در راه بود. و به ناگاه خود را در برابر میهمانسرای یراسیموس یافت. وارد شد. مانولیوس در میهمانسرا نبود. یراسیموس به بانگ بلند گفت:

— پرنده پرید! او هم صبح زود برای گردش بیرون زد.

پدر فوتیس نشست. از پای درافتاده بود. احساس می‌کرد از آن سر دنیا بازگشته است. به دیوار تکیه داد. چشمان خود را بست و آه کشید.

\*\*\*

مانولیوس بر بالین ماری‌یوری نشسته بود و نگاهش می‌کرد. ماری‌یوری خواب بود و او بی‌حرکت بیدار شدنش را انتظار می‌کشید... مدام نگاهش می‌کرد. دلش به درد آمده بود. دخترک آب شده بود و گرد چشمانش کبود. رنگش پریده بود. پوست و استخوان شده بود. چهره‌اش چنان تکیده شده بود که گویی زیر خاک می‌زیسته. برای زمانی کوتاه سر از خاک برداشته، بازی کرده، خندیده، گریسته، نامزد شده، اما پیش از آنکه لب به جام برد باز بسوی خاک بازگشته...

ماری‌یوری به یکباره آهی کشید، چشم گشود و مانولیوس را در برابر خود دید:

— سلام مانولیوس. او ترا فرستاده است؟

— بله ماری‌یوری، میکلیس مرا فرستاده است.

— برایم پیامی فرستاده؟

— بله ماری‌یوری. گفت سلامش را به تو برسانم.

— همین؟

— بله. همین!

لبخندی تلخ گوشه‌ی لبان ماری‌یوری نشست و به خود گفت: «دیگر بیش از این چه انتظاری می‌توانم داشته باشم؟ همین سلام هم برایم کافی ست...»

پس روی برگرداند... خواست بگرید، اما خود را مهار کرد و اشک‌هایش را فروخورد. و یکبار دیگر رو به سوی مانولیوس گرداند:

— من هم برایش پیامی دارم.

آنگاه دست به زیر بالش برد و یک قیچی بیرون کشید:

— کمک کن بلند شوم.

مانولیوس از جای بلندش کرد. بالش را پشتش گذاشت و به پشتی تخت‌خواب تکیه‌اش داد. ماری یوری روسری از سر برداشت، رویان سیاه از دو رشته موی بافته‌شده‌ی خود برگرفت و کوشید با قیچی گیسوان بلوطی‌رنگ خود را بچیند، اما یاری آن را نداشت:

— من نمی‌توانم مانولیوس. کمک کن!

مانولیوس هراسان پرسید:

— می‌خواهی موهایت را قیچی کنی؟

ماری یوری آمرانه گفت:

— بچین!

مانولیوس دو رشته گیسوی گرم و هنوز زنده‌ی دختر جوان را به دست گرفت. دستانش می‌لرزید.

ماری یوری باز گفت:

— بچین!

مانولیوس نخست صدای بریده شدن یک رشته و پس از آن رشته‌ی دیگر را شنید و بر خود لرزید. انگار گوشت از تن جدا می‌کرد.

ماری یوری رشته‌های گیسوی خود را به دست گرفت و زمانی چند به آن نگریست. بعد سر بی‌گیسوی خود را به آرامی تکان داد و بی‌اختیار به گریستن پرداخت. سپس خم شد، اشک در گیسوان افشانند و آن را به آرامی و دقت تمام، همچون شیرخاری از دنیارفته در روسری خود پیچید و به سوی مانولیوس گرفت:

— این‌ها را ببر، به او بده و بگو ماری یوری سلام رساند. همین!

## XVII

پدر فوتیس کوره‌راه رفته را باز می‌گشت و در حالی که پای در گل و لای داشت مدام به خود می‌گفت: «همه چیز روبراه است. همه چیز روبراه است. شکر خدا همه چیز روبراه است!» مانولیوس نیز از پی او روان بود و چشم بر زمین و لرزان به روسری سپید و دورشته گیسویی که در همیان داشت می‌اندیشید. انگار از دنیا رفته‌یی را با خود می‌کشید.

آسمان چهره درهم کشیده بود و تندرهای پی‌پی سرانجام رگباری تند شدند. پدر فوتیس در همان حال که پی‌پی می‌گفت؛ «همه چیز روبراه است. همه چیز روبراه است.» به گام‌های خود شتاب داد. این تنها کلامی بود که بر زبان می‌راند. او نیز به زمین می‌نگریست و زیر باران می‌دوید. دسته‌یی پرنده از فراز سرش گذشتند اما سر بالا نگرفت. آنقدر دویدند تا سرانجام نزدیک غروب ستیغ کوه ساراکی‌نا نمایان شد. آنگاه سر به سوی مانولیوس گرداند و گفت:

— ما مبارزه خواهیم کرد مانولیوس! در یک سو اسقف‌ها، کشیش‌ها، اعیان و عوام قرار دارند و در دیگر سو ما و مشت‌پا برهنه و مسیح! ترس ما پیروز خواهیم شد...

و همچنان که پای در گل پیش می‌رفت به قهقهه خندید و افزود:  
— ... از من می‌پرسد چرا کفش به پا ندارم! شرط می‌بندم کایف<sup>۱</sup> هم همین

پرسش را از مسیح کرده است!

میکلیس سراسر روز و شب پیش را همانند روحی سرگردان گذراند. دیگر جرأت نمی‌کرد بخوابد چون به محض آنکه چشم برهم می‌گذاشت پدر را می‌دید که عریان و خشمگین نگاهش می‌کند و از ترس به لرزه می‌افتاد؛ «اگر چند روز تنها بمانم بی‌گمان دیوانه خواهم شد!» و ناگزیر به انجیل پناه می‌برم، اما کلمه‌ها از ذهنش می‌گریختند و یارای درک معانی را نداشت. پس دوباره کتاب را می‌بست و گرد غار می‌چرخید.

نزدیک غروب آموزگار غافلگیرانه به دیدارش آمد تا بنا به گفته‌ی خویش در کنارش باشد. نخست از پدر با او سخن گفت. بعد از نامزدش و زمستانی که در راه بود و اینکه پناهجویان بی‌نوای سارا کینا چگونه آن را پشت سر بگذارند... دست آخر نیز سخن را به مسایل مهم‌تری چون مرگ، زندگی و وظیفه‌ی انسانی کشاند... میکلیس که با بی‌میلی پاسخ می‌داد و شتاب داشت تا هرچه زودتر تنها بماند، به ناگاه از نگاه‌های خیره‌ی آموزگار پی به منظورش برد و دژم از جای پرید:

— آقامعلم، آمدی بینی من دیوانه‌ام یا نه؟

آموزگار معترضانه و گلگون چهره پاسخ داد:

— میکلیس جان این چه فکری ست که می‌کنی؟

— تو آدم شرافتمند و باوجدانی هستی. راستش را بگو مگر نیامده‌ی بینی

آیا برادرت کشیش جنایتکار و ریاکار است یا نه؟ ای حاجی نیکولیس

شرافتمند، این کنجکاوی چه ثمری برای تو دارد؟

آموزگار ساکت ماند و میکلیس با ترحم او را نگریست.

— آدم بیچاره‌ی شرافتمند! جرأت نمی‌کنی پاسخ دهی؟

— نه، جرأت نمی‌کنم...

— اگر از تو پرسند چه؟ حقیقت را خواهی گفت؟

— بله، اما از من نخواهند پرسید.

— و اگر پرسند تو خود حقایق را بر زبان نخواهی آورد؟



آموزگار سرفه‌یی کرد و پس از زمانی چند به‌زبونی پاسخ داد:  
— نه!

گرچه دل میکلیس به حال او سوخت اما خشمش فرونشست. پس بانگ  
برآورد:

— این است درسی که به کودکان می‌دهی؟ تو مسئول تربیت نسل جوانی؟  
آموزگار واداده از جای برخاست:

— روحم قدم در راه می‌گذارد، اما جسمم...

— اگر روح برآستی قدم در راه بگذارد دیگر به جسم نمی‌اندیشد. هرچه  
درست بداند همان می‌کند...

خشم میکلیس بدین سبب بود که خود را درست شبیه آموزگار می‌دید و  
می‌خواست بدین وسیله خویش را نیز به تحقیر و ملامت بگیرد:

— ... چرا در این دنیا مردمان شریر اینهمه قوی هستند و مردمان شریف  
اینهمه ضعیف، تو می‌توانی سبب را برایم بگویی آقامعلم؟  
— نه، نمی‌توانم.

و پس از چند لحظه افزود:

— میکلیس حق با توست. من شرمنده‌ام، اما چه کنم که برادرم از من  
قوی‌تر است. یعنی همیشه قوی‌تر بوده است. بچه که بودیم مرا می‌زد و هنوز  
هم احساس می‌کنم یارای ایستادن در برابرش را ندارم... شاید اگر او نبود...  
و کمی به‌درازا کشید تا میکلیس توانست این پرسش لب‌سوز را به زبان  
آرد:

— حاجی نیکولیس، هیچوقت شده به فکر وحشتناک کشتن او بیفتی؟

آموزگار هراس‌زده پاسخ داد:

— گاهی وقت‌ها... بله، گاهی وقت‌ها... البته خیلی کم و آن هم در خواب...

اما بی‌درنگ پشیمان شد و از میکلیس به‌سبب طرح چنین موضوعی در

دل رنجید. پس به‌سوی دهانه غار رفت. هوا تاریک بود و باران می‌بارید.

— من باید بروم. شب‌بخیر!

میکلیس به ریشخند گفت:

— خوشبختانه هوا تاریک است و هیچکس بازگشت تو از ساراکینا را نخواهد دید. بنابراین برادرت هم نخواهد فهمید. خدانگهدار!  
پای کوه سایه‌ی دو مرد را دید که به سوی ساراکینا رهسپارند. شتابان پشت تخته‌سنگی پنهان شد و زمانی که آن‌ها گذشتند براه خود ادامه داد و مردد زمزمه کرد؛ «حق با میکلیس است. برادرم مردی بی‌رحم و ریاکار است و من آدمی شریف اما حقیر... اما دیگر کافی ست باید شجاعت بخرج دهم. باید همین امشب بروم خانه‌اش و رو در رو صحبت کنم. خداوندا خودت کمک کن!

میکلیس که در برابر غار به انتظار بازگشت پدر فوتیس و مانولیس ایستاده بود با دیدن آن‌ها نیرو گرفت و از تنهایی بیرون آمد. دیگر دنیا به دیده‌اش توان فرسا نمی‌نمود و سایه‌ی مرگ از فراز سر ناپدید شد:  
— خوش آمدید. از تنهایی کلافه شده بودم.  
پدر فوتیس گفت:

— ما هم از سفر کلافه شدیم. اما خداوند یارمان بود.  
و پیش از آنکه بنشینند چیکده‌ی آنچه گذشته بود را بیان کرد. میکلیس گفت:

— پس اعلان جنگ دادند.

— بله، اعلان جنگ دادند. تا به حال با ترک‌ها و آقاها سروکار داشتیم. از این پس باید با خودی‌ها و بزرگ‌مالکان هم دربیفتیم. البته مسیح پابرهنه با ما است...

آنگاه رو به مانولیوس گرداند و افزود:

— ... مسیح همیشه هم‌انگونه که تو روی چوب‌کنده‌کاری کردی بردبار و آرام نیست و همواره گونه‌ی چپش را هم برای سیلی خوردن پیش‌نمی‌آورد. او نیز گاهی عصیان می‌کند و به‌ستم‌دیدگان می‌گوید؛ «آیا فکر می‌کنید من

آمده‌ام تا صلح را روی زمین برقرار کنم؟ من آمده‌ام آتش به پا کنم! من شمشیر بدست دارم! می‌دانید این سخنان از کیست؟ از مسیح! مانولیوس این چهره‌ی ست که از این پس مسیح به خود خواهد گرفت...

چشمان میکلیس در تیرگی غار به دو شعله‌ی سوزان می‌مانست.  
... فرزندانم. من بخود می‌بالم که چنین پیشوایی داریم. و البته گرچه مانند گوسفند رام بودن خوشایند است اما وقتی گرگ‌ها گردمان را گرفتند بهتر است شیر باشیم.

در همان آن سایه‌ی در آستانه‌ی غار نمایان گردید و هر سه هاله‌ی از یک صورت و دو دست را مشاهده کردند. میکلیس هراسان فریاد زد:  
- کیستی؟

آوایی به‌نشانه‌ی خشم و اندوه تیرگی شب بارانی را شکافت. و این آوای یاناکوس بود:

- من هستم برادران. من آبادی حقیرم را ترک کردم و به شما پناه آورده‌ام.  
سه یار بی‌درنگ از جای جستند، به پیشوازش شتافتند و هم‌آوا گفتند:

- سلام یاناکوس

مانولیوس پرسید:

- چه شده یاناکوس؟ چرا این وقت شب و در این هوای توفانی آمده‌ی؟  
یاناکوس دست پدر فوتیس را به صفا بوسید و پاسخ داد:

- من سخنان چند لحظه‌ی پیش ترا شنیدم پدر و با تو موافقم. گرچه مانند گوسفند رام بودن خوشایند است، اما وقتی گرگ‌ها گردمان را گرفتند بهتر است شیر باشیم!

آنگاه موهای خیس از باران خود را خشک کرد، توبره‌اش را به زمین گذاشت روی آن نشست و چون کسی چیزی نمی‌گفت خود به سخن درآمد:  
- امشب پانایوتیس گنده که تازه ژاندارم شده آمد سراغم و طبق برگه‌ی که به مهر و امضای آقا رسیده بود خرم را گرفت. می‌گفت من به لاداس دزد بدهکارم...

و نتوانست از ریختن اشک جلوگیری کند. اما خیلی زود خود را مهار کرد،  
از جای برخاست و فریاد برآورد:

— یک شب به آبادی می‌روم و خانه‌ی لاداس لعنتی را به آتش می‌کشم. به  
مسیح سوگند این کار را می‌کنم!  
کشیش گفت:

— همه با هم می‌رویم. شتاب نکن یاناکوس! ما همه با هم می‌رویم!  
یاناکوس بی‌تاب پرسید:  
— هنوز وقتش نرسیده؟

— دارد به سرعت می‌رسد. برای همین هم از فردا صبح زن و مرد باید  
استفاده از فلاخن را یاد بگیرد. ما باید خودمان را آماده کنیم...  
آنگاه به سوی دهانه‌ی غار رفت و افزود:

— ... فرزندانم، دیگر برای امشب کافی ست. امروز ما به اندازه‌ی کافی  
شرارت‌های بندگان خدا را حس کردیم. دیگر وقت خواب است. خواب  
التیام‌بخش دردهاست. باید خود را برای زخم‌های فردا آماده کنیم... یاناکوس  
تو با من بیا. می‌خواهم سرپناه محقرم را با تو تقسیم کنم. خوش آمدی!  
یاناکوس توبره‌ی خود را برداشت و از پی کشیش روان شد.  
وقتی دو دوست تنها شدند، میکلیس پرسید:  
— خوب، چه شد؟

مانولیوس همیان خود را گشود و روسری دختر را از آن بیرون آورد:  
— ماری‌یوری هم به تو سلام رساند.

میکلیس روسری را گرفت، لرزان فشردش و از درون آن آگاه شد. آنگاه  
چهره در دورشته‌ی گیسو فروبرد، به آن بوسه زد، گریه را سرداد، زمانی دراز  
به همان حال ماند و سرانجام پرسید:

— دارد می‌میرد؟

مانولیوس پاسخ نداد.

آموزگار با چیره شدن بر ترس خویش به سراغ برادرش پدر گریگوریس رفت. ریشخندهای میکلیس او را به خود آورده بود، شهامتش بخشیده بود و برای نخستین بار بر آن شده بود تا در برابر برادر بایستد و خودی نشان دهد. برادر پشت میز غذا با آرامش خیال سیگار می کشید و بسیاری غذای باقیمانده، شکوه سفره را می نمایاند. سه روز دشوار را پشت سر گذاشته بود. سه شنبه آقا برایش پیام فرستاده بود که خواسته هایش را برآورده کرده و اکنون نوبت اوست که به خواسته ی برایمکی گردن نهد. سه روز در اندیشه ی آن بود تا دختر جوانی را پیدا کند و بی آنکه آب از دهان تکان بخورد او را به خانه ی آقا بفرستد تا سرانجام به هنگام سیگار کشیدن دختر مورد نظر را یافت و احساس سبکبالی کرد. پس لیوان خود را پر از شراب کرد و زیر لب گفت: «این هم راه حل! خدا خودش الهام کرد! دخترک بسیار مناسب است. خودش هم می خواهد. پس دیگر سروصدایی به پا نخواهد شد. آقا هم راضی خواهد شد و طرف ما را خواهد گرفت. خوب خدا را شکر!» و در همین اندیشه بود که آموزگار وارد شد.

کشیش بی آنکه از جای برخیزد گفت:

— شب بخیر حاجی نیکولیس. از کجا می آیی؟ سر تا پا گلی شده یی؟

آموزگار دلیرانه پاسخ داد:

— از ساراکینا.

کشیش از جای پرید:

— برای چه رفته بودی به آن لانه ی زنبور لعنتی؟ مگر نمی دانی ساراکینا و

لیکوورسی شمشیرها را از رو بسته اند؟

حاجی نیکولیس بخود دلداری داد؛ «شهامت داشته باش آقا معلم! باید

نشان دهی که فرزند راستین اسکندر کبیری!» پس پاسخ داد:

— رفته بودم میکلیس را ببینم. می خواستم بدانم آیا براستی دیوانه است یا

نه؟

چهره ی کشیش گلگون شد:

— که می خواستی بدانی؟ خوب نتیجه چه شد؟

— یک ساعت تمام درباره‌ی همه چیز با او صحبت کردم.

— خوب؟

— او کاملاً سالم است. درست مانند من و تو!

بار دیگر کشیش از جای پرید و فریاد زد:

— سرت به کار خودت باشد آقامعلم! در کاری که به تو مربوط نیست

دخالت نکن. مگر من از تو خواسته بودم به دیدن میکلیس بروی؟ چرا آنجا

رفتی؟

آموزگار به زمزمه گفت:

— وجدانم ناراحت بود... شک داشتم. آخر درست نیست که...

— تو باید به من یاد بدهی چه چیز درست است و چه چیز درست نیست؟

میکلیس دیوانه است و درست همین است!

آموزگار به جرأت پاسخ داد:

— اما او دیوانه نیست...

— من می گویم هست! تو نمی توانی دورتر از نوک دماغت را بینی. تو فردا

را می بینی. اما من به فردا اهمیتی نمی دهم. من به مردم فکر می کنم. من به

مردم فرمان می رانم! حالا فهمیدی آقامعلم؟...

آموزگار ساکت مانده بود.

— ... وقتی فردی قربانی ستمی می شود و آن ستم در راستای خیر مردم

است. در این صورت ستم عین عدل می شود. من چگونه می توانم این را در

مغز کوچک تو جای دهم؟...

آنگاه مشت بروی تهی گاه خود تکیه داد، رو در روی آموزگار سر به زیر

ایستاد و افزود:

— ... اگر از تو پرسیدند این پاسخ را می دهی و اگر نتوانستی، زبان به دهان

بگیری! آموزگار از جای برخاست:

— من ساکت خواهم ماند اما درونم...

کشیش به ریشخند گفت:

— درونت را برای خودت نگهدار که برای من کمترین اهمیتی ندارد! با درونت هر غلطی خواستی بکن اما خوب مراقب برونت باش!...  
آنگاه به نرمی افزود:

— ... ما با هم برادریم حاجی نیکولیس، باید پیش چشم همه و دربارهی همه چیز یک رأی داشته باشیم و آن هم رأی من! فهمیدی؟  
آموزگار می خواست فریاد برآورد؛ «تا چه وقت این مسخره بازی ها ادامه خواهد یافت؟ آخر من هم باید برای خودم صاحب رأی باشم! من با تو هم رأی نیستم و ستم را نمی پذیرم. من در میدان آبادی خواهم ایستاد و حقیقت را فریاد خواهم کرد.» اما سخنرانی خود را در دل خفه کرد و تنها گفت:

— شب بخیر!

وقتی کشیش تنها شد، لیوان شراب خود را سرکشید و زیر لب گفت؛  
«عجب حکایتی ست! اقامعلم ما هم می خواهد اظهار عقیده کند!»  
آنگاه دستمال سفره اش را تا کرد، بر خود صلیب کشید، خدا را به خاطر نعمت هایش شکر کرد و در همان حال که برای خواب می رفت زیر لب گفت:  
— صبح اول وقت می فرستم دنیال مارتا.

بامداد روز بعد، پیش از بالا آمدن خورشید، مارتای گوزپشت به خانه ی کشیش رسید؛ «نمی دانم این بز پیر صبح به این زودی چه می خواهد؟ الان آن پسرهی لعنتی حرام لقمه از خواب بیدار می شود و مانند زن های حامله مدام بهانه می گیرد!... من بدبخت باید خیلی مراقب این بز پیر شیطان صفت باشم. بدون شک کاسه یی زیر نیم کاسه است. باید خیلی مواظب باشم تا در دامش نیفتم!»

وارد اتاق شد. کشیش روی نیمکتی نشسته بود و قهوه می نوشید. چشمانش از شدت خواب ورم داشت. مارتا سر خم کرد، دست کشیش را بوسید، کنار اتاق به انتظار ایستاد و دستان خود را چلیپاگونه به سینه گذاشت.

کشیش آنچه را که می‌خواست بگوید مدام سبک و سنگین می‌کرد و نمی‌دانست چگونه منظور خود را بیان کند. اما سرانجام بر آن شد تا به سخن درآید:

— مارتاجان، تو بدون شک روزی سرفراز وارد بهشت خواهی شد. با آن‌که سال‌هاست کمر به خدمت ترکان بسته‌ی اما هرگز از مسیح رو برنگردانده‌ی و ما مسیحیان به هنگام دشواری‌ها همیشه از تو یاری گرفته‌ایم. برای همین است که امروز هم خواستم بیایی اینجا.

گوژپشت با خود اندیشید؛ «ابلیس دارد دام می‌گذارد. پنیر را گذاشته و در را باز کرده... باید مراقب باشم گیر نیفتم!» و پاسخ داد:

— پدر کلام تو کلام خداست و گوشم به فرمان توست.

— خودت می‌دانی برایمکی دنبال زن می‌گردد و سگ کثیف می‌خواهد همه‌ی زنان آبادی در برابرش برقصند تا یکی از آن‌ها را برگزیند. مرگ بهتر از این ننگ است. اینطور نیست مارتاجان؟

زال گوژپشت قاطعانه پاسخ داد:

— بله، مرگ بهتر است!

— اما از سوی دیگر باید از درگیر شد با آقا برحذر بود. ما باید منافع جامعه‌مان را در نظر داشته باشیم و به پشتیبانی آقا نیاز داریم. آقا بدون پرده‌پوشی گفته اگر ما برای برایمکی زن دست و پا نکنیم به جنگ با ما برمی‌خیزد و خودت خوب می‌دانی که در این صورت همگی نابود می‌شویم. نمی‌دانم چکار باید بکنیم؟ برای برایمکی زن پیدا کنیم یا بگذاریم جامعه‌مان قربانی شود؟ مارتاجان به نظر تو کدام راه بهتر است؟

پیرزن با این باور که کشیش هم بمانند او می‌اندیشد پاسخ داد:

— بگذاریم جامعه‌مان قربانی شود.

— خدا نکند مارتا! این چه حرفی ست که می‌زنی؟ جامعه‌مان قربانی شود؟

مسیحیت نابود شود؟ نه مارتا کمی بیشتر فکر کن!

— فکر می‌کنم بهتر است برایش یک زن دست و پا کنیم.



— آفرین دختر جان. حالا درست شد! و می دانم چگونه زنی می خواهد؟  
سالار و سفید مانند نان تازه و شریف.

— سالار و سفید مانند نان تازه و شریف؟ ... هوم... چه بگویم پدر. من که  
چنین زنی را سراغ ندارم.

— بیشتر فکر کن فرزندم. تو باید به من کمک کنی...

— آخر کاری از دستم بر نمی آید پدر. من همه ی زن ها را از نظر گذراندم.  
یکی سالار و شریف است ولی سفید نیست. یکی سفید و شریف است اما  
سالار نیست...

— می دانی من به چه کسی فکر کرده ام؟ به پلاژیا<sup>۱</sup> دختر بزرگ پانایوتیس و  
الان برایت می گویم چرا...

— اما آخر او که سفید نیست پدر و بد نیست بدانی همه به او سیاه سوخته  
می گویند.

— این که مهم نیست مارتاجان و براحتی حل می شود. من به تو یک قوطی  
بودر می دهم که صبح و عصر به صورتش بمالی و مثل نان تازه سفید شود...  
— پس دیگر همه چیز درست شد پدر.

— اما تو فکر می کنی او راضی شود؟

— البته که راضی می شود. او یک پارچه آتش است. دخترک خودش یک پا  
برایمکی است. تنها فرقشان این است که برایمکی مرد است و او دامن پوش.  
برایمکی زن می خواهد و می گوید. پلاژیا مرد می خواهد و نمی گوید... حالا  
بین وقتی این دو جانور وحشی به هم بیفتند چه آتشی به پا کنند! سقف خانه  
را پایین می آورند!

زال گوژپشت خندید و آب بینی خود را با آستین پاک کرد. کشیش با لحنی  
آمرانه گفت:

— بسیار خوب مارتا. نباید فکر بد کرد. بهتر است امتحان کنیم ببینیم چه

می شود. در حال حاضر پانایوتیس در خدمت آفاست و بنابراین اگر پلاژیا برای دیدن پدرش به آنجا برود کسی حرف در نخواهد آورد. ترتیب این کار با تو. مارتا جان تو در این کارها واردی. کاری کن که برایمکی او را ببیند. البته باید اول پودر را برایش فرستاد...

آنگاه از جای برخاست. در قفسه‌یی را گشود و یک قوطی پودر بیرون آورد، به مارتا داد و افزود:

— ... بیا این هم پودر! به دخترک بگو برای صرفه‌جویی آن را با آرد مخلوط کند.

پیرزن از نقشی که کشیش به او واگذار کرده بود به هراس افتاد و گفت:

— این‌ها همه درست پدر، اما ما موضوع اصلی را فراموش کرده‌ایم.

— چه موضوعی مارتا جان؟

— اگر پانایوتیس بوببرد چه؟ اول مرا می‌کشد. بعد برایمکی را، بعد خود

جنابعالی را و دست آخر هم آبادی را به آتش می‌کشد... هیچ به این موضوع

فکر کردی؟

کشیش سر خود را خاراند:

— حق با توست. او مرا هم می‌کشد... پس چکار کنیم؟ آها، فکری بخاطرم

رسید. از آقا خواهم خواست پانایوتیس را برای گشت به بیرون آبادی

بفرستد.

— اگر او را حامله کرد چه؟

— که را؟

— که را باید حامله کند؟ معلوم است دیگر پلاژیا را!

— ای لعنتی! مدام نفوس بد می‌زنی! نترس، حامله نخواهد شد...

— از کجا می‌دانی؟

کشیش که دیگر نمی‌دانست چه بگوید پاسخ داد:

— خدا خودش بزرگ است.

زال گوش‌پشت گفت:

— عجب!... فکر می‌کنی خدا در این کارها هم دخالت می‌کند؟  
— دیگر بس است! برو با خاله مادلینا صحبت کن و از او گیاه برای  
جلوگیری از حاملگی بگیر...

پیرزن در اندیشه فرورفت! «دور شو ابلیس! نمی‌دانم مرد خداست یا خود  
ابلیس است!»

کشیش پرسید

— به چه فکر می‌کنی فرزند؟

— چه بگویم پدر. تو مرد خدایی و هرچه خواست خداست همان کن!  
— مارتاجان خدا می‌داند من هرچه می‌کنم برای نجات مسیحیت است.  
خداوند خودش همه چیز را به خیر و خوشی تمام خواهد کرد... شهامت  
داشته باش فرزند! تو پاداش خودت را خواهی گرفت...  
چشمان پیرزن درخشید و در دل گفت: «ای بز پیر، خوب می‌خواستی این  
را از اول بگویی!» و به آوای بلند گفت:

— باشد. من از جانم می‌گذرم و هرچه در توان دارم بکار می‌گیرم. تو هم  
همین کار را بکن. خودت می‌دانی که من زن فقیری هستم...  
— خاطر جمع باش که ضرر نمی‌کنی... برو، خدا نگهدارت باشد. باز هم  
باهم صحبت خواهیم کرد و همدیگر را خواهیم دید.

پیرزن سر خم کرد و دست کشیش را بوسید!

— پدر دعایم کن! من منظور ترا فهمیدم و تو هنوز منظور مرا. همین امروز  
می‌روم سراغ پلاژیبا. دخترک سلیطه از شادی به هوا خواهد پرید.  
— دست خدا به همراهت! برو و هرچه زودتر برایم خبرهای خوش  
بیاور!...

و درحالی که به شانه و گوژ پیرزن دست به نشانه‌ی پشتیانی می‌کشید  
افزود:

— ... برای تو هم مارتاجان یک پسر مناسب پیدا خواهم کرد! البته برای  
این کار دلیل دارم و آن اینکه ترا از چنگ ترک‌ها نجات دهم!

پیرزن هیجان‌زده بر جای ایستاد:

— پدر، این کار خیر را فراموش نکن! خدا خودش به تو عوض خواهد داد.  
و درحالی که آب بینی خود را پاک می‌کرد اتاق را ترک گفت:  
کشیش در را پشت سر وی بست و زیر لب گفت: «پیرزن دیوانه! باور کرد!  
امان از دست این زنها! خداوندا خودت ما را از شر این موجودات درامان  
نگهدار!»

یکی دو روز را به نگرانی گذراند تا سرانجام روز سوم در باز شد و  
پانایوتیس گنده فینه به سر وارد شد. کشیش با دیدن او بخود لرزید و همچنان  
که از جای برمی‌خاست پرسید:

— چه اتفاقی افتاده پانایوتیس؟

— پدر، آقا مرا فرستاده است.

— پیامش چیست؟

— حرف‌های عجیب و غریب... گفت سلام برسانم و بگویم برایمکی  
مانند بره رام شده است.

## XVIII

زمستان به ناگاه فرارسید و چهره‌ی دنیا بیکباره دگرگون شد. باران یکریز می‌بارید و بورانی سرد می‌وزید. برگ زرد درختان به زمین می‌ریختند، با گردباد روی هم توده می‌شدند، تجزیه می‌شدند و با خاک درمی‌آمیختند. در کشتزارها، بذرهاى سیراب غنی می‌شدند. به هسته می‌نشستند، در زمین و سنگ‌ها پامی‌گرفتند تا در بهار سر از خاک بیرون آورند. مارمولک‌ها ته سوراخ‌های خود چنبره زدند، زنبوران عسل به کندوهای خود پناه بردند و خفاش‌ها خوشه مانند از سقف غارها آویختند. همه‌ی هستی در خود جمع شده بود و انتظار می‌کشید.

روستاییان زود به خانه‌های خود باز می‌گشتند. آتش برمی‌افروختند. از انبارهای خود گندم، روغن زیتون و شرابی که در تابستان فراهم آورده بودند بیرون می‌کشیدند و مدام می‌خوردند و می‌نوشیدند. زن‌ها زیر نور چراغ‌های پیه‌سوز فنج می‌ریسیدند، می‌بافتند، گندم پاک می‌کردند و برای گذران وقت افسانه‌های کهن و قصه‌های مگوتقل می‌کردند. نیکولیس گوسفندان را به آغل بازگردانده بود و کنار له‌نیو در برابر اجاق یله داده بود. له‌نیو پشم می‌ریسید و برای کودکی که در راه داشت لباس می‌بافت. شکمش سخت بالا آمده بود و نیکولیس چنان نگاهش می‌کرد که انگار زمینی ست به بار نشسته از باران.

له‌نیو می‌گفت:

— اسمش را به یاد پدر بزرگش اریاب پاتریارکئاس می‌گذاریم ژرژ و

نیکولیس می گفت:

– نه، اسمش را به یاد پدرم کاریدیمس<sup>۱</sup> می گذاریم.

– نه، گفتم اسمش را ژرژ می گذاریم!

– حرف، حرف مرد است. اسمش را کاریدیمس می گذاریم!

و روی تختخواب کنار آتش درهم می آمیختند و کمی با یکدیگر آشتی می کردند.

هر بار که هوا باز می شد پدر گریگوریس با قاطر به دیدن ماری یوری می رفت و از هر سفر اندوهگین تر و نومیدتر باز می گشت. چهره اش بی روح شده بود و دلش چون سنگ. یک بار به هنگام بازگشت از شهر به پلاژیا برخورد که با چهره یی همچون گل سرخ، برهنه پای در گل می رفت. پس بر خدا شورید و فریاد برآورد؛ «چرا ناعادلانه مرا تنبیه میکنی؟ این چه عدالتی ست که ماری یوری را مانند موم روی آتش آب کنی و به این قحبه گونه های سرخ بدهی؟»

برایمکی نیز کنار آتش بخاری یله می داد و تکیده و ساکت چپق آقا را چاق می کرد و مردم برایش عرق می ریخت... آقا هم زیر چشم و شیطنت بار به او می نگریست و می پرسید:

– برایمکی نظرت درباره ی زندگی اینجا چیست؟ می خواهی برگردی به از میر؟

– لیکوورسی هم زیاد بد نیست. من که از اینجا تکان نمی خورم.

– ای بیچاره دیدی زنگ چطور می دهنه ات زد؟ من که گفته بودم از زن ها بر حذر باش! اما خودت خواستی و آن هم خیلی فوری! حالا می بینی به چه روزیافتادی؟

لاداس پیر که شدت خسامت سخت جانتراش کرده بود هرروز پیش از بالا آمدن آفتاب زنش را سوار خر یا ناکوس می کرد و خود با پای پیاده به املاکش سر می کشید و در راه به او می گفت:

— پنه لوپ جان دیدی خداوند عادل است؟ دیدی او هم سرش توی کار است و وارد است! دیدی بی خود می ترسیدی و ما به جای سه لیره مان این خر کوچک را گرفتیم و حالا تو از آن بالا دنیا را تماشا می کنی؟ ... آه اگر می توانستم دوست سال دیگر زندگی کنم ترا ملکه می کردم.

روستاییان در قهوه خانه ی کستانتیس جمع می شدند، جوشانده ی مریم کوهی می نوشیدند، قلیان می کشیدند، ورق بازی می کردند و جوانترین هایشان تخته نرد. قهوه خانه بوی مریم کوهی و تنباکو می داد. عصر شنبه ها هم آموزگار به آنجا می رفت و از دلاوری های نیاکانشان سخن می گفت. او حین سخن سرایی نرم نرمک خورش به جوش می آمد، از جای بر می خاست، از این سوی قهوه خانه و میان قلیان کش ها به آن سوی قهوه خانه و میان آنهایی که ورق بازی می کردند می رفت و بانگ بر می آورد:

— آنجا، سمت راست پارسی ها صف آرایی کرده اند و اینجا سمت چپ یونانیان ایستاده اند و من میلیتاد<sup>۱</sup> هستم! پارسی ها چند نفرند؟ یک میلیون. ما یونانی ها چند نفریم؟ ده هزار. و نبرد آغاز می شود!

آموزگار خود را روی صندلی ها می انداخت و آن ها را واژگون می کرد. قلیان ها به خطر می افتادند و کستانتیس میانه ی نبرد شتابان آن ها را جمع آوری میکرد. و آموزگار خیس از عرق فریاد بر می آورد:

— ما آن ها را شکست سختی دادیم و همه را در ماراتن به دریا ریختیم!  
زنده باد یونان!

نخست روستاییان به او می خندیدند و به استهزایش می گرفتند، اما

۱. MILTIADE سردار یونان در جنگ دریایی با ایرانیان بود.

به مرور آنان نیز به هیجان می آمدند و وارد بازی می شدند. هیچکس حاضر نبود به سمت راست برود و با پارسی ها باشد و همه پشت سر حاجی نیکولیس، میلتیاد خود قرار می گرفتند و در پایان نبرد فریاد برمی آوردند:

— آفرین بر تو باد ناخدا میلتیاد بزرگ!

و هرکدام می کوشید او را از چنگ دیگری بیرون بیاورد و به جوشانده‌ی مریم کوهی دعوتش کند.

یک روز برفی یاناکوس از کوه به زیر آمد. کوچه‌های روستا خلوت بود. به دودی که از لوله بخاری خانه‌ها بیرون می زد می نگریست و از بوی غذای کدبانوها به نوع غذایشان پی می برد. یکی سیب زمینی سرخ می کرد، دیگری سوسیس را زیر خاکستر گرم می پخت و کمی دورتر کره‌ی داغ روی پلو می ریختند... پس به خود گفت: «بدجنس‌ها خوب به خودشان می رسند. امیدوارم کوفتشان شود.» کمی دورتر بوی نان تازه به مشامش خورد؛ «بوی نان است... نان!» دهانش خشک شده بود و لبانش به یکدیگر چسبیده بود و از ترس آنکه مبادا پا سست کند شتاب گرفت.

سرانجام به خانه‌ی لاداس پیر رسید. یکی دو بار خانه را دور زد، دیوارها، پنجره‌ها و باغچه‌ی پشت خانه را واریسی کرد و به خود گفت: «خوشبختانه دیوار این قسمت از همه جا کوتاه‌تر است...» و به ناگاه برجای میخکوب شد و تپش قلبش فزونی گرفت؛ یوسفک عزیزش به عرعر افتاده بود. گویی حیوان بوی صاحب خود را احساس کرده بود. پس به دیوار تکیه داد و هیجان زده به عرعر خرگوش سپرد. هرگز در تمام عمر خود صدایی به دلپذیری عرعر خر خود نشنیده بود. به یاد آوازهایی افتاد که به هنگام جوانی زیر پنجره‌ی اتاق دختری که دوستش می داشت و بعدها همسرش شد و اکنون از دنیا رفته بود می خواند. اما صدایی که این زمان می شنید بسیار متفاوت می نمود و فریاد حیوان سرشار از عشق بود و حسرت و اندوه! یاناکوس اشک ریزان زیر لب گفت: «آرام باش یوسفکم. من ترا نجات خواهم داد!»

هنگامی که به کوه بازگشت شب زمین را پوشانده بود. گرسنه بود و سرما



آزارش می داد.

به درون غارها سرکشید. زن‌ها کنج دیوارها گلوله شده بودند و کودکان خود را برای گرم کردن در آغوش می فشردند. از برابر هر غاری که می گذشت کلامی به نشانه‌ی دلداری بر زبان می راند؛ «شهامت داشته باشید دوستان و دندان برهم بفشارید! که لحظه‌های درد آورد بزودی سپری خواهد شد!». مردها بی آنکه پاسخ دهند زیر لب می غریبند و زنان آه کشان سر تکان می دادند.

— ای زنان، به خدا اعتماد داشته باشید!

— آخر تا کی یاناکوس؟

و چون پاسخی نداشت به سوی غاری دیگر می رفت.

— یاناکوس، رفته بودی لیکوورسی؟ حال دوستانمان چطور است؟

— به آن لعنتی‌ها بد نمی گذرد و اجاق‌هایشان دود می کند. آن‌ها انگورهای ما را چیده‌اند و شراب‌های ما را می نوشند، زیتون‌های ما را چیده‌اند و با روغن آن چاق می شوند. اما هیچ چیز از چشم خداوند دور نمی ماند و او آن‌ها را می بیند.

— پس چه وقت نوبت ما هم می رسد؟

و باز به سراغ غاری دیگر می رفت.

سه مرد درون غاری برای گرم شدن به یکدیگر تکیه داده بودند و در تیرگی شب گفتگو می کردند که یکی از آنان همان لوکاس پرچمدار پناهجویان بود. یکی گفت:

— هیچ متوجه شده‌اید که شکم بچه‌ها از بی غذایی دارد ورم می کند؟ بچه‌ی من که دیگر نمی تواند روی پاهای نازکش بند شود.  
و دومی گفت:

— ما تابه حال امیدمان به خدا بود، اما...

لوکاس گفت:

— ای ژرژ قدیس، به فریادمان برس! تو ما را یاری کن! ما دست نیازی به

سوی تو دراز می‌کنیم. بیایید به آبادی حمله کنیم و آنجا را غارت کنیم...  
چه کسی آمد توی غار؟

— من هستم. یاناکوس.

— سلام برادر! بیا به ما تکیه کن تا گرم شوی!

— سردم نیست که هیچ، دارم از گرما می‌سوزم. رفته بودم لیکوورسی.  
لوکاس پرسید:

— پس چه وقت دست به کار شویم؟

یاناکوس پاسخ داد:

— اگر بخواهید همین امشب. موافقید بچه‌ها؟

سه مرد هم آوا گفتند:

— تصمیم با توست. ما حاضریم. باید روی آهن تا داغ است کوبید.

— بسیار خوب. همین امشب می‌رویم. هوا مانند گور تاریک است، برف

هم می‌بارد و همه‌ی پولدارها تا خرخره خورده‌اند و زیر رواندازهایشان  
چپیده‌اند. پس با هیچ تنابنده‌یی روبرو نخواهیم شد...

سه مرد دوباره گفتند:

— ما حاضریم و منتظر تو می‌مانیم تا بیایی با هم برویم.

— بسیار خوب، وسایلتان را آماده کنید. لوکاس تو هم فانوس را بیاور.

— همه چیز آماده است یاناکوس. زود باش!

یاناکوس بسوی غار مانولیوس به راه افتاد و میانه‌ی راه در برابر غار

میکلیس ایستاد. میکلیس چند شاخه چوب را آتش زده بود و چیزی را میان  
بازوان خود می‌فشرده و خیره نگاهش می‌کرد.

چند روزی می‌شد که میکلیس ساکت بود و مدام دراندیشه. او غاربه‌غار

می‌رفت و به همراهان خود می‌نگریست، بی‌آنکه کلامی سخن بگوید.

یاناکوس روی پنجه‌ی پا پیش‌رفت و از روی شانهِ میکلیس سرک کشید.

میکلیس کودکی سه‌ساله را در آغوش گرفته بود. کودک یکپارچه استخوان

بود و شکمش برآماسیده. پاهایش از باریکی به نی می‌مانست و روی

چانه‌اش موهایی بلند رویده بود. یاناکوس برای آنکه دوست خود را ترساند به لحنی آرام گفت:

— میکلیس نگاهش نکن!

میکلیس گریبان رو برگرداند و زمزمه وار گفت:

— بین یاناکوس. صورتش دارد مو درمی آورد... سه ساله است و از گرسنگی دارد ریش درمی آورد! توی راه پیدایش کردم.

یاناکوس بار دیگر گفت:

— نگاهش نکن!

— او را از سر راه برداشته‌ام. دیگر توان تحمل ندارم... تو چگونه تحمل

می‌کنی؟

یاناکوس بازوی او را گرفت و گفت:

— با من بیا.

— صبر کن... نمی‌بینی دارد می‌میرد.

کودک می‌خواست بگرید اما توان آن را نداشت. دهانش همانند ماهی از آب بیرون افتاده باز مانده بود که در یک آن دستان خود را تکان داد و میان بازوان میکلیس خشک شد. یاناکوس دوباره گفت:

— بگذارش زمین. فردا خاکش می‌کنند. بیا برویم.

— دیگر تحمل ندارم یاناکوس... تو چگونه تاب می‌آوری؟

یاناکوس بی‌آنکه پاسخ دهد بازویش را می‌کشید تا او را با خود ببرد. اما

چشمش به مانولیوس که گوشه‌ی غار کز کرده بود افتاد:

— مانولیوس چه خبر؟

— خبرهای بد یاناکوس. مردانمان که در آبادی‌های ناحیه کار می‌کنند کمی

نان آوردند اما آنقدر کم که نگو و نپرس! چند نفر فرستادیم به لیکوورسی،

اما لاداس پیر گفته؛ «همان بهتر که سقط شوید!» پدر گریگورس هم گفت؛

«پس چرا پدر فوتیس معجزه نمی‌کند؟» البته دیمیتروس قصاب کمی گوشت

برایمان فرستاده و کستاتیس هم هرچه در انبار داشته فرستاده اما همه‌اش

لقمه‌ی یک بچه هم نمی‌شود.

— پدر فوتیس کجاست؟

— آها، دارد می‌آید!

پدر فوتیس وارد غار شد و بدون آنکه کلامی به‌زبان بیاورد روی زمین نشست. از مراسم تدفین دو کودک، دو برادر بازمی‌گشت که از گرسنگی در آغوش یکدیگر جان سپرده بودند. پدر نعش فرزندان خود را در تشت ظرفشویی جا داده بود و چون پارچه نداشت رویشان را با برگ پوشانده بود. کشیش نیز هر دو را به احتیاط از درون تشت بیرون کشیده بود تا مبادا از یکدیگر جدا شوند، آنگاه بر زمینشان گذاشته بود، برایشان به‌نیایش نشسته بود و دست‌آخر در گودالی کوچک به خاکشان سپرده بود.

— وای به حال کسی که کارهای خداوند را با مقیاس قلب خود بسنجد! چنین فردی از دست رفته است، چون ممکن است طغیان کند، کفر بگوید و به انکار خداوند بنشیند...

خواست ساکت بماند اما کلام به لبانش راه بازمی‌کرد و گرچه هراس وجودش را فراگرفته بود اما سرانجام توان از دست داد:  
— ... خداوندا چرا کودکانمان باید از گرسنگی بمیرند؟  
یاناکوس گفت:

— پدر. من مدعی سنجش مشییت پروردگار نیستم. اما کارهای آدمیان را می‌توانم بسنجم. من کارهای اهالی لیکوورسی را می‌سنجم، به داوری آنها می‌نشینم و محکومشان می‌کنم. امشب هم تصمیم دارم بروم آنچه را که از دادنش خودداری می‌کنند بگیرم.

کشیش برای لحظه‌یی در اندیشه شد و دو برادر جان‌سپرده در آغوش یکدیگر را به یاد آورد:

— من گناه ترا به گردن می‌گیرم و دعای خیرم بدرقه‌ی راحت.

یاناکوس به اعتراض گفت:

— نه پدر من خودم گناهم را به گردن می‌گیرم و آن را به تو وانمی‌گذارم...

آنگاه از جای برخاست و افزود:

— عیاران منتظرم هستند و باید بروم.

— بروید به امان خدا! ما هم در روز موعود حرکتمان را آغاز می‌کنیم!

میکلیس سرانجام سکوت را شکست و گفت:

— من هم شما را همراهی می‌کنم.

— تو هم بیا میکلیس تا از خمودگی بیرون بیایی!

سپس دست او را گرفت و هردو به میان تیرگی شب خزیدند. یاناکوس

سرخوش گفت:

— برویم باهم از خمودگی بیرون بیاییم! ما تا به حال صبر کردیم تا کاکلی‌ها

خودشان را کباب کنند و برایمان بیفتند. اما آن‌ها که دیوانه نیستند. باید آنها را

گرفت؛ نمی‌توان همه چیز را از خدا خواست. البته می‌دانم که او خوب است

اما آنقدر گرفتاری دارد که نگوا! ما باید خودمان دست بکار شویم. از تو

حرکت از خدا برکت! چرا گرگ همیشه چاق است؟ چون خودش به شکار

خویش می‌رود. هیچکس دلش برای آدم نمی‌سوزد. ما هم امشب باید

خودمان به فکر خودمان باشیم... بجنید یاران، حرکت می‌کنیم!...

و یارانش که گرد آتشی کم فروغ نشسته بودند با شنیدن آوای او یکپارچه از

جای جستند.

— ... برویم به امید پروردگار. دعای پدر فوتیس هم بدرقه‌ی راهمان است.

هیچکس کفش یا چکمه به پا نکند که صدای آن جلب توجه می‌کند...

همه به قهقهه خندیدند، چه هیچکدام کفشی برای پوشیدن نداشت و

هرکدام پاهای خود را در کهنه‌پاره‌ی پیچیده بود.

— ... لوکاس فانوس برداشته‌ی؟

— البته که برداشته‌ام!

یاناکوس از دیدن فانوس به خنده افتاد:

— هدیه‌ی ناخدا توفان بیچاره است. حتماً دارد از جهنم ما را نگاه می‌کند و

از خنده روده‌بر می‌شود.

یاناکوس و لوکاس پیشاپیش می‌رفتند و دو نفر دیگر از پی آنها روان بودند. میکلیس که به تنهایی راه می‌پیمود گفت:

— بچه‌ها، شما کار خودتان را بکنید و به من کاری نداشته باشید. می‌خواهم گشتی در آبادی بزنم.

شب سخت تاریک بود. باران می‌بارید و آب آبشارگونه از فراز تخته‌سنگ‌ها فرو می‌ریخت. هرازگاه ناله‌ی محزون و دلنشین مرغ شب از شکاف کوهی بر می‌خاست. انگار از تنهایی به‌تنگ آمده بود و به دنبال جفت می‌گشت. به ناگاه زوزه‌ی کشیده از بلندای کوه و نزدیک کلیسای الیاس پیامبر به گوششان رسید. هر چهار نفر بر جای ایستادند و یاناکوس گفت:

— زوزه‌ی گرگ است. او هم گرسنه است!

لوکاس گفت:

— شاید الیاس باشد.

یاناکوس گفت:

— هر که هستی خودت به فریادمان برس! بچه‌ها برویم که گوسفندان منتظرمان هستند.

و باز براه افتادند. لوکاس بازوی یاناکوس را گرفت:

— آیا تصمیم گرفته‌یی به کجا دستبرد بزنیم؟

— بله، به خانه‌ی ثروتمندترین، منفورترین و خسیس‌ترین فرد آبادی یعنی لاداس پیر می‌رویم و توبره‌ها و کیسه‌هایمان را پر می‌کنیم تا سارا کینایی‌های بیچاره دیگر از گرسنگی به زوزه نیفتند...

و پس از چند لحظه افزود:

— ... دفعه‌ی بعد هم می‌رویم نفت می‌دزدیم.

— نان و نفت! حق با توست یاناکوس. انسان برای زیستن و انتقام گرفتن به آن دو نیاز دارد. زیستن تنها کافی نیست.

به آبادی که رسیدند یاناکوس برجای ایستاد و رو به همراهان خود کرد:

— من پیشاپیش می‌روم چون راه را بلدم. شما هم پشت سرم و با فاصله از

یکدیگر به دنبال بیایید. اول من از دیوار بالا می‌روم.

وارد کوچه‌های خلوت آبادی شدند. نیمه‌شب از راه می‌رسید و مردم تازه به خواب رفته بودند.

هنگامی که یاناکوس برابر خانه‌ی لاداس پیر رسید با خود گفت: «امیدوارم یوسفکم متوجه نشود و هر هر نکند. خدا کند خواب باشد!...»

چسبیده به دیوار منتظر ماند و وقتی همراهانش فرار سیدند آهسته گفت: - برویم از پشت و طرف باغ وارد شویم. آنجا دیوار کوتاه‌تر است. لوکاس فانوس را بده به من... همه دنبال بیایید. مراقب باشید!

یکی از همراهان پرسید:

- سگ دارند؟

- آدم خسیس و سگ؟ سگ غذا می‌خواهد...

سپس رو به لوکاس کرد و افزود:

- ... تو با این قد و بالایت همین بیرون بمان و قلاب بگیر تا ما وارد باغ

شویم... اگر هم احساس خطر کردی صدای جغد دریاور... همه آماده‌اید؟

- آماده‌ایم!

لوکاس بلند قامت قلاب گرفت، یاناکوس بروی دیوار خزید و از آنجا به درون باغ پرید. کمی پس از او دو نفر دیگر نیز با توبره و مشک از روی دیوار به درون باغ پریدند.

- دنبال بیایید. من راه را می‌دانم. مراقب باشید!

از باغ گذشتند. در کوچکی که به خانه راه داشت باز بود. وارد شدند. صاحب‌خانه طبقه‌ی بالا خوابیده بود و خر و پف می‌کرد.

یاناکوس گفت:

- خوشبختانه خواب است.

آنگاه فانوس را روشن کرد. در انبار را یافت و آن را گشود. بوی روغن زیتون، شراب، انجیر خشک و به‌گندیده به مشام می‌رسید. فانوس ردیف خمره‌ها و چلیک‌ها را روشن کرده بود. یاناکوس زمزمه‌وار گفت:

– بچه‌ها بجنیبید! زود باشید توبره‌ها و مشک‌هایتان را پر کنید!  
یکی از همراهان شیر چلیکی را چرخاند و مشک خود را پر از شراب  
کرد. دیگری توبره‌ی خود را پر از گندم کرد. یاناکوس هم مشک و توبره‌ی  
خود را پر از روغن زیتون و گندم کرد و در همان هنگام چشمش به نردبانی  
افتاد که تکیه بر دیوار داشت:

– شکر خدا نردبان هم هست! اگر نبود چطور می‌توانستیم اینهمه بار را از  
روی دیوار رد کنیم؟ بچه‌ها راه بیفتید.

همگی بارهای خود را بر دوش گذاشتند. نردبان را هم با خود بردند. راه  
آمده را بازگشتند و بارهای سنگین و گرانبهای خود را یکی از دیگری از روی  
دیوار گذراندند. لوکاس نیز آنسوی دیوار بارها را می‌گرفت و روی زمین  
می‌گذاشت. سپس همه پشت سر هم و به یاری او از روی دیوار پریدند.  
یاناکوس آخرین نفری بود که باید می‌پرید اما دلش راضی نمی‌شد و پس از  
لحظه‌یی به همراهان خود گفت:

– بچه‌ها یک دقیقه صبر کنید تا سری به خرم بزنم. زود برمی‌گردم.  
لوکاس گفت:

– خرت را راحت بگذار. هر آن ممکن است اتفاقی بیفتد...

– دست خودم نیست. فقط یک دقیقه. الان برمی‌گردم.

پس دوباره به باغ بازگشت. همراهان سر تکان دادند، اما چیزی نگفتند و  
به انتظار بازگشت وی گوش به‌زنگ ماندند تا مبادا کسی سر برسد و یا دری باز  
شود. لوکاس به دو نفر دیگر گفت:

– شما دو نفر راه بیفتید. بهتر است از هم جدا شوید. من هم منتظر او  
می‌مانم.

و پس از آنکه توبره‌های آنها را روی دوششان گذاشت و راهی‌شان کرد  
خود به انتظار ایستاد که به ناگاه عرعر خر سکوت را شکست: «ای الاغ لعنتی!  
الان همه خبردار می‌شوند.»

پنجره‌یی باز شد و صدای لاداس پیر بگوش رسید:



— پنه‌لوپ خوابی؟ آهای پنه‌لوپ، خرمان دارد عرعر می‌کند.  
اما پاسخی نشنید. خر هم آرام گرفت و تنها صدای ریزش باران و رگبار تند  
شنیده می‌شد.  
لوکاس سر بالا گرفت و سایه‌ای را بر روی دیوار دید. شتابان پیش رفت و  
پاهای یاناکوس را گرفت. یاناکوس گفت:  
— زود باش فرار کنیم لوکاس! به گمانم پیرمرد بیدار شده است.  
و بی‌درنگ مشک‌ها را روی شانه‌های خود گذاشتند و با تمام توان پا به  
فرار گذاشتند. لوکاس به هنگام خروج از روستا پرسید:  
— حالا راضی شدی؟  
یاناکوس آه‌کشان پاسخ داد:  
— بله. به شرفم سوگند اگر می‌توانستم از نردبان بالایش بکشم او را هم با  
خودم می‌آوردم...  
و نگران پرسید:  
— راستی میکلیس کجاست؟  
— احتمالاً گشتی زده و رفته. شتاب کن!  
و بی‌آنکه کلامی دیگر بگویند راه خود را پی‌گرفتند.

پدر فوتیس و مانولیوس بیدار نشسته بودند و انتظار می‌کشیدند. سحر از  
راه می‌رسید و آسمان خاور به سپیدی می‌گرایید. باران بند آمده بود اما ابرها  
همچنان تهدید می‌کردند.

به ناگاه فریادهای شادی بخش و سوت‌های پیاپی از کوره‌راه به گوش رسید  
و مانولیوس از غار بیرون پرید:  
— خودشان هستند!

چهار مرد با بارهای سنگین بر دوش و فانوس به دست از راه رسیدند.  
چهره‌هایشان می‌درخشید. یاناکوس که با مشک شراب پیشاپیش همه حرکت  
می‌کرد به بانگ بلند گفت:

— لاداس پیر کلی سلام و احوالپرسی کرد. براستی که آدم شریف و دست  
و دل بازی ست! این شراب را هم برای شما فرستاد تا به سلامتی اش بنوشید و  
گفت هر چند ناچیز است اما برگ سبزی ست!

لوکاس نیز مشک روغن را پیش پای کشیش به زمین گذاشت و گفت:  
— این هم روغن زیتون برای سر و سامان دادن روده‌ها. لاداس گفت اگر باز  
هم خواستید تعارف نکنید. خمره‌هایش پر از روغن زیتون است.  
و دو نفر دیگر در حالی که کیسه‌های گندم را بر روی زمین  
می‌گذاشتند گفتند:

— این هم گندم برای بچه‌های بیچاره که لاداس پیر گفت دلش به حال آنها  
می‌سوزد!

پدر فوتیس خندید:

— دستش درد نکند و خدا بد برابر عوضش بدهد! الان برایش می‌نویسم  
که دیشب چهار فرقه<sup>۱</sup> خانه‌اش رفته‌اند و این هدیه‌های گرانبها را  
بر بال‌های<sup>۲</sup> آورداند. همراه نامه قبض رسید هم  
برای<sup>۳</sup> بگیرد.

است تمام خمره‌ها و  
ظه دلش سوخت.

. شما هم

من!

ه نوبت

مانولیوس گفت:

— به سلامتی گرگ‌ها! چون آن‌ها بودند که با زوزه‌های خود از بالای کوه ساراکینا به ما شهادت بخشیدند.

یاناکوس پرسید:

— بالاخره نفهمیدم میکلیس چه شد؟

مانولیوس پاسخ داد:

— او سراپا گل‌آلود برگشت و بدون کلامی حرف رفت خوابید.

هنگامی که لاداس پیر سر از خواب برداشت به باغ رفت و تا چشمش به نردبان تکیه داده بر دیوار افتاد به خود آمد و به همسرش که کنار پنجره نشسته بود و با چشمان بی‌رنگ خود بیرون را نگاه می‌کرد گفت:

— آهای پنه‌لوپ، تو این نردبان را به دیوار تکیه داده‌یی؟

خانم پنه‌لوپ بی‌آنکه سر برگرداند سرگرم بافتن جوراب شد. پیرمرد نردبان را به دوش گرفت و آن را به انبار برد. آنگاه نگاهی به گوش و کنار انبار انداخت و هنگامی که همه‌ی خمره‌ها، چلیک‌ها، انجیرها و به‌ها را سر جای خود دید زمزمه‌کنان گفت:

— شکر خدا دزدها از نردبان وارد خانه نشده‌اند! این بیچاره که دیگر عقل درست و حسابی ندارد، باید مراقب همه‌چیز باشم وگرنه ممکن است یکروز خانه را به آتش بکشد.

آنگاه وارد اصطبل شد. خر هم سرجایش بود. نزدیکش رفت و لگدی به پایش زد:

— دیشب چه مرگت بود که عرعر می‌کردی یا بو؟ چرا مرا از خواب پراندی؟

خر هم سر برنگرداند. چشمان درشتش حالتی عجیب داشتند. خواب دیده بود که صاحب اصلیش شب هنگام به دیدنش آمده و مانند همیشه گردن و یال و زیر شکم یوسفکش را به مهربانی نوازش کرده و یوسفک هم با علم

کردن دم عرعر خوشانه سرداده و صاحبش برای آرام کردنش پوزه‌اش را به دو دست محکم چسبیده و پس از آنکه بر گوش و گردنش بوسه زده از پنجره‌ی گرد اصطبل به بیرون پریده بود...

خر به آرامی سر خم کرد، چشم بر هم گذاشت، به رؤیای خزانه فرورفت و به خود گفت: «ای کاش خواب من به حقیقت می‌پیوست!»

در همین مدت خبر معجزه سراسر ساراکینا پیچید، چهار فرشته شب‌هنگام برای گرسنگان گندم، زیتون و شراب آورده بودند. ساده‌دل‌ترین پناهجویان خبر را باور کردند و بر خود صلیب کشیدند و آنها که زیرک‌تر بودند با لبخندهای پر معنا به یاناکوس و لوکاس نگریستند. زنان خود را بروی گندم‌ها انداختند و به آواز زیر لب سرگرم تمیر کردن آنها شدند. انگار یک کودک آسمانی دوران باستان را در گهواره می‌جنابانند. وقتی دانه‌ی گندمی به زمین می‌افتاد همه بی‌درنگ برای برداشتن آن خم می‌شدند تا مبادا آن دانه‌ی الهی به خاک زمین آلوده شود. شتابان کمی از گندم‌ها را میان سنگ‌ها آسیاب کردند و زیر خاکستر داغ نان پختند و آنها را با روغن زیتون آراستند تا مزه‌ی بهتری پیدا کند. سپس همانند نان متبرک به هر نفر لقمه‌ی دادند. به محض خوردن نان نیرو همچون مائده‌ی آسمانی به مغز استخوان همه راه یافت و زنان با نوشیدن جرعه‌ی شراب نتوانستند از گریستن خودداری کنند و هر کدام به خود می‌گفت: «پروردگارا، روح برای بال درآوردن مگر جز به لقمه‌ی نان و جرعه‌ی شراب نیاز دارد؟»

شب‌هنگام دو مرد گندم‌ها را به آسیاب بردند و زن‌ها به هنگام بدرقه از ترس آنکه مبادا دیگر گندم‌ها را نبینند نگران پرسیدند:

— چه وقت برمی‌گردید؟

و مردان خنده‌کنان پاسخ دادند:

— فردا صبح اول وقت. هیچ نترسید!

یاناکوس انباردار ساراکینا شد. او هر صبح به دقت تمام و به اندازه‌ی نیاز

روزانه آذوقه میان زنان تقسیم می‌کرد و همواره اندرز می‌داد:  
- تا می‌توانید صرفه‌جویی کنید و کمربندهای خودتان را تا آخر زمستان  
محکم‌تر ببندید. فرشته‌ها باید به جاهای دیگر هم سر بزنند و نمی‌توانند  
هرروز برای ما آذوقه بیاورند می‌فهمید؟...

همان اندک نان و روغنی که وارد بدن‌ها شد آتش زندگی را دوباره شعله‌ور  
ساخت باد شکم کودکان فروکش کرد و چهره‌هایشان گل انداخت. سینه‌ی  
زنان پر از شیر شده بود و شیرخوارگان دیگر تمام شب را نمی‌گریستند. مردان  
دوباره پشمالود شده بودند و نیرو به بازوهایشان بازگشته بود. سنگ  
می‌کشیدند تا کار ساختمان خانه‌ها را به پایان برسانند. گهگاه صدای خنده و  
شوخی شنیده می‌شد و حتا گاه زن و مردی به هم درآمیخته را در گوشه‌ی  
غاری پرت غافلگیر می‌کردند.

روزی پدر قوتیس به مانولیوس گفت:

- به محض آنکه گندم و روغن خون بدنمان شد و نیرو گرفتیم حمله  
می‌کنیم. ما که نمی‌توانیم همیشه گرسنه باشیم و دزدی کنیم. باید برویم آبادی  
و زمین‌های اهدایی میکلیس را خواه به مسالمت یا به زور تصاحب کنیم. غیر  
از این راه دیگری نداریم و نمی‌توانیم در این کوهستان خشک بی‌حاصل  
زندگی کنیم و ریشه بدوانیم.

مانولیوس گفت:

- وقت هرس موها و بیل زدن پای درختان زیتون و کود دادن به زمین‌ها  
دارد نزدیک می‌شود. و اگر آن‌ها را به حال خود رها کنیم سال آینده بی‌بار  
خواهند ماند. پدر پس منتظر چه هستی؟

- منتظر فرمان ندای درونم هستم مانولیوس. ندایی که مرا به پیش براند.  
من در سراسر زندگی خود هرگز هیچ تصمیم مهمی را پیش از شنیدن این ندا  
نگرفته‌ام. و این تصمیم هم بسیار مهم است مانولیوس، چرا که ممکن است به  
بهای ریختن خون تمام شود.

– می دانم پدر، اما مگر در این دنیای وانفسا و پر از بی داد می توان بدون خونریزی دوام آورد؟ من فکر می کردم وقتی اهالی لیکوورسی شکم باد کرده و گونه های گودافتاده و پاهای استخوانی کودکان سارا کینا را ببینند دلشان به رحم خواهد آمد. برای همین هم چند بچه را به لیکوورسی فرستادم. می دانی از آنها چگونه استقبال کردند؟ بعضی، آنها را با چوب زدند و بعضی دیگر لقمه نانی جلوییشان انداختند، درست همانگونه که جلوی سگ می اندازند... تنها یک نفر دلش به حال آنها سوخت و وقتی از ایوان خانه اش آنها را دید که از روی زمین دانه های گندم و پوست سیب زمینی و پوست لیمو جمع می کنند فریاد زد؛ پناه بر خدا، آنها دیگر چه موجوداتی هستند؟ میموند یا آدم؟ بعد از ایوان پایین آمد، در خانه را باز کرد و آنها را به درون برد و به مارتا گفت؛ «مارتا پیرشان سرمیز و برایشان غذا ببرد تا شکل آدمیزاد بگیرند!...

کشیش با چشمان پر از اشک و خشمالوده فریاد برآورد:

– من این را نمی دانستم... نمی دانستم مانولیوس!

– پدر نگفتم که ناراحت نشوی. دل تو به اندازه ی کافی پر از شرنگ نامردمی هست و دیگر نیازی به این خبرهای دردآور نداری.

– مانولیوس باید به من می گفتی و جانم را به آتش می کشیدی. تا قلب آدمی لبریز از خشم و عشق نشود هیچ اتفاقی در این دنیا نخواهد افتاد. به یکباره خاموش شد، بر سنگی نشست، سر به زیر انداخت و زمانی دراز به همان حال ماند. گویی به ندایی درونی گوش می داد. مانولیوس نیز رو برویش نشست و به دوردست دشت خیره شد. باران بند آمده بود و زمین سیاه، پوشیده از آب شده بود. نسیمی ملایم می وزید و برگ گاه نقره گون و گاهی سبزرنگ درختان زیتون را موج می کرد و تاکستان ها یکپارچه سیاه می نمودند. شاهینی از بلندای کوه الیاس پیامبر برخاست و بال های بی حرکت خود را در پهنه ی آسمان گسترده.

پدر فوتیس از جای برخاست و گفت:

— دلم گرفته و باید به آنجا بروم.

مانولیوس چیزی نگفت. احساس می‌کرد کشیش به سرحد توان خود رسیده و هرآن ممکن است ببرد. پس به خود گفت: «بهتر است دیگر با او حرف نزنم...»

پدر فوتیس از تخته‌سنگ‌ها بالا رفت و به چابکی جوانی بیست‌ساله راه باریک کلیسای سپیدگون الیاس پیامبر را در پیش گرفت. گاه پشت تخته‌سنگی ناپدید می‌شد و کمی دورتر دوباره آشکار می‌گردید. شبکلاه از سر برداشته بود و موهایش در باد موج می‌زد.

مانولیوس منتظر ماند تا کشیش به کنار کلیسا رسید و آنگاه کننده‌ی بلوطی را برداشت و به‌کنده‌کاری چهره‌ی تازه از مسیح پرداخت.

## XIX

شب فرارسیده بود و کشیش هنوز بازنگشته بود. بورانی سرد می‌وزید، آسمان پوشیده از ابر بود و آوای گرگ دل‌تیرگی را می‌شکافت. میکلیس رو به مانولیوس که آرام گوشه‌ی غار نشسته بود گرداند و گفت:

— برویم بینیم بلایی سر کشیش نیامده باشد!...

این نخستین کلامی بود که پس از مدت‌ها بر زبان می‌راند. او هر روز بیش از روز پیش در خود فرومی‌رفت. گاه آه می‌کشید و گاهی چشم به کلیسای ستیغ کوه می‌دوخت و به نشانه‌ی آرامش لبخند، گیسوان ماری‌یوری را همواره با خود داشت و به سینه می‌فشرده. گهگاه میانه‌ی خواب هراسان فریاد می‌کشید و از ترس آنکه مبادا آن را گم کرده باشد دست به زیر پیراهن می‌برد و سپس می‌کوشید تا دوباره به خواب نرود.

— ... برویم بینیم بلایی سر کشیش نیامده باشد!

شب به نیمه رسیده بود.

مانولیوس پاسخ داد:

— هیچ بلایی سرش نمی‌آید. چنان باقامت برافراشته راه سربالایی را می‌رفت که جای هیچ نگرانی نمی‌گذاشت. وقتی رفتنش را می‌دیدم در یک آن احساس کردم موجودی جاودانی ست.

میکلیس که از دلایل دوست خود مجاب نشده بود زمزمه کنان گفت:

— دیر کرده... دیر کرده... مگر چکار می‌کند؟

— با الیاس صحبت می‌کند. دارند با هم نقشه می‌کشند و تصمیم‌گیری



می کنند. هیچکس نباید مزاحمشان شود!

— اما چه می خورد؟ چگونه می خوابد؟ امشب آدم از سرما یخ می بندد.

— او نه می خورد و نه می خوابد. یخ هم نمی بندد. مطمئن باش الان به

هیچ چیز نیاز ندارد. درست مانند مرده و یا موجودات جاودانه. نمی دانم

چگونه بگویم... تنها می دانم که به هیچ چیز نیاز ندارد.

در همان آن یاناکوس خشمالوده و غرغرکنان وارد شد. مانولیوس پرسید:

— چه شده یاناکوس؟ هوا پس است؟ وضع خواروبار ساراکینا در چه حال

است خزانه دار؟

— از کلاغ پرسیدند حال بچه هایت چطور است؟ گفت: روز به روز سیاه تر

می شوند... تنها خبر اینکه خوار و بار دارد تمام می شود و داریم به آخر خط

می رسیم. فکر می کنم باید دوباره پرندگان شکاری را جمع کنیم و به دشت

حمله کنیم. این بار سر وقت پدر گریگوریس می رویم.

— کمی بردبار باش! باید سر وقت تمام آبادی برویم.

یاناکوس شادمانه از جای جست، دست بر هم کوفت و فریاد برآورد:

— پس وقت حمله فرارسیده؟ پدر فوتیس گفت؟

— هنوز چیزی نگفته، اما فکر می کنم ساعت موعود نزدیک است. چون

گفت کاسه ی صبرش دارد لبریز می شود.

و به بازگو کردن گفتگوی خود با کشیش پرداخت.

یاناکوس هیجان زده گفت:

— ای کاش کمی دیگر صبر کند... من هنوز آماده نیستم.

دو دوست چهره ی او را در تیرگی کاویدند و مانولیوس پرسید:

— چیزی کم داری یاناکوس؟

— بله، یک چیز مهم!

— چه؟

— نفت! من با خدای خودم پیمان بستم که خانه ی لاداس پیر را به آتش

بکشم.

میکلیس گفت:

— چقدر بی رحمی!

— نه، خیلی هم دادگرم! تو فکر می کنی اگر مسیح امروز به دنیا- با همین وضعی که هست- بازگردد چه چیز روی شانهاش دارد؟ صلیب؟ نه! یک پیت نفت!

مانولیوس به خود لرزید و به دیوار غار تکیه داد. یاناکوس از او پرسید:

— تو چه فکر می کنی مانولیوس؟ چرا حرف نمی زنی؟

مانولیوس هراسان پرسید:

— از کجا می دانی؟

— من چیز زیادی نمی دانم. کسی هم در این باره چیزی به من نگفته. اما

مطمئن هستم... و پس از اندکی سکوت افزود:

— ... کودکان ساراکینا تا چند روز دیگر باز چوبدستی زیر بغل در

کوچه های لیکوورسی به گدایی خواهند رفت و زیاله دانها را برای پیدا کردن

آت و آشغال زیرورو خواهند کرد و اسباب خنده ی ثروتمندان خواهند شد.

این کودکان در خواب، آمدن مسیح را درست همانگونه که من گفتم آرزو

می کنند و دلشان می خواهد مسیح اینگونه به دادخواهی شان بیاید. اما وقتی

سراز خواب برمی دارند دیگر به مسیح فکر نمی کنند. آخر آنها بچه اند و

نمی توان بیش از این از آنها انتظار داشت. برای همین هم باز به سراغ زیاله ها

می روند...

مانولیوس به نفس نفس افتاده بود و ساکت گوش می داد. قلبش به شدت

می تپید و پای تا سر می لرزید. شب پیش از آن مسیح را به همان هیئت دیده

بود. درست به همان هیئت، اما شهادت بازگو کردن آن را نیافته بود؛ مسیح

برهنه پای از کوهی خشک و سوزان کوه ساراکینا فرود می آمد. به جای صلیب

پیت نفتی بر دوش می کشید و خشمالوده به لیکوورسی می نگریست.

— حق با توست یاناکوس. بجای صلیب پیت نفت بر دوش دارد.

— الان می روم سراغ پرندگان شکاری. نباید وقت را هدر دهیم...

و به دهانه‌ی غار که رسید خنده‌کنان افزود:

—... پدر فوتیس چراغ نفتی دارد. پس باید پیت نفت هم داشته باشد. شاید هم دوپیت نفت داشته باشد. لوکاس را با خودم میبرم. او بهترین نردبام است. خدا نگهدار تا فردا صبح!

روز که از راه رسید مانولیوس پدر فوتیس را دید که از کوه ساراکینا فرود می‌آید. کشیش از روی تخته‌سنگ‌ها می‌پرسید. ردایش همچون دو بال سیاه در هوا موج می‌زد و موهایش به شانه‌هایش می‌خورد. انگار خود الیاس پیامبر بود که در میان هاله‌یی از نورگام برمی‌داشت و هر آن نزدیک‌تر می‌شد. زنانی که برای پرکردن کوزه‌های خود سر چشمه رفته بودند با دیدن او از ترس فریاد برآوردند:

— الیاس نبی دارد از کوه پایین می‌آید.

مردان از غارها بیرون پریدند و بدن‌بال مانولیوس به پیشواز پدر فوتیس شتافتند. همه احساس می‌کردند او پیامی مهم برایشان آورده. یاناکوس پرسید:

— چه در دست دارد؟

دوره‌گر تمام شب را بیدار مانده بود و پلک چشمانش را می‌سوزاند. او هنوز دست و روی خود را نشسته بود و دستانش بوی نفت می‌داد. میکلیس نیز به نوبه‌ی خود گفت:

— درست است. گویا چیزی در دست دارد. اما چه؟

لوکاس که پیشاپیش همه می‌رفت و او نیز بوی نفت می‌داد فریاد زد:

— شمایل است! شمایل است!

مانولیوس زیر لب زمزمه کرد؛ «شمایل الیاس نبی را آورده. باید این را به فال نیک گرفت.»

دیگر سیمای کشیش آشکارا دیده می‌شد. چهره‌یی متین و گرفته داشت. انگار کسانی را که به پیشوازش شتافته بودند نمی‌دید، فریادهایشان را

نمی شنید و اندیشه اش هنوز از تنهایی دهشتناک ستیغ کوه نبریده بود.  
مانولیوس گفت:

— آهای بچه ها! از سر راهش کنار برویم. با او صحبت نکنیم. هنوز گفتگوی با خداوند را تمام نکرده است.

همگی دو سوی باریکه راه صف کشیدند و راه را بازگذاشتند. کشیش شتابان فرود می آمد. سنگ ها از زیر پاهایش فرومی غلتیدند و شمایل معجزه گر پیامبر را بر سینه می فشرد. یاناکوس به لوکاس رفیق شبانه ی خود گفت:

— بوی باروت می دهد... خوب نگاهش کن!

— خوشبختانه به موقع وارد عمل می شویم! دیگر وقتش فرارسیده بود! بیشتر خانه ها چوبی هستند و دوپیت کافی ست.

زن ها نیز به نوبه ی خود از راه می رسیدند. آنان مدام از معجزات قدیسین و خواب های خود گفتگو می کردند و برای دیدن کشیش سرک می کشیدند. یکی او را با بال های سیاه می دید و بر آن بود که دارد پرواز می کند. دیگری می گفت آنچه بال می نماید ردای اوست و پافشاری می کرد کلاخی بر دوشش نشسته و تکه آتشی بر منقار دارد و می خواهد آن را به کشیش بخوراند. که به یکباره گفتگوها بریده شد؛ کشیش از راه رسید و بی آنکه از رفتن بازایستد رو به مردان فریاد برآورد؛

— با من بیایید! شما زن ها هم بیایید!

و همچنان که شمایل پیامبر را زیر بغل داشت شتابان از میان مردان و زنان گذشت. همه بر جای میخکوب شده بودند. گویی پرنده یی شکاری از میانشان گذشته بود و بال های زبرش به تنشان خورده بود. آنی بعد مرد و زن از پی یکدیگر و هراسان بدنبال کشیش روان شدند. خورشید پاره های ابر را به بازی گرفته بود و همانند گلوله یی آتشین نور می افشانند. اما دشت هنوز زیر تیرگی مه کثیف دست و پا می زد. چند پیر زال که در غارهای خود مانده بودند، از غارها بیرون زدند، دست سایه بان چشم کردند و به فرود آمدن گروه

مردان و زنان خیره شدند.

هنگامی که پدر فوتیس به غارها رسید برجای ایستاد و شمایل را روی تخته‌سنگی گذاشت. مرد و زن و کودک گردش حلقه زدند و او با گشودن دستان به سوی امت خود لب به سخن گشود؛ نخست آوا به سختی از گلویش بیرون می‌آمد. کلمه‌ها به یکدیگر تنه می‌زدند. به هم می‌ریختند و چون هر کدام شتاب داشت، پس هیچکدام نمی‌توانست بیرون بیاید. اما به مرور راه گلویش باز شد، لحن کلامش شکل گرفت و کلمه‌ها به نظم درآمدند:

— مردان، به سخنانم گوش فرادهید! و شما زنان، فرزندان خود را بغل کنید تا آن‌ها هم بشنوند! من از اربابی آتشین به زیر آمده‌ام و می‌خواهم شما را به همانجایی ببرم که او مرا برد. من آنچه را که شنیده‌ام برای شما بازگو خواهم کرد. زندگی آب راکد نیست. پروردگار بردباری و تسلیم را پسندیده‌ترین خصلت نمی‌داند! یک مرد شرافتمند نمی‌تواند شاهد مرگ فرزند خود از گرسنگی باشد و به دادخواهی برنخیزد!

من از کوه بالا رفتم تا با مولای دژم کوهستان به گفتگو بنشینم و برای این درد درمانی بیابم. اکنون دیگر فرزندان ما فرزندان او هستند و او پاسخگوی آنهاست، و جز این نمی‌تواند باشد!...

آنگاه با بازوان گشوده، رو به سوی شمایل گرداند و افزود:

— ... ای پیامبر آتشین، تو مسئول فرزندان ما هستی و من تا قلمروی تو بالا آمدم تا همین را بگویم. من همچون مباشری که حساب سالیانه‌ی تاکستان‌ها و باغ‌ها را به ارباب خود گزارش می‌دهد، دردها، رنج‌ها و گلایه‌های رهام را به گوش ولینعمتم رساندم!

فرزندانم، من تمام درازنای شب را رودرروی این پیامبر نشستم. روزگاران را برایش بازگو کردم و اینکه ما کیستیم، از کجا آمده‌ایم و چه شد که به این کوهستان و او پناهنده شدیم. گرچه او همه را می‌دانست، چون پیش از این برایش گفته بودم، اما ارزش بازگو کردن را داشت و او بی‌آنکه کلامی بگوید گوش می‌داد.

آنگاه از رفتار همسایگان دشت نشینش، یعنی اهالی لیکوورسی سخن گفتم و اینکه چگونه از کشیش گرفته تا اعیان و عوام آن، ما را از خود راندند، لختمان کردند و نگذاشتند زمین‌هایی را که میکلیس خداجوی بما بخشیده کشت کنیم!... من همه چیز را به او گفتم، خودم را خالی کردم و او بی آنکه کلامی بگوید گوش می داد.

سپس از قربانیهای امتش از گرسنگی، سرما و بیماری سخن گفتم... و اینکه؛ «ای ارابه‌ران آتشین! بی شرمی ثروتمندان از اندازه فزون گشته، گردن زیاده طلبان بسیار کلفت شده و دیگر جانمان به لب رسیده است! پس اسبان آتشین خود را به ارابه ببند تا با هم به سوی لیکوورسی سرازیر شویم!» و او بی آنکه کلامی بگوید گوش می داد.

آنگاه از کوره به در رفتم و از خشم گلگون شدم. من به او خیره می نگریستم و به خود می گفتم؛ «آیا قلبش نمی شکند؟ چگونه می تواند اینهمه رنج، بی دادگری و بی شرمی را تحمل کند؟ آیا از درون شمایل بیرون نخواهد جست؟ آیا ارابه‌ی آتشین خود را به حرکت درنخواهد آورد و مرا کنار خود نخواهد نشاند تا با هم به سوی لیکوورسی بتازیم؟

نزدیک شمال رفتم، روی پیامبر خم شدم و در گوشش فریاد کشیدم؛ «الیاس! ای پیامبر راهوار، این سخن را هم بشنو؛ کودکان ما چیزی برای خوردن ندارند. آنها دیگر یارای ایستادن بروی پاهای خود را ندارند. گروهی عصا به دست گرفته‌اند، برخی دیگر چوبدستی زیر بغل دارند و کلاغ‌وار برای گرفتن صدقه به لیکوورسی می روند... تو این را می دانستی؟ تو این را می دانستی؟ تو این را شنیده بودی؟ آیا هیچ سرخم کردی تا از این بالا ببینی مردمان لیکوورسی چگونه پذیرایشان می شوند؟» که احساس کردم تن پیامبر گرم می شود و جان می گیرد. پس دلگرم شدم و فریاد برآوردم؛ «آیا هیچ از درون ارابه‌ی آتشین خودت خم شده‌ی تا نیم‌نگاهی به دشت زیر پایت بیندازی و ببینی چگونه لیکوورسی پذیرایی کودکان ما می شوند؟ برخی به تهدید آنها را از خود می رانند و گروهی دیگر کار را به جایی رسانده‌اند که

آن‌ها را می‌زنند.» هنوز سخنان خودم را به پایان نرسانده بودم که به یکباره به عقب جستم و احساس کردم این شمایل بود که مرا به عقب پرتاب کرد. انگار چهار اسب آتشین جان گرفته بودند و لبان پیامبر تکان می‌خورد. و به ناگاه فریادی بلند شنیدم؛ «برویم!» و شمایل به یک خیز میان بازوانم جای گرفت. حاضران به هممه درآمدند. زنان پای شمایل معجزه‌دهنده به زانو افتادند و فریادهای گوشخراش کشیدند. مردان به هیجان آمده نیز نزدیک‌تر رفتند و به قدیس آتشین که از ستیغ کوه ساراکینا فرود آمده بود خیره شدند.

فریاد خشم از هرسو برخاست:

— چه وقت؟ پدر چه وقت؟

و یاناکوس بانگ برآورد:

— هرچه زودتر بهتر پدر! باید تا هنوز کمی نان برای جان گرفتن داریم

بجینیم! آذوقه‌مان دارد تمام می‌شود!

مانولیوس نزدیک کشیش رفت، به دستش بوسه نشاند و گفت:

— پدر دست بلند کن و فرمان بده! ماهمگی آماده‌ایم!

پدر فوتیس بازوان بسوی رمه‌ی خود گشود و فریاد کشید:

— سه روز دیگر. فرزندانم سه روز دیگر، یعنی درست شب نوئل! آن روز

روشنایی زاده خواهد شد. آن روز میلاد الیاس پیامبر است. آن روز روز

بزرگی است! خود را برای سرازیر شدن به لیکوورسی آماده کنید!

مردان شمایل را به دست گرفتند، یکی پس از دیگری در برابر آن سر فرود

آوردند و بر آن بوسه زدند. رنگ‌های شمایل جان می‌گرفتند، پیامبر تکان

می‌خورد و شالش همچون آتشی که باد در آن بدمد شعله می‌کشید. زن‌ها به

دانه‌های عرق روی پیشانی پیامبر می‌نگریستند و کودکان به محض نزدیک

شدن به شمایل از دیدن چشمان آتشینش به گریه می‌افتادند و جای به دیگری

می‌سپردند.

پدر فوتیس از پای درآمد به غار خود رفت تا بیارامد و بدین امید که

پروردگار به خوابش آید و با او سخن بگوید چشم برهم نهاد. مانولیوس

شمایل پیامبر آتشین را برداشت، به ته غار برد و در تاریکی کنار شمایل مسیح مصلوب با بی شمار بلبلان پیرامونش قرار داد.

و از آن لحظه به بعد ساراکینا هیجان اردوگاه آماده‌ی نبرد را بخود گرفت. آن‌هایی که چماق نداشتند برای دستیابی به چوب درخت سندیان راهی کوه‌ها شدند. آن‌هایی که به فلاخن آشنایی داشتند به زنان و کودکان آموزش دادند. پدر فوتیس سلاح‌هایی را که در اختیار داشت میان دلیرترین مردان تقسیم کرد، خستگی‌ناپذیر با یکایک آنان به گفتگو پرداخت، دلگرمشان کرد و اندریشان داد.

به هنگام غروب کستانتیس از روستا آمد و با مشاهده‌ی جنب و جوش پناهندگان حیرت‌زده شد. زن و مرد آستین‌ها را بالا زده بودند. گروهی با فلاخن تمرین می‌کردند و برخی دیگر چماق می‌ساختند. گویی برای نبرد آماده می‌شدند. و مانولیوس را دید که بر تکه چوب بلوطی خم شده بود و با شوق بسیار چهره‌ی جدیدی از مسیح را بر روی آن کنده‌کاری می‌کرد. انگار او نیز سرگرم ساختن سلاح بود و شتاب داشت تا هرچه زودتر مردم را به آن مسلح کند. نزدیک مانولیوس رفت و خم‌آلوده کنارش نشست:

— مانولیوس، اگر وقت داری سرت را بلند کن و به من گوش بده. خبرهای بدی آورده‌ام.

— خبرهای بدت هم خوش آمدند کستانتیس. کوه‌ها به رویدادهای ناگوار عادت دارند. گوشم با توست.

— ماری‌یوری از دنیا رفت. دیروز ظهر خبرش رسید.

مانولیوس چوب را به زمین گذاشت و همانند کسی که برای نخستین بار سخن از مرگ بشنود حیران و وحشت‌زده شد؛  
— از دنیا رفت؟

— بله، دیروز ظهر خبردار شدیم. پدرش چنان فریادی کشید که آبادی به

لرزه درآمد. بعد هم سوار قاطرش شد و به شهر رفت، اما وقتی رسید که



دخترش را به خاک سپرده بودند و نتوانسته بود خودش چشمان دخترش را ببندد تا کمی تسکین پیدا کند. امروز صبح برگشت آبادی. پیرمرد از این رو به آن رو شده است. و دیگر نمی‌توان شناختش. از شدت اندوه عقلش را از دست داده. وقتی دیدم در خانه‌ها را می‌زند، هم ترسیدم و هم دلم برایش سوخت. پابره‌نه و پریشان‌حال خانه به‌خانه می‌رفت و مردم را برای شنیدن سخنرانی به کلیسا دعوت می‌کرد. خادم هم ناقوس را به صدا درآورده بود. همه دست از کار کشیدیم و به کلیسا رفتیم. پدر گریگوریس همه را در حیاط کلیسا جمع کرد و خودش بالای دیواری کوتاه رفت. چانه‌اش می‌لرزید و نمی‌توانست حرف بزند. اما چشمان سرخش پر از شراره بود. دست آخر خودش را مهار کرد و با صدایی تندرآسا فریاد زد: «فرزندانم، من بیش از دو کلمه با شما سخن نمی‌گویم، چون اگر بیشتر سخن بگویم قلبم درهم خواهد شکست... ساراکینا ما را از میان خواهد برد! ساراکینا ما را به نابودی خواهد کشاند! بپاخیزید! سلاح دست بگیرید! من پیشاپیش شما خواهم بود. پسران من به دشمن بتازیم و او را برانیم! پناهندگان ساراکینا آبادی ما را چشم زده‌اند و از روزی که پا به اینجا گذاشته‌اند جز بدبختی و ماتم ندیده‌ایم و مقصر اصلی مانولیوس کافر است! هم او بود که عقل میکلیس را دزدید و سبب شد تا نامزدی ماری‌یوری من با میکلیس برهم بخورد. او قاتل دختر من است! خواست ادامه بدهد اما گرفتار سرگیجه شد. خواست دیوار را بگیرد اما دیگر جایی را نمی‌دید. بنابراین تلوتلویی خورد و با تمام هیكل روی زمین افتاد.

کستانتیس از گفتن باز ایستاد. مانولیوس گوشی دستاری را که به سر بسته بود میان دندان‌ها فشرد تا فریاد نکشد و زیر لب گفت: «ماری‌یوری از دنیا رفت. ماری‌یوری فوت شد...» بی‌آنکه به مفهوم آنچه می‌گفت پی‌برد. پس رو به کستانتیس گرداند و گیج پرسید:

— خوب که چه؟

— آمدم تا خبرت کنم مواظب خودتان باشید مانولیوس. سخنرانی کشیش

آتش به جان اهالی انداخته و دارند آماده‌ی حمله می‌شوند. همه دنبال بهانه می‌گشتند که پیدا کردند. ثروتمندان از شما می‌ترسند چون می‌گویند بلشویک هستید. فقرا هم از شما نفرت دارند چون ثروتمندان خامشان کرده‌اند. آن‌ها کورکورانه حمله می‌کنند و مسلح هم شده‌اند. مراقب خودتان باشید!

— کستانتیس خودت برو خبر را به میکلیس بده. من نمی‌توانم چنین خبری را به او بدهم... نرم نرمک بگو، چون مدتی است مانند ارواح سرگردان بی‌هدف پرسه می‌زند و لب از لب باز نمی‌کند. نگاهت می‌کند اما حواسش جای دیگری است. به پرسش‌هایت پاسخ نمی‌دهد... شب‌ها جرأت نمی‌کند بخوابد و از ترس اینکه مبادا به خواب برود به خود می‌لرزد. یک روز از او پرسیدم: «از چه می‌ترسی میکلیس؟» به دشواری و با لکنت پاسخ داد: «از مرگ، مانولیوس... از مرگ...» کستانتیس ترس، برو سراغش. من هم می‌روم پیش پدر فوتیس.

میکلیس انجیل بزرگ خود را بست و گفت:

— همه چیز تمام شد. دیگر به هیچ چیز نیاز ندارم کستانتیس جان. خداوند پیشتر نیمی از وجود مرا بخاک سپرده بود و اکنون هم نیم دیگرم را به زیر خاک برد. دیگر خیالم راحت شد.

کستانتیس از خونسردی میکلیس دنبال شنیدن آن خبر دهشتناک تکان خورد. احساس می‌کرد در پس آن چهره‌ی بی‌روح دنیایی در حال فروریختن است. ارباب‌زاده‌ی جوان دوباره گفت:

— آنچه نباید بشود شد و همه چیز تمام شد.

پس آنگاه رسمانی از شکاف سنگی بیرون کشید، انجیل را با آن به بند کشید و آه‌کشان رو به سوی کستانتیس گرداند.

— به کدام سو رو کنیم کستانتیس؟ به سوی آدمیان که بوی عفن می‌دهند؟

به سوی خدا؟ که به لاداس پیر ثروت می‌بخشد، او را زنده نگاه می‌دارد و ماری‌پوری را می‌برد؟ به سوی خویشتن که وقتی مانند کرم خاکی تن به گرمی

آفتاب می‌سپاریم و بر این باوریم که خوشبختیم زیر پای گذرنده‌یی له می‌شویم؟... تو چیزی از اینهمه سردر نمی‌آوری کستانتیس؟  
اما کستانتیس زن و بچه داشت و کجا می‌توانست از اینهمه سردریاورد؟  
پس از جای برخاست و گفت:  
— باید بروم سراغ یاناکوس.

یاناکوس در غار ویژه‌ی انبار آذوقه سرگرم ارزیابی میزان آرد و روغن زیتون باقیمانده بود و ذخیره‌ی شراب چند روز پیش از آن تمام شده بود؛ «تا دو روز و اگر دست بالا بگیریم تا سه روز دیگر، یعنی سه‌شنبه آذوقه داریم. پس از آن باید جنگید تا ببینیم چه می‌شود. زندگی درد دارد، اما درمان هم دارد. بنابراین تا زنده‌ام و تا می‌توانم بگویم زنده‌ام و یوسفکم هم زنده است نباید نومید شوم. بالاخره یک روز به همدیگر می‌رسیم. تنها مرگ است که درمان ندارد.»

صدایی از پشت سر بگوشش رسید:

— سلام یاناکوس! کجایی؟ چرا دیگر به آبادی نمی‌آیی؟

سر برگرداند و شادمانه گفت:

— سلام کستانتیس. چرا می‌آیم، اما تو نمی‌بینی. وقتی می‌آیم آنقدر هوا تاریک است که چشم چشم را نمی‌بیند.

و خنده‌کنان گفت چگونه دوبار مانند گرگ‌ها به آبادی رفته و از روی دیوارها پریده و سرانجام افزود:

— ببین؛ دستبردهایمان دارد تمام می‌شود، اما پیت نفتمان آن گوشه منتظر است تا وظیفه‌اش را انجام دهد.

کستانتیس نگران پرسید:

— چه وظیفه‌یی؟

— وظیفه‌ی سوزاندن کستانتیس. مگر نفت وظیفه‌ی دیگری هم دارد؟ اگر داشت که دیگر خدا آن را به این صورت نمی‌آفرید...

برای لحظه‌یی در اندیشه شد، آنگاه بر پیشانی خود کوفت و افزود:

... خوب شد آمدی. خدا ترا فرستاده. حاضری کمکم کنی؟ امروز یکشنبه است. پس فردا سه شنبه خر مرا از خانه‌ی لاداس بیرون ببر. به او بگو به آن احتیاج داری و کرایه‌اش را می‌دهی. پیر خسیس هم موافقت می‌کند و تو خرم را به خانه‌ی خودت می‌بری. شنیدی؟ نمی‌خواهم یک مو از تن خرم بسوزد. و خانه‌ی تو برای او امن است.

کستانتیس یکه‌یی خورد و فریاد زد:

— می‌خواهی خانه‌ی لاداس را آتش بزنی؟

— پس داشتیم از چه صحبت می‌کردیم؟ مگر وظیفه‌ی نفث غیر از این است، خدا خودش می‌داند چه می‌کند.

— یاناکوس خوب فکرهایت را کرده‌یی؟ ممکن است گرفتار بد در دسری بشوی.

— کستانتیس من فکرهایم را کرده‌ام و کارم درست است. حتا به الیاس نبی یا بقول کشیش پیامبر آتشین هم گفته‌ام. او هم موافق است.

کستانتیس سر خود را خاراند:

— من که سر در نمی‌آورم.

— حق داری سر در نیآوری؛ چون قهوه‌خانه‌داری، زن و بیچه داری، گرسنه نیستی، سرت در لاک خودت است... و جلوی هرکس و ناکس سر خم می‌کنی. پس دیگر نیاز به سر در آوردن نداری. اما آدم بی‌خانمان سر جلوی هرکسی خم نمی‌کند و راز کار همینجاست کستانتیس... به هررو ما سه شنبه به امید خدا راهی آبادی می‌شویم!

کستانتیس پس از سکوتی کوتاه آه کشید و گفت:

— قلب من با شماست یاناکوس. من و آنتونیوس و دیمیتروس گنده اغلب

درباره‌ی شما صحبت می‌کنیم. اما چه کاری از دستان بر می‌آید؟

— این را دیگر از پدر فوتیس پرس. من فقط از تو یک خواهش دارم و آن

اینکه روز سه شنبه خرم را به خانه‌ات ببری... در ضمن مراقب زیانت باش.

مبادا به کسی چیزی بگویی!

یکشنبه گذشت و دوشنبه فرارسید. نزدیک ظهر برفی سبک باریدن گرفت. فراز کوه سپیدگون گشت و الیاس پیامبر ردای سپید بر تن کرد. برف شکاف‌های کوه را پوشاند و کلاغ‌های گرسنه به سوی دشت پرکشیدند. آسمان سرخی مس به خود گرفته بود.

مانولیوس از آغاز روز روی تکه چوب بلوط خود خم شده بود و با تمام وجود کننده کاری می‌کرد. او تمامی روح خود را به قلم سپرده بود و می‌کوشید چهره‌ی مسیح را از دل چوب بیرون بکشد. نمایه‌ی مقدس درست به همانگونه که شب پیش از آن به خوابش آمده بود. دژم و خش با شکافی ژرف از شقیقه راست تا چانه و سبیل‌هایی که روی لبانش را پوشانده بود و ابروانی که از خشم و درد درهم فرورفته بودند. در ذهنش بی حرکت مانده بود. از سپیده‌ی سحر تلاش می‌کرد تا شاید آنچه را که به خواب دیده بود بیابد. شتاب‌آلوده کننده کاری می‌کرد و خرده‌های چوب را از چپ و راست به زمین می‌ریخت... تا سرانجام پیش از فرارسیدن شب چهره‌ی مسیح در نور بی‌رنگ زمستان نمایان گردید. انگار در یک آن از رؤیای مانولیوس بیرون جسته بروی چوب جای گرفته بود و دیگر در ذهن وی جای نداشت. در همان آن میکلیس با گام‌هایی آرام، اما نومید وارد شد. بعد نگاهی به چوب کننده کاری شده انداخت و به یکباره گامی پس نهاد و فریاد زد:

— این کیست؟ این که جنگ است!

مانولیوس عرق از پیشانی خود زدود و پاسخ داد:

— نه، این مسیح است.

— اما... چه تفاوتی میان او و جنگ وجود دارد؟

— هیچ.

شب از راه رسید. برف درشت و بی صدا می‌بارید. آسمان با زمین یکی شده بود و دیگر دشت پایین دست دیده نمی‌شد.

مانولیوس چراغ پیه‌سوز را روشن کرد، شمایل قدیم مسیح را که روی چوب درخت اقطا کننده کاری کرده بود آورد و کنار شمایل جدید گذاشت.

میکلیس آه کشان گفت:

— چه تفاوتی! آیا این هردو یکی هستند؟

— یکی هستند. البته مسیح پیش از این مهربان، آرام و خوشرو بود، اما حالا

خشمگین است. تو می توانی این را بفهمی میکلیس؟

میکلیس کمی سکوت کرد، آنگاه پاسخ داد:

— پیش تر نمی توانستم. اما حالا چرا...

صبح روز سه شنبه پیش از روشن شدن هوا تمامی اهالی ساراکینا آماده در

جای خود ایستاده بودند. ستیغ کوه و الیاس پیامبر زیر سپیدی برف خفته

بودند که پیامبر با نخستین پرتو سرخ سحرگاهی سر از خواب برداشت.

پدر فوتیس امت خود را گردهم آورد و گفت:

— فرزندان من. امروز روز سرنوشت ماست. ما تا آنجا که یارا داشتیم

بردباری کردیم، اما دیگر به لب پرتگاه رسیده ایم. اگر باز هم بردباری کنیم

نخست کودکانمان و پس از آنها مردان و زنانمان به ژرفای دره فروخواهند

غلتید. ما به ناگزیر می بایست میان مرگ و نبرد یکی را برمی گزیدیم که نبرد را

برگزیدیم. آیا همگی موافقید؟

— بله پدر، همگی موافقیم!

— من از الیاس نبی همان نگاهبانی که بر فراز سرمان پاسداری می دهد

پرسیدم او نیز موافق است. این کار ما از روی هوا و هوس و کورکورانه نیست.

ما همگی با چشمانی باز، ذهنی روشن و همانند انسان های آزاد دست به این

کار می زنیم. ما برای گرفتن حق می رویم، ما صدقه نمی خواهیم و بدنبال

اجرای عدالت هستیم! ما برای دستیابی به باغ های میوه، زمین های زراعتی،

تاکستان ها، باغ های زیتون و خانه هایمان می رویم و سرسوزنی به مال دیگران

چشم ندوخته ایم. ما می خواهیم زمین های خودمان را بکاریم تا زنده بمانیم.

ما غارتگر نیستیم. ما ستم دیده ایم. ما قربانی بی دادگری شده ایم و بیش از این

زیر بار ستم نمی رویم.

ما به کسی کاری نداریم، اما اگر برویمان دست بلند کردند ما هم می‌زنیم. دادگری بدون وجود سلاح در این دنیای وانفسا جایی ندارد. ما باید آن را مسلح کنیم تا پیروز شود. مگر بی‌دادگران مسلح نیستند؟ امروز ما نشان خواهیم داد که حق نیز می‌تواند از خود دفاع کند. مسیح تنها بره نیست. شیر هم هست و امروز همانند شیری ما را همراهی خواهد کرد. مانولیوس چهره‌ی او را کنده کاری کرده است. به آن بنگرید! این مسیحی‌ست که امروز پیشاپیش ما خواهد بود و فرماندهی ما را به عهده خواهد گرفت!...

آنگاه چهره‌ی دژم و تهدیدآمیز مسیح را در هوای گرگ و میش بر فراز سر خود گرفت و به حاضران نشان داد. مانولیوس درست در آخرین لحظه زخم میان شقیفه و چانه را سرخ‌رنگ کرده بود و مسیح را به هیبت جنگجویان جاودانه‌ی باستان که بار دیگر پای در راه نبرد می‌گذاشتند درآورده بود.

— او فرمانده ماست! دستان خود را بلند کنید و سلامش گوید!...

آنگاه رو به سوی لوکاس پرچم‌دار گرداند و افزود:

— لوکاس این شمایل مقدس را بالای دسته‌ی پرچمت ببند تا پیشاپیش

ما حرکت کند و راهگشایمان باشد! اکنون همه به جای خود! روز فرار سیده و زمان رفتن است! لوکاس جلودار و مردان مسلح به دنبال او. زنان و کودکان هم به فلاخن‌های خود از پی آنها بروند!

گروه آرایش جنگی گرفت و همه و همه صلیب کشیدند. پدر فوتیس شمایل الیاس پیامبر را میان بازوان خود گرفته بود. مانولیوس و مردان پیشاپیش می‌رفتند. یاناکوس با پیت نفت از پی آنان روان بود و میکلیس از فراز تخته‌سنگ‌ها به آنان می‌نگریست. او پیشتر به پدر فوتیس گفته بود که دستانش کوتاه شده و نمی‌تواند آنها را همراهی کند. او به ژنده‌پوشان که اغلب برهنه‌پای بودند و تنها برخی پاپوشی از چرم گوسفند یا تکه‌های گونی داشتند می‌نگریست و گونه‌های استخوانی، چانه‌های برآمده و چشمان به گودی نشسته‌شان را از نظر می‌گذراند. همه گرسنه بودند، سرما آزارشان می‌داد و می‌دویدند تا گرم شوند... آنها نفرت کسی را به دل نداشته و تنها

می خواستند خود را گرم کنند و از گرسنگی نمیرند...

یاناکوس برای لحظه‌یی پیت نفت را بر زمین گذاشت، دستان یخ‌زده‌ی خود را به یکدیگر سایید و فریاد زد:

— آهای بچه‌ها! آواز نخوانیم؟ مگر با دهان بسته هم به جشن می‌روند؟ از آن آوازهایی که میان راه‌ها می‌خوانند. آواز آمان آمان. یک تصنیف، بابا هرچه دلتان می‌خواهد بخوانید تا گرم شویم!

به ناگاه سینه‌ها فراخ گردید، دهان‌ها باز شد و همه با صدایی رسا به همراه پدر فوتیس سرودی را که پیشینیان به هنگام بیرون راندن بربرها می‌خواندند سردادند:

«پروردگارا، آفریده‌ات را در پناه خود بگیر و ما را بر بربرها پیروز گردان...»



لیکوورسی می رفت تا سر از خواب بردارد. سرما سنگ را می ترکاند. کوه‌ها پوشیده از برف شده بودند. روستاییان زیر رواندازهای خود خزیده بودند و خواب سحرگاهی را مززه می کردند. شب پیش از آن هرکدام خوکی را کشته بود و پس از آنکه پوست آن را کنده بود، شسته و آماده به همسر و دختران خود سپرده بود تا از آن هم سوسیس و کله پاچه درست کنند و هم پس از نمک سود کردن، در کوزه‌ها انبار کنند. بنابراین زنان و دختران پیش از همه از جای برخاستند، آستین‌ها را بالا زدند، زیر دیگ‌ها آتش برافروختند، به کوبیدن فلفل و ادویه و گرفتن آب نارنج و لیموترش برای چاشنی زدن به سوسیس، گوشت نمک سود و کله پاچه پرداختند. و در تمامی این مدت خوک فربه شسته و پاک کرده وارونه از چنگک آشپزخانه آویزان بود و انتظار می کشید. شب گذشته، آقا که سراسر روز صدای نعره‌ی خوک‌هایی را که سر می بریدند شنیده بود به مارتا گفته بود:

— مبادا گوشت خوک به خانه‌ی من بیاوری و گناهکارم کنی؟ شما کافرهای شکمباره شرم نمی کنید که گوشت خوک می خورید. سوسیس سرخ می کنید و هوا را به گند می کشید؟

آقا برای سوسیس گوشت خوک می مرد و آن را برای مزه‌ی عرق به هر غذای دیگری ترجیح می داد. هر سال پیرزن گوژپشت سوسیس را به جای گوشت شتر به خورد آقا می داد، آقا هم این را می دانست اما خود را به نفهمی می زد و انگشت‌های خود را هم می لیسید و بر این باور بود که از دستورهای

دینی خود سرپیچی نکرده است. او حتا در ژرفای وجود خود هم نمی‌توانست پذیرد که آن غذای لذیذ ممکن است از گوشت خوک درست شده باشد. او هر سال همین هنگام پیر گوژپشت را فرامی‌خواند و آمرانه گوشزد می‌کرد:

— مارتا، مبادا گوشت خوک به خانه‌ی من بیاوری و گناهکارم کنی؟  
و این بدان معنا بود که: «برو هرچه سوسیس گیر می‌آوری بخر، برایم بیاور و بگو گوشت شتر است.»

و زال، گوژپشت بی‌آنکه حتا لبخند به لب آرد پاسخ داده بود:  
— خاطرت جمع باشد آقا. امسال هم تا بتوانم برایت سوسیس شتر می‌خرم. نگران نباش! برای برابری هم می‌خرم...

در همان هنگام پناهجویان گرسنه، دوان از کوه فرود می‌آمدند. یاناکوس لحظه‌ی رو به سوی پهلویی‌های خود گرداند و گفت:  
— دوستان، کشیش روز خوبی را برگزیده. امروز خوک‌های آماده‌ی کباب، به چنگک‌ها آویخته شده‌اند. زن‌ها آتش روشن کرده‌اند و می‌خواهند آن‌ها را برای سورچرانی ما بپزند. ای کاش لاداس پیر کنس هم یک خوک کشته باشد! اما همراهان یاناکوس که از سرود جنگی به خروش آمده بودند پاسخ ندادند. گروه از کوه پایین آمده وارد دشت شده بود. روستای پوشیده از برف پیش رویشان قرار داشت. از تمام اجاق‌ها دود به‌هوا برمی‌خاست. پره‌های بینی گرسنگان باز و بسته می‌شد. و با میل و لذت عطر کله‌پاچه‌های پخته شده را استشمام می‌کردند. زن‌ها به یاد خانه‌های ویران‌شده‌ی خود و کارهایی که در روزهای عید می‌کردند آه می‌کشیدند.

پیش از رسیدن به چاه واسیلی قدیس پدر فوتیس بر جای ایستاد و اشاره کرد که می‌خواهد سخن بگوید:

— فرزندانم. خوب مراقب باشید! ما نخست به خانه‌ی پاتریارکئاس پیر می‌رویم و در آنجا مستقر می‌شویم. اگر در بسته بود آن را می‌شکنیم چون

آنجا خانه‌ی ماست و حق داریم وارد آن شویم. پس از آن به باغ‌های میوه، تاکستان‌ها، باغ‌های زیتون و کشتزارهایمان می‌رویم و آن‌ها را تصاحب می‌کنیم... خدا کند به ما حمله نکنند. اما اگر حمله کردند ما نیز دست بکار می‌شویم. چون دیگر جنگ درگرفته است. ما جز حق خودمان چیزی نمی‌خواهیم و خداوند خودش ما را خواهد بخشید! اکنون آبادی از خواب بیدار شده. مردان آبادی را می‌بینم که دارند گرد هم می‌آیند. صدای ناقوس کلیسا را می‌شنوم. همه مراقب باشید! به‌پیش!

و این آوای ناقوس بود که به شدت هرچه تمام‌تر نواخته می‌شد و روستا را به خروش می‌آورد. پانایوتیس گنده که بو برده بود حادثه‌یی در شرف رویدادن است تمام مدت شب چشم برهم نگذاشته بود و از سحر در ایوان خانه‌ی آقا چشم به کوهستان دوخته بود تا سرانجام در نیمه‌روشن پگاه سرود فرود آمدن پناهجویان ساراکی‌ها را دیده بود و بی‌درنگ چهار پله یکی پایین پریده بود، از میدان روستا گذشته بود و با رساندن خود به کلیسا ناقوس را به صدا درآورده بود تا به مردم هشدار دهد.

و همزمان خاله مادلینا که برای پرکردن کوزه‌ی آب به چاه واسیلی قدیس رفته بود با دیدن پابرهنگان زوزه کشان راه رفته را بازگشته بود و فریاد می‌زد:  
- آمدند! کافر‌ها آمدند! اسلحه‌ها را بردارید!

روستاییان که با صدای ناقوس از خواب پریده بودند با شنیدن فریادهای گوشخراش خاله مادلینا از رختخواب بیرون جسته و با انداختن روانداز بروی دوش در خانه‌ها را بازکردند و به سوی کلیسا دویدند. زنان نیز دست از کار بخت کشیدند و در آستان در، یا پشت پنجره‌ها ایستادند و فریاد زنان از مردانی که ژولیده‌موی از کوچه‌ها می‌گذشتند می‌پرسیدند:

- چه خبر شده؟ چرا ناقوس می‌زنند؟

اما هیچکس پاسخ نمی‌داد و همه می‌دویدند.

سرانجام پدر گریگوریس به کلیسا رسید و نفس‌زنان و پریشان‌موی بانگ

برآورد:

— اسلحه بردارید فرزندانم. بلشویک‌ها حمله کردند! آن‌ها از ساراکینا پایین آمده‌اند. نباید بگذاریم وارد آبادی شوند. برگردید خانه و اسلحه‌هایتان را بردارید! همه به سوی چاه واسیلی قدیس می‌رویم!...

آنگاه رو به پانایوتیس که هنوز دیوانه‌وار ناقوس می‌نواخت گرداند و افزود:  
— پانایوتیس، برو آقا را بیدار کن و بگو با مادیان به چاه واسیلی قدیس بیاید. بلشویک‌ها از کوه پایین آمده‌اند!

آموزگار بدون عینک، نفس‌زنان و تلوخوران از راه رسید و دیوانه‌وار فریاد برآورد:

— اسلحه برندارید! من می‌روم با آن‌ها صحبت می‌کنم و آرامشان می‌کنم! آن‌ها برادران ما هستند. آبادی را به خاک و خون نکشید! کشیش خشماگین فریاد زد:

— برو پی کارت اقامعلم! از سازش خبری نیست. برادران زمان تسویه حساب فرار سیده است. مگر بر بی سرو پاها!

روستاییان به خروش آمدند، به سوی خانه‌های خود دویدند و از چوب و چماق گرفته تا تپانچه و داس بدست گرفتند. برخی نیز به همان کاردی مسلح شدند که شب پیش از آن برای سر بریدن خوک از آن بهره گرفته بودند. آنگاه همگی گرد هم آمدند و به پیشاهنگی پدر گریگورس به سوی چاه روان شدند. پانایوتیس گنده نیز دوان خود را به آن‌ها رساند، کنار پدر گریگورس جای گرفت، تپانچه از کمر برکشید، تیری هوایی شلیک کرد و گفت:

— برویم دمار از روزگارشان درآوریم بچه‌ها!

آقا به صدای شلیک تپانچه از خواب پرید، چوبدستی به کف اتاق کوفت و مارتا دوان به نزدش شتافت.

— لعنتی، این صدای شلیک از کجا بود؟

— بلشویک‌ها به آبادی حمله کرده‌اند آقا.

— کدام بلشویک‌ها پیر خرف؟ درست توضیح بده ببینم! بلشویک‌های

روسیه؟

— نه آقا، بلشویک‌های ساراکی‌نا. به نظر من تو هم با مادیانت باید بروی  
سروقتشان...

آقا به قهقهه گفته‌های پیرزن را برید و چون خوابش می‌آمد رو به سوی که  
برایمکی خفته بود گرداند و گفت:

— هر وقت بلشویک‌های روسیه آمدند بیدارم کن. حالا هم برو گورت را گم  
کن!

وقتی پدر فوتیس دید اهالی لیکوورسی با چهره‌هایی دژم پیش می‌آیند از  
گروه جدا شد، تنها و بدون سلاح پیش رفت و شمایل بدست فریاد زد:  
— برادران من! می‌خواهم یک کلام با شما حرف بزنم. شما را بخدا به  
حرفهایم گوش دهید! نباید دست به خون‌ریزی بزنیم...

هر دو گروه برجای ایستادند و پدر فوتیس چند گام دیگر پیش رفت.

— ... پدر گریگورس می‌خواهم با تو سخن بگویم، نزدیک‌تر بیا!

پدر گریگورس درحالی که پیش می‌رفت گفت:

— چه می‌خواهی بگویی کشیش کثافت؟ این هم از من!

دو کشیش رودرروی هم میان دو گروه ایستادند. یکی درشت‌اندام، فربه و  
سالم چون گاو نر و دیگری پوست و استخوان با گونه‌هایی به گودی‌نشسته و  
پابرنه چون پیر اسبی سراپا زخم و نزار.

پدر فوتیس به بانگ بلند گفت:

— پدر. گناه بزرگی ست اگر اجازه دهیم برادرانمان با یکدیگر بجنگند،  
چون خون آن‌ها به گردن من و تو خواهد افتاد... خوب گوش کن! من تنها یک  
کلام می‌گویم. شما هم گوش کنید! اسلحه را بر زمین بگذارید. نجنگید و  
بردبار باشید! ما دو کشیش، یعنی من و پدر گریگورس مانند دو پهلوان، بدون  
سلاح با هم کشتی می‌گیریم و پیمان می‌بندیم اگر پدر گریگورس مرا به زمین  
زد و شانه‌هایم را به خاک سایید ما همگی دست خالی و با آرامش کامل به کوه  
باز می‌گردیم، اما اگر من پشت پدر گریگورس را به خاک ساییدم، ما املاکی

را که میکلیس پاتریارکئاس به ما بخشیده تصاحب خواهیم کرد. و خداوند خودش میان ما دو نفر داوری خواهد کرد.

اهالی لیکوورسی با شنیدن این سخنان خشنود شدند و با نگرستن به چهره‌ی استخوانی نزار و دست و پای تکیده‌ی پدر فوتیس ریشخندکنان گفتند:  
- پدر گریگورس کافی ست فوتش کنی تا به زمین بیفتد!

اما پناهجویان نگران شدند و لوکاس فریاد زد:

- نه پدر، نه! بگو شجاع‌ترینشان بیاید و با من کشتی بگیرد تا ببینیم کدام پیروز می‌شویم. بگو پانایوتیس خپل که خیال می‌کند پهلوان است و به تپانچه و فینه‌ی ترکی خود می‌نازد، اگر نمی‌ترسد بیاید و با من سرشاخ شود.  
آنگاه پرچم را به پهلویی خود داد و آستین‌ها را بالا زد.

پانایوتیس برافروخته و تپانچه به دست عربده کشید و پیش دوید:

- آمدم بلشویک خائن! الان گردنت رامی شکم پست فطرت!

اما پدر گریگورس فریاد زد:

- دست نگهدارید! ما دو نفر خودمان حسابمان را با هم تسویه می‌کنیم!... من هم حاضرم با تو مبارزه کنم کشیش کثافت و در برابر خداوند پیمان می‌بندیم اگر من پشت ترا به خاک ساییدم گورت را گم کنی و اگر تو شانه‌های مرا به زمین رساندی املاک اهدایی میکلیس ابله از آن شما باشد و از خداوند می‌خواهم از آسمان فرود آید و میان ما داوری کند.

پدر فوتیس نشان صلیب کشید و گفت:

- بنام پدر، پسر و روح القدس!

و رو به سوی یاران خود گرداند و از پیرمردی خواست تا شمایل الیاس پیامبر را از او بگیرد. آنگاه ردای ژنده‌ی خود را از تن بدرآورد، به دقت تا کرد و روی تخته‌سنگی گذاشت. زیر ردا پراهنی سیاه و فرسوده به تن داشت و شلواری پر از وصله به پاهای لاضر و زخمین که به باریکه چوبی پرگره می‌مانست.

پدر گریگورس که با پاهای باز از یکدیگر، سینه‌ی ستبر، بازوان نیرومند و

چشمان سرشار از نفرت منتظر ایستاده بود و همچون اسبی سرکش پا به زمین می‌کوفت تا هرچه زودتر کار حریف را تمام کند با دیدن اندام نزار و جامه‌ی ژنده و چشمان به‌گودی نشسته‌ی پدر فوتیس یکباره به خود لرزید. انگار این شبه مرگ بود که در برابرش قد برافراشته بود.

پدر فوتیس با آرامش تمام گفت:

— پدر صلیب بکش! من آماده‌ام.

پدر گریگوریس شتابزده بر خود صلیب کشید و بی‌آنکه از جای بجنبد

منتظر ماند. آنگاه ریشخندکنان فریاد زد:

— بیا جلو بینم ملخک!

— از دهان تو جز ناسزا و دشنام بیرون نمی‌آید! آیا با همین لب‌ها به درگاه

خداوند دعا می‌کنی؟ یا همین دست‌ها جام مقدس را برمی‌داری؟

— همین دست‌ها استخوان‌های آدم رذلی مانند ترا خرد خواهند کرد!

و همچون گاو نر سر پایین گرفت، و به سوی حریف یورش برد و یکپارچه

خشم، خواست تا با مشت بر سر پدر فوتیس بکوبد که کشیش به‌چالاکی جا

خالی کرد و چیزی نمانده بود پدر گریگوریس نقش بر زمین شود و او که از

شدت خشم جنون گرفته بود بار دیگر خود را به روی پدر فوتیس انداخت،

موهایش را به چنگ گرفت و مشتی از آن را کند. اما پدر فوتیس از همین یک

آن بهره گرفت و با مشت لاغر اما همچون پولاد خود چنان ضربتی به شکم

کشیش شکم‌گنده وارد آورد که از شدت درد به خود پیچید، چشمانش تار

شد و رنگش پرید. اما سرانجام توانست خود را سرپا نگهدارد. آنگاه کمر پدر

فوتیس را گرفت، او را به خود چسباند و گردنش را میان دندان‌های خود

گرفت تا خفه‌اش کند. دو حریف خاموش می‌جنگیدند و تنها گاه صدای

غرش پدر گریگوریس همچون جانوری درنده که بخواهد شکار خود را بدرد

بگوش می‌رسید.

نفس در سینه‌ی پناهجویان حبس شده بود و هراسان به کشیش خود

می‌نگریستند.

یاناکوس مایوسانه زمزمه کرد:

— کارش تمام است. این کشیش جهنمی دارد خفه‌اش می‌کند!  
مانولیوس گفت:

— ترس یاناکوس. مگر خداوند را بالای سرش نمی‌بینی؟

هنوز جمله‌ی مانولیوس تمام نشده بود که پدر فوتیس با یک دست ریش پدر گریگوریس را گرفت و با دست دیگر چنان بر دهانش کوفت که کشیش لیکوورسی دو تا شد و خون از میان دندان‌های شکسته‌اش بیرون جهید. و در یک آن کمر او را گرفت، مانند درخت تکانش داد و به یک تنه‌ی محکم او را به پشت انداخت، رویش پرید و خواست زانوی او را روی سینه‌ی حریف شکست خورده بگذارد که پانایوتیس خود را به رویش انداخت و خشمگین به زدنش پرداخت. لوکاس هم به همراه مانولیوس و یاناکوس به سوی پانایوتیس حمله برد و در یک آن جنگ درگرفت. سنگ و چوب و چماق بود که بر سرها فرود می‌آمد. تیغه‌ی دشنه‌ها و کاردها می‌درخشیدند و گلوله بود که در بدن این و آن می‌نشست. نخست حریفان به یکدیگر ناسزا می‌گفتند اما کمی بعد جز صدای ناله و نعره صدایی شنیده نمی‌شد.

کستانتیس، آنتونیس و دیمیتروس نیز چماق به دست از راه سر رسیدند و به ساراکنیایی‌ها پیوستند. یاناکوس خود را از معرکه بیرون کشید و فریاد زد:  
— کستانتیس، کاری که گفته بودم انجام دادی؟

کستانتیس که فراموش کرده بود حیران نگاهش کرد و پرسید:  
— کدام کار؟

— خرم را می‌گویم...

— خاطرت جمع باشد یاناکوس. خرت خانه‌ی من است.

یاناکوس درحالی که به سوی پیت نفت می‌دوید فریاد کشید:

— خوب پس من رفتم!

لوکاس در همان حال که با چماق به چپ و راست می‌کوفت بانگ برآورد:

— حمله کنید بچه‌ها، داریم دخلشان را درمی‌آوریم!



اهالی لیکوورسی اندک‌اندک پس کشیدند و به‌مرور میدان را خالی کردند. بسیاری از آنان گریختند و به خانه‌های خود پناه بردند... مردمان ساراکینا نیز پدر فوتیس را از جای بلند کردند، لبه‌ی چاه خوابانند و زخم‌هایشان را بستند. سر کشیش شکافته بود و خون از اینجا و آنجای آن بیرون می‌زد.

مانولیوس مدام پیشروی می‌کرد و بانگ می‌زد:

— شهامت داشته باشید برادران!

او یکی از دو تپانچه‌ی پانایوتیس را از چنگش بیرون کشیده بود و همچنانکه اهالی هراسان لیکوورسی را پس می‌راند تیر هوایی شلیک می‌کرد.

برای لحظه‌ی فریاد آموزگار بگوش رسید:

— برادران دست نگهدارید. همدیگر را نکشید! ما باهم توافق خواهیم

کرد. ما همه یونانی و مسیحی هستیم!

اما میان دو گروه خشمگین گرفتار آمد، زیر دست و پا لگدکوب شد. یکی سنگی بزرگ به سویش پرتاب کرد و آموزگار بیهوش در گودالی افتاد. اهالی لیکوورسی تا به روستای خود پس نشستند. لوکاس نیز پست نفت دیگر را که به دست زنان سپرده بود گرفت و به سوی نزدیک‌ترین خانه‌ها دوید و دیوارها را به نفت آغشته کرد:

— زود باشید زن‌ها! دنبال من بیایید و همه‌جا را آتش بزنید!

زبان‌های آتش از فراز دیوارها گذشت و زنان درون خانه‌ها به فریاد و فغان درآمدند.

پدرگریگورس بیهوش را به خانه‌ی خاله مادلینا و نزدیک میدان نبرد برده بودند و او همچنان نیمه‌جان در حیات خانه نقش زمین بود. پیرزن داروهای خود را آورد و بر زخم‌هایش مرهم گذاشت.

مانولیوس به همراه یک گروه کوچک به کوچه پیش می‌تاخت تا سرانجام به خانه‌ی پاتریارکئاس پیر رسیدند. در خانه را شکستند، به درون رفتند و

مانولیوس بانگ زد:

— بچه‌ها ما همینجا مستقر خواهیم شد! دو نفر بروند کشیش را بیاورند! سایرین هم با من بیایند تو! اینجا خانه‌ی خودمان است!  
دو نفر شتابان به سراغ پدر فوتیس رفتند. زنان لیکوورسی در کوچه‌ها می‌دویدند و برای خاموش کردن آتش آب می‌بردند. روستا به هم ریخته بود که به ناگاه فریادهایی به نشانه‌ی وحشت به گوش رسید:  
— خانه‌ی لاداس پیر آتش گرفته!

— خمره‌هایش را شکستند. روغن زیتون‌هایش دارد می‌ریزد. چلیک‌هایش را سوراخ کردند و شراب روی زمین جاری شده!  
— لاداس پیر و زنش توی کوچه دارند گریه می‌کنند!

پسانایوتیس کلاه فینه‌ی خود را گم کرد بود. مانولیوس نیز یکی از تپانچه‌هایش را گرفته بود و سراج جنون گرفته لنگان در کوچه‌ها می‌دوید و با تپانچه‌یی که هنوز در دست داشت شلیک می‌کرد و بدنبال مانولیوس بود. اما مانولیوس کنار پدر فوتیس تشسته بود و او را که تازه آورده بودند درون تختخواب نرم و راحت پاتریارکئاس پیر خوابانده بود. زن‌ها زخم‌های او را بسته بودند. وقتی کشیش چشم گشود و یاران گرداگرد خود را دید لبخند زد و گفت:

— این‌ها پیمان خود را شکستند و خداوند تنبیهشان خواهد کرد.  
خوشحالم که پشت پدر گریگوریس را بخاک ساییدم.  
مانولیوس پرسید:

— پدر درد داری؟

— بله مانولیوس. البته که درد دارم، اما خوشحالم. خداوند داوری خودش را کرد و ما پیروز شدیم!

حیاط خانه سرشار از غریب‌شادی بود. لوکاس و دو تن از یارانش خانه‌های آتش‌گرفته را غارت کرده بودند. آن‌هم به‌هنگامی که زنان روستا برای خاموش کردن آتش به دنبال آب رفته بودند. آن‌ها توانسته بودند سه

خوک تمیزشده را از چنگک آشپزخانه‌ها پایین بکشند و پیروزمندان به خانه‌ی پاتریارکئاس ببرند:

— زن‌ها، آتش روشن کنید! تا بخواهید هیزم داریم! بروید انبار، آرد بیاورید و برایمان کلوچه و کباب درست کنید که همه گرسنه‌ایم!  
پیرزنی به اعتراض گفت:

— ما روزه هستیم و حتا روغن زیتون هم حرام است! مگر از خدا نمی‌ترسید؟  
لوکاس گفت:

— برویم از کشیش پرسیم.

و پدر فوتیس گفت:

— من گناه شما را به گردن می‌گیرم. بخورید!

یاناکوس سراپا روغنی و چرب از راه رسید و به بانگ بلند گفت:

— بچه‌ها، وجدانم راحت شد. سبک شدم. آن پیرکفتار بیوه‌زنان و کودکان یتیم را آواره‌ی کوچه‌ها کرد. من هم خودش را آواره کردم.

صدای در خانه بلند شد و کستانتیس از پشت در فریاد زد:

— باز کنید. باز کنید! اقامعلم را کشتند.

شتابان کلون در را کشیدند. کستانتیس، دیمیتروس و آنتونیس با جنازه وارد شدند. مغز آموزگار متلاشی شده، چانه‌اش خرد شده بود و چشمانش بی‌حرکت باز مانده بود.

کستانتیس گفت:

— توی گودالی افتاده بود و همه لگدکوبش کرده بودند.

مرد و زن روی جنازه خم شدند و بر پیشانی‌ش بوسه زدند.<sup>۱</sup> مانولیوس اشک از چشم زدود و گفت:

او خودش را میان ما انداخت تا باهم آشتی کنیم. اما ما او را کشتیم...

---

۱- بوسه بر پیشانی از دنیا رفته بخشی از آیین سوگواری یونانیان است.

آقا روی تشکی نرم دراز کشیده بود، چپق می کشید، برایمکی را ورنه انداز می کرد و به صدای تیراندازی گوش می داد. برایمکی که از بوی باروت خون در رگ هایش بجوش آمده بود خواست از جای برخیزد، به کوچه برود و او نیز تیراندازی کند اما آقا پاهایش را محکم گرفت و با وجود لگدپرانی هایش اجازه نداد از جای برخیزد:

— احمق نشو برایمکی. بگذار رومی ها خودشان یکدیگر را بکشند. این نژاد لعنتی را نمی توان از میان برداشت. می دانی از چه وقت ما با آنها می جنگیم تا نسلشان را نابود کنیم؟ اما نتیجه چه بوده؟ هیچ. یک رومی را ریشه کن می کنی ده رومی سبز می شود... اگر آنها می خواهند همدیگر را نابود کنند دیگر نمی توان کاری کرد. پس من کاری بکارشان ندارم. اجازه می دهم خوب چشمان هم را در بیاورند و آنوقت سوار مادیانم می شوم و می روم تا دوباره نظم را برقرار کنم. فهمیدی؟ این ها را برای این به تو می گویم که اگر تو هم روزی در یک آبادی رومی آقا شدی بدانی چگونه باید با آنها رفتار کنی.

اما برایمکی هیجان زده فریاد کشید:

— بگذار من هم چند نفر از آنها را بکشم. انگستانم بی تاب شده اند.  
— بخودت زحمت نده لعنتی! من که گفتم آنها دارند خودشان یکدیگر را می کشند. اگر ما دخالت کنیم و چند نفر از آنها را بکشیم، دولتمان به دردسر می افتد، چون دوباره کشتی های فرانسوی از میر را محاصره می کنند. آنوقت حساب ما پاک است! همینجا جایمان خیلی خوب است برایمکی جان. هوا سرد است و نمی گذارم بیرون بروی. الان پیرزن برایمان عسل و گردو می آورد.

آنگاه دست بر هم کوفت و مارتای پیر به درون آمد:

— چه خبر شده مارتا؟

— دارند همدیگر را می کشند آقا. دو کشیش یکدیگر را زخمی کرده اند و ریش هم را کنده اند. پانایوتیس کلاه فینه اش را گم کرده و یک زانویش هم

شکسته. خانه‌ی لاداس را آتش زده‌اند و روغن زیتون و شراب توی کوچه‌ها راه افتاده است.

آقا به قهقهه خندید:

— آفرین بر کافران! حال همه خیال می‌کنند من آنها را به جان هم انداخته‌ام! برو برای ما گردو و عسل بیاور.

سپس روبه سوی برابیمکی که همچنان در تلاش بود تا رهایی یابد و وارد زد و خورد شود کرد و گفت:

— ای لعنتی بی شعور! احمق نشو! خودت را وارد معرکه‌ی رومی‌ها نکن این نژاد همیشه آفت بوده. گوش کن بین مرحوم پدر بزرگم چه می‌گفت، آنوقت خودت می‌فهمی. او می‌گفت خداوند همه چیز را کامل آفریده، اما روزی که سرش خلوت بود با آتش و سرگین یک رومی ساخت، اما تا به آفریده‌ی خود نگریست پشیمان شد، چون آفریده‌ی بدجنس چشمی داشت که پولاد را سوراخ می‌کرد. و خدا گفت: «عجب! حالا با این موجود چکار کنم؟ بهتر است یک ترک بیافرینم تا این رومی را از میان بردارد و آرامش دوباره به دنیا بازگردد.» پس، عسل و باروت را به دقت بسیار درهم آمیخت و ترک را آفرید و بی‌درنگ آنها را به جان هم انداخت. آن‌دو از بام تا شام با یکدیگر کشتی گرفتند بی آنکه هیچکدام بر دیگری چیره شود. اما همینکه شب شد رومی بدجنس به ترک پشت پا زد و او را به زمین انداخت! خدا گفت لعنت بر شیطان، باز هم که برگشتیم سر جای نخست. این رومی‌ها دنیا را خواهند خورد. بی‌خود و قتم را تلف کردم... حالا چکار کنم؟...» تمام شب را نخواهید تا اینکه صبح با شادی از جای برخاست و دستان خود را به هم کوفت: «یافتم. یافتم!» پس دوباره با آتش و سرگین رومی آفرید و او را رودرروی رومی نخستین قرار داد تا بجان یکدیگر بیفتند. این یک پشت پا به آن می‌زد و آن یک به این. این به آن مشت می‌کوبید و آن یک به این و هرکدام دیگری را فریب می‌داد... آنها با یکدیگر کشتی می‌گرفتند، به زمین می‌افتادند، از جای برمی‌خاستند و باز به مبارزه می‌پرداختند. باز به زمین

می افتادند، از جای برمی خاستند و دوباره با یکدیگر گلاویز می شدند... هنوز هم دارند با یکدیگر می جنگند! و از همین روست که دنیا روی صلح و آشتی را به خود دیده است برایمکی جان!

مارتا با عسل و گردو بازگشت و آقا فرمان داد:

— مارتا، پنجره را باز کن تا من از صدای تیراندازی و داد و فریاد آنها لذت ببرم. جام می را هم پر کن! هر وقت همه ی آنهايي که باید کشته شوند مردند بیا و خبرم کن تا بروم نظم را برقرار کنم.

طرف های عصر صدای تیراندازی فروکش کرد و هیجان فرونشست. روستاییان به خانه های خود بازگشتند، زخم های خود را شستند، بروی آنها مرهم نهادند، خود را بادکش کردند و جوشانده ی مریم کوهی نوشیدند. پس از آن چراغ ها را روشن کردند و به واریسی خود پرداختند تا از میزان صدمه هایی که خورده بودند آگاهی یابند. یکی گوشش کنده شده بود. یکی دندان هایش شکسته بود، یکی انگشتش قطع شده بود، یکی چشمش از کاسه بیرون زده بود و یکی دنده هایش خرد شده بود... به واریسی خانه های روستا پرداختند. بسیاری از رو پنجره هایی<sup>۱</sup> سوخته بود، درها شکسته بودند و سه خوک پوست کنده ناپدید شده بودند. خانه ی لادامس پیر هنوز می سوخت. روغن زیتون و شراب روی زمین پخش و گندم هایش ناپدید شده بود....

مادلینای پیر که برای مرهم گذاشتم بر زخم ها و زخم بندی و بادکش کردن خانه به خانه می رفت مدام می پرسید:

— چه بلایی سر پنه لوپ، آن زن مقدس آمد؟

تا سرانجام پاسخ شنید:

1. PERSIENNE پنجره ها دوجداره بودند که به جداره ی بیرونی پرسی بن (پارسی گونه) می گفتند. این گونه رو پنجره یی از ایران به سایر کشورها رفته است و امروزه متأسفانه در خود ایران کاربرد چندانی ندارد.

— او زندگی خود را مدیون زنان همسایه است که رفتند و از میان شعله‌های آتش بیرونش کشیدند! بیچاره روی چهارپایه‌اش نشسته بود و بدون آنکه در فکر فرار باشد جوراب و میل‌های بافتنی خود را به سینه می‌فشرده و مدام فریاد می‌زد؛ «شوهر خسیسم نمی‌خواهد زنش را از میان آتش نجات دهد؟»

— البته شوهر خسیس خود را به آتش زد. اما نه برای نجات همسرش بل برای بیرون کشیدن صندوق سکه‌های طلا و وقتی آن را به کوچه رساند رویش نشست و گریه سرداد. کمی بعد که پنه‌لوپ را از میان آتش بیرون کشیدند و او را هم روی صندوق نشانند شروع کرد به بافتن جوراب. باور می‌کنید؟... حق با توست مادلینا این زن براستی مقدس است!

مادلینای پیر به مردها ناسزا می‌گفت و خانه به خانه پیش می‌رفت که دری باز شد و دستی پیراهنش را گرفت:

— آهای مادلینا! تو شوهر مرا ندیدی؟ گویا آن ابلیس توی کوچه‌ها راه افتاده تیراندازی کرده و آبادی را به خاک و خون کشیده. می‌گویند کشیش سارا کینایی‌ها را هم کشته. این حرف راست است مادلینا جان؟

— من شوهرت را ندیدم کاریفالیایا، اما کلاه فینه‌اش را دیدم که نزدیک چاه واسیلی قدیس افتاده بود. او همیشه سرش یک جاست و کلاهش جای دیگر کاریفالیای بیچاره‌ی من.

— امیدوارم به درک برود!

کاریفالیایا این را گفت و در را بست.

پیرزن به دویدن پرداخت. شتاب داشت تا هرچه زودتر با داروها و مرهم‌هایش نزد پدر گریگورس برود و زخم‌های او را درمان کند. کشیش را به خانه‌اش برده بودند. دو سه زن همسایه بر بالینش بودند و برایش قهوه، شربت لیمو و غذاهایی مانند آش عدس و اشپل ماهی شور که به‌هنگام روزه حرام نبود می‌آوردند و به خوردش می‌دادند تا نیروی از دست رفته‌ی خود را بازیابد.

پیرزنی از همسایگان ژنده‌پوش و همیشه گرسنه‌ی کشیش که بینی بسیار بزرگی داشت گفت:

– چیزی نیست پدر. فقط از صبح تا بحال چیزی نخورده‌ی و گرسنه‌ات شده. همه‌ی بیماری‌ها از گرسنگی ناشی می‌شوند. بخور حالت خوب می‌شود. کشیش در رختخواب نشسته بود و با وجودی که پدر فوتیس دندان‌های پیشش را خرد کرده بود غذا می‌خورد. هنوز کمی خون از پیشانیش جاری بود و منتظر بود خاله مادلینا با داروهایش سر برسد تا همه‌چیز درست شود و دردهایش فروکش کند... اما هنوز از خشم می‌جوشید. پس با لحنی نزار از پیرزن ریزنقش پرسید:

– پرسه فون جان، کسی دیده که آن کشیش ملعون مرا به زمین بیندازد؟... ترا بخدا آن دماغ گنده‌ات را بیرکنار، الان کثافت‌هایش می‌ریزد روی من.

– چه می‌گویی پدر؟ آن ملخ ترا به زمین انداخته باشد؟ دیگر از این حرف‌ها نرنی‌ها؛ نه پدر، هیچکس ندیده تو به زمین افتاده باشی. هیچکس! اما دل کشیش آرام نمی‌گرفت؛ «همه‌اش تقصیر این مانولیوس کافر ملعون است! او ذهن میکلیس را خراب کرد. او ماری‌یوری را کشت. او سارا‌کینایی‌ها را به آبادی کشاند. او یاناکوس را برانگیخت تا آبادی را به آتش بکشد... او مسئول همه‌ی این کارهاست. ای خائن خودفروش! پوستت را می‌کنم!»

مدام در رختخواب جابه‌جا می‌شد. یک پشقاب اشپل ماهی شور خورده و لیوانی شراب نوشیده بود؛ «باید نیرو بگیرم... فردا می‌روم سراغ آقا واز او می‌خواهم یک گروهان سرباز ترک بیاورد، این بلشویک‌ها را بیرون بریزد و نظم و قانون را برقرار کند.»

در باز شد و کشیش سر بالا گرفت:

– خوش آمدی مادلینا. بیا جلو می‌خواهم چیزی در گوش تو بگویم...

پیرزن نزدیک رفت، سر خم کرد و کشیش زیر لب گفت:

– ... زن‌های همسایه را بیرون کن، در را هم قفل کن و برایم یک مرغ سر



## XXI

بامداد روز بعد، آقا سر از خواب برداشت و گوش به بیرون سپرد. نه صدای تیراندازی می آمد و نه فریادی به گوش می رسید. همه جا ساکت بود و آرامش نگرانش کرد؛ کافرهای لعنتی! به این زودی خسته شدند؟ پس چرا همدیگر را نمی کشند؟»

مارتا را فراخواند و پرسید:

— چه شده مارتا؟ دیگر همدیگر را نمی کشند؟

— نه آقا، آرام گرفته اند. اما یاغی ها خانه های پاتریارکئاس پیر را اشغال کرده اند و نمی خواهند از آن بیرون بروند. می گویند خانه مال خودشان است. آقامعلم بیچاره هم کشته شد!

آقا خشنود فریاد برآورد:

— کشته شد؟ بسیار خوب، این شد حسابی! یکی کم شد! کشیش ها چکار کردند؟

— آن ها هفت جان دارند. فقط سر و کله شان شکسته. اما حالشان خوب است و مردنی نیستند.

— چه بد شد! باید منتظر زد و خورد بعدی بود. برو قاطرم را زین کن.

پیر گوژپشت در حال رفتن بود که آقا او را فراخواند:

— آهای لعنتی. برایمکی کجاست؟ صبح سحر از چنگم فرار کرد.

— پلاژیآ آمد بردش آقا. هنوز هوا تاریک بود که آن ماده سگ آمد سراغش.

— ای کثافت! هنوز از این دختره سیر نشده؟ نمی دانم این پسرهای هرزه در

او چه دیده؟ بدبخت هنوز بچه است و دوغ را از دوشاب تمیز نمی دهد... برو  
مادیانم را زین کن ببینم!

پدر فوتیس نیز گرگ و میش از خواب برخاست. هنوز درد می کشید اما  
لب به دندان می گزید و گلایه نمی کرد. اما مانولیوس را فراخواند و گفت:  
- مانولیوس نباید وقت را از دست بدهم. مردان را به چند گروه تقسیم کن  
و به باغ ها، تاکستان ها و باغ های زیتون بفرست. در هر کدام از املاکمان  
سرپناهی محکم بسازید تا هیچکس نتواند بیرونمان کند. من هم با چند نفر  
اینجا می مانم. بروید و خداوند پشت و پناهتان باشد!  
- هنوز درد داری پدر؟

- درد من چه اهمیتی دارد؟ ما کارهای مهم تری داریم. نمی خواهد نگران  
حال من باشی! زود باش برو مردها را گروه گروه کن. بدون شک آقا وارد  
ماجرا خواهد شد.

مانولیوس به حیاط بازگشت. پیکر بی جان آموزگار بروی سنگفرش افتاده  
بود و چشمانش خیره به آسمان بازمانده بود، چون نتوانسته بودند آن ها را  
ببندند. زن ها چند شاخه از درخت غار رویش گذاشته بودند. چند پیرزن  
گردش حلقه زده بودند و آرام و بی آنکه به سر و روی خود بکوبند  
می گریستند. مادری به یاد پسر تازه از دست رفته ی خود شاخه ی ریحان میان  
دستان بسته ی آموزگار نشانده بود. پسر از شاگردان حاجی نیکولیس بود و  
آموزگار بسیار دوستش می داشت.

مانولیوس مردان را گرد آورد و به سه گروه تقسیمشان کرد. همه چماق ها و  
سلاح های خود را به همراه مقدار ذخیره ی غذایی که می توانستند برداشتند،  
در را باز کردند و بیرون زدند. گروهی می بایست باغ های میوه ی پاتریارکئاس  
را اشغال می کردند، گروهی دیگر تاکستان های او را و گروه سوم باغ های  
زیتونش را. روستا در خواب بود و کوچه ها خلوت. از خانه ی لاداس پیر هنوز  
دود برمی خاست. برف دشت پیرامون آب شده بود، آسمان بی ابر بود و ستیغ

پوشیده از برف کوه الیاس پیامبر زیر نور سپیده دم می درخشید.  
 خادم کلیسا با شنیدن صدای پا پنجره‌ی اتاق خود را گشود و وقتی  
 چشمش به پناهجویان ساراکی‌نا که از کوچه می گذشتند افتاد متوجه‌ی  
 نقشه‌شان شد. بی درنگ لباس پوشید و با لبخندی شیطنت‌بار به خود گفت:  
 «باید بروم خون این مردک را به جوش بیاورم! من باید اسقف می شدم و او  
 خادم. اما بازی سرنوشت نگذاشت.» پس دوان کوچه را پیمود و به سوی  
 خانه‌ی کشیش روان شد. هرازگاه در خانه‌ی بی صدا باز و بی درنگ بسته  
 می شد. خروس‌ها می خواندند. به خانه‌ی کشیش که رسید در را باز کرد و  
 وارد شد. پدر گریگوریس در رختخواب نشسته و از پنجره بالا آمدن روز را  
 می نگریست. شب پیش از آن مادلینای پیر مرهم زرد غلیظی بر زخم پیشانی‌ش  
 نشانده بود و روی آن را با پارچه‌ی سیاه‌رنگی پوشانده بود. ریش کشیش  
 کم‌پشت شده بود و مشتی ریش سمت راست گونه یا نیمی از سبیل همان  
 سمت کنده شده بود. کشیش والامقام گربه‌ی جنگی را می مانست که زخم  
 خورده و موربخته از جنگ بازگشته باشد.

البته او نه احساس درد می کرد، نه شرم و تنها یک اندیشه در سر داشت،  
 آن هم کشتن مانولیوس. او تکفیر و راندن مانولیوس از روستا را کافی  
 نمی دانست و تشنه‌ی خون او بود. غریزه‌ی خفته‌ی آدم‌خواری یادگار  
 انسان‌های نخستین در نهادش بیدار شده بود و آرزو می کرد می توانست  
 مانولیوس را به زمین بیندازد، لگدکوبش کند، گلوی‌ش را به دندان بگیرد و  
 خونش را بمکد! گرگ به یادگار مانده از دوران کهن در وجودش زوزه  
 می کشید، بی تابی می کرد و عشق به هم‌گونه، نیکوکاری، مسیحیت، ترس از  
 خدا، بهشت و دوزخ، همه و همه از وجودش رخت بر بسته بود و جز  
 درنده‌خویی در کویر سر وجودش نمانده بود.

خادم آب دهان فروخورد و نزدیک کشیش رفت. بدنبال جمله‌ی  
 می گشت تا زیر پوشش ساده لوحی و دلسوزی هرچه بیشتر او را به خروش  
 بیاورد. پس به ریا گفت:

— پدر، مرا ببخش... راست گفته‌اند که کشتی‌های بزرگ گرفتار توفان‌های بزرگ می‌شود! پدر تو کشتی بزرگی و برای همین است که امواج بر پیکرت تازیانه می‌کوبند...

کشیش فریاد برآورد:

— مسخره‌بازی درنیاور یهودا! من ترا خوب می‌شناسم. تو با بی‌شرمی تمام می‌خواستی اسقف بشوی، اما نتوانستی. از دهان تو جز زهر بیرون نمی‌آید... بی‌خود حاشیه نرو! بگو بینم چه شده؟

خادم خشم خود فروخورد و زنجمورکنان شروع به ریختن زهر خود کرد: — پدر فوتیس حالش خوب شده و سالم و سر حال است.

— دیگر چه یهودا؟ زهرت را خالی کن و راحت‌کن!

— امروز صبح سارا کینایی‌ها رفتند تا املاک پاتریارکئاس را تصاحب کنند. با چشم‌های خود آن‌ها را دیدم. ما نبرد را باختیم.

— خاک عالم بر سرت! دیگر چه؟

— همه‌ی آبادی از اینکه پدر فوتیس به اصطلاح کشیش ترا به زمین زده و پشتت را به خاک مالیده صحبت می‌کنند. عجب فضاحتی!...

— بیا جلوتر بینم پیرمرد مسخره!

اما خادم که از دست سنگین کشیش می‌ترسید به گوشه‌ی اتاق پس نشست و گفت:

— از همه بدتر...

— از همه بدتر چه؟ حرف بزن! حرف بزن خبیث! زود باش! جانم را به لبم رساندی!

— از همه بدتر اینکه... پدر شهامت داشته باش! ما همه فانی هستیم و خواهیم مرد...

کشیش جاتوتونی آهنین خود را برداشت و به سوی سر خادم پرتاب کرد، اما خادم سر خم کرد و جاتوتونی پس از برخورد با در، به زمین افتاد و توتون‌های آن کف اتاق پخش شد:

— حرف بزن، وگرنه بلند می شوم و چنان می زنمت که... از همه بدتر چه؟  
— مگر خودت خبر نداری پدر؟ آه! چطور می توانم بگویم؟ گفتنش خیلی سخت است پدر... برادرت...

کشیش که دیگر توان از دست داده بود به ناگاه روانداز خود را به کناری انداخت؛ از جای جست و به سوی خادم یورش برد. خادم تنها فرصت یافت پشت یک میز و دو صندلی سنگر بگیرد و وقتی احساس امنیت کرد زنجموره کنان نالید:

— برادرت کشته شد!

کشیش که زخمش دوباره سرباز کرده بود برافروخته پرسید:

— چه کسی؟ چه کسی او را کشت؟

— نمی دانم پدر. من از کجا بدانم؟ او را با سر خردشده در گودالی پیدا کردند. گویا با سنگی بزرگ مغزش را متلاشی کرده اند... الان هم جسدش توی حیاط پاتریارکناش افتاده است...

— تو به چه کسی ظنین هستی ملعون؟ قلبت به هیچکس مظنون نیست؟

— چه بگویم پدر؟ نه به هیچکس مظنون نیستم... البته... یعنی...

— البته... یعنی که نشد حرف. خوب فکر کن. تو آدم عاقلی هستی و باید

بدانی چه شده...

کشیش به آرامی میز و صندلی ها را کنار زد، نزدیک خادم رفت و دست روی شانهاش گذاشت:

— تو می دانی چه شده و غیر از این هم نباید باشد. تو فکر می کنی...؟

— من زیاد آنجا نماندم. البته فکر کنم چیزهایی دیدم، اما نمی خواهم گناه

کسی را به گردن بگیرم...

— از جهنم ترس. من کنارت هستم. ترس... من هم فکر می کنم کار آن

ابلیس باشد... تو او را دیدی! تو او را با چشمان خودت دیدی!

خادم بیچاره ساکت مانده بود. از کشیش می ترسید. از آتش دوزخ هم

هراس داشت و نمی دانست به کدام یک از قدیسین پناه ببرد.

کشیش به شدت تکانش داد:

– تو باید شهادت بدهی! تو باید مرا کمک کنی! خودت می‌دانی چقدر  
خاطرت را می‌خواهم. بیا کمک کن لباس بپوشم. من باید بروم پیش آقا و  
انتقام خون برادرم را بگیرم... پس تو او را با چشم‌های خودت دیدی؟  
– چه عرض کنم پدر؟ شاید دیده باشم. شاید هم نه!

کشیش خشمگین دست بالا برد و خادم در خود جمع شد:

– تو او را دیدی! چرا رک نمی‌گویی؟ تو او را دیدی ناجنس!  
خادم سر بالا گرفت و وقتی دستان تهدیدآمیز کشیش را بر فراز سر خود  
دید فریاد کشید:

– پدر اگر می‌خواهی یادم بیاید اجازه بده حواسم را جمع کنم.

– بسیار خوب، اجازه می‌دهم.

خادم با خود اندیشید: «گفتم دیدم، اما نگفتم چاکسی را! پس هیچ گناهی  
مرتکب نخواهم شد.» و با این منطق آرامش خود را بازیافت:  
– بله پدر. من او را دیدم! حالا یادم آمد. سوگند می‌خورم او را با چشمان  
خودم دیدم، آن هم درست لحظه‌یی که تو زمین افتاده بودی و پدر فوتیس با  
زانو فشارت می‌داد تا...

– بسیار خوب. کافی ست. دهانت را ببند! دیگر توضیح لازم نیست. بیا  
کمکم کن لباس بپوشم. باز هم جای شکرش باقی ست که تو آن ضد مسیح را  
دیدی! خودت نمی‌دانی چه خدمتی به مسیحیت خواهی کرد...

خادم که از خوشحالی در پوست نمی‌گنجید لباس‌های کشیش بی‌شرم را  
به تنش پوشاند عرقچین را سرش گذاشت، زیر بازویش را گرفت و او را به  
سوی در کشاند.

– مرا به خانه‌ی آقا ببر. اما آهسته‌تر خبیث!... بعد هم برو بگو جنازه را به  
کلیسا ببرند.

آقا داشت آماده می‌شد تا بر پشت مادیان بنشیند که چشمش به پدر  
گریگوریس افتاد و با دیدن سر خون‌آلود نوارپیچی شده‌ی وی به قهقهه خندید:

— بین به چه روزی افتاده! چه کسی ترا به این حال انداخته؟

کشیش بازوان خود را به سوی او دراز کرد و بانگ برآورد:

— به دادمان برسید آقا! انتقام ما را از مانولیوس بگیرید. او سارا کینایی ها را به شورش کشانده. او آبادی را به آتش کشیده. او سر مرا شکسته. او برادر آموزگار آبادی را کشته! من شاهد دارم! و از تو که نماینده‌ی دولت قدرتمند ترکیه در لیکوورسی هستی می‌خواهم انتقام ما را از مانولیوس بگیری و داد را برقرار کنی. مانولیوس را بگیر و به من بسپار تا محاکمه‌اش کنم. همه‌ی اهالی فریادزنان خواهان دستگیری او هستند.

— چرا داد و فریاد راه انداخته‌ی لعنتی؟ گوشم را کر کردی! بیا بنشین ببینم. الان مارتا برایت قهوه می‌آورد تا حالت جا بیاید. چیزی نشده. شما همه‌تان رومی هستید، سرهایتان هم رومی ست و وقتی به هم بخورد مانند تخم مرغ می‌شکند. باز جای شکرش باقی ست!

کشیش بار دیگر بانگ برآورد:

— مانولیوس را تحویل من بده.

و به دیوار تکیه داد تا نیفتد.

مارتا دوید، یک صندلی برایش پیش کشید و او را روی آن نشانید. آقا به آرامی آماده می‌شد. فانوسقه‌اش را بسته بود. تپانچه‌ی نقره‌ی خود را زیر کمر گذاشته بود و تازیانه را روی شانه انداخته بود.

در همان آن در باز شد، پیرمردی ریزنقش، ژنده‌پوش و ژولیده‌حال با پاهای برهنه، قامتی خمیده، سر و روی نیم‌سوخته و زخم‌آلود حیاط را پیمود و خود را به روی پاهای اقا انداخت:

— آقا، به من رحم کن!

آقا او را با پا راند و گفت:

— تو همان لاداس پیر نیستی؟ این چه ریخت و قیافه‌ی ست که برای

خودت درست کرده‌یی؟

— آنها همه‌چیزم را سوزاندند. خمره‌ها و چلیک‌هایم را شکستند،

صندوق‌هایم را آتش زدند. لباس‌ها و قلبم را به آتش کشیدند!

— چه کسی این کار را کرده است بدبخت؟

— مانولیوس! مانولیوس بلشویک!

کشیش هم به نوبه‌ی خود فریاد زد:

— ما شاهد داریم آقا! پانایوتیس او را دیده، خادم کلیسا او را دیده. من

خودم هم او را دیدم.

لاداس پیر زنجموره کنان التماس کرد:

— او را بسوزان آقا. همانطور که او مرا سوزاند! توی میدان هیزم بریزیم و

آن راهزن را با قطران بسوزانیم!

آقا سر خود را خاراند و آب دهان به زمین انداخت:

— باز هم درد سر، باز هم بدبختی... ای رومی‌های لعنتی!

در حیاط راه می‌رفت، تازیانه‌ی خود را به صدا درمی‌آورد و با هر ضربه‌ی

آن خشمش فزونی می‌گرفت. سرانجام با چهره‌ی بی‌گلگون فریاد کشید:

— به محمد سوگند همه‌تان را یکی یکی از ریش سفید گرفته تا بلشویک از

پا دار می‌زنم!

در این هنگام در حیاط باز شد و پانایوتیس لنگ‌لنگان و بدون کلاه وارد

شد. یک تپانچه بیشتر به کمر نداشت. لباس‌هایش پاره بود و سرپایش

گل‌آلوده و خونین. چهره‌اش ورم داشت و اینجا و آنجای آن کبود شده بود. آقا

نتوانست از خنده خودداری کند:

— این غول بی‌شاخ و دم دیگر کیست؟ اسمت را چه بگذارم؟ خرس

بی‌مو، شترگر یا پانایوتیس؟

پانایوتیس سرخورده به دیوار تکیه داد و بی‌آنکه پاسخ دهد زیر لب غرید.

زانویش درد می‌کرد و نمی‌توانست بایستد. پس نرم‌نرمک سرید تا سرانجام

نقش زمین گشت. آقا به آن سه تن که صبح اول وقت به دیدارش آمده بودند

می‌نگریست؛ کشیش روی صندلی مچاله شده بود، می‌نالید، می‌غرید،

دستانش می‌لرزید و قهوه را روی ردای خود می‌ریخت. لاداس پیر با چشمان



سرخ، همچون خرگوشی بیمار پیش پیش روی زمین افتاده بود، آهسته سر تکان می داد و مدام دهان خود را باز و بسته می کرد. گویی در حال نشخوار کردن بود. و پانایوتیس که سر و دو پایش از میان توده یی گل و کهنه پاره بیرون زده بود:

— نگاهشان کن! مانند کشتی های به گل نشسته و پرچم های به زمین افتاده شده اند. کلنل های بی قبه را ببین! آینه ی تمام نمای رومی ها! شما حیاطم را به گند کشیدید! آهای مارتا، برو اسفنج بیاور و اینجا را تمیز کن!

کشیش که به تریش قبایش برخورد کرده بود سر بالا گرفت و گفت:

— آقا فراموش نکن که باید به دولت خودت حساب پس بدهی. ما اینجا با یک یاغی مزدور مسکو طرفیم که مأموریت دارد آبادی را نابود کند... ترکیه را نابود کند. ساده انگار نباشد و نخندد! باید مشتش گره کنی و بزنی! وقتی گرگی به میان گله می افتد چکار می کنند؟ او را می کشند! تو مانولیوس را تحویل ما بده، بقیه ی کارها با خودمان و دیگر نیازی نیست خودت وارد معره که شوی. الان مردن آبادی زیر پنجره های خانه ات جمع می شوند و آن جانی را از تو می خواهند. صدای خلق همان صدای خداست، به صدای خلق گوش بده. تو آقای آبادی هستی و دادگری وظیفه ی توست!

آقا سخت در اندیشه فرورفت؛ «یک رومی هم کم شود باز خودش غنیمت است. به ویژه که خودم وارد ماجرا نمی شوم... باید سبک و سنگین کنم...» پانایوتیس نیز به نوبی خود فریاد کشید:

— چرا اینقدر دست دست می کنی آقا! من خودم او را دیدم که با یک سنگ بزرگ کوبید بر سر آقامعلم و او را کشت. من خودم با همین چشم هایم دیدم پیت نفت را به یاناکوس داد و شنیدم گفت؛ «یاناکوس برو همه جا را آتش بزن و از خانه ی آقا شروع کن. برو آن سگ را بسوزان تا آبادی از شر ترک ها راحت شود!

آقا از خشم برافروخته شد:

— ای ملعون! حاضری سوگند بخوری پانایوتیس؟ سوگند می خوری؟

پانایوتیس نیم‌نگاهی به کشیش انداخت و وقتی اشاره‌ی او را دید گفت:

— سوگند می‌خورم آقا!

پدر گریگوریس در همان حال که می‌کوشید از روی صندلی برخیزد گفت:

— او بلشویک است آقا. هدف او نابودی ترکیه است و از مسکو دستور

می‌گیرد. اگر بگذاریم زنده بماند نیرو می‌گیرد و دنیا را نابود می‌کند.

آقا که کمی نگران شده بود گفت:

— اینقدر مبالغه نکن کشیش!

سرانجام کشیش از جای برخاست، تمام توان خود را جمع کرد و نزدیک

آقا رفت:

— مبالغه می‌کنم؟ یادت رفته او که بود و حالا به کجا رسیده؟ چوپان

بی‌نوای ارباب پاتریارکئاس که نه یک گوسفند داشت، نه یک وجب زمین

حالا با پشتیبانی مسکو صاحب همه‌چیز شده. الان رییس شده، آدم می‌کشد،

از آن سر دنیا پدر فوتیس و دار و دسته‌ی بلشویکش را می‌آورد و کنار آبادی

ما آبادی علم می‌کند، سوگند می‌خورد خانه‌ی ترا به آتش بکشد، خودت را

هم بکشد، و با بلشویک‌های مسکویی آبادی را غارت کند... آقا مراقب

خودت باش. جانت در خطر است. گرگ به آغل آمده. او را بکش!

آقا براستی گرفتار در دسر شده بود. او تا به آن زمان موضوع را ساده

می‌پنداشت. آن را مشکل رومی‌ها می‌دانست و بهتر می‌دید دست روی

دست بگذارد تا آن‌ها خود یکدیگر را بکشند. اما اکنون پای دولت ترکیه در

میان بود. اگر می‌گذاشت آن کرم خاکی جان بگیرد دودمانش به باد می‌رفت...

پس حق با کشیش ریش‌بزی بود. گرگ به آغل گوسفندان راه یافته بود و اگر او

را نمی‌کشت خود بدست او کشته می‌شد!

— گرچه اختلاف میان شما رومی‌ها به من مربوط نمی‌شود. اما می‌بینم

موضوع تنها اختلاف میان رومی‌ها نیست و مسئله مهم‌تر از این

حرف‌هاست... زود باشید بروید گم شوید! باید تنهایی فکر کنم تا بینم چه

خاکی باید بر سرم بریزم... زود باشید گورتان را گم کنید! آنگاه تازیانه‌ی خود

را بر فراز سر آنان به صدا درآورد و بر پشتشان کوفت. سه دیدارکننده حیران و سر زیر تازیانه خم کرده درحالی که به یکدیگر تنه می‌زدند به سوی در گریختند. آقا در را با لگد پشت سرشان بست و فریاد زد:

— مارتا یک بطر عرق بیاور، می‌خواهم تصمیم مهمی بگیرم!

پدر گریگوریس و لاداس در همان حال که در کوچه‌ها می‌دویدند از خادم خواستند ناقوس کلیسا را به صدا درآورد. روستاییان به سوی میدان آبادی سرازیر شدند. زخمی‌ها هم به میدان آمدند. آن‌ها از اینکه نتوانسته بودند زنده پوشان را پس برانند تمامی شب را به شرمساری گذرانده بودند و اکنون خشمالوده و انتقامجو می‌نمودند. کشیش که جانی تازه گرفته بود به میدان آمد و بانگ برآورد:

— فرزندانم. به ما اهانت شده است. ما باید انتقام خودمان را بگیریم! من با آقا صحبت کردم و با هم به توافق رسیدیم. چه کسی مسئول بدبختی‌های ماست؟ تنها مانولیوس کافر مقصر است و بس! اکنون زمان آن رسیده که او تاوان گناه خود را بپردازد. آقا او را تحویل ما می‌دهد، ما هم محاکمه و محکومش می‌کنیم و خونش را سرمی‌کشیم! همه به پا خیزید! شما باید جلوی خانه‌ی آقا جمع شوید، گریبان خود را پاره کنید و فریاد بزنید؛ «مانولیوس! مانولیوس! مرگ بر مانولیوس!» همین و بس! بقیه‌ی کارها را هم به من بسپارید!

پس آنگاه شتابان به کلیسا رفت، روی جنازه‌ی برادر خم شد آخرین بوسه را بر پیشانی او نشانید و درحالی که حواسش جای دیگری بود مراسم از دنیا رفته را بجا آورد. روستاییان جنازه را برداشتند و به گورستان بردند و کشیش که بر عصای بلند خود تکیه داده بود، به یاد دوران کودکی کمی گریست. آموزگار را باشتاب بخاک سپردند و هرکدام از روستاییان جرعه‌یی عرق برای آرامش روح وی نوشید. سپس همگی پراکنده شدند، چون شتاب داشتند و حواسشان جایی دیگر بود.

نزدیک ظهر، آقا مست و بیخود تصمیم مهم خود را گرفت و پانایوتیس را که مانند سگ کتک خورده کنار در چمباتمه زده بود فراخواند و گفت:

— بیا جلو لعنتی! هنوز می توانی راه بروی بدبخت؟

— اگر پای مانولیوس در میان باشد بله.

— سر بی مغزت را می بینم، اما فینهات را نمی بینم. فینهات را چکار کردی

وحشی بی دین؟

— دیروز کنار چاه واسیلی قدیس گذاشتمش و خبر دادند مادلینای پیر آن

را برداشته. الان یک نفر را می فرستم آن را بگیرد بیاورد

— فینهات را سرت بگذار و اگر تنهایی نمی توانی دو نفر گردن کلفت با

خودت ببر و مانولیوس را بیاور اینجا. گم شو برو ببینم!

— مرده یا زنده؟

— زنده!

گچخوار دیگر نمی لنگید. از شادی بال درآورده بود، دوان می رفت و

دست بر هم می سایید: «دیگر کارت ساخته است مانولیوس بدبخت! زنده باد

پانایوتیس یهودا. بالاخره به چنگمان افتادی!

مانولیوس و یارانش در باغ بزرگ پاتریارکئاس نزدیک دریاچه ی ولدوماتا

اردو زده بودند. آن ها پناهگاه خود را ساخته بودند. مانولیوس نگهبانان را هم

تعیین کرده بود و می خواست با فرارسیدن شب به آبادی برگردد، سر و

گوشی هم آب بدهد و با پدر فوتیس گفتگو کند که آوای ناقوس نگرانش کرد.

کمی پس از ظهر کستاتیس دوان به نزدش آمد و اخبار روستا را آورد:

— پدر گریگوریس دوباره اهالی را برانگیخته. او با سر شکسته در

کوچه های آبادی می گردد و روستاییان را به خانه ی آقا می کشاند تا فریاد بزنند

«مرگ بر مانولیوس! او مقصر است!» مانولیوس آن ها ترا می خواهند.

می خواهند دستگیرت کنند و همه ی رویدادها را به گردن تو بیندازند. آن ها

می خواهند ترا به عنوان بلشویک و آدمکش و مسئول آتش سوزی محاکمه

کنند... بهتر است خودت را پنهان کنی و به کوه برگردی. هرچه دورتر بروی بهتر است. جانت در خطر است. اهالی همه هار شده‌اند!

— جای من همینجا کنار برادرانم است. آن‌ها در خطرند. من چگونه

می‌توانم بگریزم کستانتیس؟ راستی سر دیگران چه آمده؟ آن‌ها را دیدی؟

— یاناکوس آمد خورش را گرفت و برد، فکر می‌کنم آن را به باغ زیتون برده

و همانجا با همراهانش اردو زده. حال پدر فوتیس بهتر شده. می‌گفت فردا از

جا بلند می‌شود و به دیدن آن می‌رود. می‌گفت آقا ترک خشن و بی‌رحمی

است. اما شرور نیست. او حق را به ما خواهد داد. اما من نگران تو هستم

مانولیوس، چون کشیش سوگند خورده حسابت را برسد و...

— چه بهتر کستانتیس! بگذار همه‌ی کارها را به گردن من بیندازد. وقتی او

دق دلش را سر من خالی کرد آرام خواهد گرفت و یارانم را راحت خواهد

گذاشت... و این درست همان چیزی است که من می‌خواهم. من همه‌ی اتهام‌ها

را می‌پذیرم و می‌گویم من بودم که دزدی کردم. من آدم کشتم. من آبادی را به

آتش کشیدم. من بلشویکم. هرچه بگویند می‌پذیرم به این شرط که دیگران را

راحت بگذارند... من می‌روم و خود را تسلیم آقا می‌کنم.

چشمان کستانتیس از حیرت گرد شده بود. چهره‌ی مانولیوس پیش

چشمش نورانی شده بود و قامتش به بلندای ستونی می‌مانست که در میان

شاخ و برگ درختان قد برافراشته باشد. کمی بعد مژه برهم زد و گفت:

— مانولیوس من در اندازه‌هایی نیستم که به تو پند بدهم. روح من از خودم،

خانواده‌ام و دست بالا بگیرم از چند دوست فراتر را نمی‌بیند. درحالی که روح

تو به فراخی یک ملت است. آنچه من به نزدیک شدنش با هراس می‌نگرم تو

با گشاده‌رویی به پیشبازش می‌شتابی. آنچه من ترس می‌نامم، تو امیدش

می‌خوانی. تو اراده و یارای آن را داری که پا جای پای مسیح بگذاری. پس

همان کن که پروردگار از تو خواسته مانولیوس عزیز...

مانولیوس به سوی در باغ روان شد:

— بیا برویم.

کستانتیس سر فرو افتاده از پی او روان شد و کنار برکه به راه افتادند. آسمان آبی بود و هوای زمستانی چون بلور شفاف. آب برکه رنگ سبز تیره داشت و نی‌های ساحل و درختان بید را در خود می‌نمایاند. لک‌لکی کنار برکه روی یک پا ایستاده بود و نگاه می‌کرد. دو لک‌لک دیگر بی‌صدا و بال به بال در حالی که پاهای خود را زیر شکم چسبانده بودند پرواز می‌کردند و گرسنه ژرفای آب را می‌کاویدند.

مانولیوس آرام به برکه و درختان برهنه‌ی پیرامون آن که تن به نور سپرده بودند می‌نگریست. سپس چشم بالا گرفت و به کوه ساراکینا و سایه‌ی بنفشی که روی آن را پوشانده بود و کلیسای پوشیده از برف الیاس پیامبر که بر ستیغ آن خودنمایی می‌کرد خیره شد. آنگاه چشم به دشت و کشتزارها و باغ‌های زیتون و میوه و تاکستان‌ها دوخت. درختان از گیل به گل نشسته بودند و لیموها از میان برگ درختان لیمو می‌درخشیدند. درخت بادامی نزدیک شدن بهار را حس کرده بود، جوانه‌هایش سر از پوست بیرون آورده بودند و می‌رفتند تا باز شوند.

مانولیوس لب به لبخند گشود:

— دنیا چقدر زیباست...

و کستانتیس با خود اندیشید؛ «گاه روح آدمی از آن زیباتر است.» اما کلامی بر زبان نراند.

راه روستا را در پیش گرفتند. ناقوس همچنان می‌نواخت و از دور همهمه‌ی مبهم آدمیان با پارس سگان درآمیخته بود و دو سه خروس می‌خواندند.

مانولیوس گفت:

— هوا تغییر خواهد کرد. به بانگ خروس‌ها گوش بده...

اما کستانتیس لب به هم می‌فشرد و می‌ترسید اگر لب از لب بگشاید به گریه بیفتد. پس همچنان سر به زیر داشت و مانولیوس را دنبال می‌کرد.

نزدیک چاه واسیلی قدیس به ناگاه پانایوتیس فینه به سر و دو مرد تنومند

چماق بدست از میان بوته‌ها بیرون جستند. کستانتیس برجای می‌خکوب شده و به خود گفت: «برای دستگیری او آمده‌اند.» خواست بگریزد اما شرم کرد و لرزان بر جای ماند.

پانایوتیس با اشاره از دو همراه خود خواست بر جای بایستند و خود مغرورانه و درحالی که می‌کوشید لنگی پایش را پنهان سازد گام پیش نهاد و دژم دست بزرگ خود را بالا برد:

— کجا می‌روی کافر؟

— ناراحت نشو پانایوتیس. دارم می‌روم پیش آقا. شنیده‌ام دنبال من می‌گردد و می‌خواهم خودم را تسلیم کنم.

پانایوتیس بر جای ایستاد و دستش فرو افتاد.

— نمی‌ترسی؟ از آقا نمی‌ترسی؟ از کشیش آبادی نمی‌ترسی؟ تو دیگر کیستی!

— آنکس که از مرگ نهراسد، از هیچکس نمی‌هراسد پانایوتیس، و راز ماجرا همینجاست... بیا برویم!

— جلو بیفت تا نتوانی فرار کنی. من هم پشت سرت می‌آیم...

آنگاه رو به دو همراه خود کرد و افزود:

— ... شما بروید! خودم می‌برمش. بروید پی کارت‌ان! کستانتین بلشویک ملعون، تو هم گورت را گم کن!

کستانتیس مردد ماند و به مانولیوس نگریست. مانولیوس گفت:

— برو کستانتیس جان، برگرد خانه پیش فرزندانت و مرا تنها بگذار.

پانایوتیس و مانولیوس تنها ماندند و کمی از راه را بی‌آنکه لب به سخن بگشایند پیمودند. سرانجام مانولیوس سکوت را شکست و به مهربانی گفت:

— پانایوتیس، آنقدر از من بیزاری که آرزوی مرگم را می‌کنی؟ مگر من به

تو چه کرده‌ام؟

پانایوتیس خشماگین پاسخ داد:

— با این لحن با من صحبت نکن. تو قلب مرا شکستی...

سیمای بیوه زن با آن خنده های شاد، لبان قرمز، دندان های سپید درخشان، گیسوان زرین برنگ عسل و آن پیچ و تاب های شبانه در ذهنش جان گرفت و اشک چشمانش را پوشاند. پس آهی کشید و دلسوخته افزود:

— ... مانولیوس وقتی تو کشته شدی من هم خودم را می کشم. من فقط برای کشتن تو زنده ام. بعد از آن دیگر برای چه زنده بمانم؟ با یک تیر خودم را به درک می فرستم.

وارد روستا شدند. ناقوس همچنان می نواخت. تمامی اهالی در میدان روستا و برابر خانه ی آقاگرد آمده بودند و غوغایی به پا بود.

مانولیوس لحظه یی برجای ایستاد و پرسید:

— چه می گویند؟

— خودت می فهمی کافر! زود باش راه بیفت!

فریادها آشکار و آشکارتر شد. مانولیوس کلمه ها را از یکدیگر تمیز داد، لبخندی تلخ گوشه ی لبانش نشست، به گام های خود شتاب داد و زیر لب گفت: «آدم... فریاد نکشید آدم...»

انبوه حاضران خشمگین با دیدن مانولیوس به سویش یورش بردند اما پانایوتیس آنها را پس راند و فرید:

— هیچکس حق ندارد به او دست بزند! او مال من است! کمی حوصله کنید!

جمعیت فریاد می کشید:

— دزد! جانی! بلشویک!

پدر گریگورس جنون آسا پیش دوید و فریاد کشید:

— بکشیدش! مرگ بر کافر!

اما در خانه ی آقا باز شد و پانایوتیس با لگد مانولیوس را به درون خانه برد.

آقا در اتاق خود را چهارزانو روی بالش نشسته بود و به آتش سرخ منقل



مسی می نگر بست و می می خورد. هوای اتاق دلچسب بود و بوی می و سوسیس می داد. آقا چشمان خود را بسته بود و سر حال می نمود. گهگاه انبوه مردمان حاضر در میدان فریاد می کشیدند: «مانولیوس! ما مانولیوس را می خواهیم! مرگ بر مانولیوس!» آقا لبخند زنان با خود اندیشید: «چه نژادی! کلاغ‌ها هم چشم یکدیگر را در نمی آورند، اما این رومی‌ها نه تنها چشم بلکه ابرو، بینی و دندان یکدیگر را هم از جا درمی آورند! و امروز به هر قیمتی شده می خواهند خون این مانولیوس بیچاره را بریزند... مگر او چکار کرده است؟ درست است که عقلش پاره سنگ بر می دارد، اما آزارش به هیچکس نمی رسد و این‌ها می خواهند پوستش را بکنند. ای پسر بیچاره! می خواهی سرت را به باد بدهی؟ ای بابا به من چه مربوط است؟ اگر بخواهم از او دفاع کنم خودم به دردسر می افتم. می خواهید این بیچاره را بدرید؟ بسیار خوب بگیرید بدریدش و بخوریدش. نوش جانتان! من کاری به این کارها ندارم. عرق و سوسیس شترم را می خورم... برایمکی خودم را دارم، شلاق خودم را دارم و خلاصه هر آنچه باید داشته باشم دارم!

صدای پا در راهرو پیچید، آقا سر بالا گرفت، در باز شد و پانایوتیس وارد شد، در را بست تا کمر خم شد، لنگان پیش رفت و خندان گفت:

— گرفتمش آقا. توی باغ با بیست نفری از همپالگی‌های تا دندان مسلحش سنگر گرفته بود. دو همراهم از ترس پا به فرار گذاشتند و من هم به آن‌ها گفتم: «گورتان را گم کنید ترسوها!» و خودم تنها و تپانچه به دست پیش رفتم و فریاد زدم: «بروید گم شوید بی سروپاها! من پانایوتیس هستم!» تا نام مرا شنیدند مانند خرگوش پا به فرار گذاشتند و جز مانولیوس کسی نماند. راستش را بخواهید او در نرفت! من هم یقه‌اش را گرفتم و آوردمش پیش شما!

لب‌های آقا از میان سبیل‌های تازه رنگ کرده‌اش به خنده باز شد:  
— آفرین شیر مرد! اگرچه اگر دروغ‌نگویی رومی نیستی اما خوب شاید هم راست بگویی. به هررو او را بیاور تا کمی سرمان گرم شود!

پانایوتیس بیرون رفت، بازوی مانولیوس را گرفت و با لگدی به درون اتاق

راندش. مانولیوس خود را در برابر آقا ایستاده نگهداشت و خون سرد دست‌ها چلیپاگونه به سینه گذاشت و منتظر ماند.

آقا امرانه گفت:

— پانایوتیس در را ببند و بیرون منتظر باش!

آنگاه لیوان خود را پر کرد. یک نفس سرکشید، تکه‌یی بزرگ سوسیس به دهان گذاشت، آرام به جویدن آن پرداخت و با چشمان نیم‌بسته به مانولیوس خیره شد:

— مانولیوس ناجنس. این بار دوم است که به چنگم افتادی و گمان نکنم این بار جان سالم بدربری. خیلی جنایت‌ها را به تو نسبت داده‌اند. گویا دزدی کرده‌یی، آدم کشته‌یی، آبادی را به آتش کشیده‌یی... آیا این‌ها همه درست است؟

— درست است آقا.

آقا خم به ابروان آورد و فریاد کشید:

— خوب گوش کن بین چه می‌گویم. مانند بار پیش بازی درنیاور و ادای قدیسین و شهیدان را درنیاور که فاتحات خوانده است. آخر تو و دزدی؟ تو و آدم‌کشی؟ تو و به آتش کشیدن آبادی؟ دست بردار! فکر کردی من باور می‌کنم؟

— با این همه من این کارها را کرده‌ام آقا. گرچه ادای قدیسیم را درمی‌آورم و ظاهر سر به‌زیری دارم، اما درواقع ابلیس در وجودم خانه کرده است. فریاد انبوه حاضران در میدان دو چندان شده بود:

— مانولیوس! مرگ بر مانولیوس!

— می‌شنوی؟ آن‌ها ترا می‌خواهند و زنده از چنگشان بیرون نمی‌روی. خوب فکر کن!

— من فکرهایم را کرده‌ام آقا. مرا به آن‌ها تحویل بده. من تنها از تو یک خواهش دارم و آن اینکه اجازه ندهی کسی دیگر را آزار دهند. سارا کینایی‌ها حق خودشان را می‌خواستند، اما چون نتوانستند به زبان خوش بگیرند من

وادارشان کردم به زور متوسل شوند. تنها مقصر ماجرا من هستم و سایرین انسان‌های بسیار شریف، آرام و زحمتکشی هستند.

— اما می‌گویند آن‌ها بلشویک هستند و می‌خواهند ترکیه را از میان بردارند!

— باور نکن آقا. آن‌ها مردمانی بی‌نوا هستند که تنها آرزویشان زنده ماندن است. آنها هم مانند سایرین به زمین نیاز دارند تا در آن ساکن شوند و جز این هیچ چیز دیگر نمی‌خواهند.

آقا سر میان دو دست گرفت. اتاق دور سرش می‌چرخید:

— ای رومی‌های لعنتی. آخر از دست شما دیوانه می‌شوم. به حرف این گوش می‌دهم می‌بینم حق دارد. به دیگری گوش می‌دهم می‌بینم او هم حق دارد. هیچ نمی‌فهمم... سوگند بخدا یک روز همه‌تان را از دم تیغ می‌گذرانم تا خیالم آسوده شود.

فریادها هر آن شدت بیشتری می‌گرفت:

— مانولیوس! مرگ بر مانولیوس!

آقا زمزمه‌کنان گفت:

— کور شوم اگر بدانم چکار باید بکنم... دلم برای تویی نوا می‌سوزد، چون همانگونه که پیش‌تر هم گفتم تو هم عقلت پاره‌سنگ برمی‌دارد، هم قدیسی. تو می‌خواهی مانند مرغ کرچی که تخم‌هایش را زیر بال می‌گیرد تمام فلاکت‌های دنیا را بپوشانی. دلم برایت می‌سوزد، اما اگر به خواست این مردم گردن ندهم ممکن است گرفتار دردسرهای بدتری بشوم... من از کجا بدانم تو برآستی بلشویک نیستی؟ همین کشیش شیطان‌صفت که دارد مردم را تحریک می‌کند فردا به از میر نزد پاشا می‌رود و با افترا سرم را به باد می‌دهد. می‌فهمی مانولیوس؟ خودت را جای من بگذار. ترا به خدای خودت سوگند می‌دهم اگر جای من بودی چه می‌کردی؟ بهتر نیست ترا تحویل این‌ها بدهم و آزادشان بگذارم هر بلایی می‌خواهند سرت بیاورند تا شب و روز گردنم را زیر گیوتین احساس نکنم؟ بگو بینم تو چه می‌کردی؟ آیا حق با من نیست؟

— حق با توست آقا. مرا تحویل آن‌ها بده.

— ای بدذات. با این خون‌سردی صحبت نکن... داری از کوره بدرم می‌بری! بگو بلشویکی تا خشمگین شوم و بدون ترس از عذاب وجدان بره‌وار تسلیم گرگانت کنم... منظورم را می‌فهمی؟ من فقط آرامش می‌خواهم و بس! و برای رسیدن به آرامش حاضرم همه‌تان را نابود کنم تا از شر تو و همه‌ی آن‌ها راحت شوم... اما نمی‌توانم مرگ یک بی‌گناه را تحمل کنم. وجدانم عذاب خواهد کشید... می‌فهمی؟ همین که بگویی بلشویکی همه‌ی کارها درست می‌شود.

— من بلشویکم آقا... حالا راضی شدی؟ من برای دولت خطرناکم و اگر می‌توانستم نابودش می‌کردم.

— ادامه بده لعنتی! آنقدر بگو تا از کوره در بروم.

— دنیای گندی‌ست آقا! انسان‌های شریف از گرسنگی می‌میرند و آدم‌های بد بیش از نیاز می‌خورند، می‌نوشند و حکومت می‌کنند بی‌آنکه ایمان داشته باشند و به مردم عشق بورزند. اما این همه بی‌داد پایدار نخواهد ماند! من کوچه‌ها را زیر پا خواهم گذاشت، در میدان‌ها خواهم ایستاد، بر فراز بام‌ها خواهم رفت و فریاد خواهم کشید: «همه به‌پا خیزید، ای گرسنگان، ای قربانیان بی‌دادگری، ای انسان‌های شریف! بیایید با هم یکی شویم. آتش به‌پا کنیم و دنیا را از شر مستبدین، افتدیان و آقاها نجات دهیم!

— ادامه بده مانولیوس! ادامه بده! خوب داری از پس کار برمی‌آیی!

احساس می‌کنم خشم دارد و جودم را فرامی‌گیرد!

— دلم می‌خواست نیروی آن را داشتم تا دنیا را بشورانم و همه‌ی مردمان را از سفید گرفته تا سیاه و زرد یکپارچه زیر پرچم مقاومت‌ناپذیر گرسنگی مسلح کنم و تمام شهرهای تباه‌شده، کاخ‌های بیداد و حرمسراها‌ی فاسد قسطنطنیه را به آتش بکشم!... اما چه کنم بی‌نوایی سیه‌دل بیش نیستم که در روستایی پرت از روستاهای آناتولی زندگی می‌کنم و فریادم از لیکوورسی و ساراکینا فراتر نمی‌رود. بنابراین به اهالی لیکوورسی و ساراکینا می‌گویم: «بپا

خیزید برادران من! مسلح شوید! تا به کی می خواهید برده باشید؟ تا به کی سر خم کنیم و زاری کنان بگوییم؟ «آقا سرمان را ببر تا از قدیسین شویم؟» به پیش! یا مرگ یا آزادی! هرگز حق ما را نخواهند داد و باید آن را به زور شمشیر بگیریم! همه زیر پرچم واحد گرد هم آید و به این آبادی ثروتمند و فاسد یورش برید. هر که برابر تان ایستاد او را بکشید و خانه‌ی لاداس پیر خسیس را به آتش بکشید! خانه‌ی پاتریارکثاس خانه‌ی شماس است. تسخیرش کنید، در آن سنگر بگیرید و وقتی احساس کردید به اندازه‌ی کافی نیرومند شده‌اید شورش کنید، به آقا حمله کنید، او را از سرزمین یونان بیرون برانید، تا آن سر دنیا دنبالش کنید و بعد...

اما فرصت نیافت جمله‌ی خود را به پایان برساند. آقا کف به لب آورده از جای پرید. پس گردن وی را گرفت. خشماگین تکانش داد و با خود کشید، در را باز کرد و با لگدی از پله‌ها به زیرش انداخت. آنگاه خود نیز چهارپله یکی پایین رفت، بار دیگر او را گرفت، بر سنگفرش حیاط کشاندش و در روبه میدان را گشود.

انبوه حاضران توی میدان به سوی آنها شتافتند، اما در یک آن بهت زده برجای ایستادند. آقا پریده‌رنگ و کف بر لب آورده پس گردن مانولیوس را گرفته بود و پشت سر آن‌ها پانایوتیس گنده با چهره‌ی ورم کرده و کبود می خندید و به جمعیت اشاره می کرد تا پیش بیایند. پدر گریگورس نخستین کسی بود که پا پیش گذاشت و رفت تا مانولیوس را بگیرد.

آقا با لحنی خشن و خفه بانگ برآورد:

— بگیریدش! بکشیدش! ریزش کنید! گور پدر همه تان!

آنگاه مانولیوس را بیرون راند و در را به شدت بست.

کشیش روی مانولیوس پرید و شانهاش را چسبید. پانایوتیس نیز شانهای دیگرش را گرفت و جمعیت زوزه کشان گرد او را گرفتند، رویش افتادند، کتکش زدند و به سوی کلیسایش کشاندند.

شب از راه می رسید. ابرهای سیاه آسمان را پوشانده بود و آذرخش افق

دوردست را روشن می‌کرد.

مانولیوس و همراهانش درخت چنار را پشت سر گذاشتند. جمعیت بی‌تاب ساکت شده بود، به مانولیوس دست می‌کشید و او را بو می‌کرد. خادم پی‌دوید. کلید از پرشال بیرون کشید و هردو لنگه در کلیسا را باز کرد. انبوه حاضران به درون کلیسا رفت. سه چراغ نقره‌یی جایگاه شمایل‌ها روشن بود. یکی در برابر شمایل مسیح، یکی در برابر مریم عذرا و دیگری در برابر ژان باپتیس قدیس. دیگر شهیدان و فرشتگان نقش بسته بر دیوار در تاریکی فرورفته بودند و تنها در پرتو چراغی که روبروی شمایل مریم عذرا قرار داشت، بر در کوچکی که به محل همسرایان بازمی‌شد دو بال بزرگ و دو پای سرخ‌رنگ حضرت میکائیل دیده می‌شد. کلیسا بوی تندموم و بخور می‌داد. پدر گریگوریس انگشتان خود را پس‌گردن مانولیوس فروبرد، او را تا پای شمایل‌کشاند و با فشار در برابر میکائیل به‌زانو درآورد. کشیش از شدت بی‌تابی و سرور انتقام خفقان گرفته بود... کلام در گلویش به‌هم‌گره خورده بود و در قالب غرشی کشیده و مبهم بیرون می‌زد.

پانایوتیس با لگد مانولیوس به‌زانو درافتاده را که با چهره‌یی بی‌تفاوت و ساکت به پاهای سرخ‌رنگ میکائیل می‌نگریست نقش بر زمین کرد. لاداس پیر نیز از میان انبوه حاضران راه باز کرد. ریشخندکنان به سوی مانولیوس رفت و برویش آب دهان انداخت.

جمعیت هرآن به مانولیوس نزدیک‌تر می‌شد، حریرصانه و مرموز نگاهش می‌کرد و لحظه‌ی اشاره‌ی پدر گریگوریس را انتظار می‌کشید. همه لب‌های خود را می‌لیسیدند، دهانشان خشک و زبان به کامشان چسبیده بود. انگار گرفتار عطشی تحمل‌ناکردنی شده بودند.

پدر گریگوریس وارد محل همسرایان شد، شال حاشیه‌طلایی خود را بر دوش انداخت و به کنار شمایل‌ها بازگشت. چهره‌اش زیر نور سه چراغ از سروری ددمنشانه می‌درخشید. زخم پیشانی‌ش سر باز کرده بود و اینجا و آنجای ریشش ازخون به گل نشسته بود.

به پانایوتیس اشاره کرد، او زیر بازوان مانولیوس را گرفت و پیش پای کشیش بزمینش انداخت. جمعیت نزدیک تر رفت تا بهتر شاهد ماجرا باشد. کشیش با لحنی خشک درست مانند اینکه مراسم مذهبی به جا آورد گفت:

— به نام پدر، پسر و روح القدس!...

حاضران صلیب کشیدند و آمین گفتند.

— .. برادران... زانو بزنید و همگی به نیایش پردازیم تا خداوند به کلیسا بیاید و به دادگری بنشیند. پروردگارا این کافر اکنون در محضر تو نشسته و منتظر است تا شمشیر فرقتش را بشکافد. او دزدی کرد، آتش سوزی به راه انداخت، آدم کشت، مردم را به نافرمانی کشاند، خانواده‌ها را به رسوایی کشاند، نامزدی‌ها را برهم زد. زنان را از شوهرانشان جدا کرد و پسر را علیه پدر شوراند. او گروهی ژنده‌پوش قانون‌شکن را واداشت تا لیکوورسی، این آبادی نظرکرده‌ی خودت را غارت کنند و بسوزانند... پروردگارا مادام که این موجود زنده است ایمان و شرافت معنا پیدا نمی‌کند. مادام که او زنده است بنیاد امیدهای ما یعنی مسیحیت و یونانیت در خطرند. این فرزند خلف شیطان مزدور مسکوست و می‌خواهد نام ترا از پهنه‌ی گیتی محو کند. پروردگارا ما امشب در خانه‌ی تو گرد هم آمده‌ایم تا دادمان را بخواهیم. ای توانای یگانه<sup>۱</sup> از گنبد فرودآی. حکم خود بران و ما را در اجرای عادلانه‌ی آن یاری فرما...

آنگاه با خشم و درنده‌خویی بر شانه‌های مانولیوس کوفت و فریاد کشید:

— ... من دختر و برادرم را از دست دادم، که مقصر اوست! آسایش از آبادی رخت بریست که مقصر اوست! آن ضد مسیح مزدور مسکو وارد لیکوورسی شد و این اوست که درها را به روی وی باز کرد! دامنه‌های کوه ساراکینا پر از لانه‌ی زنبور شد و این اوست که آن‌ها را به آنجا کشاند!

۱- در بیشتر کلیساهای یونانی تصویر بزرگ مسیح به نام پانتوکراتور (توانای یگانه) زیر گنبد کلیسا نقاشی شده است.

مسیحیان، برادران داوری با شماست؛ صدای خلق همان صدای پروردگار است!

انبوه حاضران سخنان کشیش را می شنید و هر آن هیجان زده تر می شد. سه چراغ کلیسا چشم های درخشان از نفرت، دندان های فشرده از خشم و مشت های گره کرده را روشن می کرد. جمعیت در تاریکی تکان می خورد و می خرید. پانایوتیس روبروی مانولیوس نشسته بود و می پاییدش. انگار می ترسید از چنگش بگریزد و با کمترین حرکت مانولیوس آماده ی پریدن به رویش می شد. لاداس پیر هم کنار وی نشسته بود و به یاد خانمان از دست رفته اش زاری می کرد.

پدر گریگوریس بروی مانولیوس که خون سرد روی پله ی محل سخنرانی نشسته بود خم شد و فریاد زد:

— برخیز کافرا!... پانایوتیس بلندش کن و نگاهش دار تا به زمین نیفتد!... شنیدی چه بلاهایی بر سر آبادی آورده یی؟ شنیدی چه اتهاماتی بر تو وارد شده؟ آیا حرفی برای دفاع از خود داری؟

مانولیوس آرام پاسخ داد:

— نه، حرفی ندارم.

— اعتراف می کنی که دزدی کردی، آتش زدی و آدم کشتی؟

— اعتراف می کنم که هر آنچه روی داده تنها تقصیر من است و بس!

— اعتراف می کنی که بلشویک هستی؟

— اگر بلشویک بودن معنای باورهایی ست که من دارم، بله پدر، من

بلشویک هستم.

فریاد حاضران کلیسا و گنبد تصویر توانای یگانه را به لرزه درآورد. لاداس پیر به یکباره از جای جست و فریاد کشید:

— مرگ بر او باد! چرا باید باز هم زنده بماند؟ چه نیازی به شواهد دیگر

داریم؟ مرگ بر او باد!

حاضران خشمالوده مشت بالا گرفتند و خروشیدند:



— مرگ بر او باد! مرگ بر او باد!

مانولیوس داستان پانایوتس را از خود دور کرد و از پله‌ها فرود آمد. جمعیت پس نشست. او درحالی که داستان خود را صلیب‌وار روی سینه می‌گذاشت گامی به پیش نهاد و گفت:  
— مرا بکشید...

حاضران وقتی دیدند او آرام و بی دفاع پیش می‌آید و در پرتو نور چراغ‌ها هاله‌یی زرین گرداگرد سرش را گرفته حیران شدند و ناخودآگاه از سر راهش کنار کشیدند. آن‌ها چنان حیرت کرده بودند که مانولیوس براحتی می‌توانست بدون برخورد با هیچ مانعی از کلیسا بیرون برود. اما او در میان کلیسا و زیر گنبد مسیح بر جای ایستاد، باری دیگر داستان خود را از هم گشود و ملتمسانه فریاد زد:

— مرا بکشید!...

پدر گریگوریس نیز از پله‌ها فرود آمد و با اشاره از پانایوتیس خواست همراهیش کند. آنگاه با گردن خم همان مسیر مانولیوس را پیمود و درحالی که داستان خود را از هم باز می‌کرد و انگشتان آماده‌ی چنگ انداختن می‌شد با فریادی خفه گفت:

— در را ببندید! در را ببندید! می‌خواهد فرار کند!

خادم شتابان در را بست کلید را چرخاند و خود به در تکیه داد.

فریاد دلنگران کشیش حاضران را به یکباره از بهت بیرون آورد و ترس از گریز صید وجود همه را فراگرفت. پس حلقه‌ی دور مانولیوس را تنگ‌تر کردند و نفس‌های کینه‌توزانه‌شان بر چهره‌اش نشست.

برای یک آن هراس به دلش راه یافت. سر به سوی در بسته گرداند. پس آنگاه به شمایل‌های قاب سیمین نگریست؛ مسیح با گونه‌های سرخ‌رنگ خود لبخند می‌زد. مریم عذرا دلسوزانه مراقب فرزند خود بود و ژان قدیس رو به سوی بیابان اندرز می‌داد... مانولیوس چشم به زیر گنبد دوخت؛ مسیح از میان تاریکی، خشم‌آلوده و بی‌رحم به حاضران می‌نگریستند. نگاهی به روی انبوه

حاضران به هم فشرده‌ی پیرامون خویش انداخت و در یک آن احساس کرد تیغ دشته‌ها از دل تاریکی می‌درخشند.

لاداس پیر بار دیگر با فریادی گوشخراش گفت:

— مرگ بر او باد! مرگ بر او باد!

و در همان لحظه به شدت به در کلیسا کوفتند. همه‌ی سرها به سوی در برگشت و سکوتی ژرف حکمفرما شد. پشت در فریاد می‌کشیدند:

— باز کنید! باز کنید!

یک نفر گفت:

— این صدای پدر فوتیس است!

و دیگری گفت:

— صدای یاناکوس هم می‌آید. سارا کینایی‌ها آمده‌اند او را از ما بگیرند!

در، زیر ضربه‌های شدید به لرزه افتاد و پاشنه‌های آن از جا تکان خوردند. غوغایی به پا شده بود و بانگ مردان و زنان درهم آمیخته بود. فریاد پدر فوتیس به روشنی شنیده می‌شد:

— باز کنید آدم‌کش‌ها! از کیفر الهی بترسید!

پدر گریگوریس دستان خود را بلند کرد و فریاد برکشید:

— به نام خدا! من مسئولیت آن را به گردن می‌گیرم!

پانایوتیس دشنه‌ی خود را بیرون کشید، رو به سوی کشیش گرداند و گفت:

— پدر دعایم کن!

— دعایت می‌کنم پانایوتیس!

اما پیش از آن جمعیت خود را روی مانولیوس انداخته بود... خون فوران کرد، بر چهره‌ها نشست و دو سه قطره‌ی آن، گرم و شور بروی لب‌های پدر گریگوریس افتاد. مانولیوس با صدای خفه و مرگ‌آلود گفت:

— برادرانم...

اما نتوانست ادامه دهد و نقش سنگفرش شد. هنوز تکان می‌خورد، بازوانش چلیپاگونه از هم باز شده بود و خون از همه‌جای بدنش بیرون

می ریخت. زیر ضربه های دشنه سوراخ سوراخ شده بود. لیکوورسی ها که از بوی خون اختیار از کف داده بودند خود را به روی جسد هنوز زنده ی مانولیوس انداختند و بسیاری از آنان چون برخاستند لبانشان خون آلود بود. لاداس پیر نیز دهان بی دندان خود را به گردن مانولیوس چسبانده بود و می کوشید تکه یی از گوشت وی را بکند. پانایوتیس دشنه را با کاکل حنایی رنگش پاک کرد، چهره ی آبله گون خود را به خون آغشت و بانگ برآورد:

— مانولیوس، تو قلب مرا شکستی، من هم جانم را گرفتم. دیگر با هم بی حسابیم و دیدار به قیامت!

پدر گریگورس خم شد، مقداری خون در کف دست خود جمع کرد، به روی حاضران پاشید و فریاد کشید:

— خونش به گردن همگی ماست!

جمعیت از قطره های خونی که به رویش پاشیده شد به لرزه درآمد.

از بیرون همچنان فریاد می زدند:

— باز کنید! باز کنید آدمکش ها!

پدر گریگورس به خادم اشاره کرد و وقتی خادم تلو خوردن نزدیکش رفت به او گفت:

— در را باز کن و زود بیا سنگ ها را بشوی. فراموش نکن که نیمه شب

امشب جشن میلاد مسیح است...

آنگاه روبه رمه ی خود کرد و افزود:

— ... مسیحیان، برادران، برویم بیرون! ما وظیفه ی خودمان را انجام دادیم و

خدا با ماست! بگذارید پدر فوتیس بیاید و او را به خاک بسپرد!

خادم در را گشود. چهره های نگران و هراس زده ی مردان و زنان از میان

تیرگی شب هویدا شد و یاناکوس بغض آلوده پرسید:

— مانولیوس کجاست؟

— پدر گریگورس پاسخ داد:

— او داخل کلیسا است. بروید و بگذارید ما بیرون برویم!

پدر فوتیس فریاد برآورد:

— اگر او را کشته باشید خونش به گردن شما و فرزندانان خواهد افتاد!

پدر گریگوریس دوباره گفت:

— او داخل کلیسا است. بروید تو!

یاناکوس دژم فریاد زد:

— او را کشته‌اند!

و شتابان به درون کلیسا دوید. پدر فوتیس، کستانتیس، آنتونیس سلمانی،

دیمیتروس قصاب و چند زن نیز به دنبالش به درون شتافتند.

یاناکوس به سوی محل همسرایان می‌دوید که پایش به جنازه‌ی مانولیوس

خورد، رویش افتاد و فریاد جگرخراشش در فضا طنین افکند:

— مانولیوس!

یاناکوس خون‌آلوده و زاری‌کنان دوست خود را می‌بوسید و می‌بویید.

کمی پیش از نیمه‌شب ناقوس به صدا درآمد و مسیحیان را برای برگزاری

جشن میلاد مسیح به کلیسا دعوت کرد. خانه‌ها در پرتو نور چراغ روشن

شدند. درها یکی پس از دیگری باز می‌شد و مؤمنین در حالی که از سرما

می‌لرزیدند راه کلیسا در پیش گرفتند. شب از شب‌های سرد، آرام و بی‌ستاره

بود. تنها در خانه‌ی پاتریارکئاس همچنان بسته مانده بود و رهگذران صدای

بلند مردان و گهگاه آوای ضعیف و شرم‌آلوده‌ی زنان مرثیه‌خوان را

می‌شنیدند.

مانولیوس را همچون نوزادی در پارچه‌ی ابریشمی یادگار مادر میکلیس

پیچیده، روی تخت‌خواب پاتریارکئاس پیر خوابانده بودند و یارانش پریده‌رنگ

و ساکت بر بالینش پاسداری می‌دادند. یاناکوس دست از فریاد و خودزنی

کشیده بود و سر یله داده بر پاهای مانولیوس به آرامی و بی‌صدا همچون

کودکی اندوهگین زاری می‌کرد. کستانتیس پی میکلیس به کوه ساراکینا رفته

بود. زن‌ها گوشه‌یی کز کرده بودند و رو به دیوار آرام آرام زاری می‌کردند. پدر فوتیس سر به زیر انداخته بود و زیر نور چراغ به چهره‌ی آرام و پریده‌رنگ مانولیوس می‌نگریست. یکی از ضربه‌های دشنه از گیجگاه راست تا چانه‌اش را دریده بود. کشیش هرازگاه دست پیش می‌برد، موهای خونالود مانولیوس را مرتب می‌کرد و باز در خود فرومی‌رفت. کمی پیش از آن مارتای پیر خبر آورده بود که آقا از ترس، محرمانه قاصدی به شهر فرستاده و تقاضا کرده یک هنگ به لیکوورسی بفرستند با این بهانه که بلشویک‌ها به آبادی ریخته‌اند و جانش به خطر افتاده است.

کشیش به خود می‌گفت: «آنها با توپ و تفنگ و اسب می‌آیند و ما چگونه می‌توانیم در برابرشان ایستادگی کنیم؟ آنها ما را تا آخرین نفر خواهند کشت. باید رفت. باید تسلیم سرنوشت شد... تا کی؟ پروردگارا تا کی؟ آنگاه دست پیش‌برد، نومید و به‌مهربانی آرامی چهره‌ی مانولیوس را نوازش کرد:

— مانولیوس بی‌نوای من. چه بیهوده جان خود را فدا کرد! تو نمای جنایاتی را که به ما نسبت می‌دادند به تنهایی گردن گرفتی. تو فریاد زدی: «این من بودم که دزدی کردم. آبادی را به آتش کشیدم. و آدم کشتم!» به این امید که ما را راحت بگذارند تا در اینجا پا بگیریم... اما بیهوده بود...

پدر فوتیس آوای ناقوس را که شادمانه میلاد و بازگشت مسیح برای سامان دادن به دنیا را بشارت می‌داد می‌شنید و آه می‌کشید: «یا مسیح، این نیز بیهوده بود. نزدیک به دوهزار سال گذشته و هنوز ترا به صلیب می‌کشند. پس چه وقت دیگر ترا به صلیب نخواهند کشید و هنگامی که آمدی جاودانه میان ما زندگی خواهی کرد؟»

سپیده‌دم پدر فوتیس سر به میله‌های آهنین تختخوابی که مانولیوس بر آن خفته بود تکیه داد، برای لحظه‌یی به خواب رفت و در خواب دید گرد درخت سبز پرشاخ و برگی به دنبال پرده‌ی زرد کوچکی شبیه قناری می‌دود.

دنبال کردن پرنده را زمانی آغاز کرده بود که هنوز نوجوانی بیش نبود. سال‌ها گذشتند، بزرگ شد، به جوانی رسید، مرد شد، آنگاه موهای سر و سبیل‌هایش به سپیدی گرایید. پا به کهنسالی گذاشت و همچنان از پی پرنده‌ی زرد می‌دوید و پرنده آوازخوانان از این شاخه به آن شاخه می‌پرید و مدام از چنگش می‌گریخت...

گرچه خواب لحظه‌یی بیش نپایید، اما هنگامی که از خواب پرید و چشم گشود احساس کرد هزاران سال زیسته و هزاران سال است به گونه‌یی خستگی‌ناپذیر پرنده‌ی مقدس و دست‌نیافتنی قناری‌وش را دنبال می‌کند. گو اینکه در ژرفای وجود احساس می‌کرد پرنده‌ی زرد که گاه به تمسخر صغیر می‌کشید و گاه سرگشته آواز می‌خواند. قناری نیست. پس به خود گفت: «هرچه باشد باز تادم مرگ دنبالش خواهم کرد!» آنگاه از جای برخاست، همراهانش را فراخواند و همه را از مرد و زن در حیاط بزرگ باتریارکئاس گرد آورد. تمامی آن‌هایی که در کشتزارها، تاکستان‌ها و باغ‌های زیتون پراکنده شده بودند به هنگام شب به روستا بازگشتند و حیاط پر شد. پس بانگ برآورد: - فرزندانم، شهامت داشته باشید! آنچه می‌خواهم به شما بگویم اگرچه دردناک است اما تاب تحمل آن را خواهیم داشت چرا که ما همگی درد آشنا هستیم. دیروقت دیشب خبر آوردند که سربازان ترک برای بیرون راندن ما به اینجا خواهند آمد. پسر هرچه می‌توانید با خود بردارید تا زودتر از اینجا برویم. نباید ترک‌ها حتا یک نفر از ما را نه در لیکوورسی و نه در ساراکینا پیدا کنند. از ما یونانی‌ها جز تعداد کمی در دنیا باقی نمانده است و چه خوش گفته‌اند دشمنان که ما نمک دنیا هستیم. پس ما نباید از میان برویم برادران من!

لوکاس که پرچم ژرژ قدیس را برافراشته بود فریاد زد:

- دل‌آسوده باش پدر. ما از این میان نخواهیم رفت. راه بیفتید برادران.

همه به دنبال ژرژ قدیس! تا ببینیم راه ما را به کجا خواهد برد!

همه در خانه‌ی باتریارکئاس پراکنده شدند و آنچه بدست آوردند به درون

توبره‌های خود ریختند. پدر فوتیس در انبارها را گشود و آذوقه‌ها را میان

تمامی افراد تقسیم کرد. هرکس تا آنجا که می توانست خوردنی و پوشیدنی برداشت. آنگاه دری را از جا درآوردند، مانولیوس را روی آن خواباندند و چهار مرد آن را بر دوش گرفتند. افراد کهنسال شمایل ها را برداشتند. پدر فوتیس پیشاپیش گروه قرار گرفت، همه با گام های تند به سوی ساراکینا براه افتادند و پدر فوتیس فریاد برآورد:

— نخست به ساراکینا می رویم و مانولیوس را به خاک می سپریم. بعد استخوان های اجدادمان را از خاک بیرون می آوریم و باز به راه خود ادامه می دهیم. شجاع و بردبار باشید فرزندانم! ما جاودانه هستیم! برای همین هم باید باز به راه خود ادامه دهیم!

هنگامی که به چاه واسیلی قدیس رسیدند پدر فوتیس لحظه یی برجای ایستاد و گفت:

— برادران، امروز کودک آسمانی به زمین فرود آمده است. ما او را با خود می بریم، چون در میان خود مادرانی داریم که به او شیر خواهند داد. جشن میلاد مبارکتان باد برادران!

یاناکوس از پی گروه روان بود. او شب پیش به سراغ خرکش رفته، او را با خود آورده و تا می توانست بارش کرده بود و اکنون خموش و سربه زیر کنارش گام برمی داشت. گهگاه دنیا در برابرش تیره و تار می شد، اما وقتی اشک از چشمان خود می زدود باز سپیده دم زمستانی را زیبا می یافت. پس آرام و به مهربانی یال خرش را نوازش می کرد و خر با تکان دادن دم سر برمی گرداند و نگاهی گنگ به صاحب خود می انداخت... چه بر سر صاحبش آمده بود؟ چرا با او سخن نمی گفت؟ چرا مانند همیشه شکم، گردن و گوش های او را نوازش نمی کرد؟

پناهجویان راه سنگلاخ و کوهستانی ساراکینا را در پیش گرفتند. مانولیوس خفته بر روی در پیشاپیش می رفت و گروه از پی او روان بود. کلامی سخن شنیده نمی شد. هوا صاف بود و کلیسای الیاس پیامبر می درخشید. کوه های سرخ آبی افق دوردست نیز می درخشیدند.

کستانتیس که در برابر غار ایستاده بود و بی صبرانه انتظار می کشید شتابان به سوی پدر فوتیس دوید:

— پدر میکلیس نمی خواهد از قله پایین بیاید. رخت و لباس و انجیل بزرگ و موهای ماری یوری را با خود به آلونک خرابه‌ی مخصوص زاهد‌ها برده و می گوید همینجا جایم خوب است و دیگر نمی خواهم هیچ تنابنده‌ی بی چه خوب و چه بد را ببینم. می خواهد زاهد شوم!

پدر فوتیس سر تکان داد:

— شاید حق با او باشد کستانتیس. بهتر است خلوتش را برهم نزنیم. او راه خودش را برگزیده. ما هم باید راه خودمان را برویم!

— راه من کدام است پدر؟

کشیش دست دعا بر سر همراه با ایمان خود گذاشت و پاسخ داد:

— وقتی مانولیوس را به خاک سپردیم برگرد پیش فرزندان کستانتیس!

مانولیوس را در برابر غار متبرک بر زمین نهادند. کشیش شال خود را بر گردن انداخت و مراسم را آغاز کرد. حاضران نیز به خواندن سرود پرداختند. یاناکوس و کستانتیس گاه به هق هق می افتادند. صدا درگروی پدر فوتیس می شکست. گروه برای لحظه‌ی از خواندن سرود باز ایستاد و دوباره آن را از سر گرفت. همه سر خم کردند و بوسه بر پیشانی مانولیوس نشانندند. گور آماده شده بود. کشیش کنار آن رفت تا کلام وداع بر زبان راند. اما راه گلو بسته بود و کلام بیرون نمی آمد. پس به مرثیه خوانی پرداخت که پیرزنی بی پروا خود را به روی مانولیوس انداخت و با پریشان ساختن موهای سپید خود باوی وداع گفت:

— نام این پسر بر برف نوشته شده بود:

خرشید برف را آب کرد و آب نام او را با خود برد...

اندکی بعد پدر فوتیس دست به نشانه‌ی رفتن بالا گرفت و زمزمه کنان گفت:

— به نام خدا! مهاجرت دوباره آغاز می شود. فرزندانم سهامت داشته باشید! و همه پای در راه بی پایان خاور نهادند.